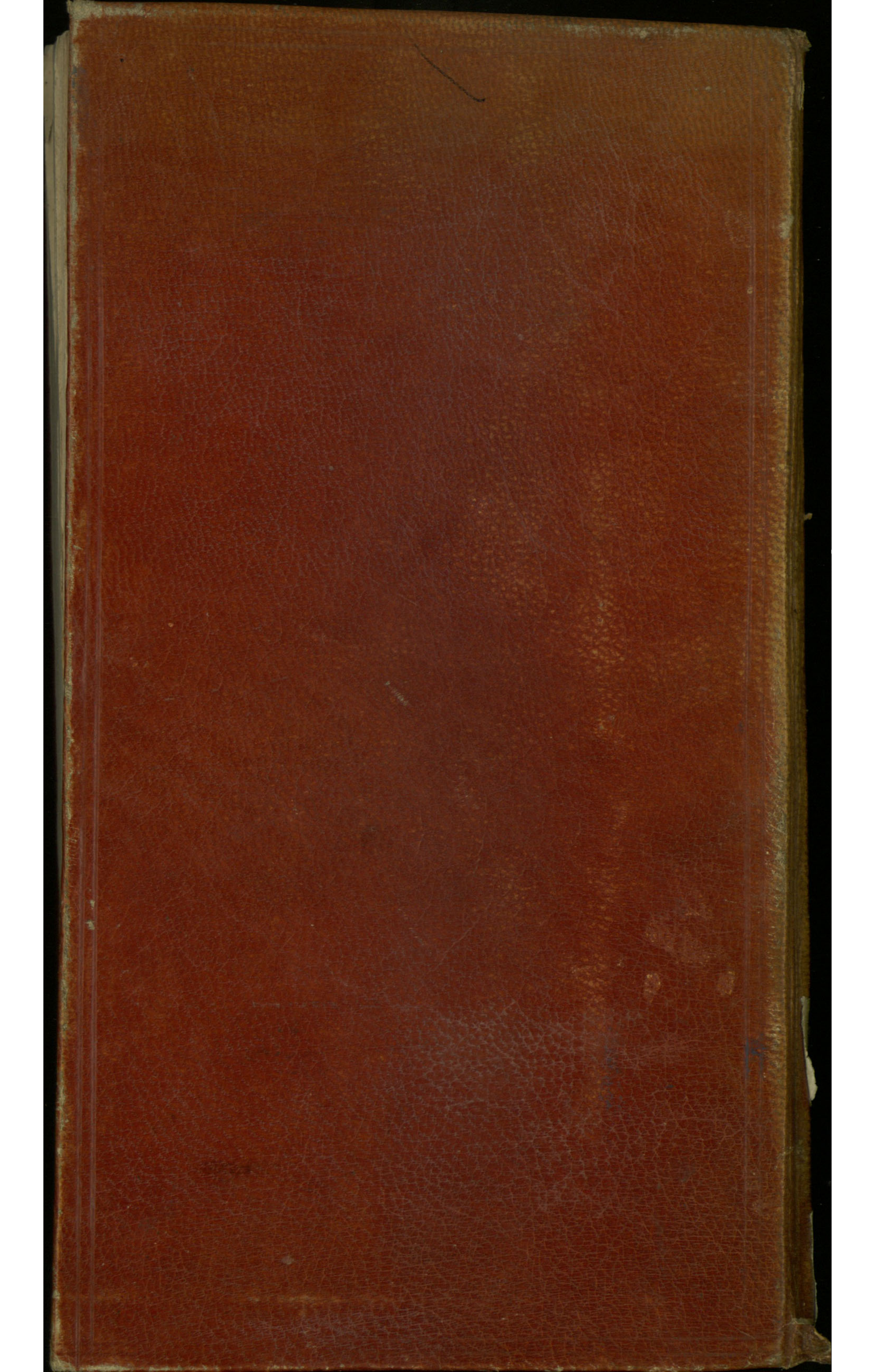



بازدید شد
۱۳۸۱
بازرسی شد
۲۷ - ۶۳
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب کلیات اسیر
مؤلف میرزا جلال اصفهانی متخلص باسیر
موضوع تألیف دیوان اشعار
شمارهٔ دفتر ۵۳۹۸



بازرسی شد
۲۷ - ۶۳
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب کلیات اسیر
مؤلف میرزا جلال اصفهانی متخلص باسیر
موضوع تألیف دیوان اشعار
شمارهٔ دفتر ۵۳۹۸
بازدید شد
۱۳۸۱

۱

خاکساری گشته ما را کیمیای اعتبار
توشهٔ راه طلب ما را هوای گریه تپش
از خریداران او دارم دم دست تهی
جلوهٔ افسردگی راه فریبم میزند
سوختم دل کنم از جلق وتن کار عشق
طاقت در میان گریه گردد بیتاب است
مزاج گرم و سرد روزگار
خرج روزگار
کلید
یکنید
را

گرد خواری بر جبین مرد آب گوهر است
ابر را سرمایهٔ آوارگی چشم تر است
شوقم از تاراج حسرت میرسد داغ اگر
باطل السحر جنونی گوهرش افسون است
گوهر دریای خاکستر فروغ اخگر است
کشتی شوق آزمایان را خطر لنگر است
شش جهت در چشم بینا یک طلسم ششدر است
تجرد ابراز نسخهٔ بینایی دفتر است
گوهر فیض نهان در مخزن چشم تر است
حاصل آتش پرستان جز من خاکستر است
آینهٔ من حلق را از دوستی است
خاک ویرانی ز خون موبهای گوهر است
سینهٔ ما دشمنی را صندل درد سر است
میگوید نهال غنچه باری بر است
دیگر و مطلب رسیدن دلبر است
حقیقت را بر است



از جام تو بیهوش چه دیوانه چه عاقل / از وصف تو خاموش چه نادان چه دانا
راه طلبت منزل آرام ندارد / شد همسفر ریگ روان قافلهٔ ما
گر پیشهٔ امکان ز تو گیرد پی تقدیر / در کشتن نمرود کند لشکر عنقا
دارد نفسم شوخی پرواز سپندی / از عالم آئینه دلی میکنم انشا
دارم ز سوالی که خموشیست جوابش / آتشکده‌ها وقف دل [illegible]
هر یک ز فریبندگی غفلت و دانش / خود را به یک زمزمه کرده تسلا
این گشته همه عجز به کاری [illegible] / آن گشته [illegible]
این خورده دل خود که منم چاره [illegible] / آن برد [illegible]
هر غنچه [illegible] از گل این نغمه سروشی / پنها[illegible]
[illegible]ان دو عالم نفس عشق نباشد / در [illegible]
[illegible]ست که آئینه [illegible] / عشـ[illegible]
[illegible] سبزه که بردار گل این میکده بوئی

سوختن راحت بر [illegible]
عالم آسوده کی
[illegible]

۲

گرم شد هنگامهٔ سودا ز جوش نوبهار / باز روشن شد چراغ عندلیب از شمع خار
باز دارد از شکوفه چشم بیتابی سفید / سبحه میگرداند از شبنم چو زاهد شاخسار
ابر چون مشاطگان از قطره‌ها بر آن کشید / وسمهٔ خوبی بر ابروی بلند شاخسار
میتراود نشئهٔ صهبا ز سیمای هوا / ابر خون توبه میریزد ز تیغ آبدار
پرفشان شیر بخشد ابر بر نای سرو / غنچه گرد انگشتر یاقوت در انگشت خار
باز آب رفته گلزار می‌آید بجوی / گریه شادی هجوم آورده بر ابر بهار
بسکه جوش سبزه بر لاله رسید [illegible] جام / میزند جوش از لب گل خنده بی اختیار
سبزه نورسته می‌بندد حنا بر پای سرو / شانه بر گیسوی سنبل میکشد دست چنار
هر نفس روانه می‌افتد ز سیمای عنان / تا کند روشن چراغی از فروغ لاله زار
بس زمین را کرده فیض ابر نیسان با صفا / شاهد گلزار است صحن گلستان آئینه دار
از لطافت نوجوانی می‌آید از باد صبا / از رطوبت دسته گل میشود مشت غبار
کار بلبل میکند پروانه گر فیض هوا / شعله گل گر دید و شد شاداب چون شبنم شرار
بسکه از فیض ترشح عام شد نشو و نما / سبز میگردد اگر برخیزد از آتش غبار
بسکه از فیض هوای ابر میبالد بجوش / چوب خشک از پوست می‌آید برون مانند تار
لاله از برگ شکوفه مرهم کافور جست / بسکه بود از تشنه‌روئی سینه داغش فگار
بسکه تاثیر رطوبت هست در طبع هوا / صفحه ریحان نماید کاغذ خط غبار
غنچه را از سایهٔ سروی [illegible] / گرد خاطر گلستان [illegible] گل [illegible]
در بهار از بس لطافت [illegible] / بس زمین چون سینه [illegible] لاله شد بی غبار
غنچه بیچاره محو شد ز صحن گلستان / لاله بیداغ میرود بر طرف جویبار
ابر کی سازد خزان را بی بهار از باغبان / تا نگیرد بهره از دریای جود [illegible]

آنکه دست اوست باران کرامت را سحاب … آنکه خلق اوست گلزار ولایت را بهار
ساقی کوثر امیرالمؤمنین حیدر علی … سرور مردان شه دین خسرو دلدل سوار
نقش پای پاکش سجده گاه قدسیان … گرد راه زایرانش آسمان را اعتبار
آنکه خاک درگهش انگار دارد همچو گل … جبهه خورشید از سایه‌ی حنا اختیار
افتخار از سجده‌اش بوسیده تاج سروری … اعتبار از خدمتش دارد کلاه افتخار
گر بود در پروانه‌اش نسیم از بیم جان … شمع را دارد به خود جا در فانوس وار
گر شود با دارد دم فرمان غرشش بلند … در شود آب از نم جریان خلقش کامگار
از نفس موری به هر ملک سلیمان را بیاد … سیل شبنم کوه را چون موج سازد بی‌قرار
چون کمند افکن شود در خصم قهرت در مصاف … می‌نهد راه گریزش بند بر پای فرار

چشم دل داریم پنهان در تماشای تو باز
می‌توان خواند از لب خاموش ما تفسیر راز

تو شیره زخمی از مژگان پرنیش برده‌ام … گر به گفتاری ز خاکم می‌چکد چون آبشار
برده انداز خاطرم یکباره دلتنگ و بام … گریه بی‌اختیار و ناله بی‌احتراز
دور چشم بد که از تنگ ما داغ غم … آب تیغ آتشش راحج در زخم ما مرهم گداز
باش را از تش بین که گمرهی می‌کند سوم نگاه … تا نیابد از گل بیهوشی من بوی راز
می‌کند در هر قدم بوی بهاری پایمال … تا چه در سر دارد آن سرو قامت جلوه ساز
با خیال عارضی دل هیچ هی می‌کشد … [illegible]
غم‌ها پروانه شمع محبت … [illegible] خواند از بیاض چهره‌ام سوز و گداز
کیش مذهب اگر دارم آیین دیگر است … هر بدل ما را حلقه دست محراب نماز
سکه بر نام محبت گر زنم بر دل رواست … دیده‌ام همچون شرر در توبه مستی گداز



[illegible] طاوس خرامیت که در جلوه گری … به جانش بود دیگر و گردن افراز
[illegible] وار [illegible] … بر سر کوه عقابیست که دارد پرواز
هوس [illegible] چو قلم سازد گو … دفتر از صبا ثبت کند بی‌انباز
[illegible] به چار طرف جهان را … گرم جو در خواب به سینه تنگ و تاز
غرب آرام که در شرق کند جولانگاه … مژه چون کرم نماید به خیال انداز
تا قیامت بدر و نور نظر ازلی … لعل او را اگر آیینه کند آینه‌ساز
شهسوار از غلامان درت میخواهم … که برویم در فیض دو جهان گردد باز
[illegible] نشینی و رخ جا و به که از … دوست معتکف مسجد اقصای نیاز

خیال یار چو در سینه بار گشاید
دری بروی من آیینه وار گشاید

تجلی رخت از دیده‌ام گشوده شکر … چو برق کو رگ ابر بهار گشاید
گشاید گره از کار دل چو از سر ناز … گره ز گوشه ابروی یار گشاید
شکفته رویم و لیک چو یار بگرییم … چنان غریب که مکتوب یار گشاید
ز بارهای جگر زینت بهار دهد … چو دیده‌ام قطره اشکبار گشاید
بجیب او همه دلهای بسته مجروح است … مبادا زلف تو مشک تتار گشاید
[illegible] آخر فیض گریه … چو غنچه که ز ابر بهار گشاید
[illegible] اگر [illegible] … [illegible]

مگر ز فاتح خیبر گشاید این مشکل
جهان‌گشای امیری که ملک هفت اقلیم
جهان‌گشای امیری که ملک هفت اقلیم
طراوت چمن دین کرد ابر رحمت او
غبار درگه آن نور دیده عالم
گره‌گشای امیران علی عالیقدر
ز قدر رسانه بنفید دگر ردی زمین
گلوی خصم ز شریان شود اسیر کمند
نهال نیزه بجان او ز خصم عدو
نجات کام نهنگست خون ز بحر جدال
بروز جنگ از حمله تو شیر ارا
نفس ز بسکه شود در گلوی خصم گره
زمانه گردد پامال همچو مور ضعیف
برای تشنه‌لبان جحیم خنجر تو
نسیم گلشن خوی تو انقدر خوشبوست
ز فیض عام تو دارم طمع که در غربت
[illegible] جو غنچه [illegible] باد

دگر نه از فلک دون چه کار بگشاید
بزور قدرت پروردگار بگشایم
بزور قدرت پروردگار بگشاید
چمن چمن گل رنگین ز خار بگشاید
ز چشم کور نقاب غبار بگشاید
که لطف آب حیات از شرار بگشاید
بخلق اگر نظر اعتبار بگشاید
چو دست و بازوی دشمن نگار بگشاید
چو شاهدیست که دست از نگار بگشاید
بخصم موجه تیغت کنار بگشاید
فرار بند ز پای قرار بگشاید
عجب بود که ز شمشیر کار بگشاید
اگر ز غنچه قهرت بهار بگشاید
بروز جنگ ز خون جویبار بگشاید
که خون گل ز دماغ بهار بگشاید
در [illegible] بروی من خاکسار بگشاید
[illegible]

[illegible]ماغ از میخانه وحشی دماغی میزنم
برگ برگ گلشنم از سایه سیم میرسند
آب در آتش بهارم در خزان گردد است
خودنمایی در لباس سوختن بلبل مرا است
گرد [illegible] بوره‌ی غباری میرسم
در [illegible] هیچ کس ندارد فرد باطل در نغل
[illegible] آوارگی گلدسته آشفتگی
هر سر مو بر تنم مژگان خواب آلوده است
اضطرابم بستر آسایش بیداد است
گریه‌ام گرد کدورت می‌برد آهم ملال
دور چشم مه بهار نورس آمیزشست
آشناییها بیاد در دلی جا کرده‌ام
گرچه بر بسیار نفس نار خموشی بسته‌ام
[illegible] شکر سجده وحشی جبالی میکنم

آب حیوان میچکد از آتش سودای من
گل مرا امن میکند وحشت ز نقش پای من
مصلحت بینی مسلم بر جنون برای من
تار و پود از شعله دارد اطلس و خارای من
سبزه بال هما میروید از ماوای من
عیب جو بیها غبار دیده بینای من
اشک صحرا گرد من آه فلک پیمای من
بخت بیدار انجمن [illegible]
فتنه در آغوش محشر خوابد از غوغای من
در سر کوی کسی خالی مباد از جای من
شوخ چشمیهای یار و نیز باهمهای من
معجز بیگانگی دارد دم گیرای من
ناله زنجیر می‌آید ز نقش پای من
چین ابروی کشاد از مطلع غرای من

زنده عجزم تماشا دارد استغنای من
صبح گل مستانه میخندد بر شبهای من

پر بر نشانم ز کوه آشتی [illegible]
خلد جبر ترا ز غنچه‌ای چراغان کرده
عالمی از نفسهای بی‌نفع آیینه بسته اند
نه بهار شبنمی سرسبزی بر مردگان

کس بنیاد قفس را در خمیده باد هی من
شمع من گلزار من خود کام من سایه
اشک گلگون جلوه من ناله غنچهای
آفتابی ذره وقف شب یلدای من

دسته گل میکند اندیشه از رخسار تو / بزم ماتم میکند آینه از سیمای من
شوق من پروانه خلوتسرای وحدتست / یکدلم گر سر بسر سودا شود اعضای من
سایهٔ پاک اعتقادی از سرم ظلم مباد / باغبان گلشن دل اصدق آرای من
اعتقادم بس شرح حق شناسی میدهد / گرد راه شرع خضر دیدهٔ جویای من
شرح خیر المرسلین گلزار شبنم آفتاب / گر گل اندیشه نقش گم نشد رای من
ابر رحمت آسمان بحر شفاعت جاودان / عرش کرسی لامکان دین مند بنیای
احمد مرسل وکیل مطلق پروردگار / عزت من فخر من ایجاد من احیای من
روغن از عنبر دارد چراغ نور بخشش / دودمان خضر یعنی شهرت آبای من
مست نعمتم قابل نسبت برسی نیستم / گر سگ خود خواندم تشریف تنهای من
نور پاکت ز تو آینه امر نشست / مژده رحمت دمید اندیشهٔ عقبای من

تا شد می هوای تر از ساغر آفتاب / ریزد بکام تشنه لبی کوثر آفتاب

چون نشئه درد جام تر از ساغر آفتاب / چون ذره گرد ماه تر از گوهر آفتاب
گرد از گل بهار هوای تو شعله یاب / چون گل بنرم سایه کشد ساغر آفتاب
روز روشنم ز یاد تو رنگین بهارتر / خون جگر ستاره و دل در بر آفتاب
در نرد آرزوی تو نقش تمنا ام / بیرون نبرده مهره از این ششدر آفتاب
در گلستان کوی تو چون گل نگون طپید / گر مهر شبنمی بکند بستر آفتاب
جشن تربیت بزم تو خشم ستاره دور / از دور جام یافته در بر آفتاب
حسرت گداز تر دلم از لمعات عشق / سوز سپند ذره درین مجمر آفتاب
گشتم غبار راه نور روشن چراغ من / از سایه ام جدا نشود دیگر آفتاب



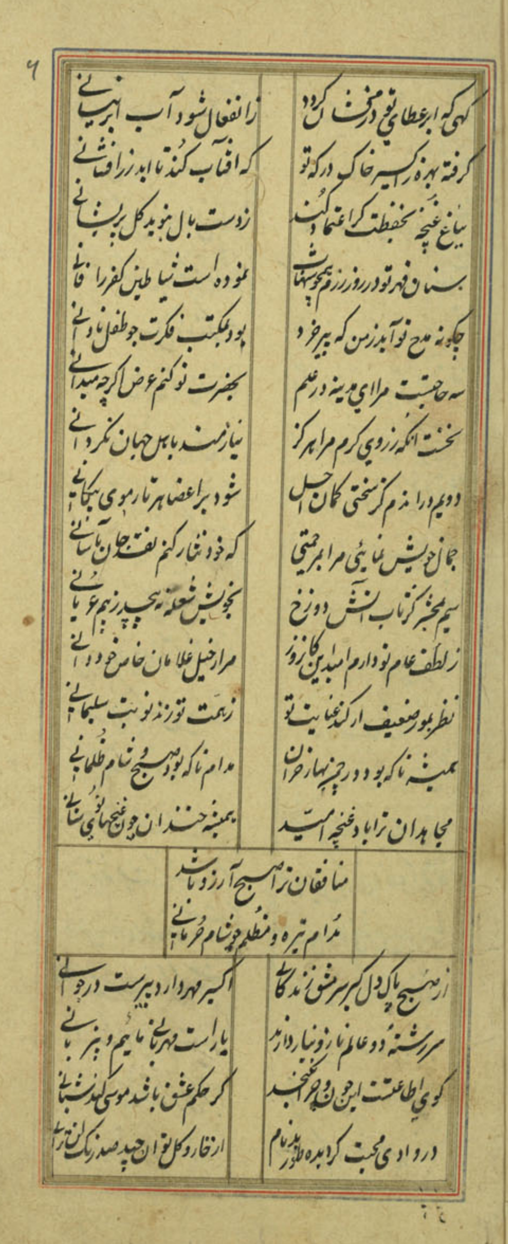
دست منت سایه دیوار کوی تو / طومار حیرتم گشایی در آفتاب
سرگشته نگاه که شد محرم آسمان / پامال جلوه های که شد سرور آفتاب
خون شد دلم ز شوخی مژگان چو احتیاج / از مهر شبنمی نکشد خنجر آفتاب
گرم نع نظاره نباشد حجاب دود / گردد برنگ آینه صورتگر آفتاب
ترسم که ذره ذره منصور دم زند / از خون گرم ما بکشد ساغر آفتاب
شامم ریاض حسرت و صبحم بهار درد / داغ جگر ستاره و چشم تر آفتاب
هستی متاع کاسد و سوداگر آسمان / عالم تمام فتنه و افسونگر آفتاب
در حیرتم ز وسعت اقلیم نیستی / دارد همای ذره بزیر پر آفتاب
ترسم ز شرم دعوی تنهایی تار من / در روز حشر وا نکند دفتر آفتاب
گلدسته بند جلوه بگلزار میرود / خرمن کشید بر سر یکدیگر آفتاب
پرواز میکند سحر از بال شام من / دارد در آتش از نفسم شهپر آفتاب
بستم بطرهٔ دل و رشکم بخون کشید / از ناله ام برشته کشد گوهر آفتاب
دارد نفس کدا چکی اختیار من / گاهی برام سایه طپیم که در آفتاب
شامم ز فیض دل سحر بال بسته است / دارد بزیر بیضهٔ هر اختر آفتاب
شب صیدگاه گریهٔ انجم نگار ماست / صهبا و صبح ز تاک نیاز زد در آفتاب
نظاره از حجاب رخش آب میشود / در سایه که گشت حباب بر در آفتاب
دار الشفای کوی تو بیمار داریست / ساید ز جبهه صندل دردسر آفتاب
از مرغزار چرخ رمد چون غزال شوخ / تا گشته صید سایهٔ پیغمبر آفتاب
در پرده جلوه گر کند نور رای او / گردد فلک برنگ شفق پیکر آفتاب
مسجد بر جبین اطاعت کند غبار / گر دست سجده یار فشاند بر آفتاب

٢

از ذره ذره کوثر دیگر شود عیان
گر ساقی بهار کند یاد عدل او
مزدور زهد سبحه شماران دین اوست
نور خداست کاتب احکام شرع او
گل تر دماغ میکده رنگ و بوی اوست
گلزار صید سایه خلد آفرین اوست
هستی محیط فتنه و خط تو ناخدا
عالم بهار و آفت شرع تو باغبان
از ذره ذره مغز شق القمر چکد
در عرصه که بهر صف آرایی ظفر
موج سنگی زند از خون لعل خویش
هر کس که بسته دست فلک در رکاب تو
رحمت عیان شود چو عرق از جبین پاک
در خطبه ثنای تو چون نام و نشست
پرواز اوج نعت تو حد امیر نیست
رفتم که آشیان به یاض دگر کنم
شمع خلاف دین تو اصرصر آسمان
دارم امید آنکه بکشت گناه من

گر پر کند پیاله دشش ساغر آفتاب
گردد خراب ساغر نیلوفر آفتاب
در رشتهای نور کشد گوهر آفتاب
تقدیر خامه صفحه ازل مسطر آفتاب
در سایه آتش چراغ کشد ساغر آفتاب
چون از خزان رنگ تر پرید بر آفتاب
طوفان قضا سفینه قدر لنگر آفتاب
شبنم بخواب راحت و غارتگر آفتاب
گیرد ز خنجر تو اگر جوهر آفتاب
تا رد غبار توسن عزمت بر آفتاب
بر کوه اگر ز ذره زند نشتر آفتاب
سجده است نخچه مومنین در آفتاب
تابد اگر ز لطف تو در محشر آفتاب
گر فی المثل ز خاره کند منبر آفتاب
ای آسمان قدر ترا حیدر آفتاب
چون غنچه تا رنجه برآرد بر آفتاب
بزم مطیع شرع ترا انجم آفتاب
از فیض رحمت تو شود کوثر آفتاب

٣ مستی از طرز نگاه تو سر و ناز
١ گردش چشم ترا میکند با انداز



٦

گهی که ابر عطای تو مرحمت گردد / ز انفعال شود آب ابر نیسانی
گرفته بهره ز اکسیر خاک درگه تو / که آفتاب کند تا ابد زر افشانی
بباغ غنچه تحفظت کرامت‌ها کند / ز دست بال بنوید گل پریشانی
بسنان قهر تو در روز رزم همچو شهاب / نموده است شیاطین کفر را فانی
چگونه مدح تو آید ز من که پیر خرد / بود بمکتب فکرت چو طفل نادانی
سه حاجت است مرا ای مدینه در علم / بحضرت تو کنم عرض اگرچه میدانی
نخست آنکه ز روی کرم مرا هرگز / نیاز مند باهل جهان نگردانی
دویم درآ ندم کز سختی گمان اجل / شود بر اعضا هر تار موی پیکانی
جمال خویش نمایی مرا بر جمیتی / که خود نثار کنم نقد جان بآسانی
سیم بمحشر گر تاب آتش دوزخ / بجوش شعله نپیچد ز بیم عریانی
ز لطف عام تو دارم امید بین کاروز / مرا ز خیل غلامان خاص خود دانی
نظر بمور ضعیف ار کند عنایت تو / ز همت تو زند نوبت سلیمانی
همیشه تا که بود در چمن بهار خزان / مدام تا که بود صبح و شام ظلمانی
مجاهدان ترا باد غنچه امید / همیشه خندان چون غنچهای نیسانی

منافقان ترا صبح آرزو باشد
مدام تیره و مظلم چو شام حرمانی

ز صبح پاک دل گر بسر شوق زند گاهی / اگر بمهر دارد دیر سنت در جوانی
سر رشته دو عالم با زو نبارد از هر / یار است مهربانی ما هیم و بیر بانی
کوی اطاعتت این چون بخند / گر حکم عشق باشد موسی کند شبانی
در وادی محبت گرا بیره نام / از خار و گل تو ان چید صد رنگ ارغوانی

پرواز در قفس را حاصل گشت بالست
عارف چه بهره دارد از عشق زندگانی

باران شست بما عید جنون مبارک
باد بهار قاصد جون و چراغ نشانی

صد رنگ گل توان چید از باغ خاطرها
هر شعله چو سروی سرگرم باغبانی

آتش نمی‌توان برد اگر نمی‌توان خورد
نقد وفا ندارد حاجت به پاسبانی

بوی وفا ندارد باغ زمانه کردیم
با غنچه زد بازی با سبزه همزبانی

سرگشتگان عشقت بوی وفا ندارند
با گردش آشنایی با برق هم عنانی

مردم بیا در وی شد بوی گل غبارم
از خاک من توان چید گلبرگ مهربانی

در معصیت پناهم در حشر عذرخواهم
این رنگ زعفرانی این اشک ارغوانی

صد رنگ جلوه دیدیم آیینه نا شکستیم
شد ساده لوحی ما اکسیر کاردانی

آتش نمی‌توان برد اگر نمی‌توان خورد
نقد وفا ندارد حاجت به پاسبانی

رخ بر فروخت عذرا آیینه ساخت وامق
شد جلوه گرد و عالم در پرده نهانی

شگفته بود نرگس در باغ آشنایی
با دل خیال خشمی میکرد سرگرانی

رنگم بهانه جو شد قاصد نمی‌شناسم
پیغام من خموشی مکتوب من زبانی

ای حسرت جمالت سر شوق بر زبانی
ای شوخی نگاهت تکلیف جانفشانی

خشم تبسم لطف آمیخت باهم
صهبای سرگرانی غوغای کرخوانی

جوشش بهار و مارست نظاره در گذارست
مستی به برگ‌ها نی شوخی و بی‌زبانی

عمرت دراز باشد گر حکم یار باشد
کوه گران توان کند از زور ناتوانی

بگو دل سرکشی را جان بعشوه سازی
بادت تو طفل بد خو درد تو یار جانی

روزی که مست شوقت گریان بخرامم
خلقی ز پا در آید از اسپ فتانی

بلبل شود دو عالم گلدسته بند دم
رضوان بگیرد از من تعلیم باغبانی



مدح خدیو عالم یعنی امیر اعظم
گز بوی باغ خلقش دل کرده جانفشانی

شاه نجف که رزمش با شمع دل سحر و حبیب
مضمون گشت روشن در خلوت معانی

گر نام او نباشد طغرای آفرینش
حکم قضاست باطل ملک نقابت فانی

مکرر گر نام او نباشد شیرازه زبانها
مکرر چون تیغ او کشاید آغوش برفشانی

گر مدح او نباشد شیرازه زبانها
چون وحشیان گریزد الف از معانی

بد نام کهنه لنگی رسوای بیدرنگی
با عزم او روانی با حلم او گرانی

جیب عدم نگافد بهر گریز دشمن
چون تیغ او کشاید آغوش برفشانی

گر خاک آستانش کحل بصر نسازد
در چشم آفرینش مژگان کنند سنانی

از بوی گل غبارش بلوج نبات گیرد
گردد چو برق شیرش گرم سبک‌عنانی

رعنا تند ز شوخی گر جلوه میکند طی
در هر سکنجبانی صد عمر جاودانی

خویش چو باده سرکش بکشن چو شعله ابرس
بالش کند آتش در صبح خوش عنانی

در راه سر عنت او در ع هو اسک
هر تیر موی او را برقی کند کمانی

از رقص موی بوش مدهوشت مجو جوهر
فولاد برق گردد در جلدش ارغوانی

گر تکیه قدم نشاید نظاره رو در کارش
شکل که باز گردد تکبیر جاودانی

گلبرگ نعل او را از منبع خاره بندد
نازک فرا نه شد از باد بوستانی

شاها ریاض مدحم لب تشنه خطابت
از حضرت تو دارد امید باغبانی

ای بارگاه قدرت ایوان کبریایی
وی مسند جلالت معراج لامکانی

پیش از شماره نوبت در آسمان تقدیر
بود آب و رنگ عالم چون آخر زمانی

روحانیان شاها تنجیر بارگاها
راز نهان هرکس دانسته ام که دانی

بگشای در دو عالم بر روی من ز فیض
آنی که در خبر کنندی و میتوانی

کافر اسیر از این محروم برنگردد
یکذره مهر حیدر خورشید کامرانی

از گل آشفتگی کاشانه‌ام گلزار شد — از نم لب‌تشنگی پیمانه‌ام سرشار شد
آه اگر دیوانه کارش رسوایی کشد — از دل تنگم دو عالم یک گریبان‌وار شد
پیش از احرام سفر مستان نمیران شد [?] — راه بر واماندگان غفلت ناهموار شد
در فلک بری چه پروای فراز است و نشیب — بر تو خورشید را کی راه ناهموار شد
پنجه بسط افتهای سر رنگ تار [?] — دامن صحرای رسوایی گریبان‌وار شد
سر به پنهانی مستان عیار نیستی است — هر که مردار خواب غفلت پاره بیدار شد
همچو ابرم گریه آخر نکند معمار خویش — گرچه نیمبر از دلم یکبارگی بیزار شد
درس طالع با فلاک دریکدیگر شان خوانده‌ایم — حال‌ها هر یک ز رفتن دیگری اظهار شد
تا شد آه عوض سما شهپر پرواز من — ناله‌ام گر شد دم عیسی دو چار خار شد
شکوه‌ام از بخت خواب آلود من بیگرش [?] — کاش در عمری تو استی دیده بیدار شد
پاره دل ریختیم در دامن سیلاب اشک — تا خس و خاشاک راین مایه گوهربار شد
جام جم داریم برکف صبح و شام حسود — بخت اگر بیدار شد در روی ما بیدار شد
دیده‌های اهل دنیا روزن ویرانه‌هاست — سیل سر کار است هر جا آرزو معمار شد
ترک هستی کن ز منصور محرم زنه — حاصل نخل غرور این کس چوب دار شد
تا کمر نیستیم بخون آرزو در دست دل — استخوان پهلویم نشتر جوهر دار شد
آشنا با نرگس چشم غیر دیدن لعنت است — شوخی نازست گر بار کسی اغیار شد
همچو بوی گل ز شوق جستجویت در چمن — سیر میکردم ریاض فکر مطلع بار شد
نکهت پیراهنت نشاط گلزار شد — لاله‌ها بیداغ گشت و غنچه‌ها بیخار شد



خانه‌زاد جنت میکده شمع ابد — بنده سرو قدت سلسله عمر دراز
خلد دیدار ترا مروحه از زلف پری — بزم سودای ترا مجمره از خال ایاز
خانه‌زاد حرم شوخی مژگان تو ایم — تنگ شد چاک دل ما ز خود دست انداز
بیخودی گر سفر وصل شد فرهاد — چه کند رفتن عاشق که نگردد پرواز
جشن عید دل دیوانه شب تار تجیب [?] — شعله روشن نکند در چراغ پرواز
غزلی حالی چو تو بجا طرح داریم — شده خاموشی ما زمزمه سوز و گداز
همه نازی همه نازی همه نازی همه ناز — چه کند با تو نیازی که نداند اعجاز
بوی گل گشتیم و موج می و جوش عارف — در هوایت چه قدرها که نکردیم پرواز
گل بیداغ هر دو لاله بیداغ برد [?] — گر کند صبح چمن دیده خسار تو باز
مستی از در دو سر چون و چرا فارغ شد — گر سبد از لب خونین قدح نغمه آغاز
بی سعی فرومایه بجایی نرسید — نبرد چاه امل جز رسن عمر دراز
رفته و آینه میکده هم انجمنند — مصلحت نیست که گردند بهم محرم راز
راه حرفت که دارد همه را از هم دور — بشنو از لب خاموش عزیزان آواز
قصه کوته نکند توشه اگر حالدری [?] — حرج را اگر دل کند این سفر دور و دراز
درگه شیر خدا است عرب تا عجم — که بنا گشته ز گرد در او حقیقت و مجاز
انکه از هم چو وحی از سخن آمد برتر — آنکه از عقل چو دل از بدن آمد ممتاز
نام را صدق آشنا سایه او خواب الیقین — صبح را نیت آگاهی او وقت نماز
عاجزم تشنه اظهار خطاب آمده‌ام — حنزو ار خفتی ازگوشه چشم اعجاز
ای که در وصف جلالت شده انجام آغاز — ای که در کنه کمالت شده انجام آغاز
گر نمی بود غرض چون تو شفاعت خواهی — میگرفتند منابع طغرای جواز

رزق شرمنده جود تو که دربان ترا
دست رد هم بر عا مطلب جلوه آز

مظهر ذات تو هم قبله و هم قبله نما
ناخن کلک دری سبحه لباب دل راز

گشته در صید که عهد الست ارشت
عابد کعبه تحقیق و معبود مجاز

آتشین نشأ مزاج عرق بید کرست
بسکه لرزید ز بیم تو شراب شیراز

نغمه از بسکه ز هیبت بدنش گشت گره
رشته سبحه زناد شد ابریشم ساز

از ازل شبنم لطف تو ببالد انجام
ابد از گلشن خلد تو بخندد آغاز

گر رود مزرع حسرت نمی ابر کرمت
خوشه گوهر شاداب شود دانه آز

گر خلا باد شکوه تو نماید بالد
الحذر تا که فلک ها مزار این گردش باز

گر ملاحظه شیر تو ببیند کاهد
تا بجدی که لب حد عدم گردد باز

شحنه منع تو گر گوشمال دهی باید
دل محمود شود خون چکد از خاک ایاز

غضب نهی تو جایی که چنین افروزد
رنگ الفت پرد از ناصیه یار رو

داده بیمار اجل را دم جان پرور تو
از دم بازپسین مایده عمر دراز

روز محشر تو ببخشند گناه همه را
جرم بسیار بعاصی نکنند ناکی ناز

هفت رهزن ز زمانی تو با هم یکدل
چار دشمن ز تولای تو با هم دمساز

رنگ رخسار سحر سبز دار گلگونی
که بدلها دود از عربده چون شوخی راز

شوق محمود بدریوزه گردش رشد
امتحان گر نگاهش کشد از زلف ایاز

بوی گل نشأ می شوق سابرق نگاه
نعبارش نتوانند شدن هم پرواز

دعوی دید با و لاف سکون و عشرت
نسبت برق با و نسبت سحر د اعجاز

از نسیم سم او گشته هوا برق فروز
از غبار ره او گشته صبا آتش باز

مو بموش همه گیند تبری حمله کین
گرد دارهم هوا برق خود دریع طراز



مطلب از هستی سجود قبله آزادی است
سجده کن خرم باد تن زین صنوبر نماز

همجنبت ناله گر مطرب شود خارج نواست
کی اثر می بخشد از مطرب جدا افتاده ساز

سرسبز امیدم از یاد جنون دامن سیر تخیر
زنده جاوید مرا از عشق کمن عمر دراز

یکنفس غافل مباش از عشق اگر دل زنده
دل ز اعضا با شکوه عشق دارد امتیاز

مطلب از عشق آن هوس پرور نمی باشد منت
کاو در بر هر سری سودا بجا منت زر گداز

عشق یعنی کوثر ناب ده کوثر نقاب
عشق یعنی صاف جام نمی معجز طراز

وه چه می مجلس زد در آتش بهار بنجران
وه چه ساقی دل از احسانش جهان گلی نیاز

ساقی کوثر که بخشیده است در دساغرش
آب حیوان را گرامی گوهر عمر دراز

طاعتش را جویبار زمزمی آب وضو
سجده اش را اختر فرخندگی مهر نماز

آنکه در مدحش چو سازم صفحه را گلفشان
خامه در کف عندلیبا شود مطلع طراز

آنکه از خاک درش افتادگی شد سرفراز
آنکه از فیض کفش درماندگی شد چاره ساز

گر نباشد حلقه در گوش غلامش بحشر
طوق در گردن کشد محمود از زلف ایاز

عاجزم عاجز نمیدانم چگویم در خطابت
ای تو اصل هر حقیقت ای تو فرع هر مجاز

ای که با دل گرمی لطف شفاعت پیشه ات
میکشد امرزش از عصیان اندازه ناز

میشود بال هما پامال گرد انفعال
گر کند بر چرخ از آیت غباری ترکتاز

نقش پای زایرانت آفتاب اعتبار
گرد راه چاکرانت آسمان امتیاز

روشن از جود تو همچون سرمه چشم آسمان
بر زر از دست تو همچون سکه شد نام آز

نازنده شاهانیات بسکه در تخت جم
برده از منقار خود بلبل ز برگ گل گداز

بسکه گشت از بیم زهرت نغمه اش دزد دل گره
رشته تسبیح شد در چنگ مطرب تار ساز

دادرس شاها شکایت نامه دارد دلم
رحمتی میخواهد این بیننده در افشای راز



خاک کمال پستی طالع مرا از گنبد باز / راه من گرد دیده تا بر نشیب بیفراز
تازه منیم غیر عکس مدعا در کار جوش / کرده بخت واژگون آئینه ما را بساز
پیش ازان کایم بدار الملک تعبیر خطی / در دو غربت کرد کم منزل دلم را آواز
در سفر پیوسته میخندم ولی بر حال خویش / هست پروازم ولی چون کبک در چنگال باز
پا کباب زمزم داغها دارم ز بخت بدقمار / کعبتین طالعم کم نقش و گردون نخت باز
بخت بیدارم که میخندید بر تعبیر خواب / دیده را بر روی صبح خواب پریشان کرد باز
دل که از برداشت صد نقش مخالف در غم / حیرتی دارد که نشناسد صفاهان از حجاز
بسکه دل تنگم ز شور جهانی بید بست / کرده تا حد طلب دل من احتراز
کام بخت آرزو دارم که بر رغم فلک / از حصول هیچ مطلب سازدم سرفراز
آستان بوسی و جمعیت اسباب دل / در دو عالم خاطری از هر دو عالم بی نیاز
بر زبانها تا حدیث بلبل و گل بگذرد / بلبل صلوات در گلزار احمد نغمه ساز

۲
دام پری میکشد دیدن نهان او / محشر دیوانگی سایه مژگان او

نار سجان میکند کشته میدان عشق / زخم برازندگی عید قربان او
الفت ناز و نیاز سلسله بر پای ناز / حال پریشان ما زلف پریشان او
آینه اتحاد داغ تماشای ما / ساغر بیگانگی غنچه خندان او
جلوه با دهبار لیلی مجنون شکار / موج وفا میزند خاک شهیدان او
در چمن امتحان چون گل الف حیرت / پنجه خورشید را حسرت دامان او
جوش بهار وفا ز معنیت تماشاییان / سینه گلستان دراو چاک خیابان او
گرد وجود عدم رفت بباد فنا / نقش دو عالم نشست دره چوگان او

در سفر



در سفر حسب و جو توشه وحدت گسست / دل بسملم میخزد آبله پایان او
ریگ بیابان عشق صاحب دلهای ما / ناوک مژگان کیست خار مغیلان او
عشق به تیر هوس منزد او ل نگار / میکند آخر کباب ز آتش مژگان او
از نفس صبحدم غوطه در آتش زدم / زخم نمایان کیست چاک گریبان او
مطلب اگر آفتست سایه جاری کست / برق کجا میبرد حاصل دهقان او
در سفر مردمی راحت خطرها کشید / مردمک چشم من ریگ بیابان او
مصر محبت کجاست ناله زنجیر کو / زمزمه خاطرم یاد عزیزان او
زود فراموشیش کی رود از خاطرم / شبنم دل میچکد از گل نسیان او
دوری نزدیکم سرمه چشم خیال / شکوه فراموشتر در شب هجران او
ساده دلم میشود ساختگیها فریب / میکشم آه از دل زود پشیمان او
جام شفق میکشد شبنم پستان او / خنده گل میچکد ز آتش پنهان او
گرد جدایی بس است آینه قرب ما / وصل لبش میرسد دوره هجران او
شوخی صیاد عشق در پی صید چو دست / میرمد از دام ناز سایه مژگان او
میکده دل بس است وادی خوار عشق / غمزه مستان او شیر نیستان او
جوش زند از خاک ما خون وجود عدم / کشته مجنون گشت از سر میدان او
اینهمه رسوا شدیم از غم پنهان بست / پرده راز نهان زخم نمایان او
عشق ز هر ناله ام یوسف دیگر خرید / گرمی بازار مصر زینت دکان او
گردش چشمی بس است بر سر دیوان / ناز محبت کند کشته مژگان او
قطره دریای عشق شبنم گلهای از / پرتو خورشید حسن موجه طوفان او

دامن دشت عدم بستر مجنون کیست / جلوه ریگ روان خواب پریشان او ۲
حلقهٔ زنجیر ما دانهٔ تسبیح شکر / گوشهٔ چشم وفا گوشهٔ زندان او
شرم سخن از لبش کام خموشی گرفت / آینه طوطی نشد از شکرستان او ۲
لطف تغافل نواز جور مروت نواز / کوره حسرت کند از خاک اسیران او
عید برازندگیست از پر پروانه او / شعله کلیبر هنر جامه عریان او
شبنم راز وفا جو همه گلزار بود (شبنم راز) / در صدف دل خزید گوهر پیکان او
قطره نیسان عشق تشنه خریدار بود / گشت جواهر فروش خاک شهیدان او
فتنه زنار کشی کام تماشا گرفت / سرزد از آغوش گل سرو خرامان او ۲
رفت بباد فنا همچو گل اوراق عمر / درس تبسم نخواند غنچه خندان او
گشت غبار فنا سرکشش انتظار / دل بنگاهی نداد چشم سخندان او
شوق چه مذهب سرشت خاک دیار وفا / سجده خود میکند گبر و مسلمان او
از سر مطلب گذشت عاشق و مطلب گذشت / چاک گریبان خلد سایه داامان او
در ره توحید دل چون شرر پر میزند / چون نشود هر قدم کعبه جدا بجولان او ۲
جلوه نشناخت سرو بی سبب جولان او / خون گل و یاسمن سایه داامان او ۲
میکده گبر با ساغر عرفان او / قافله اشکبار ریگ بیابان او ۲
گلشن غم رنگها سنبل دل نشئهها / بوی گل و رنگ می خانه بر دوشان او ۲
گل سر و سامان خویش صرف تسلی کنند / گر بگلستان رود بیسر و سامان او ۲
هر قدم از جوش خضر مخمر دیگر شود / موج قدم گر زند ریگ بیابان او ۲
موج ابد نشکند کشتی احیای ما / جام بقا گر شود قطره عمان او



ریاض حیرتم گلدسته بند داغ حرمانم / بهارم اشک گر پایم خزانم اشک خندانم
بسجده آشنا یعنی نه مجنونم نه فرهادم / ببالد دشمنیها بعد ازین خوی از غم برانم
بدشمن دوستیها لاف شهرت میتوانم زد / بالفت دشمنی نازم پشیمانم پشیمانم
نالم از خداییها سازم شکستنها / جفا سازینه وصلم وفا یاد آتش هجرانم
نگیر ورده وردم جراحت دیده داغم / خزان چهره فرسایم بهار شعله طوفانم
دل پر نشتر دارم گواه درد پنهانها / همینم بس که زخم آلوده نشتر ارمانم
ز خاکم لعل سیر آید ز خونم در نشاد آید / بهار حسرتم رنگینی اشک نمایانم
زر بخشش از سینه دارد عندلیب از کوی آیتخی / نوای خنده می آید بگوش از نار افغانم
شرار گریه بیکارم بهار ناله میپرورید / زبس گرد نیا ره دل از غنچه پرورد سر کامم
بهار مقصد از گلشن چراغ مطلب از روزن / گل بال همایم ز تو خورشید تابانم
خمار دشمنی دارد شراب سینه صافیها / سر هر مو صحیفه نامه الفت پریشانم
عنان چراتم از دست توفیق تبسم بستانم / ز نصرت تاج میگیرم که می آید بلیدانم
کند پرواز رنگ سرخت از بال گریبش / اگر بر شهپر عنقا نشیند گرد جولانم
غبار وحشتی کی دماغ دشمنی دارد / نمیدانم چه میگویم گریزانم گریزانم
گرفتم دشمنم با پیر ناهیها چه میگوید / نصیب دشمنان داغ خجالتهای بیهامم
شمردم کینه خواهم سینه صافیها فرا چه بیابانست / حلال دوستی شرم عدا و تنهایی ایرانم
نه مرهم کاری دردی نه آتش پاره ای داغی / سراسر دعوی عشقم که خواهد داد تاوانم
چو مضمون محبت شبنم گلدسته دارم / چو مکتوب اسیران معنی جواب ارقامم
غم بیگانه دارم تماشاخانه دارم / که چشم از گل آیینه میبرد بدامانم
نگاهی میشود بیگانه با داغ آشناییها / غزالی میبرد از من غزالخوانم غزالخوانم

سخن گویی سخن چینم سخن فهمی سخن دانم | غلط گفتم غلط شیرازه اوراق نسیانم
مگر زورین کمانی بر ره گبرایی مرکا بنست | که آتشکاری نظاره میدزد در کانم
گلی آیینه باغی بهار لاله نعمتی | حم خارم که خار حسرتم حلدم چراغانم
نمیگویم نبلافم نبنگرم نخندیدم | حوشم خود شناسم خار حکم در گلستانم
گلستانی که ابر رحمتش تکبیر گیاه بیراست | گلستانی که با داغ عندلیبش باغ جانم

گلستان ثنای قبله ایمان شیر مردان
امیرالمومنین حیدر که دانش دین و ایمانم

بهاری کز هوای او بگلزار ثنای او | گل جمعیت خاطر شود فکر پریشانم
عبادت خانه قدرم تفاخر نامه جانم | غلامی از غلامانم سگی از پاسبانانم
ز فیض ابر احسانش ز وصف نور ایمانش | گل شایسته گلزارم دل بیکس چراغانم
بیالد افتخار از من نیازد اعتبار از من | نه خاقانم نه فغفورم غلام شاه مردانم
غبار راه مدحش بر گل اندیشه شد | همینم بس که در آیینه توفیق حیرانم
همه دردم همه داغم سراسر شکر همه آهم | سجود شش تاج سرها گرده میگویم مسلمانم

عشق بر باد داده هستی من
از غبارم چراغ هار وشن

وطن از وحشتم بیابان گرد | غربت از خرمم سفر دشمن
در خمارم بیا لها سرشار | بید ما غم دما عهد گلشن
دشمنان یاد کرهیای سفر | دوستان داد از اختلاط وطن
چه وطن دام صیدگاه ملال | چه سفر دشت وحشیان ختن
بوی خیر از جهان نمی آید | خار در کام عافیت مشکن

۲

محلد



سجده که خون دل خنده گل | آب شمشیر از هوای چمن
سر بسر کار خلق ساختیت | قرعه لی تکلفی مفکن
عیب پوشی درین جهان اعمی | راست گویی درین زمان الکن
ساقی بزم نهار نشر روبهی | جوهر تیغها رگ گردن
عیب جو بی کشیده سرمه ناز | خاک در چشم عیب بوشیدن
محجبا بی تذرو جلوه نهاد | گرم خونی شهید شعله کفن
دو زبانی چو خامه است بیان | سینه صافی چو صفحه محض سخن
شعله در تب بیان دارم | دوستان عیب نیست بر بستن
گرم آتش پرست سوختنم | مهربا لست درد با دل من
چه کنم با یک آسمان اختر | چکنم با جهان جهان دشمن
قطره چون دوستی کنم نعمان | شعله چون بوشد از حیا جوشن
همه آیینه صاف تیره نهاد | همه گرم اختلاط سرد سخن
یک جهان مهربانی جاوید | صلح کردم بکینهای کهن
سبق سنگو با فراموشی | سینه صافم چه میتوان گفتن
خلد عشق از کجا و خار هوس | بزم حور از کجا و دیو محن
مینوسیم بخاک کوی نبیز | مصرعی بیش مصرع گلشن
میزند دل بر آتشم دامن | میبرد باد بوی پیراهن
رو در بختی بهار خاطر تو | ابر جهلی بلای طاقت من
خاک راهم شرر غبار رهین | پرده دیده چند پرو بزن
گریه شیرین نمیکنم خجلت | سبز و غنچه بی خندیدن

خنده رنگین نمکینم صبح است / لطف پیدا کل بدام رنجیدن
داغ وحشیست گلخن از خویش / شعله از شعله میکشد دامن
حاصل عمر انتظار منست / جگر پاره کرده ام خرمن
غم گدازد در استخوانم مغز / تا کند در چراغ دل روغن
خون عاشق حلال سربازی / شعله از تیغ میکشد گردن
بی نیازم چه دوستی چه نزاع / آشنایی نگار رنجیدن
دل ز باز المعذرت خواهی / جان بپا زاده تهنیت گفتن
حضر اندیشه ام ثنای شهیست / سجده میروید از جبین سخن
شاه مردان که شد ز ابر کفش / حاصل برق خورده در عدن
نور ایمان چراغ خلوت جان / مشعل افروز وادی ایمن
شهسواری که تیغ خونریزش / خورده آب از دل عقیق یمن
دین پناهی که مشتعل خلقش / خاک را کرده نقشبند چمن
دل شکاری که خلق خبر منش / ریخت در جیب خار برگ سمن
عندلیب گل ثنایش وحی / چه بگویم نمیتوان گفتن
از هوا دارش در بن گلزار / و رگ نهانش درین گلشن
شبنم از آفتاب با مغفر / شعله از موج آب در جوشن
کم زین جا کرشن روز مصاف / گر کشد تیغ حمله بر دشمن
نشناسد سم سبکسیر رخش / سر رستم بگردن بیژن
شعله خوبی که کرده گردش / چون شرر رخنه در دل آهن
برق هوشی که همچو عمر عزیز / بشتابش نمیرسد دیدن





از نسیم سمندش بهار کند / گل زخم از غبار رو بین تن
باد پائی گسسته منیخ تمش / کو هر تاج شهرت بهمن
گر کند عزم پویه در جولان / گر کند گرم جلوه در رفتن
باد خاکش برو ز هموار / آب پاش برد ز رقصیدن
کی برد جان ز گرد جولانش / شعله بر خاک میکشد دامن
ز خراشش نمیرمد وحشی / لعبتارش نمیرسد جستن
بر جبین راکبی هزار درود / بر چنین مرکبی هزار احسن
ذوالفقارش که مطلع اجل است / کرده دیوان فتنه را الکن
شعله در صلب خاره آب شود / چون کشد جوهرش رگ گردن
گر مغفر شود شکار انداز / گر بجنبه شود شکار افکن
جبهه جوزا شود ستاره خصم / چاک روید ز خاک رویین تن
دور باشش تشنه ایمانیست / که رباید دو سر ز نیک دشمن
هر زبانش ترانه دارد / که دو عالم غلام شاه زمن
ای ز اوج تو قدر با ستی / ای بمدح تو نطقها الکن
در دو عالم رفیع منزلتی / سایه ات کم مباد از سر من

چکند در سفر شوق تو بگر نگی ۵۵
اینقدر رس که ندانم ره از راه نما

فیض در سایه پرواز قناعت قصد
دل ویران چه غم از خانه خرابی دارد
نتوان ست دل آئینه بجز مشود

صندل درد سر کس نشود بال هما
فارغ از هر دو جهان خاطر آسوده
جوش این باده فزون درمیخانه

بسکه خلقی ز تمنای تو یکدل شده است / خار صحرا شده همصحبت موج دریا
نگه گرم که نشاط عالم گردید / شعله و گل شده بر یکدگر آغوش گشا
العطش از میکدهٔ چشم که پیمانه کشید / که میخانه دو دست غزال از صحرا
از غباری که ز پی در نظرش جلوه نمود / هر نفس میجهد از خواب نسیم صبا
هر نفس قافلهٔ سوز و گدازی داریم / پنبه در گوش نهد شعله ز افسانهٔ ما
کند تا حوصله بر لوح وفا نقش شکیب / ریخت تا عربده در دامن دل اشک جفا
گشت جان سختی ما شیشه دلان عالمگیر / باج از آینه گرفتیم و خراج از خارا
در لحد میطپم از شوخی جولان کسی / اضطراب نفس از منت غبارم پیدا
رشک بیمار نگاه تو بخوابم آمد / رگ هستی زدم از نشتر مژگان قضا
شوخی لذت بیداد تو بیدارم کرد / خون خوابیده شد از تیغ ستم دلربا
گرد راهت همه در دیدهٔ آیینه نشست / رشک ما شیشه دلان خون نخورد خون حلا
وادی خاطر من گرد کدورت خیز است / میشوم در ره بنیاد دل ما پیدا
چه قدر ناز پریشانی گفتار شدند / گر فلاطون شود از وضع جهان نغمه سرا
سعی در کار جهان شیشه به خارا زدن است / می قسمت ندهد نشئهٔ یکجا
سال معموری عالم ز جهان بر و نشست / داغ تغییر شود خواب پریشان بنا
خار موج خطر است این چه بهار از گل خاست / کشتی کس نبرد مایه ز بحر دنیا
خاک تعصب شکن لشکر جوز رفتار است / که درین معرکه بر باد دهد خاک فنا
باد تا یک نیکبیر دیار عدم است / گر کفش سوخته در زمزمهٔ خوف و رجا
آب تکبیر ورق تفرقه ایجاد است / گرده نقد بر شوک قلم موج آسا
خصمی آتش سوزنده بجود خار تکبیر / که جهان سوز آتیست ز دیوان قضا



بستهٔ دل بخس و خار رفتار شب دنیا / مرغ روح تو بگلبرگ نغمه سرا
گرد هر ساقی رحمت قدحی ریخته است / شب مهتاب عدم سیر خیابان فنا
چه قدر صورت ارباب ریا برگردد / گر کند آینه جلوهٔ عقبی دنیا
همچو شیطان همه زندانی تزویر و حیل / همچو غولان همه صحرایی زور و دغا
حلهٔ از وسوسهٔ حرص و دغل و زندانی / همه از سلسلهٔ طول امل بند بپا
همچو سوسن همه در لاف سخن محض زبان / همچو الکن همه در صدق بیان عین خطا
چشم آگاهیشان زشت تر آیینه دار / مژه کاهیشان عیب ترا کاه ربا
چون گل بند زبان گوش ز دراهی شنوند / تا شنوند از ثمر عیب کسان دلربا
گر نشان کند شود گاه بیان تیغ زبان / خبث احباب تراشند ز سوهان عصا
همه در زرد و غل داد و جدل امیدانند / مهره و طایفه تسبیح و ورد تخت خوانند
چشم بد دور عجب قافله رسمی است / معنت ورزی که شود در هنر ارباب وفا
قابل دوستی و دشمنی‌ام باید / من کجا زمزمهٔ شکر و شکایت ز کجا
هر چه خواهد بشود یار سلامت باشد / دل دیوانه ام الکاشته صحرا دربلا
سبزه ات شوخ و گلت مست و تماشا رعنا / ای سراپا سر و سامان من بی‌سر و پا
بت و بتخانه کجا بود که از شوخی ناز / شد صنم خانه وردت دل ارباب وفا
حسن گل بود و فا خون که میان من و تو / نی دهد راز نهان شوق رب بودر سا
گرد خوی تو که گنجینهٔ بهار رسن است / دل چراغان سمندیده گلشن جفا
شوخی می کند از غنچه تصور کلاب / چه کند ساده دلم گر نشود شکوه سرا
با عنان جنبش شعله پی پرواست / که نداند گل اخلاص ز خاشاک ریا
گریه سوخته و خنده افزوده تخیست / عقد مرجان و خزف پاره بیکسر ح دها

عشق محتاج و وفا عاجز و حسرت سرشار — ناز مغرور و ستم مست و نگه بی پروا
گر نسنجد دلت از راستی بی پروا نیست — ما گرفتیم سراپا همه جرمیم و خطا
اینقدر کینه ز حد بردن و آنگه با دل — اینقدر جور و جفا کردن و آنگه با ما
چشم بد دور سپند گل آتش سازم — دید مرت رام وفا نام خدا نام خدا
خجلت شکوه بیجا بخمارم بکشد — جرعه ده که لشکرانه شوم مدح سرا
مدح ایمان عرب جان عجم شاه نجف — گرد هش گلشن توحید بر دنشو و نما
شهریاری که زبان کفش از افلاک — کرده بر گوهر انجم صدف نشت دو تا
یاد خلقش اگر از خاطر حنظل گذرد — تلخکامی شکر خنده فروشد حلوا
صبح نوشیده ز خدام درش حلقه نور — تا قیامت ز رجور شید دهد هند قبا
شمع پروانه و گل بلبل نوخیز حلیت — دو جهان زانشده خود قبله و خود قبله نما
گر کند ساغری از میکده خوی فاش — شرک سجاده تقوی نکند بر دریا
مرغ تیرش چو بهیجا شود آتش پرواز — ذوالفقارش چو بدیخش نشود انگشت کشا
گر کشد بوی گلی از چمن آتش — کم کند خضر ره حوصله صحرا صحرا
گرنه گلبرگ ولایت چمن آرا بودی — وحی در باغ نبوت نسزودی لولا
سکه در معرکه اش نیز ازهم خطر — طایر مرگ کند در قفس تن ماوا
جا از آنسکه بدامان شکاف اندازد — جا کاهنی بدود تا بکر بیابان فنا
مژده گرد سمندش نکه دارد گلرا — که زگل طبل بشارت زده بر بام هوا
گل سنبر برق نژادی که غبار ره او — داده آیینه اقبال سکندر بصفا
چمن جلوه کهش غیرت بتخانه چین — نافه نقش نفس قبله آهوی خطا
میطپد از غیرت ادبال قدر — میبرد از پی نظاره او چشم قضا



در ره اخلاص او مایده خضر ساخت — توشه عمر امه خانه بدوش فنا
پی ثمر مهر او بیکل اخلاص او — خون محبت بر حاصل هستی بها
پایه بره خشم او شعله دوزخ شرار — جوهر شمشیر او موجه دریای نیل
جرأت منصور او باده بیدار دسر — شوکت فغفور را دولت بی منتها
بازوی تایید او قوت شرع رسول — پنجه توفیق او سایه دست خدا
در صفت ذوالفقار ناز زبان کار هست — تیغ سخن میکند لفظ ز معنی جدا
زخم نمایان او جوهر رخشان او — صبح بهار عدم شام خزان فنا
دشمن دلخسته را دوزخ گلگشت نگار — خصم جگر تشنه را شعله کوثر نما

٢

کشد مو بر تن نخچیر تیر از شوق پیکانش
دود چون خون در اعضا لذت بیداد مژگانش

چه شوقست اینکه دارد برق تیغ تیز خونریزی — بدل چون رنگ گل میدود زخم نمایانش
همین بس در بهارستان محشر خونبهای من — غبارم بوی گل شد در رکاب گرد جولانش
گل پیمانه در دستش ز خجلت غنچه میگردد — بعارض تا فتاد از ناب گلهای خندانش
عقیق بحر خجالت گشته در از شرم پیوندش — کباب آتش دل گشته لعل از تاب مرجانش
شهید خویش گل از رنگ خوی شد ز رخسارش — اسیر خود نهال از الفت سرو خرامانش
دود چون شوق دلها صف مژگان سیاهش — رند چون باده بر سر خیال چشم فتانش
نشانش آنکه میپرسی ز رخش از که میگیری — گرفتاری گرفتارش پریشانی پریشانش
ببالد خرمی نوبهار از چه کم گردد — تبسم ارغوان از شرم تماشای گلستانش
ز دامان غبارم صد قیامت میتوان انشا — بجا کم میبارد سایه سرو خرامانش
میان انجمن تا گفتنی بسیار میماند — من دیوانه را شهباز بدآخر بدیوانش





دلم بازیچهٔ الفت بیتابی که هر ساعت / شکستن همچو گل میخندد از بیتابی آتش
در آغوش دو عالم غنچه رحمی میگنجید / هجوم آورده بر دلها زبس تاب ارج گاه
چو می در نشأ بر قسم چو دل در شعله منغلطیم / ز استغنای سرشاری که دیدیم نهایتها
چه شد جان میسپارم آخر از لعل تو میگیرم / چو مستی لنگر بیمانه بر ساقیت بادا آتش ۲
چو بوی گل ندارد خون عاشق رنگ گیرایی / و بال تکیهگاهان بیداد دور از ظرف دامانش
چو خون خفته پنهان گشته در پس کوچه محشر / نگارستان جبین از غیرت خون شهیدانش
باین پیوست پایی میشوم در بیخیالی بس / بخندد نیم رسایی منبر نم دستی مرا آتش
پریشان میشوی حال دل عاشق چه میپرسی / نبید انداز جان تعبیر گمخواب پریشانش
نظر با زنهاری گشته شوق آشنایان شورم / که باشد آتشم زود یک گل از گریبانش
بنازم شان بیقدری من آیینه دیدار ناموسم / که گرد باد از شرف مسند کف در رست سلیمانش
ز نیرنگ هوا و از فریب آرزو بگذر / دلت جلدی خالی ساز از طاووس مسند کاشانش
هوا دامیست در برواد مطلب بستهٔ راه دل / که مینباید هوس چون عنکبوت از ریشه جا باشش
برغم آرزو ناکامی جاوید میخواهم / که جوشد از تف دل جبههای آب حیوانش
چگوییم حال دل سامان دهقانی چه میپرسی / که بر حاصل شرار کشته بار دجایی ارزانش
خرابی میدود از شش جهت چون گرد من / سر رشک آتشین موجی که آمد باد طوفانش
وجود ناقص سدّ راه دل میگرد / گلستان بقا گی میشود خاک شهیدانش
نهان بر آشنایی میکنیم تنها چمن سامانی / که از بیداری دل کینه گرد از دل جهانش
سلیمان شوق عالم گیر دل انجام زن جهانش / وفا نقش نگین جوشن هوس صفحهای دیوانش ۲
آو بخار لب آزادی بها اسامی درد وس / حیا تخمیست سر سبزی چراغ از در دهقانش
زالفت سینه ام صحرای وحشت گشته دل مجنون / نفس از گرد کلفت موجه ریگ بیابانش

زبس جلد تنی بینید عنبر بوی در سر آتشش / اگر در دیده احوال دهی یکدم جولانش
سگک هوشی که خور اجون نفس از خویشتن دادد / فتد گرره بدشت خاطر وحشی غزالانش
غبار راه مستقبل شود ماضی بهر گامی / نبازد گر کسی در عرصهٔ صحرای امکانش
جگرگاه دلبرانست سنگ خاره فرسایش / گشادند ارنشتر آنست بال بلبل افشانش
نماید داغ زنش لاله سان در دامن کوهی / که باشد چشمها هر گوشه از چشم چکانش
عبید افتاده رنگین مطلع برق و نسیم آتشا / دو مصرع باشد از مجموعه گرد سامانش
رخش آب و تاب باده است و زرخ چال کج چشم ابلکش پیه / غباری در گذار از جاسیت از جا ارکانش
تماشاخانه برد و شس از نوای جا به ز بیشش / تماشا سنبلستان از دم بال پریشانش
ز دست افشاندن لنبد نقاب صبح تمیر / هوا آیینه دار نضرت است از لعل رخسارش
چه دولت است اینکه باشد در که مشرق پیامش را / فروزد هر سحر خورشید شمع از چوب دربانش
بصد جالاکی از نظر جا باغبان گردد / فتد گر دیده اندیشه بیند بنگاه جولانش
تصور جلوه گر خوش عنانی چون نبندد هم / نبازد نقطهٔ موهوم خشک بنگ بستانش
اسیرم حلقه در گوشم غلامم شهر بادرا / که باشد حلقهٔ ذکر ملایک جین دامانش

زهی جمال تو مرآت صبح یزدانی
هزار دیده بروی تو وقف حیرانی

اسیر عشق ترا کرده سبحه زناری / کمیش غمزهٔ تو کافری مسلمانی
نگاه گرم تو غارتگر متاع خرد / کمند زلف تو سررشته مسلمانی
ز آفتاب برد گوی حسن در میدان / بجا بمی چه کند طرهٔ تو چوگانی
نمی‌فتد در گل شور در دل بلبل / نکرده پی رهنت غنچهٔ زالمکدانی
ز رشک سنبل زلفت بخویش می‌پیچم / که در ریاض جمال تو کرده ریحانی

شب وصال تو هجر یک غمزه خلقی را
مدار باور اگر غیر لاف مهر زند
تو شمع بزم رقیبی و من در آتش رشک
ز دست جور و جفای تو تا بکی باشم
ز رشک مهر و وفای تو با رقیب بجان
نهال عشق تو از باغ آرزو کندم
از این سبب که ترا این روز و شب نگری
من و تحمل اندوه و کنج تنهائی
از آنکه صرف غمت شد خلاصه عمرم
چرا نسازم اوقات صرف مدح شهی
ز بهر مدحت مهر سپهر ملت شرع
شهی که گفته بجنبش خدای در قرآن
شهی که هست ثمر نخل مدحت او را
امام هر دو سرا مالک الرقاب امم

کره بکار منفکن ز جبین پیشانی
که دیو را نسزد رتبه سلیمانی
چو شعله دوخته بر خود لباس عریانی
اسیر سلسله غم چو شخص زندانی
ز دیده بارم اگر خون چو ابر نیسانی
بگلشن دگری آن نهال ارزانی
بغیر از این که مرا بی سبب برنجانی
تو و محبت اغیار و اهتمام جانی
بجاست تا ابد ار گشتم پشیمانی
که مور درگه او را رسد سلیمانی
کنم بگلشن مدحت هزاردستانی
شهی که کرده رسول حقش ثنا خوانی
شفاعت نبوی لطف عام یزدانی
که هست باعث ایجاد انسی و جانی

سپهر فضل و کرم آفتاب برج شرف
امیر جمله مردان علی عمرانی

تو نبی که حکم قضا گشته تابع امرت
خورست ظرف طلائی ز مطبخ جودت
عروس شعله شمس کند بحجله آب
اگر سخای تو گردد کفیل در معدن

تو نبی که هست غلامت بر سلطانی
ز سفره کرمت قرص مه ته نانی
گرش مشاطه حفظت کند نگهبانی
برد پناه بزلف بتان پریشانی

کی



خانه بر دوش تو نشناسد مغیلان از چمن
سینه صافی نیم اما تشنه خون خودیم
عشق را در دیده هر کس بنگی جلوه ایست
کام خوبی گرچه با کامیت سر دادنست
چار دیوار جهان در موج اشکم غوطه زد
تشنه جام محبت خضر راه مدعاست
ای که بر هشیاری ما طعن مستی میزنی
باده شرع محبت گر فروغ ساغرش
پرده دار خلوت وحدت چراغ بزم قدست
آنکه گرد افلاک از فرمان غیرش سرکشیده
آفرینش را سحر خیز است نور پاک او
ذوالفقار شرع او جایگیر سردار علا
سینه پاکش رموز رب حق جلد نور
دین پناها معذرت خواها شفاعت مسندا
تا بدشمن هم رسد فیض شفاعتهای تو
بر تو شرع تو داد حق شناسی داده است
سوره قدر کلام از بینش نور است
صبح خیزان از دولت درس تجلی خوانده اند

اینقدر داند که عمرش صرف یک گفتار شد
هر که در صورت بما دشمن بمعنی یار شد
میتوان گاهی برای امتحان هشیار شد
گل ز شوخیهای مژگان در حصار خار شد
گریه کردم خنده بر گلزار تا دشوار شد
ذره خورشید را در خورد مطلب یار شد
میتوان از باده هم مست دم هشیار شد
چشمه خورشید با آب گهر سرشار شد
آنکه از بام خطش اندیشه کرسی دار شد
کهکشان مانند صحن بکردن مار شد
روز کار از پرتو خورشید او بیدار شد
سیم نام کفر را انگشتر زنهار شد
پر تو آیینه را آیینه دفتر دار شد
در حطام نکته نامش اظهار شد
شیوه جمعی برای مصلحت انکار شد
از گل نام محمد حمد ز خوردار شد
انبیا را نسخه از شرع نور بنیاد شد
حق شناسی از لباس خاطر بیدار شد

نور بخش از خویش مغروری اگر آیینه جان منی
چه خواهی کرد اگر خود را بچشم بیدلان بینی
ا



فلک قدر را حظایم بخشش نوری کرم دارد / سحاب رخصتی شادابی گلهای گویایی
بجز از جلوات آیینه نظاره خلد آیین / بدشت از ابر جورت کشتی اندر بحر دریایی
اگر ریگ روان تسبیح اخلاصت نگرداند / سموم از خنجر خارش بریزد خون سودایی
بدریا کی نوح اعتقادت ناخدا باشد / کشد بر بحر را موج از کمر زنار خود دریایی
فروغ شمع ذاتت مو بمو چون چراغ منت / که در بزم تجلی میکند پروانه بر پایی
جبین سجده فرسا رو بس صبح اقبالی / که محو آفتاب از شرق جلوت بر توانایی
بگیر خنجر از مریخ و کردد فتنه جنباقی / لباس معقل از خورشید ور ریگ لغزد دایی
دو عالم خست بار گنج رحمت در کف جودت / گدایی ارم از خاک درت اهل دنیایی
مخلد از نسیم رحمتت مست از نشئه / مخلد اعتقادم مثل صلوات برپایی

خنده گل نیز بان جلوه سر آشنا / باده گلگون برس ساقی موزون بیا

بسکه زگلشن رسید موج طراوت بابر / سجه خورشید را ساغر گل شد حنا
سرو ز یاقوت گل زرک مرصع کمر / لاله زسلیان رنگ شوخ تمع قبا
بال تدرو هوا زینت فتراک باغ / جلوه رنگین گل حلقه دام صفا
خاک گلستان چو روح محرم برای فیض / ریگ بیابان چو آل آینه دار صفا
دامن گل سحاب از نم فیض سحاب / سرو روان شد غبار از دم باد صبا
شعله ز فیض بهار سبزه شبنم شرار / خار گلستان شود از نفس اژدها
بسکه ز فیض هوا رنگ لطافت گرفت / آینه خاک شد ساغر گیتی نما
باغ پریخانه شد چو سلسله دیوانه شد / آب و هوا جذب انشو و نمار حبا
فیض رطوبت نگر باغ تماشا گرفت / سبزه خاک کند از گلشن آسیا



قمری از آغوش سرو ناله رعنا کشید / گرد هو کلفشان بلبل رنگین نوا
سایه سرو سهی سمه ابروی باغ / شوخی دستان گل شانه زلف هوا
نیست عجب گر بهار را کلکه خورشید را / خط شعاعی کشد سبزه خور زرکیبا
لاله صحن چمن شمع مرصع لگن / شوخی برگ چمن جلوه پروانها
جوشش گل و یاسمن ساقی بیباک و جام / سبزه و سرو چمن خیمه آب و هوا
گشت سحر یک ابر سلسله پیرای موج / قطره بحر جنون حلقه زنجیر ما
زمزمه نتوان نهفت از نم حیرت شکفت / غنچه تسبیح فقر در چمن بوریا
مستی سر بهار برده عنانم زکف / جون نشو دیجبر زمزمه مطلع سرا
باده گل بحمار غبش گلستان ربا / سرور مستی کند تکیه بدوش هوا
ساقی تکلیف مست باد و رع ظراتش / باده نخوردن تسم توبه شکستن خطا
شبنم هر ذره را اخر کردن فریب / لاله هر گلستان شعله کوثر نما
عشرت مخمور را چشمک نرگس اشارت / تشنه اندوه را خنده گل خونبها
بسکه طراوت چکید از گل ابر بهار / دره لب تشنه شد قطره بحر هوا
سبزه بر آب موج نسخه خضر آبد / دیده ز خاک چمن جلوه آب بقا
نشو و نما جلوه کرد و شش و نهال / فیض شکفتن رسیا بال بال هما
حاصل دهقان ابر سایه پروش مکند / بسکه بعالم رفت مدد انشو و نما
آتش بید و گل سوخت لباس خزان / دوخت بادام باغ شعله فنای ربا
در سر کوی بهار جلوه فروشی خطا / سبزه ندارد دمک غنچه ندارد حیا
دیده زسیر چمن نقش خیال النوز د / تنگ شد از گریه ام خنده گل انفضا
میکشم از دود دل سرمه بیگانگی / تا نگهی میکنم با نگهی آشنا

ای ز غمت خوش تپش نقش طرب‌ها | گشته ز خجلت که بندهٔ شرمت حیا
خوی تو و دشمن گداز ناز تو دشمن نیاز | مصلح تو دیر آشتی جنگ تو زود آشنا
شوخی ناز و نیاز محرم راز همند | عشق و محبت دراز رشتهٔ الفت رسا
شورش بحر جنون قافله موج خون | مرحلهٔ عشق تو سلسلهٔ شوق ما
عربده چابک عنان حوصله پا در رکاب | ناله کجایی برس گریه کجایی بیا ٢
عهد شباب وفاست حوصله صبر امتحان | حسن بهار جفاست عربده تیغ آزما
جلوه ساقی نگر شوخی صهبا بپرس | دل‌شکنیها ستم ز دست شناسم ز پا
مستی جام و بدر از سرمهٔ ناز تو گرد | آنکه ز خیر کشید چشم مرا توتیا
کشتن و بستن بجا یاد وفا کرده | نام جفا میبرم گوش نکردن چرا
جلوهٔ صبا عشق داد غبار رم یاد | گردش چشم غزال حلقهٔ دام وفا
عمر ابد منجلد از دم تیغ ستم | حلقهٔ فتراک عشق موجهٔ آب بقا
شد بره انتظار دل طپیدن غبار | چند جو زد از کسی وعده فریب وفا
در ره آوارگی منزل آرام نیست | کوشش بیهوده چند در گرد دست و پا
در حرم اعتقاد مشق نوا میکنم | در بغل از برگ گل نسخهٔ مدح و ثنا
مدح امام امم شاه نجف کز شرف | داده ز اسمای خویش خلعت نامش خدا
آنکه بجا کدرش کرده جبین ز آسمان | پردهٔ صبح ابد از افق ابتدا
دل ز جهان کنده را از دم جان بخش او | باز پسین دم شود سبزهٔ آب بقا
رشحهٔ ابر کفش حوصله پرداز آز | دانهٔ گوهر برد مور ازین آسیا
خلعت فرخندگی پرتو خورشید داد | خاک بر مسکند سایهٔ بال هما
معجزهٔ انبیا سبزهٔ گلزار او | مشعل نخل کلیم سایهٔ خارش عصا

[illegible]



دماغش داشت رطبی که میخندید بر شبنم | نسیم عطسهٔ عاشق چراغ افروز گلهاست
میان مست و مجنون داشت الفت در این | نگاهش بود زاول با دل ما گرم سودا شد
٢ دلی گر مضطرب شد زین سقف زمین خاک پر نزدید
مگر بنیاد گردون از غبار خاطر ما شد

صبح کشید از میان تیغ زر افشان | مهر سپر تخته کرد از سیهٔ خاوران ٢
یک تنه بر قلب چرخ تاخت سحر سینه چاک | خنجر مینا غلاف تیغ مرصع فشان
سیل سوار سحر تاخته از گرد راه | کوفت عمود افق بر کتف کهکشان
خون سیاوش شب صبح دگر باره ریخت | ظلمت افراسیاب رفت بهرت گریزان
چاک زد از تیغ مهر سینهٔ سیراب صبح | رستم خونریز چرخ مهر برمد از میان ٢
صبح تهمتن صفت آمد و بیژن کشید | بیژن خورشید را از دل چاه نهان ٢
لیلی خورشید دور ز مجنون شب | تاخت ز شرق و دوان صبح عماری تکان
چون تنگ بدوال از خنده گلهای او | مست ریاض سحر چشم ز نرگس باغبان
فیض ترشح کند غنچه تبسم کند | چون گل صد برگ صبح شود از آسمان
ساغر سرشار صبح دیده بیدار گست | شوخ رسید مستی خواب گران
سینهٔ صد چاک صبح شوخ ز ارباب مهر | گر نرساندی سحاب مژده به آسمان
هر نفس صبحدم مروحهٔ دیگر است | ساغر سرشار فیض نوعت صبوحی کشان
شب چه دماغی نسوخت تا سحر آگهی رسید | رنج نکرد دو غیبت سعی ندارد زیان
دیده بیدار کو صبح آورده است | بهر تماشای نو آیینه آسته دان
دل شده چشمی بمال چند ز غفلت کسی | در سر میدان شب گشته خواب گران
هوش دلم میبرد سینهٔ چاک سحر | سوخت خمار شبم ساقی خورشید نهان

صبح شفق گون و مینا بصد آب و تاب
تا بکه ساغر دهد ساقی نیرنگ او

کوره صنعت گداخت شیشه گر آسمان
حوصله بی اختیار میکده بی امتحان

ندارم در لحد هم آرزو گر جان برون آید
مگر دست غبار از خجلت دامان برون آید

سرو برکشیدم بتماشا که من دیدم
برفتاری که من دانم بگفتاری که من دانم
باین رفتار اگر ساقی بصحن سبزه زار خواهد داد
چه از دلها که گرد از محشر جانها برانگیزد
چه خواهم کرد با حیرت چه خواهم کرد با حسرت
دو عالم اجابت را بمجبوری توان بخشید
سنگ سر بدام خندان ز سودائی که هر ساعت
بسودای خطت جان داده ام قربت دگر دارم

زخاکم گر چو نرگس دیده حیران برون آید
چه خواهد شد خدایا گر ز درد خندان برون آید
بجای سبزه سرو از تربت مجنون برون آید
اگر مستانه با این شوخی جولان برون آید
مگر صد چشمه خضر از شرم بعصیان برون آید
اجابت دارد آهی گر ز دل بیجان برآید
چکد خون از دلم تا نفس آتش برون آید
نمکدانست موج سبزه گر جان برون آید

۲

ز بس که بهید سبکروحیم در این گلشن
برد غبار مرا بوی گل چمن بچمن

اگرچه دیده دو باشد ولی نگاه یکیست
اگرچه دوستی از چون منی نمی آید
چرا ایجاد نه دشمنی بها دهم
اگرچه کاد علی الرسم کعلو با خلق
ز دوری سر کوی تو میکشم فریاد
تو دور بر هم همه نزدیک و من بدست همه دور

غبار خاطر دشمن غبار خاطر من
همین بس است که با کس نمیشوم دشمن
دلی که کرده ام از ممکنات پرویزن
خدا نکرده شکایت کنم ز ضعف بدن
که نیست روز و شبم در حریم آن مسکن
توان شنید ازین حال ناتوانی من

بسخت



بسخت جانی ازان سوختم که همچو هیزم
غبار گردم و در خاطرت کنم مامن

گر هوا را گرد گلگون نونهالی کند
کوه هر سیر آب را با قوت رعنائی کند

سر برون نارد ز خاکی صبح با دامان حشر
آرزو دارد گر انجانب که در گل مانده
بال پرواز بجز آتش نه دام هوا
نوبهار آمد که گیرد در درختی چشم خون
سر شهرت گر برون آرد ز گمنامی او
گر ز نعمیر شخص خیال تکیف غافل شود
از کمان لعلی اندازد چو ناوک گر سخن
سبزه اش از جویبار زیر ق گل خاکی میشود
آسیا گرداب گندم قطره بحر بنا آن آرد

گر فلک دیوانه اور اگر بیابانی کند
گر برون آئی ز خود گرد تو مینائی کند
مور را اگر حرص بگذارد سلیمانی کند
گردش چشم غزالان جرعه گردانی کند
نقش پای مور را طبل سلیمانی کند
خانه آئینه دل رو بویرانی کند
غنچه دل را از خونم لعل یکتائی کند
گشت زار برا که عشق پاک دهقانی کند
میتواند رزق هر جاهست مهمانی کند

دوستی قطع محبت میکند
دشمنی تمهید الفت میکند

گر دماغ الفتی باشد رسا
تیره بختیها بجایی میرسد
آه از نیرنگ بی پروای او
تشنه تیغ نگاه او بپرس
از نگه درد دیده میسازد نگاه
کافر منت پرست من چرا

سینه صافی هم عداوت میکند
شانه صبح سعادت میکند
هرچه میخواهد محبت میکند
در قیامت خواب راحت میکند
گرمیها گاهی مروت میکند
کعبه دل را زیارت میکند

گردش چشم جفا پرداز او / بی نکه کار قیامت میکند
از تغافل میدهد گردم بباد / گردش خشمش حمایت میکند
هر نفس در انتعاشش دیگریم / خون دل ما را ضیافت میکند
از غبار خاطر عاشق بترس / ابر ما را گرد کلفت میکند
گاه اگر داد محبت میدهد / گاه تاراج مروت میکند
بعد ایامی که غمخم بر شد / خط او مشق مروت میکند
با نمک باز هر با جام میست / هر چه در کار عبارت میکند
مرحبا آرام با برجای ما / بیقراری را نصیحت میکند
حبذا شوق جگر فرسای ما / خاک در چشم قیامت میکند
گریه و دل همزبان افتاده اند / حرف ما در دشت شهرت میکند

محراب قبله رو کعبه نشان مرتضی علی
مالک رقاب هر دو جهان مرتضی علی

شرح بسیط نسخه آداب معرفت / متن اصول کون و مکان مرتضی علی
خاقان قدر مرکب و سلطان رکاب / کرسی نشین عرش مکان مرتضی علی
عقل از کجا و معرفت قدر او از کجا / بالاتر از خیال و گمان مرتضی علی
خورشید اصفیا ملک شان اولیا / سرچشمه فتوت و نشان مرتضی علی
جبریل عندلیب ریاض ولای او / اکسیر آب و رنگ جنان مرتضی علی
فقر از دلش غنی و کرم از کفش سخی / مسکین نواز شاه نشان مرتضی علی
بی دل لب گشودن و تمییز نفس / ورد زبان پیر و جوان مرتضی علی
اسلام و کفر زیر نگین محبتش / امید خوب و زشت جهان مرتضی علی

ونیز



توفیق یار نصرت و تأیید کار فتح / ابر بهار تیغ و کمان مرتضی علی
جان در رهش سپاریم و خاکم چمن شود / گویم بصد هزار زبان مرتضی علی
نطق تو عیسی نفس و اپسین شود / آورده اگر بزبان مرتضی علی
از روی دوستان و بنا گوش دشمنان / رنگینی بهار و خزان مرتضی علی
فتح کلید قفل دل بسته مطلبان / کام امید سود و زیان مرتضی علی
خندیم بر خرابی آینها که هست / معمار ما شکسته دلان مرتضی علی
عمر ابد غبار ره ما که ساختیم / قوت دل و غذای روان مرتضی علی
هستی و نیستی گل رعنای باغ او / دهقان آشکار و نهان مرتضی علی
افزون ز جستجوی خیال و قیاس و وهم / بیرون ز حرف و صوت و بیان مرتضی علی
صاحب حساب دفتر هستی و نیستی / متن کتاب هر دو جهان مرتضی علی
تن فرش آستانش و سر خاک سجده اش / دل مرتضی علی بس و جان مرتضی علی
چشم و دل و بیان زبان اسیرا / بخشد مراد هر دو جهان مرتضی علی

جسم گمان و جان یقین مرتضی علی
چشم زمان چراغ زمین مرتضی علی

احکام شرع بافته زیب بقای او / خاتم محمد است و نگین مرتضی علی
نور چراغ وحدت و خورشید صبح قرب / نقش جبین روح امین مرتضی علی
در سفره الست نشد تلخ کام لا / از آنکه داد شور یقین مرتضی علی
پیش از صباح بار دو عالم کشیده بود / خوان شناخت را نمکین مرتضی علی
از خاک زندگی بچه رو سر برآورد / از آنکه بست نقش جبین مرتضی علی
حشر نهم قلم و افتادگی نیاز / عرش عظیم خاک نشین مرتضی علی

از آب تیغ حمله از خاک کفر باز / معمار قصر دین مبین مرتضی علی

از شان بی‌نیازی عذر کند تنگی / بخشنده کلاه و نگین مرتضی علی

گوشی به بیت پروری انما دهد / هرکس شنیده است همین مرتضی علی

در دیده کمان ز حیرت چکید کان / آیینه خانه ساز یقین مرتضی علی

بر آخرین نکه دم رفتن کشد ز لطف / طرح بهار خلد برین مرتضی علی

بزم دلت چو خلوت باده آید شود / بکش ی پاک چشم و ببین مرتضی علی

دل خسرو ممالک و تن از محبتش / قیمت فزای در ثمین مرتضی علی

از باد حمله داشته در وارثای او / هر جا که داده است نگین مرتضی علی

دارم امید آنکه اسیر ضعیف را / بخشد مراد دنیی و دین مرتضی علی

مقطعات

پاکی طینت از جبین پیداست / میتوان دید حال مغز از پوست

در صدف گوهر آبرو دارد / گل رعنا درون غنچه دو روست

قطعه که سراج [illegible] در طلب دیوان انوری گفته

ای صاحبی که گردون بر خود فخر [illegible] / تا کرده مسخر ملک سخنوری را

خورشید رنگ دارد به همت کمند / انجا و کرده خلقت تا ذره پروری را



تا تازه کرد فکرت نگاره خلیلی / در هم شکسته کلک تو بتهای آذری را

قند سخن ز نظمت کرده عرق شیبایی / طرز تو مسلم آمد معراج شاعری را

تا از خیال کردی جان در تن عطارد / خورشید سوخت از رشک [illegible] دیوان مشتری را

تا عیسی از کلامت احیا نمود معنی / گردون شکست از شرم بازار ساحری را

تا کرد خامه تو زلف سخن پریشان / شد از کمر گشاده زنار کافری را

روزی که شد مشرف چشم تجدیدت تو / بخشیدیم ز احسان دیوان انوری را

چشم جبالم ادراد در خواب هم نیاید / ای منبع مروت خود کن تو داوری را

طبعم برای صفت جویه بهانه در بر / خواهش مراد بنود این داد گستری را

شرمنده شو ز نظمت دست دعا برآور / از کف گذارنامی طرز سخنوری را

توفیق باد روزی در بحث [illegible] / تا در جهان رواجست شرع پیمبری را

جواب

ای قدوه که گردون از کتب ضمیرت / دیوان تو بخشد خورشید خاوری را

تا دست احتسابت از آستین برآمد / سد سکندری است راه ستمگری را

گر از نسیم حلمت بویی برد بهشت / دریا کند فراموش حرز شناوری را

گر طبع انور تو خورشید گشتی / دیباچه محو بودی دیوان شاعری را

در مطلع بلندی از طبع ارجمندت / گردیده سرنوشت دماغ سخنوری را

آیینه از فکر صحبت رشید بار گلکی / سجده صفحه تو در ماه مشتری را

افزوده نکتها بر شور روشن خیالی / بخشیده جوانی پیر سخنوری را

از طرز گفتگویت پرواز کنند هوش / هر مصرع بلندت اماده شهپری را

بوی گل محبت جوشد ز صفحه تو / بلبل چرا نسازد طبعم دعاگری را

معنی نجیب طبعان گلشن خیالیا ... — گر کرده ام فراموش دیوان انوری را
معذور میتوان داشت معذور میتوان داشت — در عالم محبت حق برادری را
عمرت دراز باشد بهر دل آشنایی — خرم بهار باشی اخلاص پروری را

ای بهاری که شد از شبنم فطرت ارشاد — دلگشا گلشن گوناگون خود شهرستان
کند کس ز گل باغ دل بلبل ورق — بسکه هر غنچه شد از نکهت خلقت خندان
گرد راهت که گل از جانب مطراست — باج گیرد گلستان و خراج از نیسان
سرو اگر بنده آزادی کلکت نشود — همچو دزدان کنندش سایه خود در زندان
خوانده هر قدر از صفای آینه است — بهتر دارم از آن بر دل پاک تو گمان
گل اخلاص تو آینه خود ساخته است — چون نباشد دل اشکسته من خندهستان
داشت زهگیر فلک تعبیه در شاخ غزال — تا بدوزد دل بدخواه ترا از مژگان
بس ابر کار حوالت شد در همت تو — درشت شد پاک و نشد کام فلک حاصل از آن
نبسته بدینسان که جگر دشمن را — الحق این شیوه بود زیبنده گیتی ز آن
مسکینم حلقه خشم بد حصمت زهگیر — همتی تا که ید الله دهد م روز گمان

ای آینه خاطری که زینت — درگلشن فطرتت گل کار
از نشأه باده خبرت — هر ذره چو افتاب سرشار
بخشیده مفرح شعورت — ترتیب دماغ عقل هشیار
از نکهت عطر نیز خلقت — هر غنچه دل دکان عطار
بر خاک در تو بهر در خواب — از گرد ره تو صبح بیدار





شراب عشرت از آیینم قدح نوش — کباب حسرت از اشکم نمک سا
تنم خاری طپان در لجه خون — دلم اشکی روان بر روی دریا
خس و خاشاک صحرا العطش خفتان — صف آرا گریه مستانه ما
سر و دو موج طوفان میبرایم — غبار راه اشکم جوش دریا
رگ زنجیر سودا میکشایم — بجوش علطه بهار از رنگ صحرا
ز خارم خنده گل میبرد جوش — دماغم خشک و دل خوش همچو مینا
برافکن پرده از رخ همچنان با — تکی کن وعده امروز و فردا
گلستانم نبازم جوش وحدت — گل آیینه و باغ تماشا
زنارت تارها چون شعله سرکش — ز سروت سروها چون فتنه زیبا
چه گر باشم چه خندانم چه حیران — چه بیباکی چه رعنایی چه زیبا
تحمل میبرد از باغ زخسم — فدای خنجرت جان تمنا
تبسم میچکد از جوش اشکم — شکار خنده ات جوش نمکها
رگ کردم فتنه خواهد لب زنان — ز خاکم سرمه خواهد گشت بینا
پرنشانه مبند زلف مشکین — نشانی مذاهد چشم شهلا
ادب آیینه دار بزم حیرت — نگه در دیده مسند زد تماشا
سخن خلوت سرای عصمت کیست — که نهان میکنم از معنی آنجا
وضو ساز زبان در آب کوثر — سرآید همچو زهره مدح زهرا
چراغ عصمت افروزی که نورش — بود در پرده هیچ عالم آرا
بهار رحمت جوشی که بخشد — ز برگ غنچه عصمت را حلیها
ز قدر رشک قدر نازد تا محشر — زنامش نام بالد تا بعز دا

صدف دل گوهر پاک اعتقادی ز تسبیح نثارش اشک حورا
شبستان چراغ حق شناسی رفانوس دلش فانوس برا
حق آیینه دار عصمت اوست بهار شوخ چشمان نقش دنیا
حیا گر یاد او می‌کرد می‌شست غبار یوسف از چشم زلیخا
ادب گر نام او می‌برد می‌جست غبار الفت مجنون ز لیلا
ز شرمش سایهٔ مژگان ساقی کشد سیل حیا در چشم صهبا
دلی را نور ایمانش جلی پوش نبی را دامن پاکش مصلا
فلک فانوس شمع راه او جست منبور زد در شرم شعله رسوا
زمین گردون ز آتش آفتاب بسنگر دو ز عصمت عالم آرا
یکایک را ز وحدت انجلا ز شمع خلوت اندیشه فرسا
سراسر نور گوهر آفتابی ز عقد سبحه‌اش چون ذره پیدا
نوازشهای خورشید شفاعت زدامن پاکش آیینه برا
علام کمترین اقبال یوسف کمینه کمترین فرزند زلیخا
عبار در که رفعت جنابش ریاض ورد تا فردوس اعلی
طواف بارگاه دین اساسش صلوة من ادا تا صار اتقی
وجه تا کعبه با معشر الصدق امرنا ربنا صلوا علیه
نبوت شرف پر نوا ما تا زهی جاروب روحت لطف حورا
خطابم کرده رخصت بگویم جراحت دیده چون شعله آتش
سرشکم کرده فرصت بنالم بچون غنچه زاری حسرت افزا
دلی دارم ز شوخیهای امروز مصیبت خانه افسوس فردا





غمی دارم ز نافرمانی نفس فزون از آرزوی حرص بیجا
ملامت خانه ویران ساز امید ندامت مصلحت بین تمنا
سرود بزم عیش ناسپاسی نوای شکر و صلح حرف بیجا
نفس برجست آیینه طوطی زبان بی‌نیت اندیشه گویا
نم عصیان محیط شعله خیزست خشم در آتش از آشوب دریا
گناه از موی موییم بسکه زد جوش چو گوهر آب شد خونم در اعضا
گل باغ فراموشی نگاهم خجالت تابکی از چشم بینا
کلید قفل بیزاری زبانم چه گویم چند از این ناگفتنیها
ز اشکم خون روان گلشن بگلشن ز آهم دل روان صحرا بصحرا
خجالت بحر و غم سیلاب من موج گنه گرداب و جرات بیجا با
گرانجانی ز نقش پای در گل نه کاری ز غم مرهم باد پیما
سخن بر لب جراحت را افسوس تاسف زخمی تیغ مدارا
نگاهم را پریشانی موکل دعا عمر را پریشانی مهیا
فغان از هرزه گردیهای در راه پشیمانی دو چارکس مبادا
ندامت بر چراغم گشته صرصر از این غفلت برآورده شبها
غبارم میرود بر باد افسوس ملامت شد خود دل ناشکیبا
جگر از زخم شمشیر ملامت نفس را کرده کلرا تماشا
فغان از گرم خوییهای غفلت امان از خام سوزیهای سودا
نه قولم قول نه کردار کردار چه سازم آه از این منزل کجا
کدورت خانه یعنی خاطر من سواد اعظم اندوه بیجا

مسلمان کافرم کافر مسلمان / نه دینم رونقی دارد نه دنیا
نه با گل الفتم کی از با خار / نفس سوزان طراز اعدا احبا
سراپا جوهرم ای نور سعادت / سراسر دردم ای جان مدادا
کریمی بهره از خوان دهی / شفیعی قطره از جام عقبی
دلت آیینهٔ مطلب روایی / تو میدانی دگر ما گفتنیها
شفاعت پرده دار ادراک عالم / مبادا سایه است کم از سر ما
گل آتش گل زخم و گل داغ / چمن پیرا بهار باغ اعدا
اسیر صبر و سامان کلامت / سرود زهره شد از مدح زهرا

باد با یاد شهیدان میزنم
ظلمتم فال چراغان میزنم

با کسی دیوانه‌ام را کار نیست / سنگ دل بر شیشهٔ جان میزنم
آتش دل از گریبان سر کشید / تا نفس با قیمت دامان میزنم
عضو عضوم میرسند از حجم موج / گریه‌ام نقش بیابان میزنم
میروم دامنه از یاد کسی / خنجر رشکی به نیسان میزنم
شعلهٔ شوقم نگیرم قرار / بر دل آواره بهتان میزنم
عقده‌های خاطرم بیکار نیست / خنده بر گوهر فروشان میزنم
در دل از یاد تو چراغان میکنم / بر سر آرایشی گلشان میزنم
مصر وحشت از دلم آیینه زار / سر بسر سنگ عزیزان میزنم
سبزه‌ام از دام بستان مد / حرفی از سنت نگاران میزنم
میروم جایی که جان نامحرم است / چشمکی از دور بر جان میزنم

میطپم



میطپم در دام آتش چون شرار / جوشش از رشک عندلیبان میزنم
حیرتم را صبح و شام آیینه دار / ساغر خواب پریشان میزنم
بلبلم را آتشی چه حال قفس / بر گل پرواز افغان میزنم
یوسفی دارم به زنجیر نفس / بر لب از دل قفل زندان میزنم
شکوه دارم بیان نامحرمت / صیقلی بر راز پنهان میزنم
دعویم را آتشی چه آمده دار / داو دل با چار ارکان میزنم
منبرم را پایهٔ عیهاد باغ / جوشش با گبر و مسلمان میزنم
الفتم را تلخ کامیها قوام / زهر با لبهای خندان میزنم
آیینه را هر چند از خون میکشیم / گل بجای زخم پیکان میزنم
دشمنی را هر قدر دل میخوریم / می به روی داغ پنهان میزنم
تا ز خونم باغ الفت بشکفد / نشتر غم بر رگ جان میزنم
تا رخ اشکم گر مجنونی گل کند / بر شرار مرده دامان میزنم
بر نمی‌آید دلم با روزگار / شیشهٔ خجلت به سندان میزنم
رنجش بیجا گل افسردگیست / بر سر دیوانه باران میزنم
عمرها دارم زبان دوستی / دست بر دامان دامان میزنم
شکوه برداری کجا پوز بخشی از کجا / ساغر سرشار نسیان میزنم
سینه صافی باغ من بستان من / خنده بر الفت پرستان میزنم

شبنمم جوشش گلستان میزنم
جوهرم صد رنگ جولان میزنم

از برای یک نگه جان میدهم / گرچه استغنا بجانان میزنم

قطره اشکم رواج دل گرفت / سکه غم در بیابان میزنم
قاصد راز نهانم چون نگاه / ناوکها بر سر ز مژگان میزنم
خامه مژگان من در بارقیم / صبح بر غمهای پنهان میزنم
خاطر صیاد من غفلت شکار / هر نفس نری بر شبان میزنم
ناله ام فرهاد و حسرت بیستون / تیشه بر سختی جان میزنم
محضر دیوانگی کردم تمام / مهر رسوایی بعنوان میزنم
فرصتم از باغ حسرت گل کند / فال رسواییست پنهان میزنم
ناله را بال سمندر میدهم / آتش دل بر نیستان میزنم
گریه را گوهر بدامان میکشم / شبنم آتش بتمان میزنم
از گداز مصلحت کامل عیار / سود را اکسیر نقصان میزنم
چاره بیگانگی دیوانگی / درد در رنجم درمان میزنم
آتش سودای دل کوثر شرار / غوطها در آب حیوان میزنم
چشم اشکم بر خرابی میدود / شش جهة بر چارارکان میزنم
سبزه ام گلدسته از باغ بقیع / بر سر خورشید ایمان میزنم
مدح برای بهاری گشته ام / گر گلش گل بر سر جان میزنم
ابر نیسان ریاض دین حسن / گرد لایش لاف ایمان میزنم
از ثنا بس افزود شد لی / بر سر خورشید طغیان میزنم
گلبن جوشش بهار خاطرم / خنده بر حسان و سحبان میزنم
یاد خلقش عید اقبال جهان / از دل و جان فال قربان میزنم
باغ مهرش تازه گلزار جنان / شبنمی بر لاله جان میزنم

تش



شش جهة از جوش مهرش هشت خلد / می بروی حور و غلمان میزنم
آفرینش غنچه گلزار اوست / سیلی بر ابر نیسان میزنم
سایه برگ خزانش آفتاب / حرفی از فیض گلستان میزنم
گرچه خارم حشم از اقبال او / تیر بر فغفور و خاقان میزنم
طاعتم را ماحبتش مهر قبول / در دو عالم سکه شان میزنم
جبهه ام را سجده اش نقش نگین / تکیه بر جای سلیمان میزنم
ای که میلانی زنجیر و کمان آهن / در ره مدح که جولان میزنم
از غبارم ابر رحمت میچکد / دامن خشش با گریبان میزنم
میبرم از مهر آتش ذره / بر دل شام غریبان میزنم
تبرگیر امکنم آیینه زار / صیقل خورشید تابان میزنم
از نم حاجبه نوازیهای او / شبنم رحمت بعصیان میزنم
از گل دشمن نوازیهای او / بر فلک زخم نمایان میزنم
دادرس شاها نسیم رحمتی / دست و پا در بحر عصیان میزنم
کلک عفوی گر کشتی پاره ام / کفر را طغرای ایمان میزنم
حشر را در پای رحمت میکشم / گر ز دستی بدامان میزنم
از گل رو از مدح شاه آمیز / بال بر بال گلستان میزنم
از ثنای چارده معصوم پاک / خیمه در گلزار عرفان میزنم

تسبیحی رنگین تر از صلوات نیست
بر گل اخلاص ایشان میزنم

شبو سوز گرفت از قسم دآتش / شده از دولت ثنا گردیم استاد آتش

میکشد شعله ز خاکستر من سرمه چشم ۱
نیست بی واسطه از سوختنم شاد آتش
کشت از خنجر او کام شهیدان حاصل
میکشد جذبه عشق از دل فولاد آتش
برگ گل نیست درین بزم که بلبل زجز
بهر دلسوزی پروانه فرستاد آتش
سوختم بر جنت ای شمع و چراغ دل و جان ۲
انقدر داغ تو بر دل که برافتاد آتش
سایه تیغ تو گردد شود از سر من ۲
گریه خاموش کند در دل فولاد آتش
سر پریشان کند از دود نشیند بر خاک ۲
ماتم شاه شهیدان چو کند یاد آتش
شاه لب تشنه حسین ابن علی اکبر بود
از پی سوختن دشمن او شاد آتش
ای شهنشاه فلک قدر که در روز مصاف
رفته از حمله شمشیر تو بر باد آتش
سینه شعله شود چاک از سینه خصم
کرده از خنجر کین تو مگر یاد آتش
دور تیغ افروخته از شعله را داده زبان ۲.
میکند در طلب خصم تو فریاد آتش
گر کشند شکوه تیغ ستم بر خاشاک ۲
اگر از شحنه تیغ تو کند یاد آتش
دل چو آن صحرا ام از فیض دل داغ لعل
کرده گویا چمن خلد تو بنیاد آتش
گر گریزد بدل سنگ همان تیغ زند
بر سر خصم تو چون تیشه فرهاد آتش
سرکشی رفته دوران تو از طبع غیور ۲
بهر آنست که در پای تو افتاد آتش
روز حشر از عرق شرم خجالت میرد ۲
گر مکافات عدوی تو نهد بنیاد آتش

زخم تیغت چو بسته اندازد
گل در آغوش محشر اندازد

نرگس سرمه چنین باید
خواب از چشم اختر اندازد
چه قدر بوی گل هوا دارد
خون غمت خانه بر اندازد
دل نگار کسی که با خورشید
تیر مژگان بر ابر اندازد



جان فدای غمی که محشر
می الفت بباغ اندازد
حمده دل زمم آرزوی کسی
عود حسرت بمجمر اندازد
شوخی التفات را نازم
هر نفس طرح دیگر اندازد
که شرارم بکوثر اندازد
که غبارم بآذر اندازد
کو نسیمی که از خرابه دل
گرد نکاکی بر اندازد
مژه تا کی بگریه تیغ کشد
ناله بر سینه خنجر اندازد
دل گرفتار چشم صیادی
که شاهین کبوتر اندازد
شد غبارم بدزد و باغ بهشت
در سر کوی او پر اندازد
گر بدامم زند داغ رسوایی
خنده می بباغ اندازد
ناله ام خونبهای خودرایی
جلوه طرح محشر اندازد
نقش خاکی برای نشستیت
مهره دل بششدر اندازد
آتشین بحر عشق را نازم
موج دام سمندر اندازد
گریه از داغ سینه می آید
گل در آغوش اخگر اندازد
گرم خوبی شهید و ثنا می
جوش در آب گوهر اندازد
نامه ما چو وحشت آباد است
رم بخیل کبوتر اندازد
خون افسردگی بجوش آمد
رگ ما دام نشتر اندازد
ناز از این شوخ تر نمی باشد
تیر بر صید لاغر اندازد
جگر پاره پاره خرمن است
برق کو تا چو گل بر اندازد
غنچه عاشق خرام قامت کیست
دل بپای صنوبر اندازد
جان شوخی فدای مژگانش
که اگر دست و خنجر اندازد

چون پرواز گل بگوشش آید    تا به بالیش سرو زر اندازد
سیر باغ چون که می نرسی    سنگ بر نخل بی بر اندازد ۲
ز سبزه نام و فا که می ازمی    گل بجای سکندر اندازد
کشتی آسمان خطر دارد    قلزم گریه لنگر اندازد
خلد نظاره را بهار امیت    مرغ روح از قفس پر اندازد
جلوه او بجا بهار رنگی    گفتگو دام دیگر اندازد
نکهت گل شود بیاد روی    هر گرا سایه بر سر اندازد
بال رد دل کشاده صرصر پاس    چه قدر آرزو بر اندازد
گریه فا لی بنام دیده شود    بر گل و لاله بستر اندازد
مژه جاروب درگه شاه است    رشک بر سبزه خنجر اندازد

شاه لب تشنگان امام حسین
که لبش جان بکوثر اندازد

دین پناهی که کشتی حلمش    بحر از ناف لنگر اندازد
شهسواری که صرصر عزمش    لرزه بحر در بر اندازد ۲
هر کجا بگذرد نسیم کفش    ریشه آرزو بر اندازد
آب تیغش گر انتقام کشد    تشنگی بر الحذر اندازد
ریز دشت چو تیغ با غضب گوید    کسی آتش بکوثر اندازد
در مصافی که شعله غضبش    برق شمشیر صفدر اندازد
گر بگردون رود سر دشمن    همچو جوزا دو پیکر اندازد
در بساطی که کوه رابستش    می عزت بساغر اندازد





سجده خورشید اعتبار کند    تا بر افلاک افسر اندازد
بر زار عرش سایه نشانش    جبرئیل سخن پر اندازد
اوج اندیشه جای در بانش    مرج را از سر افسر اندازد
بگدا حاتم سلیمانی    از زبان سکندر اندازد
مور را از کمان حمله او    تیر فر کمان غضنفر اندازد
پشه را از نشان صدمه او    سایه بخشش اژدر اندازد
باد خلقش اگر کند فضا    مرهم از زخم نشتر اندازد
شهریار اسیر تشنه خطاب    عود مطلب بمجمر اندازد
در دو عالم عنایت بیرش    سایه ذره پرور اندازد

منت گاش گلشن محشر
بوی اخلاص حیدر اندازد

بسکه در دل دارم از عشق تو داغ آتشین    لاله زاری میشود از شب پهلوی زمین
درد و ناله از بصایم گر شود عالم خراب    چون شکستش عالمی دارد دلم از بر زمین
دل چو از کوی تو می آید بکویم سنگ شد    از طلب بنهاد سر ای شهر روح الامین
بسکه در صورت وفا در معنی الکشته ام    بسکه خاکم گشته از مهر بربان و عجین
گر بسوزندم ز سودای تو خاکستر م    سکند تحریر زلف و خال روی زمین
آب و رنگ که هر کاس عباری دارد است    اهل معنی را دل روشن از نتایج دو بین
دل ز فیض دوستی دارد ز اعصاب امیت ساز    دیده از دیدن نبود در ملک تن تا لاسین
اهل معنی در ثری سیر ثریا کرده اند    اهل صورت را بود بام فلک زیر زمین
میروم بتخانه دل را چراغان میکنم    داغ ساقی دارد صحبت محبت نکرد قرین

گفته پرشاد کردی چون ارم می غمین	صد چمن وا شو که من صد غنچه دارم غمین
مهر و دُرم خورد بیدادت ای بیداد کیم	گوهر ایثار بر کف نقد جان بر آستین
سرگرانی بیش ازین مپسند در جان و دل	بس بس ای دلبر نشاط افسرده دارم بیش ازین
گشتی و در آتش افکندی تسلی نیستی	دلبر ا غمخوار رحمت باد دلبر آفرین
مهربانم با تو چندانی که گیتم گشته مهر	دشمنی با من چنان کز مهر آید بوی کین
گفته در خاطرم رحم و مروت نیست	راست میگویی چگویم احسنت احسن آفرین
شوقم از جا برده یکی اضطرابی میکنم	گو خمش چشمی زبان سرگرانی کن بهین
چون غباری میکنم پرواز در گرد ملال	چون شراری میطپم در دام آه لیس
تا نفس دارم ابر رم هر کجا باشم اسیر	سرنوشت من گرفتار سیه دام القفیز
اخترم از کهکشان دام گردد فلک	دانه ام با شبنم زنجیر دیده از زمین
جاراکان همچو نبت سجده من میکنند	میکنم تا سجده مدح امام چارمین
شاه دین دارا پناه دین شهان فخر سان	گوهر شهوار وحده نور حور سید لعین
جان دولت قبله غرت امام افتخار	زیب ایمان زینت تجرید زین العابدین
نو بهار عصمتش گر عالم آرایی کند	شبنم آلود حیا گردد گل روی زمین
دامن شرم از کف نظاره سیر گر کند	سایه شان زدامن حور عین
بحر رحمت از نم اشک نیاز تر کند	ابر فیض از خرمن دارد چین
صدق و کثرت هر کجا هنگامه آرایی کند	شکان گرد عیان آمده عین الیقین
بیش از صبح هستی خاطر بیدار بود	نور وحده را که دیدم آمد دارم تحسین
رحمت از بهر تو آمد ز آسمان حمت	آفرین در شانت آمد آفرین بر آفرین
شد جهان از خشت کار بنا	گر بر زلف ختن مویان گره زد چین





گوهر مهر تو دارم باج میگیرم ز بحر شب	از فلک خورشید و از جم جام و از دارا نگین
خانه زاد آستانم گرچه از سگ کمترم	میرسد نازم بخلق اولین تا آخرین
چون تماشا نکهت گلزار کویت دیده	چون تمنا کرد راه زائرانت دلنشین
روز هیجا چون در آیند از دو جانب همچو موج	بر فنا زان جدل آن در کمان آتش لمین
حمله گردست و تیغت بگذرد از مرد و اسب	افکند طوق اجل در گردن و در کامین
باد هیجا توسنت گر سر خوشی بخلل	بگذرد همچون نسیم از برگ زودی یاسمین
روز میدان چون کند فرق و سمس در ستبرد	دیده ماهی نگین دان میشود لعل نگین
دی شود مرداد ماه ار گرمی بازار مرگ	حمله آور چون شود بر قلب دشمن روز کین

از تکاپوی گرمی افتاد در آب و عرق
یکزاف ار گرمی این شعله دو میسوخت زمین

تا الهی بی اعتباری گر بهایم میکنی	استخوان ما ندارد جای مغز از لاغری
تا پریشان خاطری تعبیر خوابم میکند	میطپد در سینه ام چون دخل آل المجری
محضری دارد بخونم برگ گل با نشتر خار	انجمنها شد الحق شرط سکو محضری
خصمم اگر عاجز شود بر جوش حجر میکشم	کرده تیغ استخوانم زار مروت جوهری
خاطرم از صحبت آیینه میگیرد غبار	همچو سادردی بسراتت میکند سکوری
تا نفس دارد سکر وحی حجز سرای ماست	نکهت گل میکند پرواز ما شهپری
خاک جولانگاه غمم درس طالع میدهم	از غبارم گل بدامن میکند سنگ احمری
گوهر از که زد بر سنگ رسوایی جنون	میکند هر ذره با خورشید جنگ زرگری
پاره دل میکند تحویل دامان گریه ام	کرده حسرت جمع و خرج آرزو دارد ای
ضعف در طالع ندارد قوت بار دمی	عشق را با لبیده مغز استخوان از لاغری

سینه صافی دارم از دم زنگی کدر | دو رخ عاشق نگارستان الفت پروری
زخم ناسور از بهار کرم خوبی چیده ام | میکند در خاطرم تا راز پنهان بستری
از گل بیگانگی تا کی عداوت بشکفد | وحشتی کو تا کند در باغ الفت صرصری
سخت جانیهای عشق از برگ گل لبریز است | خاطر الفت ندارد تاب دشمن پروری
سرفرازی در لباس خاکساری میکنیم | از سجود دل بسر دارم کلاه قیصری
وصف حال خویش یکسر مطلعی از کهنم | با کسی کی میتوانم زد گزاف برتری
سایه خاری کند بنیاد از سجود سری | جنبش رگ کی دهد بر باد ام از لنگری
دور از این میخانه تا صبح امید رنج خمار | دل کند هنگامه برای شکستن ساغری
سرنوشت ما توان خواند از جبین آسمان | گرچه بنماید ز سیمای صدف بد گوهری
شوق را گل در گریبان میکند پرواز ما | شعله خاکسترنشین گردد ز بی بال و پری
بنجبر دیوانه دارم که نشناسد ز هم | ناله زنجیر را از خنده کبک دری
شهرت جاوید خاتم را چرا اعلان کند | سینه صافیهای من آیینه اسکندری
تا گشودم دیده بر روی قیامت گرده بود | جلد راحت از دل بی کینه من گوهری
ما طلسم دل انام امید بسته ایم | چون نگردد آرزو شرمنده افسونگری 1
بر کباب دل ز دم آه جنبانیک | تا قناعت کرد خون خود اشم شعر
خانه زاد حیرتم با کفر و ایمانم چه کار | معجز موسی نمیدانم ز سحر ساحری
دو چشم بر نگاهی محبس از آنیشود | می‌نگنجد بجام حیرت از هوس پری
گردش چشمی بیام رستخیز آورده است | فتنه‌ها می‌چیند از مژگان بساط ساحری

ای نمک پرورده لعل تو شور دلبری
از خط آمد حیرت گلستان پری





هر سر مویم سواد عالم آشفتگیست | لیک پنهان شد ز موبیت فریبی لاغری
خانه بر دوش از خراب عالم آوارگیست | میتوان دیدن ز سیمای غبارم صرصری
با خیالت هر نفس دارم تماشای دگر | سینه در آیینه سازی که به در صیقل گری
هر طرف بوی گلی آتش بجانم میزند | کرده شوق ستم هوای جستجوی مجمری
می‌نیازم سبکی کلاه حیرت شگفد | شبنم رنگین تماشا آفتاب خاوری
همچو تیغ از استخوانم آب جوهر میچکید | بسکه خونم کرده شمشیر ز استان گری
حرف حرف نامه‌ام را کرد مجنون حسرت | می‌نویسم شکوه هجر نور بال پری
شکوه هستی بصد صد مینویسم از غبار | تا دگر عنقا مرا خوانی به سرسری
تا گریبان غوطه در خاکستر دل میزنم | میکنم آیینه شوق از روشنگری
از خیالت خاک را آیین حیرت بسته ام | در غبارم چون شرر ایست ریکس نخری
از دل نقش نگین معنی خوانده‌ایم | در بلورین خم کی پنهان شود انگشتری
در عدم جنس محبت را رواج دیگر است | رستم بازار نومیدی قیامت مشتری
جای بلبل شعله در باغ وفا پر میزند | پنبه داغ دل ما جوشش گل برگ تری
خاطرم در مکتب خوبی نخو بهمدرس گلست | از شکستن میکنم آیینه را اسکندری
پند ناصح منه غفلت بر آتش میزند | در حریم کعبه الفت نگنجد ساحری
عقده از کار دلم دیوانگی وا میکند | غنچه ام را میکند شوریده منو ساغری
گلشن درد است خاطر غنچه کیفیت دل | نوبهارم میکند باد شکفتن صرصری
سایه مژگان ساقی محضر خونم بس است | منبرم با کفر و ایمان لاف یکو محشری
از خط سبزی بهارستان خوبی شد تمام | همچو شرع احمد مرسل ز دین جعفری
صبح عید از خنده‌های خم صادق که هست | جلوه کرد از نقش خورشید مشرق دری

انکه گر شاهین حکمش چرخ همایی کند
باز بر عنقا زند خنده کبک دری

انکه گر نور دلش نگاه سیر ابی کند
کم شود درد و در محرا آفتاب خاوری

پرتو صبح امامت نور خورشید سرشت
جوهر تیغ ولایت مشرق دین پروری

نور وحده سینه اش را گوهر عالم فروز
قرب حق صبح دلش را آفتاب خاوری

گر فلک از طوق فرمان بندیش سر کشد
کهکشانش کرد بر گردن چو چنگال اژدری

صبح اگر بی رخصت خورشید صدقش دم زند
ذره بر خارا زند آیینه روشنگری

گل بدامان شفق گرد از گریبان افق
صبح را تا داده شوقش دست در پیراهن در

نرگستان شفق بار ارغوان را سحر
از هوای خشمش خفقد در آغوش گلبرگ تری

شعله خورشید رایش گر شود ظلمت گداز
کوره محلت شود آیینه اسکندری

حسن را شوق حظایر مبل حلد تماشاست
از گل خلق تو میخواهد پر مد جستگری

قبله گر از نقش نعلین تو گل بر سر زند
سجده سازد جبهه خورشید را نیلوفری

گرد راهت گر شود مشاطه روحانیان
عکس بر اگرد دا این آینه خاکستری

شعله از میخانه خلعت اگر ساغر کشد
بر کند از بحر شادابی شرر جام تری

گر شود حفظ تو تعویذ دماغ آشفتگی
با دل دیوانه کلبا ذی کند زلف پری

شعله هیبت گر افروزد جبین جنت است
ذره در خورشید پنهان گردد از بی‌محوری

گر سحاب لطفت آراید بهار انبساط
شعله آتش کند در صلب خارا کوثری

گر زتیغ خونچکانت گل کند ابر بهار
در رگ گلشن کند خون رباحین نشتری

ناوکت گر خون ز رگ انگشت دارد در حصار
حلقه چشم دو مینی را کند انگشتری

دین پناها گرچه از شرم جرم بی سرانجام
شبنم گلهای حسرت شد روان نوری

در محیط آتشش قطره گشته ام
گشته‌ام از تشنه جنه سی خور سلیکری

درسواد



در سواد اعظم هستی غبار خجلتم
خاک پامالم میدهد خاشاک با بال و پری

کعبتین طالعم کم نقش و گردون سخت باز
مهره امید چون دل خانه زاد ششدری

شاهد عصیان بهار آغوش جرات ساده لوح
کاتب اعمال من مزد و خجلت محضری

جرم ما اندازه گلگون تو بشن جهل آیینه دار
صیقل توفیق من مزمانم غفلت پروری

گذشته ایم ز میدان خواب و بیداری
سپرده ایم به مستی عیار هشیاری

هزار میکده آباد میتوانم کرد
ز خاک روبی دل رفته ام به معماری

چرا زمانه پرستار سنگ من نشود
خیال چشم ترا میکنم پرستاری

ولی بخون جگر داده ام که لب تشنم
خمار حوصله سوز از شراب گلناری

زابروی قناعت خزانه دار دلم
چرا بخویش نپیچم لباس طرزداری

ز بیکرانه زنجیر میتوان آموخت
نشانه حرب زبانی بطره طراری

به روشناسی آسوده کان چکار مرا
چو چشم آینه ام خانه زاد بیداری

چه خاک بر سر خود میکنی زبی هنرش
غبار تفرقه چینی و سرمه بیداری

فضول قدر نفهمید کی نبیند ...
چه کار با حرکتهای آسمان داری

بغیر از این که تو اختر شناس عجز شدی
چه بهره بردی از این نابجا دوستاری

شراب کهنه غفلت بکار می‌آید
بهوش باش که ساغر ز دست نگذاری

فنا دلیست که بر اعتبار نخندد
بگرد وبال هما سیر گلشن جاری

نمیت کام بدیدن رنجر و لب جی
کلیت کشته شدن از قلم دیاری

دل و دماغ ندارم که دشتم رفتم
بعشق این همه زارکی حسن بزاری

زدل رهی و دردو دلم ...ستی
ولت خوش است که از حال من خبرداری

اگر نه مدح شهم ورد اعتقاد شود / کشد ز دست تو کار نفس زناری
تهی گزار کفش کرده جوش صیرفی شمار / فلک ز آب گهر ساغر نگونساری
سحاب گلشن شرع نبی امام رضا / که بحر مرحمتش نازدار هواداری
امام مشرق و مغرب شهید شهد و رب / چراغ خلوه وحدت فروغ بیداری
یگانه که بدو رخ خداشناسی او / برون فتاده دو عالم ز خط پرگاری
رضای خاطر حق در رضای خاطر اوست / بهار دوستی ازی گل سرافرازی
بهار خلقت اگر خصلت خطاب دهد / ز باغ آینه جوشد گل سزاواری
اگر نه مدح تو سرمایه حیات شود / خوشا گناه گر اینی خوشا سبکباری
بجست سوختگان گناه در محشر / چه بحرها که فشانی و شبنم الکاری
بر شیت گرمی لطف شفاعت ... / چه نازها که کشد رحمت از گنه کاری
فسون زهر بر حشمه بقا گردند / ابد علام تو رخ فنی الغان کاری
۲ هنوز دست دعا تاک می زند بر گر / که خاک بر سر بادا ازین تبه کاری
۲ به نیش منی شرع محمدی بارام / که داده دختر رز را طلاق بیزاری

تا بکی از سرگرانیهای چرخ بیوفا
مرکز تشنگی باشم چون سنگ آسیا

چند در دل تشنگی نگان آلوده ام / تا بکی در سینه ز دردم کاوش ناخن جفا
مبشوم با پامال محنت گر نگیرد دست من / آفتاب اوج شاهی سایه لطف خدا
جوهر آمد شاهی صفی گزیم او / بوی گل بیرون نیارد از چمن باد صبا
آن شهنشاه جو بخشی که هست از روی قدر / شاهباز همتش راننگ از صید هما
آن فلکقدری که از بهر شرف هر صبح و شام / آفتاب آرد بخاک آستانش التجا



پر نیان پوشند بعهدت از پر پروانه شمع / گاه از عدل تو خنجر میکشد بر کهربا
گی شود راضی بعصر از حشمت اسکندری / چون کند در بوزه از خیل غلامانت گدا
گر نشان مهر گر با آتش طوق بندگی / دسته بر پهلوی خصمت میکشند قبا ۲
آتش دوزخ مدادی که مکافات کین / دهر میکرد به بر خصمت چو کام اژدها
بسکه با بیگان بود دمساز بیداری کم است / با دل سنگ عدویت جذبه آهن ربا
میتواند داد فیض قطره ابر کفت / خار را در کام آتش پیچش نشو و نما
گر هوایی بر سر خومت افتد چون حباب / سینه اش را امید هدر باد تحریک هوا
اره پشت نهنگت موج دریای غضب / جوهر فولاد تیغت چین ابروی فنا
بزم پر شور جهان از نشئه لعل آرمیده / بشکند گر شیشه جون دل از او یابد صدا ۲
ای که بر رایات عزمت بهر تسخیر جهان / آیت نصر من الله زد رقم کلک قضا
گرز دریای خط فرمان غزت بگذرد / موج طوفان می نهند زنجیر بر پای صبا
بهر ایوانت که رنگ آسمان مغتنمت است / از جهار ارکان ستونها ساخت معمار قضا
اهل مجلس انجم و شه در میان چون آفتاب / عالم بالاست گویی بزم جان پرور ترا
انجمان بر او و ادی دویرای که هست / جز دل حشمت برای نبان جعد جا
تا که منع یکشی فرمود دولت بیدر تک / عالم بالاست گویی بزم جاه خسروا
شحنه تیغت زند بر سینه افلاک سنگ / گر گشاید یک صبح مهر خورشید سیاه غزه ملا
سایه ابوان جنت الماوای عرش / آستانت در دمندی فقراه ادار الشفا
از طلب فارغ بود سایل که از بحر عجیب / از لب خاموش میفهمد حدیث مدعا
گرده هر خاکپایی بوده در عالم نهان / بسکه از ابر سخایت میچکد آب بقا
کام بخشا از نشانه زمانم کامکار / شکر این نعمت نباشد جز دعای تو مرا ۲





مسند گل بنهد در باغ سلطان بهار | تا چراغ لاله روغن گیر از باد صبا
تاج و مسند را ز فر همت زیبد که | بزم دولت را ز شمع نور آفتاب ضیا
پایه دولت ز جاه ملک کرسی نشین | چشم همت را غبار آستانت توتیا

شده ام خاک راه جلوه یار
برگ گل را غبار آینه دار

یار در خاطر است و گل در بر | گلستان گلستان بهار بهار

میرسد از نگارگاه بهار | پر بلبل بگوشه دستار
رقص شوریدگی نمک دارد | بسته زنجیر ساز عار آتار
جان سپرده ایم و نیز باز گشتیم | آشنایی نداشت این کار
مژه بر هم زدیم و خاک شدیم | جان فشانی نبود دشوار
دلم آیینه دار سوختگی | نقد اخلاص من تمام عیار

ز نور مقدم شه کرده تا آیینه پیرایی
در و دیوار ایران میکند چون دیده بینایی

بر آتش و زمی خاک شدی باد جسم آتشش
عناصر جان نثار میکنند از جلوه آهی

غبار راه او تا کرده ام جسم مرا از خود
تمارا داغ دارد رشک مس از او سیاهی

کلید فتح میکرد در دست افشاندش سدا
الهی قفل چار ارکان و هفت اقلیم بکشاهی

سکندر حشمتا تا گشتم از خیل غلامانت
زاقبالت بدارا میدهم تشریف دارایی

امیدش میزند گلدسته غم ابد بر سر
سبوی هر که می بینی بپا دهر که بی آهی

چراغ خندان باشم مگر از فیض دعای تو
دلی دارم که برگ گل کند او را مصاحبی

فزون باد از دور چرخ دوران اگر میسازد
جهان از نشاء دور تو بزم باده پیمایی

چو چنگ بینوا در خدمت آن بیژرم متن
که دارم از نفس زنجیر پا بر پای کوتاهی

نباشد گر ادب باعث نباشد گر حیا محرم
سر بسر موز بانی میشوم در مدح براهی

سرم تاج سجودت دارد ار حسنی غم دارد
همینش بس سرافرازی همینش بس فلکسایی

بود خورشید عالمگیری از تیغ بی آب روش
سگ این آستانم اینقدر دانم ز آگاهی

زشوق آنکه منظور تو شد بر گرد خود گردد
سبوی هر که از روی ترحم دیده یکجاهی

جهان مخمور بود از نشاء دور تو سرخوش شد
سحر از جام مهتابی شفق از باده الاهی

زمین از سایهٔ گلدسته خورشید می بندد
جوانبختی و پیری نی فلک بخشی و میشاهی

چه منبر از میکس سایه ابر آسمان دارد
چه نور این سر مدارد در لعل اکبر گراهی

دل نوشیروان یکباره زنجیر میگردد
اگر از عدل شاهانش بزنجیر فرمایی

فلکقدرا گواه صدق قولم ذات بیچون
گرفته در هر دو عالم گشته روشن شمع یکتاهی

که بی زینت مرا مردان عرش جاودان بهتر
که بی دیف مرا از نظر خوشتر ز تنهاهی

اگر جز مدحت لیلی معنی جلی بدم
شود هر لفظم از وحشت چه مجنون صحرایی

نباشد گرد عاشق کو هر سخن کلام من
زبانم ترک گیراهی کند چون موج دریاهی

۲

بعزم



بعزم سجده ات هر گاه در برابر می آیم
ز عشقت صوفیان افتد بر صیدم چار کبراهی

حیا چون خاکسار اصل ره و جان تشنه اثبات
ادب چون پاسبانان تیغ وش در حلقه جاهی

چو خواهی جاودان سرم تخواهی باچل سرم
برای امتحان یکره بعزم ما چو فرمایی

کواکب لشکر اگر دون بمثل برق شمشیرا
دعای مسکینم تا تیر گهر دست بنیاهی

الهی در رکاب صاحب این مهدی هادی
که شد خورشید از جادش فلک را اعلی شاهی

ز برق خنجر کین خرمن دشمن بسوز آنی
ز آب تیغ نصرت گلشن دین را بیاراهی

این کم سخنی سخن نباشد
صلح تو چو جنگ من نباشد

آیینه از او بپرس زنهار
پروانه خویشتن نباشد

گفتم بهبانه راز گفتم
یکباره گناه من نباشد

پروانه سا به چراغم
یار دل انجمن نباشد

زخم تو بجا که میتوان برد
رنگین تر از این کفن نباشد

عالم الغبار ما نظر باز
بوی گل برهمن نباشد

رفتیم و نبردیم جایی
پرواز سفر و وطن نباشد

یکرنگی عشق مجلس آرا
ز نیست که ما و من نباشد

مشاطه این حسن عنبر ارم
بوی گل و یاسمن نباشد

بر دیده غبار میکشد دل
گر سرمه سوختن نباشد

آن مهر که دیده کم از کیست
در دو تو چرا از من نباشد

نی کوی تو دل فسرده آهم
جمعیت که در لگن نباشد

از خوی تو عقل و دین و دل سوخت
افسرده زی زمن نباشد

خاکستر دل بباد دادیم / جان قابل سوختن نباشد

بویی ز وفا مجو ز زلفش / این نافه در ان ختن نباشد

یکسر صرمنت گز غبارم / مشاطه صد چمن نباشد

یکحیرت منت گر نگاهم / آرایش انجمن نباشد

تا نامه شوق من نباشد / ال قی هد امدن نباشد

ای چینک نو صلح ناز پرداز / تا چند گناه من نباشد

با چو هله ام چه میتوانکرد / گر ناله کوهکن نباشد

سروست دلم بگو بناصح / گر زمزمه با دزن نباشد

وقفست جگر بگو بمرهم / گر چاره دبال من نباشد

جز من که دلم شکفته داغیست / زندان کسی چمن نباشد

فتاده ام بطلبی کنم گنش تقدیر / نه گرد خانه بدوشم نه خاک دامنگیر

دل رمیده شوق بهار چو دارم / که دیده است دو دیوانه را بیک زنجیر

برام عقده دل میطپم گشاد نیست / گلاب چون نکشد سعی ناخن تدبیر

فلک تلافی ز خونش ار که میجوید / که خواب دیده که دیوانه میکشد تعبیر

چه طرفها که ستم زره نمایی دل / دلیل رهزن و مست خواب راه تقصیر

خدا زبارت فراک دل نصیب کند / رمیده خاطرم از دام آه بی تاثیر

قفس کشند تن مرغ اسیر رواز است / صبا و مسید رها بی شود ز دام صفیر

ز بسکه در چمن زخم او هوس آخسته / چکید ترانه بلبل ز نغمه نی تیر

دلی که بال و پری در هوای چاک زد / مزید خواب شکفتن چو غنچه تصویر

انین



رسیده تا طلب آب نیشتر دارم / حدیثی از جگر پاره میکنم تقریر

چه کیمیا که نبارا ج امتحان رفتی / ز گرد کوره وارستگی طلب اکسیر

تو گر تفحص عنقا غبار خواهی شد / چراغ ال قناعت میکند تسخیر

ز پاره‌های جگر بر گرفته اند از من / گرسنه چشم تهای وز کار فقیر

ز فیض دولت بیدار دیده میخواهم / که صبح را دهم از گریه نوبه شبگیر

با بیکه بکید دبق جهل کرده تکرار / بوضع نیک و بد روزگار تکیه مگیر

یقین بمکتب ایجاد میواد برست / کسی که باخبرست از نقیر تا قطمیر

ترا چه بار که گل گشته است مسند خار / ترا چه کار که باشد قبای شعله حریر

دمیده از شب زیر هر فلان سهیل ورع / شکفته در چمن بهمدان گل تقصیر

چرا بهار جوانی چرا خزان پیری است / چرا صباح طربناک و شام شد دلگیر

ز صبح و شام و بهار و خزان چه میجویی / بسعی خویش بکش خویش را در این زنجیر

فضولیست همه سر بازلانه جهل آست / بنقص خویش بیاز و بر قوت خویش بپیر

کلیم خود گر از آلبت و خبر تن آری / سنه زیاده از آن با تکیه کن بسریر

ز او کیل بد و نیک روزکار که کرد / که خواست از تو نسب بانی نهی فقیر

کسی که مانعی و تقصانش نباشد / چه فال سعد کشاید ز قرعه تدبیر

نشد که خانه زنگیو نه کرد آباد آن / عبث بخاک فشاندیم دانه تشویر

چه میکنیم براوراق بخودی تحریر / دل دو بیده ما را که میکند زنجیر

بیاد سبزه خط که زربان شنیده ام / ز رنگ صفحه نظم بخون طپید کشمیر

اگر باین صف مژگان شکار چرکه کنی / سزد که تیر کشد موی بر تن نخجیر

داغ تو بسکه سینه تابست — اشکم ز گل رخت گلابست
چند ای مه انگشت‌نمای ما — این نقش نگین آفتابست
قحطست نیاز و شور نازت — پیکان نهان دل کبابست
از فیض غبار رهگذارت — هر ذره طلسم آفتابست
با هستی و مستی چه داری — مخموری مستی شرابست
دل از گل داو بخندد — این ذره تمام آفتابست
آسایش ار مبر ما — در دل چه قدر نشست تابست
مغزاست محبت و جهان پوست — معنی جانست تن کتابست
دیدیم ز دور گرد مجنون — آسایش هر کجا ضطرابست
حال دل زار ما بپرسید — این شعله نهفته اضطرابست
با نسخه راز او چه دارید — دریا صحرا چنین کبابست
خاموشی مستی و هستی — چیزی که درین دیار نایابست
صحبت من و آشنایی تو — چشم و دل عاشقی خرابست
برخیز که تاب دوریم نیست — وصل تو بدیده دام نقابست
معموری این جهان بپرسید — این خانه ز اشک من خرابست
نام دل ما ببر تا راست — کام دل ما بپرده صوابست
مخمور بها زره و در مستی — شب بار بها تمام خوابست
آیینه شراب وصل نوشید — در دامن بیخودی نجوابست
عکس رخ کیست مجلس آرا — هیدار بها تمام خوابست
گردون و جهان بباد دادن — بازیچهٔ اول شبابست



در شیشه بهوش بودن — خاصیت شوخی شرابست
در راه تو جان و دل سپردن — از عمر کمینه انتخابست
در سینه نفس گداز نیابد — انجاست که جوش اضطرابست
بیکا کنیم در است تا نیست — آسوده کنیم در اضطرابست
در دل داریم یاد رویی — وصل است که در نظر سرابست
مغرور شدی بیک رفتی — چشم و دل و دیده سرحسابست
در بزم شب سیاه دوری — پیمانهٔ اول آفتابست
گلدسته کنیم حدیث خوبی — در بزم تو شعله کبابست
پرسه زکن ار گرفته خوبم — زین میکده بجهان خرابست
فرش رهش ار گل و سمن نیست — چشم گریان دل کبابست

وله

گر حیونم کند سخن رانی — عقل ملزم شود بآسانی
عقل با مال کنند دانا نیست — جهل مسندنشین نادانی
گره کار مدعا خطر است — ناخن سعی را ازین جانی
مجنون زن که حلقه زنجیر — دهدت خاتم سلیمانی
چون مریضان بحرص و اکش — آب حیوان بدل لحبوانی
رو بدار الشفای دل که شود — قوت جانت غذای روحانی
موج زن گشت سیل شکوه دل — پرده بر داشت راز پنهانی
زین دمی مشربان که می بینی — زین عسس پیکان که میدانی
همه سیلی خور زنش روی — همه دلمرده گران جانی
همه در زیر بار کوه اسل — همه در گور حرص زندانی

همه روشن سواد کور دلی | همه کامل عیار نادانی
همه از چشم شوره زار چه بد | همه از دل خراب ویرانی
همه غولان شاه راه نفاق | جمله در ملک تن بیابانی
گروه روشن چراغ صادقی | تا بجویند عیب پنهانی
بر در خلق در دشان ابتیت | که در ایام گران درم ارزانی
دست بیعت اگر دهند کشند | لبشان گاه بوسه دندانی
گروه از حرص چشم غلغلتان | قلعه ارزن الکهف ثانی
همه باطن سیاه جامه سفید | همه ظلمت پرست نورانی
از تردد لسان رو سوال | دربدر گشته پیشمانی
از نگاپوی شان براه غلط | منفعل گشته روح حیوانی
ابروشان بخاک ریخته اند | تشنی خاک گشته طوفانی
گر نوازد فلک تراده بروز | بند کانند و مخلص جانی
چون خورد پای دولتت در سنگ | سرت از تن کنند تا دانی

صباح عید ولایت علی ولی الله
وکیل حضرت عزت علی ولی الله

چراغ هر دو جهان نخل شبستان | مدار کثرت و وحدت علی ولی الله
فروغ جبهه ایمان صفای باطن جان | بهار صبح امامت علی ولی الله
ازل غلام و ابد چاکر است مدامش | بدایت است و نهایت علی ولی الله
سحاب گلشن کثرت محمد عربی | چراغ خلوت وحدت علی ولی الله
بآن دو معجزه وحی انتظام گرفت | نبی است مصحف و آیت علی ولی الله





ز تیغش آینه شرع روشن است یقین | رواج مذهب و ملت علی ولی الله
ز گوش هیچ بیگانگی نبش بشنو | نوای دین و شفاعت علی ولی الله
کدام عرش چو کرسی آسمان و زمین | فزون ز پایه رفعت علی ولی الله
ببر دو دیده فرمان طاعتش خورشید | شه غلام اطاعت علی ولی الله
کمر شکسته بازوی نصرتش خیبر | تمام دل همه جرات علی ولی الله
زلال چشمه شمشیر شعله بردارش | چکیده ید قدرت علی ولی الله
من از کجا و ثنایش کجا چه میگویم | برون ز عرش عباره علی ولی الله
کریم بنده نواز ابحار فخر رسول | بقدر شاه ولایت علی ولی الله
که این اسیر روی نصیحت را | کند بحشر شفاعت علی ولی الله
بخاک سجده ثنا زم اگر غبار شود | غبار تا بقیامت علی ولی الله

دارد از وحشت دل دیوانه صحرا در نعل
اضطراب قطره دارد یاد دریا در نعل

هر تماشایی طلسم حیرتی وا میکند | کنج حیرت میکند از دخم مینا در نعل
معنی پیچیده میت بلند حیرتست | هر که دارد شوخی نیرنگ دنیا در نعل
میت بیکیفیت شوق تو در پای خود | دارد از ناز کدلیها سنگ مینا در نعل
مسند هر بوی کباب پاره نفسهای ما | گرده ایم از داغ پنهان نو گلها در نعل
گردها وادی سرگشتگیها فاصله | [illegible] اتربت ما در نعل
جاده ریگ روان وادی سرگشتگی | شوق پیمایان ازل کلیسا در نعل
گردبادی گرد دل شوریده سرگردد وحشتت | دارد از هر کوچه مجنون گرد صحرا
منبر بند موج تا ال کار سیمای خود | دارد از ناز کدلیها سنگ مینا در نعل

نامهٔ طوفان دادهٔ اشک مرا ... ستید / حرج نکند از ردشت همچنان باد در بغل
طرف این مشی مزار جرعه عشق اگر سرش / برگ برگ باغ دل دارد چمنها در بغل
شبنم آلوده خیالی بود دل چون غنچه / راز پنهانی زبان لال غوغا در بغل
بزمهای عاشق سیر دنیا دیده ایست / شرح دل در خرقهٔ دیوان تماشا در بغل
هر کشش جادهٔ راه جنون در آستین / هر نگاه مصرع پرشور سودا در بغل
گردبادی کز دل شوریده خیزد خفته است / دارد از هر کوچه گرد مجنون صحرا در بغل
الفت وحشت پرستیهای دل یاد انجمن / حرف حرف آشنا بیگانه‌ها در بغل
گرچه دل راضی نمیگردد بتاب سیم بوز / درد او هر یک صدا دارد نهان اعضا در بغل
چشم اشک آلودهٔ عاشق نهان حیرت نشست / با دل حسرت شوق تماشا در بغل
برگ گل را اگر کنی صد پاره هم رنگ گلست / بوی او دارد غبار هستی ما در بغل
از شکستن میخورد شوق تماشا میکنم / دارد اگر خیال آینه ما در بغل
راز دل از سینه بیکینه چشم نگاه / مینماید عکس آن آینه رسوا در بغل
میتوان گلدسته شرم از جنبش دست / حیرت خورشید دارد ماه سیما در بغل
دست و پا گم کرده حیرت محو نشو جهانی او / دارد از هر جلوه تکلیف تماشا در بغل
در جواب شوخی اندازه جز آن آیدم / هر سخن ناگفتنی دارد صدا ایما در بغل
با دل وحشت پرست سینه دشمن چون ... / بوی گل را نیست از عریانیم جا در بغل
میچکد خون کباب از خفته ... / سنگ آتش نقش دارد از آزار دلها
وسعت امکان ندارد ظرف دریا بی وجود / طفل را تا راز پنهان است رسوا در بغل
راز در دل دانه در گل مغز کی گنجد به پوست / در چمن دیوانهٔ مجنونیت صحرا در بغل
از کم و بیشی که دارد دل محبت گوهر است / فرد جمع و خرج دارد کار فرما در بغل



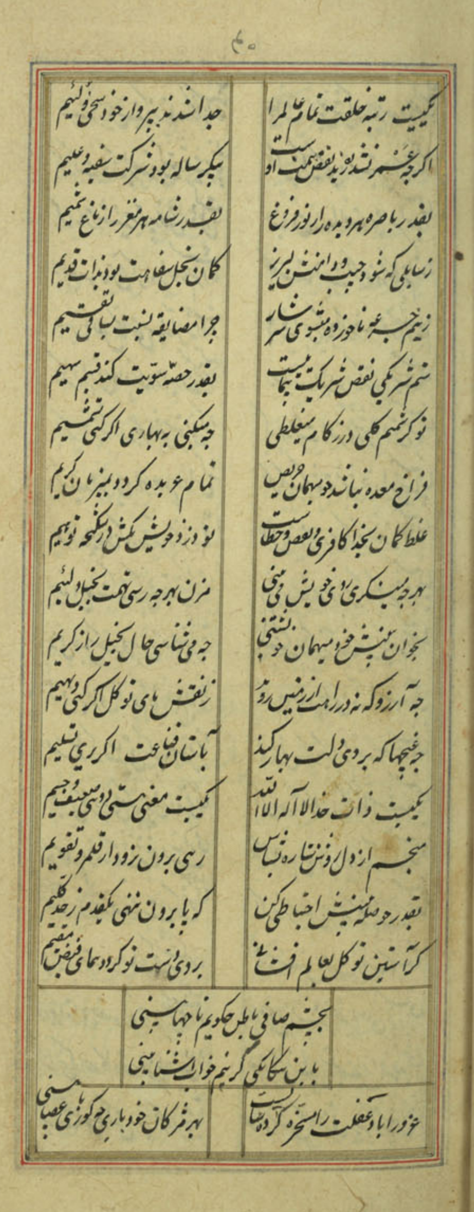
دیده امید ار نجنبان جان جان طوف راز / مبض باد کعبه دارد شام احیا در بغل
کعبه با دو طلوع صبح بید از یقین / گر ظهور نقش جان و دل دارد معما در بغل
آنکه چون نور شرف باز بوسش پا میبین / آسمان آید مسیحای مصلا در بغل
انتظار نقش از در و دیوار عالم کلفرو ... / میتواند کرد گلشن جسم مینا در بغل
از لب خاموش خار و گل نباشد میچکد / بزم با بزم از زبانی هست گویا در بغل
از تماشای دل آرزو دارد صد ... / از جنابش گوهر خنده جا دارد در بغل
سایه افکن گر کند کان عمود ... / آسمان از آن کند این لوح مینا در بغل
وانش از زبان ریزه بدنش فلک کی برکند / دانه ساز و جلبش عقد ثریا در بغل
از ظهور معارفش شمع شناسی جلوه است / دارد از دیوان ازل حکم امضا در بغل
میتوان بوی شراب از دامن صحرا شنید / بسکه دارد کوه سنگ از کین مینا در بغل
ریخت بر خاک چمن خون دل صهبا / غنچه پنهان داشت بوی رنگ صهبا در بغل
تا برد رنگ خیال می پرستی از دل آتش / لاله را آیینه گر شد داغ سودا در بغل
از نگاه او مبادا رنگ مستی گل کند / گرد پنهان نرگس او از خشم تنها در بغل
طره آتش پای گلگون کن ناکش کش ... / داشت سنبل بوی از زلف چلیپا در بغل
دستها بر سینها ی انتظار رستند / خط آزادی شود شاه و گدا را
چون دل روشن بریز نور نگاهش نو / دارد از آهسته ایقان سرا در بغل
نظم و نثر از قدرتش پر داده است و صبح / روز و شب را نسخهٔ انشا و املا در بغل
بی تصور کرده ایم ادعا که تصدیق اوتا / باشد از لوح و قلم کبرا و صغرا در بغل

کوثر رحمت را ابر انتظار میچکد
تا بشوید نامهٔ عصیان ما را در بغل

مرا چکار بفکر منجم و تقویم / ثنای قادر خلاق احسن التقویم
مقدری که برافروخت بی‌خلاف بیم / بزرم کلفت اضداد شمع طبع سلیم
یگانه‌ای که کند صبح و شام طاعت او / ز برگ برگ چمن پنجگانه تسلیم
ز فیض نامیه قدرتش بگلشن خضر / گل حیات زند خنده از عظام رمیم
ریاض لطفش اگر جنتست اگر طوبی / زلال جودش اگر کوثرست اگر تسنیم
مهیمنی که برافراشت بی‌ستون و طناب / بقدرت ازلی بارگاه عرش عظیم
در آسمان دل مور ناتوان روشن / نجوم معرفت او بکوری تنجیم
منزه از همه معبود در همه پیدا / بزرگوار خداوند واجب التعظیم
اگر بهار نه تجدید خوان نعمت او / بغنچه غنچه که آموزد و بگل تفخیم
ز سوسن و گل خاموش باغ مست خروش / یکی بمکتب نطق یکی بلحن نسیم
نسیم لطفش اگر باز نه دماغ و براغ / بنظم و نثر جهان میرسد زهی منظم
هشتیم روز دشمن گدار دوست نواز / طراز تاج فلک سار قدر در یتیم
گره درابروی تاک چو غنچه گل خندد / ز ابر عفوش اگر قطره چکد بجحیم
اگر ز صرصر قهرش بخواب بیند خضر / هزار خضر و رع کم شود براه نعیم
بکوه کان و بدریا گهر بشاخ ثمر / نشان آینه بخشد بخاک ذهن سلیم
نه قرب جسته بعمق صفات او آدم / نه راه برده بکنه کمال او ز جحیم
ز روزنامه جود تو صبح بگرد آن / نجات نامه خورشید میکنم ترقیم
بام او است که دریای آتش سوزان / کند بهار شکفتن بروی ابراهیم
بدو رتیح غلط انداز فکر خام مسوز / که نقص او بذارد بذات پاک قدیم
نتیجه به از آزادگی نمی‌باشد / که گفت سرو سبکبار را ز بار عقیم






تکیست رتبه خلقت تمام عالم را / جدا اشند بپرواز خود سخی و لئیم
اگرچه عشر نشد بعد نقص همت او / بیکر ساله بود شرکت سفیه و علیم
بقدر باصره هر دیده از نور فروغ / بقدر شامه هر مغز از دماغ نسیم
ز سائلی که شود جیب دامنش لبریز / گمان بخیل سفاهت بود بذات قدیم
ز نیم حبه نا جزو مثنوی شمار / چرا مضایقه نسبت بباقی تقسیم
نسیم شرکتی نقص شریک بهامیست / بقدر حصه سویت کند قسیم سهیم
تو گر نسیم گلی در زکام منغلطی / چه منکری بهاری اگر کنی تشمیم
فراغ معده نباشد چو میهمان حریص / تمام عربده کرد و بنیرها ن کریم
غلط گمان بخدا کافری و نقص و خطاست / تو دزد خویش بکش در شکنجه تو هیم
هرچه بسنگری ای خویش بی‌منی / مزن هر چه رسی تهمت بخیل و لئیم
بخوان نعمتش خوش میهمان خود نشتی / چه می‌شناسی حال بخیل راز کریم
چه آرزو که نه در راه است از زمین روز / ز نقش‌های نو گل اگر کنی و هم
چه غنچه‌ها که بر دمی دولت بهار کند / باستان قناعت اگر بری تسلیم
تکیست ذات خدا الا آله الا الله / تکیست معنی هستی دو هستی و جسیم
منجم از دل روشن ستاره شناس / رهی برون زند از قلم و تقویم
بقدر حوصله بینش احتیاط کن / که پا برون ننهی یکقدم ز حد کلیم
گر آستین تو کل لعالم افشانی / بروی دست تو گردد همای فیض مقیم

نجیم صافی باطن حکو نیم تا جهان بینی
بابن سگالی گر بنیم خواب نتوان بینی

خور را با دعقلت را مسخره کرده چه بنیاست / بهر قمر کان خود با رحم کوزه عصا بینی

سرت زین سبز گرد و سار نگارستانی — دلت زین خوش که دایم معده وقت اسلامی بینی
نزاکت رگ ابر عصایت گشته شمشیر میانه — اگر برگ گلی در بستر خود دانشمند بینی
گر از خورشید چهره پرتوی دار دل با دیگت — لبان در زه الفقهای عالم احد ابهی بینی
دل ما سوختن جمع کرده را عالم چراغ سنت — گلستان نیست اگر خود در الکام ازدها
با بن ما طل نگاهی سبز آینه از زر ا هیبت — چه خواهی کرد اگر خار خود در چشم بینی
اگر از دل سواد ناله در دیدن کنی و ترس — رسا بهبار انداز کند بارش بینی
اگر اختر شناس عجز باشی مستوانی کرد — که در تحت الثری منشی و فوق السما بینی
تمیز انام با بن بید ادبا عالم چه خواهی کرد — اگر یک گشته شمشیر خود را خونبها بینی
سر خود بسری کرد در آید بخواب تو — دل خود مبخوری گر چو نبض انا شفا بینی
خیال خوشه گندم کنی دهقان گردی — شرار خام سوزی گر بکام اژدها بینی
زنی طبل سکندر چو نبض اصفهان دانی — شکم را اگر ز آب و نان بکام اشتها بینی
زنی بر فرق از جم کنی نام جام خود — اگر در جام جای آده بت تا شاهی بینی
مبند لیلی که صدق تی بکباغ چه برزد — نمی بینی اگر کباب وقف صد هوا بینی
خیال بحر و ماهی میکنی چون دام فی هیچ — اگر در رزمگاه از گشتگان شمشیر ها بینی
چو کام از دنیا تلک انگشت [illegible] دارای — اگر صد باغ را برورده آب لقا بینی
شعورت مغز خرخود درست در کف بادای جهل — اگر ز خوشی منی چو نیش را و بر قفا بینی
برو از قرصه نان قناعت کوشش کن — ع و رستی الف ز آب تا شاهی بینی
روا نرانی خصوص آرزو داعی حصول این — اصل ز الیه ز نخبر نامی چو دوا بینی
سری گر سجده گاه قدسیان بالا بری دارد — چرا با گرنش و تسلیمش از افر جد بینی
چو شاهد ما کنی در بر اگر در تو با حوا — چه خوش کلها زنی بر سر اگر نقش بابینی





اگر حسنی چه گلها از بیاض اش نان و حسنی — اگر بینی چو ز فها از نگاه تماشا بینی
زانمش سجه داری چه خورشید بیکری — که از خون دلی بر دست خود رنگ حنا
کرامت ور عالم ابدا ابم اقتدار آری — همین گوشی که خود را در بساط طلب روا
سجود قدسیان دیدی ترم اعتبار ها — بیاش جبهه می باشی چو ز بوی پارسا
خدارا آرزو دانی همین معراج دانش — صنم را ابر خود بتخانه زاد التفا
اگر بینی مغز روح القدس در تهی جوی — اگر خوابی سایه طولی هو ا بینی
چه در کل ماند ارکرد این گنبد نمی آید — بزن بالی که خود را قبله بال هما بینی
سرم بنسر طست باری امتحانی مینوا کردن — دران کوی غیر چشم من اگر نقش پا
زسدادیت هر جا بر زمین داغ بر کوهی — زفرقا دست در سر حاقیدی رها
خباغی با نومی بندم نیز طی ای گمان ابرو — که تنها سوی ما بینی که تنها سوی ما
نمی دانی چه خواهی کرد می بندم چه خواهم کرد — گر از باد ابرت چون بنی الکیدم جدا

بیا کز هر نگاهی در دلم خوش دلربا بینی
بیا کز هر خرامی رشک آب بقا بینی

مروارید دانم دولت تمنیها بینی — مرو از خاطرم با جلوه آب بقا بینی
نگارستان معشوقی چراغ افروز بیدودی — زبان را ما به سودی آنچه سر ما
تبسم کشته لعلت تکلم زنده حرفت — تغافل پیشه از خود غافلی کام دعا
نگاه شوخ و چشم خوش چه غم داری حکم داری — اگر بید ست و پایی ره بیکدست و پا
زهر یک نگاه خود بسا اسباب حسنی — اگر بر جان زارم ابتدا تا انتها بینی
زهر کاری جهان ها بی عیاری جهان بازی — تغافل پیشه گر سر ارد چو دار التفا
خوشا مبین اگر کنی بر زیغ پرواز قدر گیری — چه تیری الکنی بر صید قربان از قضا بینی

اسیر اندیشه‌ها کی در جواب کی بیند / طبیعت آن زمانی میکند کز نامه بینی
بغیر از صنعت‌هایی کسی الفت نمی‌بندند / قسمها میخورد دیگر جز مهر مصطفی بینی

محمد قبله ایمان محمد قاطع برهان
که از مهرش دو عالم را نگاه آشنا بینی

حبیب بارگاه قرب یزدان احمد مرسل / که نقش پای او بینی سجودی هر کجا بینی
نه معراج مسند کز بهار سجده بساطش / لب جبریل را انشا داغ از فیض عطا بینی
بهر جا بگذرد بهر نثار راه مردانش / دل هر ذره البستن خورشیدها بینی
شفاعت پیشه لطفش گر کند عاصی گردد / اگر ظلمت شوی از ار گلستان ضیا بینی
چو رخش همره از روی شفاعت پاک بجنباند / دل بتخانه را سرچشمه صدق و صفا بینی
عبادا با تعداد رخصت دیده نهد گام از آتش / ز ترکان خویش را در تیرباران قضا بینی
نباشد گر فروغ نور صدقش کافر و کافر / اگر با مشعل خورشید هم در زیر پا بینی
بخوان سرش اگر خواهی که سر لافتی دانی / ببین قدرش اگر خواهی که قدر مصطفی بینی
ببوی راهش اگر خواهی که معراج الیقین یابی / ببر نامش اگر خواهی که پرواز ما بینی
اگر موسی نه کی طور بی دو من غلط ار / تجلی شکل صلوات نامش از کجا بینی
لطوف تر قدش رو دید و وادی ایمان کن / زمین تا آسمان سرچشمه نور خدا بینی
نباشد ناخدا اگر لنگر دین متین او / دو عالم چون دو کشتی غرقه بحر فنا بینی
شها امروز ایا شفاعت بنده فرما / اسیر روبه را سخت میخواهم که وا بینی
غبار ناتوانم ره بیابان یکه عملت شد / عجب نبود اگر از راه بیرانم جدا بینی
کف خاکستری هستم از آتش داغ ار سرش ها / طمع دارم که با پیران ابهم آشنا بینی
جوانی کرده‌ام صرف و از پیری کام میخواهم / عجب نبود در احوالم گر از راه خدا بینی

بسوی ما تو



بسوی ما توانی در دو عالم از سر رحمت / برای خاطر شاه ولایتم نقشی بینی

اسیر از عجز کس محروم این درگه نمیماند
الهی گاهها بینی الهی گاهها بینی

خیالیست در خاطرم جلوه گستر / که کوثر شود گر کنم می بساغر
خیالی که گر بگذرد در دل شب / شود آگه از راز خورشید خاور
خیالی که بیند گر آیینه روشن / نیابد بخواب خیالش سکندر
خیالی کز او سینه شد مشرقستان / ز هر مشرقی رسته خورشید انور
چه خورشید انور که عمر از ملایک / بگرد سرش بار و زدن پر
خیالی که دل در خیال خیالش / چو احرام بندد طواف بگرد
تیمم بدامان چو را نماید / که هست آبرو طاهر دامن تر
کنم یاد فردوس اگر با خیالش / نویسیم بخاطر مقدم مؤخر
عبادت لب عصمت آرا خیالی / دل از پاکیش قطره آب کوثر
اطاعت حسب وجده آیین فروغی / ضمیر از گلش دشمن دامن تر
خیالی که از یاد نش الکن طروش / بگوید جواب سؤال مقدر
چراغیست پنهان بهاریست مخفی / نه پروانه محرم نه مرغ نواگر
چراغی فروزان‌تر از سینه صافی / بهاری گلستان‌تر از دیده تر
بهاریست در خلوه غنچه بویا / گلش آینه شبنمش آب کوثر
چراغیست در محفل جان فروزان / که خورشید را کرده اظهار مضمر
خیالی که دل بخشد از روی حیرت / نفس را از آن ورد الله اکبر
زبانم وضو سازد از پاکی دل / بیانم خورد غوطه در آب کوثر

اگر چشم نامحرم آید شود کور — اگر گوش بیگانه باشد شود کر
چراغ و بهاری که فانوس باغش — نه پروانه و پدیست نه چشم عبهر
چراغیست از دودمان تجلی — بهاریست از خاندان پیمبر
اگر پاکی دل کند هم زبانی — اگر فیض توفیق گردد میسر
نباشد کعبه راز کردم — شود گوش بیگانگی کر مکرر
شناکستر شوم در عبادتسرایش — ولی از حوالی حواشی فروتر
حرمش به فرش بال ملایک — اساسش به قوت دین حیدر
هجوم دل قدسیان در طوافش — که یابند بار سجودی بر آن در
صف حوریان کرده جاروب راهش — چو مژگان به پیراهن دیده تر
حیا و ادب بوده دیرینه خادم — نه بدبست خاک رهش خواب بر سر
چه پروا ز چشم تماشاگر او را — نیارد زدن جبرئیل سخن پر
حریمی که فرشش ز آیینه باشد — بجز آنش نه پدیست روح سکندر
ز رخشنده او را طاعت مصفا — ز نقش جبین ملایک منور
نیابی که خشتش دل قدسیانست — هوا کی تواند بگردش زدن پر
فضایی که صحنش بود دیده پاک — نگه زان گذر کی تواند بعبر
همواره ندارد در آن معبد پاک — ز انفاس روح راز دود مجمر
غبار سر کوی عفت حجابش — نه بدبست روی مطرای سر سر
ز سر سایه دیوار عصمت اساسش — همایی که بر عاصیان گستر د پر
چو انگار معنی فرستم بخدمت — سخن را عماری گر شود میسر
شب تیره از پاکی عصمت گیتی — که در بشکند بر سر از ناله چادر

زهی



زهی نور پاکی که وقت تحدیثش — کند لیلی معنی از لفظ معجر
بعجز آورم رو چگویم ثنایش — زبانست الکن ثنایست ابتر

خدایا بحق پیمبر بحیدر
که گردد شفیعم بعقبای محشر

چراغ خلوت من نور چشم تر وصال — ز آشیان نسیم سحرم بر آید بال
دلی که شبنم دردی نواخت گلشن را — حذر ندارد از آتش چو آب دیده سفال
گر اعتدال هوای محبتی باشد — توان کشید بروی خزان سیاه نهال
بگرد کلفت دیرینه الفتی دارم — که گر عبور کند سرمه اش بچشم جبال
ز رنگ خاطر تنگم که خانه خواه گیتیست — خزیده لذت شادی غم فرح ز ملال
دماغ جرعه رسان ز جام شاد سرش — مرا دلیست ز سودای هیچ مالامال
بگو بحلقه فتراک مرغانند — دل رمیده در شبنت مثید جو غابل
مرا چه جان که کسی بهر من کشد شمشیر — مرا چه حال که بمن کسی نهد دنبال
دل رمیده سنت گزیده دارم — که داغ داغ از او گشته سینه آمال
مرا گدای توانگر منش نه پنداری — پر است دامن من از خیال رد سوال
وگرنه کی بقناعت دلم تسلی شد — که جام زهر بخوردم بجای آب زلال
زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار — گر نجنم ز سخنهای مدعا نشال
هزار شکر که مینای قسمتی دارم — به نیم جرعه آن بحر گشته مالامال
هزار شکر دل آرمیده دارم — که یکطبیب بدن از آنکه کرده حسم جبال
ز بخت شکوه ندارم ز روزگار ملال — ز فیض شاه ولایت خوشست احوال
خزانه دار خدا مرتضی علی ولی — وکیل مطلق احسان ایزد متعال

ستوده گوهر دریای آفرینش اوست | از اوست موج نهال و از اوست آب زلال
اگر عطای پدر را نهایتی بودی | گفتش ز روز ازل بدر تمامی آل
اگر ثمر دهنش در آورد پیکان | بخصم تیر زند گز لزل کند رگ قیفال
نماند خشک لبی در پناه ابر کفش | غنی زنند ز موج ابر بخشش آمال
ز بیم شعلهٔ تیغش بدر رود شب عدم | دو دست باهی کفر و غل چو خشم غزال
بقطع کفر شود در سنگ تیغ بر جوهر | بپای اشاره حکمش زبان بسته لال
ز شوق اینکه ز دستش رسد مس نیاز | چو آفتاب برارد گهر ز کان زوال
گر سینه نگار اطبخش پذیر کام | صدف چو ماهی آید برای استحال
بعرصه که خدنگش برآورد پر و بال | گر نخلین کند آتش حسبه استقبال
چکد ز چشم زره خون بهره دشمن | دو دل صلیب بسر روح خصم پر زوال
ببا به دم تیغش اجل پناه برد | که همچو خصم نگردد در آن میان پامال
بر آورد چو کمین جا گرش نمود گران | زبان گاو شود چون زبان ماهی لال
بروی بحر زمین و از کوه جهان شود بند | اگر نماند از رستمش خیال محال
بخواب مرگ رود بنت علو برای نجات | اگر صباح جدال تو آتش سند بخیال ٢
بخوابش آید کو با هیبت حمله او | که مرگ خود ز خدا خواسته است در جدال
نهان نساخت از خون منی نمی آید | دری بقدر کشد بخدای جل جلال
غرض ز بی دهان نگفتست اینه | من از کجا و ثنای ز نهی خیال محال
ز نور رای تو خورشید گر تو انید | اگر ولای تو نبخشد بذره پر و بال
اگر نه لطف تو گردد شفیع من فردا | من و وبال ملال و من و ملال وبال
بگیر دست من ای دستگیر هر دو جهان | تو واقفی ز ضمیر [illegible] در همه حال

بقدر



بقدر عمر خضر نفس فزون بادا | هزار جان گرامی فدای حیدر و آل

کوی عشق است اینکه دل آنجا بدو جان میبرد
باد از اینجا بوی پیراهن بکنعان میبرد

کوی عشق است اینکه دهشت طفل ز نگاه او | یاد عاشق رنگ از روی نگهبان میبرد
کوی عشق است اینکه تعمیر شکست کوه است | از در و دیوار عوض ابر نیسان میبرد
کوی عشق است اینکه هر شب طرهٔ حور دگر | دسته ریحان بر آتش خواب دربان میبرد
کوی عشق است اینکه آه سایه دیوار او | از دل زاهد خیال حور و غلمان میبرد
کوی عشق است اینکه مانند ری خاک درش | دل ز ما آب از گهر رنگ از بدخشان
کوی عشق است این که آینگو سنگ بس بحر دو دست | کفر چندین ساله گرمی آید ایمان میبرد
کوی عشق است اینکه می آید به آب سواد | مطلعی هر دم بصد معنی ع گوان میبرد

گردش چشم تو جان از دل دل از جان میبرد
دم جنت حسنت سرو از بادستان میبرد

سنگباران گلستان دیدنها جام جم است | صد رفتها دیوانه ام در جنگ طفلان میبرد
وادی عشقست باد کر به گردن منت است | کوه را موج سراب اینجا بطوفان میبرد
یا وا اگر در دست عالم را منت فارغیم | آب پیکان کشته ما را بزندان میبرد ١
گر ز بالینم قیامت سر بر آرد دور نیست | خوابم از سودای زلف پریشان میبرد
هیچ نگردد در خور این گفتگو بسیار [illegible] | حشر کی افسانه ما را بپایان میبرد
با خیال خوابگاه سایه مژگان شوخ | و خشار است از صحرا بزندان میبرد
از فسون دور باش غمزهٔ طاقت [illegible] | زاهد خلوت نشین را تا بیابان میبرد
سینه چاکی دست آن زود داد امان چشم | دست ما کی بعد از این نام گریبان میبرد

صبح از خاکم گل خورشید بر سر زند
شام از خاکسترم اخگر به دامان سپرد
شعله مرهم کاری داغم چه میداند که چیست
دست و پا گم کرده ناموس طپیدن سپرد
جذبهٔ بی اختیار شوقم از جا برده است
شهر تا شهرم بیابان تا بیابان سپرد
هر طرف اوج شهیدی در رکابم میرود ۱
عشق هر جا سر بدامان ابابیلان سپرد
یاد جمعیت نمی‌آرد دماغم را چو گل
از خودم تعبیر این خواب پریشان سپرد
بر زبان افتاده نطقم در خیابان سخن
خضر توفیقش بدست شاه مردان سپرد
فقر از تأیید او تابیده بازوی فلک
مور راهش زود اقبال سلیمان سپرد
دانه گوهر برغم برق خرمن میکند
رشحهٔ کز ابر کفش غنچه دیده دهقان
میزند بر فرق کیوان شهپر خورشید پا
گر سر موئی سر از سرخط فرمان بسپرد
قطره گر دست آورد یاد از سواحل زیاد
چون دو کشتی شهر و صحرا را بطوفان
قطره گوهر محیط جود بار حلم او
چین موج از روی پر آشوب عمان
شبنم گلزار خلد ابرش گاه خلق او
داغ هجران گل از جان گلستان سپرد
در شکستن تشنه ناکامی مهر از نفس
در زه داد و همت از خورشید تابان
غنچهٔ پیکان تیر عدل کیشش نهیب
زور بازوی دل عاجز نگاران سپرد
گوشهٔ ابروی تیغ برق سوزش در مصاف
رنگ هستی از رخ جمشید و خاقان
سایهٔ سرپنجهٔ مور ضعیف از زور او
پنجهٔ فولاد را چون موم آسان سپرد
صیقل آیینهٔ دین مبین هیچ دود
رنگ کفر از روی آتشگاه گبران سپرد
شش جهت یکسجده گاه ناز دین پرور است
کفر اگر عنقا شود در آشیانه کی جان بسپرد
چار ارکان در حساب و هفت کوکب در شمار
چرخ اگر در دست تکمیل فرمان سپرد
برق تیغش چون ز فرق خصم گردد شعله بار
مغفر خود سپید انداخت مرگ گریبان





هم قضا در پیش ملازم هم قدر پیش غلام
جا گر این شایان هم دین هم ایمان سپرد
کتف جولان سمندش شوخ چون چشم نگار
زهرهٔ چشم از نهاد و زهرهٔ شیران
کام بخش داد رس شاه ملایک خاک پا
عرض حالی میکند منعم اگر جان سپرد
روشنائی شمع افروزه خامان میخرد
دلگشائی صبحم از شام غریبان میبرد
در سرای زندگی این رگ غفلت دیده را
موکشان هر سو بدامنهای عصیان
در کنار جلوه‌ام وحشت نمیگیرد قرار
در بیابان گنج خواب پریشان میبرد
رنگ بیماری پرویم کی تواند دیدگی
آنکه نامم دعوی خواب پریشان میبرد
کشته تا بالین راحت الفت زخم مرا
خواب خوش در بستر خار مغیلان میبرد
زخم کاری مرهم چون نگریه باران چو
غوق خون باد دلم گر نام درمان
مرهم داغم تمام از مهر ماهیهای غیر
میکشد از دو غیرتم گر نام خون نشان
بخیه جا گم مدام از گرم خونهای جسم
مهر اسم یاد اگر بوی بهاران میبرد
از نم خجلت چه شد دریا دوسی میکند
قطره دارم که آب روی عمان میبرد
پرده انداز رنگ ناجمعیت خاطر من
گفتگو از خاطرم تاراج نسیان میبرد
بسکه عمری رسم و انصاف و مروت دیده ام
می سپارد جان دلم گر نام انسان
دو چشم بد بیند آن نگاه دنی و اجیبت
تا نشان در سعرهٔ آبروی مهمان میبرد
مهربانی بهار سازد و ستمهای شتر
آب نشان از تشنه کامان
سحت میکرد و داکردن یاد ان نیکند
داغ معمور دو زبان گر نام انسان
گر بکام دل گنجی گریه سر میکنم
همین باران خنده پیاله تا دان
من نمیدانم چه میخواهد این گوگران
گر چشم دود از نهاد ابر و باران میبرد
من که بیزارم ز عالم عالمی بیزار تر
درد و بر من از دلم لطف انسان میبرد

٢ تازه بهاریست عشق دل چمن آرای او | رنگ وجود و عدم یک گل رعنای او
در چمن یکدلی برگ گل آیینه دار | حیرت جاوید نرگس شهلای او
٢ یکسر مو خشت بار منت بدست کسی | گشته سراپای ما وقف سراپای او
عشق تزلزل فزا چون تلاطم فنا | ریگ روان می‌شود موجه دریای او
داد جنون در لباس تن قبا چون رسید | خلعت عریانی در خور بالای او
کی ز مغیلان بود وحشت دیوانه ام | آب ز دل می‌خورد آبله پای او
هر که به راه طلب پی دل از سر کند | کام نخستین دهد کعبه سیمای او
هر که ز روی نفس ناصیه فرسا شود | سجده اول بس است مسجد اقصای او
ای همه سرگشته عشق عشق چه دلخوش کسیست | هر زه چرا می‌کشی همت بیجای او
گرسنه شیریست عشق طعمه اش از مرد | خواب کجا دیده سایه عنقای او
قافله سوزست شوق راحله اش خون دل | باد کجا کرده دشت صحرای او
ریگ بیابان او کام نهنگ بلا | از در آتش فروز موجه دریای او
سوختن کباب دلم بهر محبت ندید | نعمت کونین را در خور یکتای او
ما که ز دل می‌بریم توشه کجا می‌بریم | نعمت الوان بس است ما و تمنای او
شوق نجا برده را کرده جنون شیرگیر | بر صف شیران زند جرأت تنهای او
عشق جگر خورده را داد خوشی سر انجام | کوشش فلک مصدر و صولت غوغای او
٢ مثل جنون قرب و بعد هر دو یکی بوده است | کرده وطنهای او سیر سفرهای او
شورش زنجیر کو دل شده بی زنجیر | کوشش دلم می‌کشد ناله رعنای او
٢ گشت غبارم تمام سرمه چشم نگاه | حسرت رسید انداز داد تماشای او
خیمه زد چشم کشود جلوه دیگر فزود | حیرت پنهان بکرد سیر سراپای او

آئنه



آینه سازست حسن آه که دارست عشق | مرد تماشای او مرد تماشای او
دام رمی می‌کشد جلوه رعنای او
صید سراپای او صید سراپای او

تاج سر آگهی داده بگرد دم صبا | دارم منشور ما از گل سودای او
٢ صید بو میند اگر سایه جود را بخواب | خنجر غیرت کشد موی بر اعضای او
یاد دلی کرده ام فکر سری می‌کنیم | در خور سودای او در خور غوغای او
در دل هر قطره شور من و شور یار | در سر هر ذره جای من و جای او
ذره غبار رشت آبله کارست جگر | باد مبارک سفر بر دل سودای او
عشق ببالد بهار حسن بیارد نگار | تا نفلک دوخت شب جامه بالای او
دوستی الفت پرستان مرا خداست | در دل او جای ما در دل ما جای او
جامه مدح شهی کز شرف اعتبار | مرهم اندیشه تافت رشته دیبای او
تا طرز ورد کار شاه نجف اگر نشست | تکور قور کارنکیل طغرای او
فاتح خیبر علی شاه ولایت که هست | منتظم دین حق صدق تولای او
رابطه صبح و شام یک سلسله نظم موج | گر نبرد آسمان رخصت ارای او
کس چه تواند سرود خواه مدح خواه جرح | وحی بکلبه مدح بلبل گویای او
٢ دینی و عقبی قند جو و صدف در کنار | موجه همت زند گرد دل دریای او
ابر سعادت مطر در قدم عزم اوست | بحر ملایک کند خاک کف پای او
کعبه بپابوس او گشت شرف گشته است | روشنی چشم دین سرمه سودای او
مشرق خورشید شد مغرب توحید ما | رای توانای او خاطر دانای او
قافله سالار دین مرکز علم الیقین | دیده بینای او صدق شناسای او

سکه نگیرد درم بی شرف نام او / نطفه نبندد رحم بی مدد رای او
هفت کواکب و ان بنده فرمان بساط / چار عناصر دوان چاکر ایمای او
بیشتر از بیشتر گر نشنیدی بجو / مکرمت امروز ما بخشش فردای او
کیست اسیر ضعیف زخم دام قضا / مور شنا بحر مظلمه دریای او
پادشها خسروا دادرسا داورا / گرد خرابی گرفت دین ز غوغای او
جز تو ندارد کسی جز تو ندارد کسی / رحم تو داند بسی عجز تمنای او
شبنمی از ابر لطف قطره‌ای از بحر جود / شامل بیتابی دل شده از جای او

دل غنوده که از عالمی خبر دارد
سکندریست که آیینه زیر سر دارد

فراق را بدل تنگ رحم می‌آید / بعاشقی که نه قاصد نه نامه بر دارد
بهار عافیت هر که هست خورسند است / اگر غلط نکنی بید هم ثمر دارد
چه خواب دیده که تعبیر او گذشته ز وصل / کسی که بستر راحت ز نیشتر دارد
اگر فضای جهان سر بسر گلی گردد / هوای تنگدلی قفس بیشتر دارد
بجوشش اینهمه خورشیدوار منبازی / که در هوای تو هر ذره بال و پر دارد
چه شد که اینهمه سیماب و موج بر قصند / طپیدن دل ما لذت دگر دارد
بروز معرکه گفتگو چو گرم شود / کسی است مرد که نه تیغ و نه سپر دارد
نه آن که از دو طرف چیره‌تر بس افتند / سخاک غلطه و خود را کشد که بر دارد
غرض ز صحبت یاران لطف و معنی بود / در آن میانه یکی گر نقاب بر دارد
غلام همت افتاده عشق سرشارم / که خاکروب درش عار از کمر دارد
طپیدن دلم از چشم او نظر دارد / پری لباسیه هر رقص بال و پر دارد



اگر با وج رسد بوالهوس مبین کین است / چه شد که کوه دل از تیغ با سپر دارد
بجای مانده غبار است در سر میدان / که تا نگاه کنی دل ز جوشن بر دارد
دلم بدشت قناعت چو پیر گشتست / که بر بکف از پاره جگر دارد
بقدر هر چه دهد میدهد تسلی شکر / نظر بر زق کمر بیشتر دارد
باین امید که روزی مگر بهمت عشق / دچار خاری گردد که گنج بر دارد
فرار گشته او رونق سحر دارد / هزار مشعل خورشید چنبر دارد
دچار عید رخی میشوم مبارکباد / طپیدن دلم از سال و مه خبر دارد
بکنج خانه مقصود مهر دل را / کلید قفل اثر ناله سحر دارد
بهار چاک دل صبح عشرت آباد است / که برگ برگ گلش خنده بر سر دارد
دچار عید رخی میشوم مبارکباد / طپیدن دلم از سال و مه خبر دارد
خوشا کسی که درین دم ز غم چرخ دوار / بیاد چرخ رود جام و شیشه بر دارد
درین سحر که دلم تیر ار اخلاص است / هوای مرج گل باغ بو البشر دارد

تقیع شد ز هر النسب امام حسن
که با دو لعل لبش زهر در جگر دارد

شهی که گر نبود مصلحت شعار دلش / تواند از مه و خورشید کوزه بر دارد
برغبت از نه الماس سوده آب خورد / شر یک خاصیت شیر با شکر دارد
گل ریاض امامت بهار باغ نبی / کمال مرتبه آن جد و آن پدر دارد
اگر نه خلق عمیمش بود شفاعت کیش / که روز حشر سر آسمان ز خاک بر دارد
پدر امام برادر امام حسب / که تیغ تیز تش از قهر حق نظر دارد
باین که جلوه بری نبوده است هنوز / ز بیم خنجر او ابر چشم تر دارد

سحرخ بین که ز ریک حمله حمایل او / ز صبح تا بچمن چاک در جگر دارد
ز بیم آنکه بتیغش کجا دچار شود / همیشه خون شده الماس چشم تر دارد
بغیر هر دو جهان زانکس نمی‌بخشند / که دهر در نظرش قدر مختصر دارد

موج آب بقا در لجه خون جا کنند
یاد از روی اگر گلگشت چشم ما کنند

جز من ایزخواب بر بستر اگر کسی بر کرد / اختراع اوست هم خندد و هم استغنا کنند
گر بداند لذت بیداری بار سنگ / صبحدم صد جلوه در هر پرده سهبا کنند
دوستان خواب بر بستان می‌اجت تعبیر / تنگی خاطر گره از خاطر من وا کنند
سایه هر خار زنبر کان غزالی می‌شود / گر بابن شوخی گذار از دامن صحرا کنند
چون بلند افتد مذاق امتحان روزگار / در خیال هر که می‌بینی بزرگی جا کنند
عرض و طول دشت را مستو سازد در آب / تلخ و شور بحر را از قطره رسوا کنند
سخن جانی در محبت عشق طاقت برد نیست / گرد بر خیزد ز جان چون عشق استیلا کنند
زین نظر بنگان زبس بکمکنه و سنبل میان / چون قضا خواهد که با دست کی سودا کنند
روزگار انداز داد اول صد گره در کار حرص / عقده از خاطر فرسوده تا وا کنند
روزگار بر فسون گر طفل اینند حرص / مطلبش را امتحان را بنجه عنقا کنند
گر شود طی راه این وادی بتوفیق خدا / شوق من اول طواف کعبه دلها کنند
محمل خورشید بیابد که از بار شوق / کار مجنون سایه هر خار این صحرا کنند
هر که زنبار محبت شد بهجران مبتلاست / آنکه از من سرزند گر چشم جا کنند
سر و چشم شوخ را جام لبالب مست به / جرم از هر نگاهش درد و دانش جا کنند
در نظر آرد چو چشم حال تباه کربلا / کربلایی طرح در هر دامن صحرا کنند

تشنه لب در یاد شاهان حسین ابن علی / آنکه با تیغ ظفر چون نی در هیجا کنند
از سر دشمن ز خون خصم در بکید بستر برد / کو بهادر با کنند گرداب ز دجله تنها
صبح هیجا گر ببیند تیغ عالمگیر او / آفتاب از تیغ بازی چون نفس را رسوا کنند
آنکه گرد در جوانی رمح دشمن سوز او / آسمان از بیم در چشم مکحل جا کنند
خشک لب بحری که جوش میتواند بلاف / دست در تا بخش را دنبال صحرا
چون سپار گرد از در یوزه احسان او / برگ رزها را بدامان جرزها کنند
مصلحت بین شد نهادن ز ابروی قدر / آسمان کی میتواند با کسش غوغا کنند

چگونه سر کنم افسانهای عصیان را
که طول حرف کند تنگ عرض میدان را

ز شرم کاتب اعمال سر بخجلم / نموده که نامه نام سبیدانرا
به بیم زمزمه شاکی دلم خوش نیست / فرنگ ساخته ام از گنه صفاهان را
زبسکه تخم گنه کشته دل نمیدانم / چه خوشه شود کشتهای دهقان را
کدام کافر مطلق چه شیخ بر صهبا / زبان کند اخته منعم هزار ربا را
من آن برهمن بیطاقتم که می‌آید / ز کم بضاعتیم عار کهنه گبران را
ز موبموی من روسیه گناه دمید / فزود نامه اعمال شرح و عنوان را
جهان حریص گنه بوده ام که بیدزای / بهای یکسر مو جرم داده ام جان را
زکوه و دشت و بیابان گناه من بیش است / حساب عمر نداند شماره آنرا
کدام را بگذارد کدام را برد / چه در سر دسم از روی عجز طوفان را
عبث عبث چه برم نامه سیه اردو / شکسته دل چه کنم آبروی عمان را
چرا شفیع نسازم سحاب لطف نبی / که شست و شوید جهان عصیان را

پناه جرم اسیران شفیع روسیهان | که اشک زنده دلش زنده کرده ابرار را
بعصمت حسنش منجر د نسیم بهشت | بگوهر سخنش خضر میدهد جان را
بذات ربّ علا پاک نام زین عباد | گر دست فخر فلک رافع پارس است ساز را
بغیر گوهر ذاتش که پاک از عیب است | بغیر دست جوادش که رسید احسان را
کسی ندیده مجرّد عیان ز خلقت ذات | کسی نبرده مجسّم عطای یزدان را
اگر نه مهر تو باشد کجا برم دل را | اگر نه دین تو باشد چه میکنیم جان را
اگر نه شبنم مهر تو باغبان باشد | زرانه کفر بود بلبل گلستان را
اگر نه دوستیت زینت اعتقاد بود | ز کفر فرق نباشد حسنِ ایمان را

محبت مصلحت جو نبرّ آلی گشت بر من
عجب آئینها دارد دل حسرت پذیر من

ندارد چرخ دهقان حاصلی جز بی‌ثمر هیچی | غبار تشنگی شد جلوهٔ ابر مطیر من
هوای میکده دشت است بس نشنیده اند | نگنجد بغیر از دل طپیدن در ضمیر من
بنای چرخ ما نشنیدی بسی نمی‌آرد | جهان معمار منهای انگشت کوتهٔ تیر من
بجواب غنچه عمری بدر گلشن را تبسم گل | بهشت از رخ خوشی یافت زمین بکسی صغیر من
نیاز و ناز را معشوق عاشق میکند آخر | سوال کاه نگاه او جواب دیر پذیر من
خرید از جنگ و شمس و لی قوم درین میدان | که شد تیغ خم ابروی ضعفش دستگیر من
نگاه من عیار خاطر مطلب نمیگردد | گل و خار ندر باغ جهان منت پذیر من
زهر ویرانه صحرای محبت عالمی دارد | جهان دیگرم گر تشنه دل چرخ آب زمین
بجای شبنم از گلهای غم باده میجوشد | نه بلبل میخ نشد غلغل شبانگیر من
بهر چشمی که زنگ مستی آید من خودم هم | مکرر از درد صهبای محبت شد خمیر من



برای قح صدی سیلاب از سرعت نمیرسد | زحال دل نویسیم نامه مژگان دربرمن
ندارم شبنمی در رو گلشن دانه ام خار است | فریب مهر گردون کی برد جوش عجز من

دل خرابات عشق بیجا پای او
حسن در صد پرده عصمت نهان سودای او

عشق سلطانیست بیلنگر که از تمکین حسن | میزند بر قلب عالم تکیه استیلای او
حسن کاهی تنگ گل کاهی نوای بلبل است | آه ازان روزی که با او شد و غوغای
سر مه حیرت کجا بی تماشا از کجا | 1 بزم نرگسدان شود از نرگس شهلای او
گاه در آتش گدا از دگاه در آذر کی | بیشتر دارد از این نیرنگ شوخیهای او
جلوه را نازم نه از خشادی آید پیرو | هر طرف کبک خرامان گشته نقش پای او
پر مکو از خود خبر ای قاصد زبان لال باد | شکوه کوته کن که با من بود سعیهای او
شوق سرگردان اگر جمعیت شکرد هر | عالم هستی ندارد وسعت صحرای او
دل اسیر وی شده ام کز سایه خود میرمد | شوخ چشمی میکند عشق از من بالای او
مردم دانا فارغند از زیر کنار کار | گر شود از کجروی بالای او پنهانی او
از شکوه عشق بی اندازه میپرسی بپرس | گوش بر جا کی گذارد صد بیداد وای او
در دل نشان او خالی مباد جای من | گر شود خون نیست خالی در دل من جای او
مهر تابان ذره دریا قطره هستی نیستی | حال هر کس میتوان دانست از سیمای او
آفتاب از موی بویم سجده گاهی چون | سلسله سجیدم بیا در زلف شب فرسای او
دیده شب زنده داران چراغ از در | صبحها پروانهای جلوت شبهای او
با دل دیوانه عاشق چه سازد روزگار | گر زند موج ملاطم قطره دریای او
لاله زاری هر کجا بینند نقش پای ما است | در سراغ خوی آتشناک بی پروای او

حسن رسم خورده نقش صورت کار فرنگ
معنی آشفته حالیهای سرتا پای او

مطلعی سر کرده ام گرم در صحرای دل
نسخه ریگ روان یکمصرع انشای او

هر فراری محملی بر لاله لیلای او
موج مجنون میزند تا خار در صحرای او

گلشنی دارم گلش بلبل نزد روش تا عیان
مدح پیرای بهار تازه گلهای او

مدح خورشید عرب مه عجم شاه امم
آنکه میبرد بگل طاعت ز نقش پای او

نور چشم دل محمد جد او باقر که هست
هر دو عالم خانه زاد گوهر یکتای او

عالم هستی ببالد آنچنان شاهنشهیست
قاف تا قاف جهان بهر بساط آرای او

چشمه نور امامت مرکز علم الیقین
صافی او باطن او دین او انشای او

از پدر میراث دارد دفتر تصدیق را
منت فرد آفرینش بخط طغرای او

آسمان از کجروی یکدست شد بی اختیار
گر کند موری خیال راست پیمانهای او

جود او در شیوه بخشش تصرف کرده است
عالم خورشید بخشد همت والای او

شام ایقان نسخه از دفتر تصدیق اوست
صبح ایمان خانه زاد خاطر والای او

خلعت پوشیده هستی بعالم بخش کرد
جود خیاط قضا از کیسه مولای او

شد چهار ارکان غرق حلیه از زر نگین
موج زن شد جوهر تیغ نهنگ آسای او

از بهشت زینت دامان محشر طرح خاک
روز و شب را میبرد از هم دم رای او

از فروغ حمله آتش انگیز دو رخ تیر ار
دست بازی میکند با تارک اعدای او

خامه را طی اللسانی میدهد تو فنش
در نگاه بوی تکبیر جهان پیمای او

شعله خو برق آنچنان اعدا کی در جولانگری
چشمه سیماب میجوشد ز نقش پای او

از نسیم جلوه خوش رنگین نماید در نظر
در بهار خون اعدا لاله گلهای او

روز



روز جولانش نگردد شب ز بیم گرد او
کی توان جستن ز پیش حمله گیرای او

نیستان تیر دست و تا غزالی چابکی
آسمان برق سمای فلک فرسای او

همعنان باد با لو تیز در روی افق
وحشت از جا جسته خواب صیدهای پای او

وحش از صحرا دوید و موج از دریا رمید
برق از گردون پرید از محشر غوغای او

جستن و عزت نگاه پو رفتاری بسر صحری
دست و پا گم کرده برق پای تیزای او

از برای دیده عاشق که حارس گشته است
خواب خوش آورده رفتار سکون آرای او

شهسوارا چرخ دربانا مهت مسندا
بر سیه بی بضاعت بخش در آبهای او

ابر رحمت دستگاها قطره آمرز شی
مو بمو پیلی که میجوشد از اعضای او

ساقی کوثر بدیر لولاک جد آشفعی
از لوا آبادی بر بزیر دامن دنیای او

گلشنی بر جا ز مهر آل حیدر شکفد
میبل صلوات میسازم چمن آرای او

در بهشت بزم آسیسی دیده تر شکفد
از جگر آهی که چشم بال سمندر شکفد

شمع هر بالین بقدر پاک بینی روشن است
گلبن آینه از خاک سکندر شکفد

میچکد آب طراوت از حرام فاتشبن
بر زمین کربا گذار دیده تر شکفد

هر چه در دل بگذرد می بد از چشم سیاه
گر بگو هر گرم خندد همچو گوهر شکفد

از نگاه پاک بینی حسن محجوبی رسید
چشم بد دور از گلی گز آب گوهر شکفد

باغبان آب و هوای سایه مژگان او
سبزه ما بیدلان از جوی خنجر شکفد

گرد جولانگاه او را می شناسم از سحر
این گل ابر از نسیم رنگ اخگر شکفد

عشق میبالد بخویش از گریه بسیار من
خاطر شاه از بهار جوش دلسر شکفد

گل کند عمر ابد از نوبهار زخم تیغ
جبین ابروی اگر بر روی هر شکفد

در ریاض صبح صادق بشکفد گلهای فیض ٭ همچو دل کز انبساطش در تن جعفر شکفد

آنکه از گلزار خلقش گر گلی بوید بهار ٭ خار خشک گلستان چون غنچهٔ تر بشکفد

آنکه گر از بحر مهرش بگذرد غافل سحاب ٭ از زمین چون سبزه چنگال غضنفر بشکفد

صبح صادق از کجا رای منیرش از کجا ٭ ذره با خورشید نتواند برابر بشکفد

جعفر صادق فروغ شمع رخسار نبی ٭ گر دم صدقش گل الله اکبر بشکفد

گرد هر سروش نگاه خط آزادی بدست ٭ نوبهاری کز نم اشک یتیمش بشکفد

عالمی از رشحهٔ ابر شفاعت تر دماغ ٭ این ثمر دارد گلی کز باغ حیدر بشکفد

برق جولان توسنش چون سعی عزت آرائی کند ٭ از غبار رخش باغها در دیدهٔ تر بشکفد

میجهد با چشم خواب آلود تا شیدا شود ٭ سبزه تا غنچه بال کبوتر بشکفد

از نسیم جلوهٔ رنگین روح افزای او ٭ گر بود خاطر نصیب آئین ملک در بشکفد

از نهیب شحنهٔ دشمن گدازش روز کین ٭ هر طرف در گرد ابر آوای تندر بشکفد

از غبار فتنه جز خس در میان گیرد قرار ٭ شام هجران سر بر آرد صبح محشر بشکفد

خوش بقدر اینست مدح چون تویی جلاسر ٭ لیک امیدش کز فیضت ملکی زر شکفد

در ریاض طاعت آزادگان صدق را
دانهٔ تسبیح چون بار صنوبر بشکفد

غنچهٔ گوهر ز شوراب تبسم وا شود ٭ میتوان دل را ببخشید اگر رسوا شود

مشق طوق بندگی در پنجهٔ گردون خوش است ٭ قمری از دل گر رسد و بس رسوا

جلوه بر آئینه بازی دخدا با ر بهستی ٭ عمر تا صرف رکاب دیده بینا شود

آنقدر گریم که نام گل بر افتد از جهان ٭ بر سر گوشش اگر ابر گلی پیدا شود

دل که رنگ آلود غیرت شد وبال عاقبت ٭ میشود خون گر نگاهش با نگاهم آشنا شود

چشم



چشم بد بین گر نباشد با وجود آنجناب ٭ غنچه در صلب گلستان بلبل گویا شود

بار را مشغول خود کردن ز اوج طاعت است ٭ ای خوش آن عمری که صرف راه استغنا شود

عشق عالمگیر را خضری نمی‌باید دلیل ٭ پرتو خورشید را کی راه ناپیدا شود

باده را در پردهای چشم گر کردیم صاف ٭ شاید آن مست حیا روزی قدح پیما شود

سینهٔ خورشید آرد ذره زیر بال سعی ٭ قطره گر با همت افتد خود بخود دریا شود

بزم می چینی تغافل میزنی یاری بجو ٭ گر مرا آهی نباشد راه جز نی وا شود

دوست در خاطر خموشی در زبان آنکس بدل ٭ وصف عیبی شد خداوندا نصیب ما شود

در رگ جرأت عنان کبریا گان دارم هنوز ٭ در رکابش میبرم تا فرصتی پیدا

بنده و پرسش کجا و آشنا یاران کجا ٭ عشق اگر پیدا نگردد حسن ناپیدا

از حجاب پرده سامانی که در دل داشتم ٭ مشتری چون نقد باشد غارت سودا

گر گل بیطاقتی بوئی بگوییم در جواب ٭ همزبانی میکنی دل از سر ما وا شود

گر سراغ راز دل گیری چه سازیم حجاب ٭ در جوابم گر نه عشق پاک دل گویا شود

هر که در ظاهر همه الفت بساطش تهنیت ٭ آشنایی خصم جانش از الف تا یا

رشک می آید مرا از اضطراب عندلیب ٭ از شگفتن صبح دم چون غنچه گویا شود

صحبت خالی نباشد انجمن خالی خوش است ٭ حیف او قاتی که صرف راه خاطرها

راه می یابد ز زلف و طرهٔ عنبر نسیم از او ٭ خضر اگر روزی در بیراهی چاره ها

تاب غمخواری ندارد دوست با او در ادب ٭ وا شود گر خاطر عاشق ز وحشت وا شود

یکسر مژگان نگاه گرم اگر گیرا شود ٭ کام عاشق میدهد نظاره تا پیدا

چشم زیر افکندن عاشق بود غماز او ٭ چون نگه فریادی افتد زیر پرتو ها

دل نگاه تن نو نهان محو دیدار تو اند ٭ میرسد از خود اگر لطف تو پیدا شود

فرصتم بادا که میگیرم سراغ راه مدح
صبحدم هر جا دو چار خاطر جویا شود

مدح خورشیدی که صبحش خانه زاد دولتست
آنکه از نام بهر نقشش چون زبان گویا شود

بیشتر از سجده شکر شنیدن نیل آن
شوق این دل تجلی گفتگو موسی شود

موسی کاظم که نور آفتاب رای او
صبح صادق را فروغ دیده بینا شود

چند بهر نشر بدر خورشید لشکر خود امام
چون زبان مدحگر این رتبه والا شود

آسمان گردی ملایک لشکری دل اسدی
حق مدامی مکرد در عالم بالا شود

خوشش آندم که در کعبه آشنایی
کند جبهه ما سجود رسایی

مشو آشنا جز بفرموده دل
باین دوستان مخلص فدایی

چه لاف محبت چه عجبی گر آنشان
چو نام تو پرسند گو بد کجایی

چه امکان الفت که از ظاهر تو
همه باطن آرا نیند از گدایی

دروغی سراپای زینت دل
اگر راست گویی غلط مینمایی

باین آشنایی خواهان صد دل
درین ظلمستان هر روشنایی

گرامیست رسم وره آشنایان
خوشا دور گردی خوشا بیوفایی

خطایی که دیدند در غیبت تو
شمارند ز آنخشتهای خطایی

صوابی اگر سر زند از وجودت
ربایند در وقت آن گواهی

چه پیچی کم و بیش این قوم باطل
نداری ترازوی جهل آزمایی

بیا ای نظر کرده آتش بیوفایی
بیا ای چراغ دل آشنایی

خیال سخنهای جدت فروزتر
گذاز دلم مومیایی گدایی

بیاد تو پروانه بزم خویشم
نه بنشیند چراغم ز دال صبایی

ز انرش



ز آبرش الفتم با دوستانی
نخواهم دگر با کسی آشنایی

من آن عندلیب اسیرم که عمریست
غریبم درین گلشن از خوشنوایی

ندارد جنون تاب زور آزمایی
گشایش ندارد کمند رسایی

دلی را که پروای عالم نباشد
ندارد سر و برگ خوبی چرایی

سری را که سودای الفت نماند
نگردد ز الکت کش آشنایی

تکبر تجکر گوشه خودپرستیست
بشیطان رساند نسب از دغایی

علیلیست در بستر زندگانی
مریضیست در بند زنجیر خایی

تعین که بنیادش از دل برافتد
بلاییست مبهم ترا از خودنمایی

چه نخوت چه تمکین فقارت عبارست
براه سیاه تنزل هوایی

گروهی که فی پیش از دور روزید
همه هم نسب شهری و روستایی

چرا با یکی بذل صاحب سلامت
چرا با یکی هزل مردک کجایی

چه حالت هوشی برار اکمی سپید دل
چه شرمست چشمی بمالی ای ریایی

نه نبی تجبر تحشم حقارت
زهی خود پسندی زهی بیحیایی

چراغیست روشن دل بی تکلف
که در هر دو عالم دهد روشنایی

سپهریست افتادگی مهر و ماهش
زبان خوش و خلق با خوشنمایی

ز کوچکدلی پیش ما میتواند
کند قطره در بحر ناخدایی

ز افتادگی بی صبا مشت گردی
کند بخش در شهر و صحرا رسایی

بدست آور از راه خاک گدا رهی
دل روشنی جام گیتی نمایی

گدایی شاهی که در بزم جاهش
کند فرش هفت آسمان بارتهایی

ز نور چراغان شمع حضرت بخشش
دل قدسیان تشنه خودنمایی

علی ابن موسی ابن جعفر که از ایش / بود صفحهٔ نور های هدایی
زمین ملک او آسمان خطهٔ او / زبانش بعنبری نگارش نوایی
نمود است اعجاز مسکین نوازش / عمارا چراغی شبلی الهدایی
فلک کی کشانش بود انکه شیدان / خدنگ شهابش بذارد رسایی
فروغ ضمیرش چراغ تجلی / دل روشنش نور شمع خدایی
فلک کرده با مهر انور نفیرش / یکی لاجوردی دگر یک طلایی ۲
کسی شب در اقلیم نورش نه بیند / بود گنبدش بیضهٔ روشنایی
چو ماری که در سبزه خوابیده تیغش / زجو هر نظر باز دشمن ربایی
خوشا دیدهٔ پاک پروانه شوقی / که در راه او میکند نقش پایی
عجب نیست تا ریزهٔ خوان دولتش / کند جوع ناساز را استلایی
نخواهد اگر خاطرش باز ماند / سپهر از سپهری قضا از قضایی
ز خاتم که بخشید جدش بسایل / نسب نامهٔ اوست مدح خدایی
بغیر از نجف زاو صاف قدرش / ضمیر کجایی خیال کجایی
ز لطفش بکام مریضی که برد / کند شربت مرگ آب بقایی
بر ایوان تعمیر نظم بهینش / بقایی تخلص نماید فنایی
ز مه نعل و لعل نژادش ندانم / که طی اللسانی کنم یا صبایی
نمیداند آن هیچ که شهریکهٔ اوست / سبک خیز چون وحشت رونمایی
بیاز ار جولان که باز یکهٔ اوست / تماشا سر اسیمه نارسایی ۲
بهر گام او صبح و شامی شود طی / بسطی زبان کرده زور آزمایی
نمیدانکه سرعت برق سیرش / سمند ابد ابتدایی کند انتهایی





شها سرور ادادور اکام بخشا / ز لطف تو بسیار دارم گدایی
شفاعت پناها فقیرم ضعیفم / توانی دگر مطلبم در گدایی
اسیر خم رشتهٔ ضعف حالم / تویی زور بازوی مشکل گشایی
در ابواب تقریر جرم شبابم بزور / و هر موبویم چو در تن گواهی

پناهی بجز لطف عامت ندارم / ز خیل غلامان خاصم نمایی

مکیم چون شرار بهای شمع خود خیال / از طپیدن قطره میماند بحر انفعال
طالع افسرده ام صبح دمیدن میرسد / دیده ام از مصحف دلهای بس در فال
دیدهٔ عاشق تماشا خانهٔ غیبت غیب / شام حال ایکسی صبح مآل
دانهٔ ما از کجا در خاک ماندن از کجا / در دمیدن بیشکری میکند بر احتمال
پیش از احرام سفر در عالم گرده ام / جسم ما شوق جنون گرد عا بادشمال
ای که میپرسی حسند شوق عنان بکیری جد / گرد او دستی ندارم ملبد دحیم جلال
هر نفس در طالعم خواب پریشان دگر / مینواند بدن رسمای کتاب خط و خال
کرده ام خواب پریشان چون زبان بی زبان / گشته ام محو خموشی جواب بی سوال
هر نفس در خاطرم رد و قبول بی حاصل / هر نگه در دیده ام آیینهٔ فکر محال
در تماشای نگاهی در بدر گردیده ام / مست و خشم دلم تا شهر بند انفعال
تا کجا تعبیر این خواب پریشان شود / کرده ام یاد خیالی رفتنم از خاطرم خیال
قبلهٔ دارم تجلی زاده صبح امید / سجده دارم تماشا خانهٔ بزم وصال
کو هرم را غنچ در آب حبابی در راه / چون نکرده گفتگو روز وصال مه لالان
از تماشای رخش گلزار باد در بهار شش / از خیال عکس او آیینها در انفعال

خط سبز رش ناله برای گلستان حیا / سرو قدش ناز پرورد بهار اعتدال
یا دمیده نور معنی از انداز لطف / شام هجران نور صورت از صبح وصال
گاه خندد گاه گرید گاه سوزد که طبیب / بسته زنجیر بخوابی هر اندر انفعال
باغ عیش گریه بی اعتدالی بوده است / گلشن آب و هوای دل اندر اعتدال
گشته مست تماشا خانه خواب خیال / پا برون از شبنم خونین با چشمی بمال
قبله هشتم شده دست آینه دار مدحتم / من نمیدانم چه میگویم بگو با ذوالجلال
دین و ایمان جهان سلطان علی موسی رضا / آنکه بیند حشمتش سراسر گفتگو قیلست و قال
آنکه تا سجاده تقوی شعارش دیده است / گرم میسوزد که سازد جان فدای سلسال
آنکه در مدحش نفس گرم شعله برابی کند / از شرار گرمی معنی نماید بکر کال
آنکه گر دریا ز جوهر پا ز تیغش دم زند / سر زند از موج تا کیوان بخار اشتعال
بسکه پر شد در کار از دست دریا بار او / فرق نتوان کرد حرف اتصال و انفصال
دست و تیغ حمله مردانش دیده است / در صف دشمن نهفته تا یکی خط ابر حال
چین قهرش تا خم ابرو کمانش کرده است / میچکد از جوهر پیشانی دلها جدال
یاد دست و خنجر دریا نگارش گر کند / چون عرق گردد روان عارض صبح جمال ٢
دانه سنبل ز دکبت هشتش گاه کرم / برق میبارد ز ابر هیبتش روز جدال
گر بخاطر بگذراند بزم و رزمش در کار / با غنچه‌ها گردد بیابان غنچه‌ها گرد جبال
یا در نگین مصرع وصف سمندش کرده اند / چون عرق گردد روان عارض معنی جمال
نعل گلگون گردش آینه با ذشمال / نقش بر آن خنجرش قضا در کتابت جلال
سر بسار م باد جولان سمندش کرده اند / میدود در چشم صبا و مهر باد شمال
چند از خنثی که گر یادش بخاطر بگذرد / سنبلت آرایی کند گاهی قدم مرخیال

تنو



شعله صرصر مزاجی گر تکاپو هر نفس / جا بر عنصر را برون آرد ز حد اعتدال
اسب دریا شور تن دیوانه گر هر نفس / خون برانگیزد بجای گرد از دشت خیال
شیوه طرز خرامش شوخی رقص پری / گردش جولان شوخش گردش چشم غزال ١
هر قدم را قبله گاه سجده‌ای دل کند / گر زبان رنگاه گرد او شود باد شمال
گردش حشمت نبیند از حجی لانشین پس / از تکاپو در بدر گردیده چون رد سؤال
نیشتر میخی که در هر جلوه نظاره اش / میچکد خون تماشا از رگ باد شمال
میجهد چشم تماشا مهر دنبال جمال / گر گشاید دل ز دیوان غبار رنگش گل جمال

حاش لله کی بگرد برق تازش رسد
تا قیامت گر کند طی مکان فکر محال

مانده بگرد حمله غارتگر آسمان / دارد ثبات کشتی بی لنگر آسمان
هر هیچ داو کن که غنیمت کشود بود / زان پیش کز ستاره کند نشتر آسمان
مرهم بهای داغ مروت نمیشود / دامن کند ز هیچ اگر زر زد آسمان
گنجینه پر ز درج ولی بیزر آفتاب / با عینیت پر ز برگ دلی بی بر آسمان
گردیست آفتاب ز ویرانه جنون / غنچه‌ایست گر کشیده بزیر پر آسمان
از سم موج حادثه کشتیت در ازل / بحر محیط اشک مرا اندر آسمان
کنج خرابه دل ما خوش هوا تر است / سازد ز هیچ اگر چه رواق زر آسمان
سرچشمه حیات ابد جوش آه ماست / ظلمت شب سحر خضر اسکندر آسمان
میگرددش علاج بروز قضا دگی / می افکند به سطح زمین لنگر آسمان
در عالمی که بود غریب دیار دل / آیینه سحر بند ز خاکستر آسمان
یکدانه گل ز باغ تو گشتم بباغ دل / تا همچو مهر ریشه دواند در آسمان

در دل شبی که جشن خیال تو می‌کنیم — عود آورد بخور کند مجمر آسمان
در باغ دل ز سایهٔ گلهای آتشین — دامن کند پر از گل نیلوفر آسمان
زان شعله‌ها که از دل صدپاره سر کشد — از آه من لباس کند در بر آسمان
نشناس قدر دل که همای شکوه عشق — دارد بجای بیضه بزیر پر آسمان
گر بحر بی پرده که نم چشمه دلست — گرداب گل شود که زند بر سر آسمان
در کشور خیال تو غواص بحر دل — میجوید از صدف عوض گوهر آسمان
شب میزبان کیست که بر فرش آسمان — می افکند بیام سحر بستر آسمان
باز هر و همش شب و روز علاج نیست — از زهر دیگر آب دهد خنجر آسمان
شبها که در سراسر گلزار ماهتاب — می افکنی کلاه ز غفلت بر آسمان
سیر نظاره میکنی و باده میکشی — ز الماس ریزه میبدرت ساغر آسمان
کی سر ز جیب و خرج شکم برون کند — گردد اگر منجه خشک تر آسمان
مجمل مفصلی نتواند درست کرد — صاحب حساب دفتر بحر و بر آسمان
خجلت نگر که تیر اگر دفتری بود — بیکار بود سخت درین کشور آسمان
دارد برای زیب بساط فریب خلق — از مهر و ماه جوهری و زرگر آسمان
کرم فریب کیست که راهی برد ز راه — صید دل که میکند از زیور آسمان
من خاک آستانم که در آبوس از شفق — ناخن شکسته در گل خشت در آسمان
درگاه شاه دین که بتکبیر خسروان — در صحن مطبخش بکند بستر آسمان

سلطان علی موسی جعفر که حسبت است — از نقش پای مور درش گوهر آسمان

تا گشته با غبار نفس هوای او — از آفتاب ناخنه بین زر آسمان

از مطبخ



از مطبخی خورد دو سه کفگیر آفتاب — تا صبح دیگ بر آرد گر آسمان
جنبش که کش طعام جدای میسرت — زین منت لنگری که کند از سر آسمان
از بیم چوب کلاه دربان قدر او — پنهان کند بموزه شب خنجر آسمان
مانند گردباد نهد ناف بر زمین — گر سایهٔ شکوه تو افتد بر آسمان
تا نقش های زائر او آشیان کند — چون مرغ از آفتاب برآرد پر آسمان
تیغت سرشن نیزه موج فتاده — گاهی که چون حباب برآرد سر آسمان
غمخانه عدو گره آتشین شود — چون افکند زمین اقدر آسمان

چه غافلی ز خودی ای غفلت از تو آبادان — که یوسفت دل تنگ عضو عضو اخوان

ز فرق تا بقدم عضو عضو دشمن تو — تو شاد از این که بر ایشان نگردی مهمان
زبانها بسر خویش رخنه مشتاق — نیفکنند ترا تا بجاه بی پایان
مباش بی‌رود وست دل او زبان نگاه — برو بمصر شهنشاهی از چه کنعان
اگر عزیز محبت شوی جهان بینی — بشرط آنکه دنی را دیاس عصمت آن
کسی که پاس رضای خدا سپهر عرش — ز هر بند زلیخای هم آغاسان
خزند از دل و جانش رای نیکی تکین — خوشی رانقرو شی نعمت اوان
عوض اگر بمه یوسف شوی جدر مسکین — ز تهمتی که بترسد ز خجلت اخوان
چه پند و موعظه را سید بهم و اوج غلط — مرا چکار بابن و مرا چکار با آن
اگر خدای مددکار و بخت یار شود — دوم بدر که مدح شه زمین و زمان

محمد ابن علی قبله نهم که ازوست — مدار سقف محل شش و چهار ارکان

امام متقیان شاه دین نقی که گفتش / ز بحر گرد بر آرد وجود او حاصل کان
شهی که دست و دل بحر و کان بر اندازش / نبوده است غنی و فقیر را یکسان
ز رشک جان بنزد حرص آز گرداند / که مفلسی چه گرانست و منعمی ارزان
ز فیض جودش همت چنان رواج گرفت / که بخل کرد بحل خون خود ز خلق جهان
ز بیم خنجر نهنگش که جوهر آمنست / سزد که فرد شود از قلمرو امکان
شفیع اوست بروز جزا چه غم داریم / سزد که بار شد رحمت از گنه کاران
ز بیم گردش چشم عدالتش چو نگاه / گریخته است ستم از قبیلهٔ مژگان
گر احتساب تو آید بخواب ناز و نیاز / پیاله تا که کرم کی دهد دوران
ز رز ز درو بی خصم تو گر بپا دارد / شود بهجر نمک صید علت یرقان
ز دست آب غلامت از شود بر روی / شود کلف بجبین کفر انه تابان
ز وصف تیزی تیغش چو برود پارا / زبان خامه قلم گشته تا بجد سنان
ز فوج جوهر او نور دیده اجل است / دو دیده همچو نگاه تبان بکفر نشان
چه بد رجای بکتر عدو ز حسن چشم / سبکرو نو در آید گرش بخواب گران
زمانه دیده و گلگون او نظاره سوخ / دو دیده عرصه اندیشه را بکجولان
رسول حد ملک این مدار اثام سپاس / ستایش تو نگنجد بحیز امکان
اگر بچشم ز رحم بحال من نگری / چو آفتاب شوم روسفید هر دو جهان

جنون ویرانه دارد دو عالم نقش دیوارش
دل مجنون و بی غنچه یکسانه خارش

خیال قامتی دارم نهال باغ جنت / که سرو از رشک می افتد زیاد در دف رفتارش
ز شوخیهای که بر امید مجنون جلوه سر وش / ز گردشهای شهلا حسن لیلی چشم رنگارس

۲

۱۷



و بهار می پرستم من خزان مستیم / بجو شد اشک چیز گلستان باغ دیدارش
چو غیرت گشت مشغولی جنون خاموشی دارد / که بوی خون دل می آید از گلهای اظهارش
تماشا تازه رفتار دو مجنون تازگی دارد / دل حاکم سخت من و بوالهوس عاقبت کار
من و آن خنده بسیار بد شیرین الفراقش / من و آن جلوه بگذارید یوسف را ببازارش
بابن طفلی که می بینی کماندرست و چوگان تاز / حیا ای کاش دل از چشم بد بانگهدارش
کجا سلطان حوز ز محبت رام ما گشت / نمی افتاد اگر با امروز دنیا دل سر و کارش
دلم خوش یعنی آن نگار از حال من آگه نیست / چه خواهم گفت اگر از راز دل خواهم خبردارش
دل از جا رفته را اندر بساط ز معنی غربت / چمن خار است صحرای تنها دست از غوغا ازو
ز رسوا گشته شور اما لحق غیر گشت / نهال سرکشی کردید آخر چوبه دارش
چه نقصان گر ز بنیاد جهانی گرد برخیزد / دلم معموره دارد که ویرانیست سر کارش
نبندانم کی این صحرا جنون آباد خواهم دید / دل تنگم بهارستان انگشت گرده در کارش
چه فیض است اینکه دارد گلشن مدح امام دین / طلوع صبحدم خندان گلی از جای دیوارش

نقی ابن تقی شاه فلک گنجور انجم بخش
که باشد ابر نصر من الله بیعلم دارش

سپهر جاه امام آبا شهنشاه فلک قدری / که دارد از دو مشرق نور خورشید قدر باری
جبین مهر می بخشد ردای صبح مسعودی / فلک را سجده های شکر احسانهای بسیارش
گل و شمع و بهار و بلبل و پروانه و قمری / نیاز و ناز می جوشند با هم بهر بازارش
می شور می جوشد ز جام دین پرستیش / گل بیخار سبزه بنفشه های دیوارش
اطاعت پیشه او قبله پروانه و بلبل / چراغ خلوه وحده گل اخلاص گلزارش
خوشا قرب زمانی صوری خدام آن درگاه / چه حسرت تنها که دارد چرخ اسرار بارها

بهاری را که باشد اعتقادا دامن ابرا
گل تو خیزد ببل گردد از هر برگ اشجارش

نخستین بحر و کان از لطف عامش نقض میدادند
لبالب میشد ز دنیی و عقبی کاه اظهارش

بهنگام نمازش هم کف احسن بیا بنماید
بود دریا ورده احسان واجب جود دریا بارش

فروزد شمع برق از گرد جولان سکبر نش
نماید شور حشر از جوهر تیغ گهربارش

براه راستی صبح از سر دی بحر همایی
که باشد صبح صادق خانه زاد گرد رفتارش

نکاری سرخوشی غنا غزالی جلوه رعنی
که با خیل پری رقصد ز شوخی گرد رفتارش

بکبری صراحی گردنی مینا به رفتاری
که روید بال شاهین از نشان نعل طیارش

کند گلبازی سم دشت سنجاب رم نشنش
کند افشان دم زنار موسی گرم رفتارش

فرو شد گر صبا گردش ای سرو و دخترست
برامن سیم را بستاب بیند خریدارش

خیالی در نظر می‌آید اما چون رم آهو
نشاید کرد فرق از گرد بدن رزو دیدارش

بمیدان گر نباشد دست و باغ لغلش
بجولان گر بگردد صولت راکب عنان ازش

دو و دو نوع چه در رنگی که صد ارجه دوران
شود در یک نفس همدوش اندیشه رفتارش

فلک پیری که آید در نظر چون بخت
مبند و لب تا وضاع جهان بحکام هموارش

اگر بر پشت اگر باد دست اگر سر عشب اگر جنبش
چو طفلان خاکبار گو جهان گرد رفتارش

پر زادی غضنفر هیبتی دل در تن
که موی در بود در آتش بود ... نگارش

رکاب او که باج از سبعه سیاره بگیرد
لی نخجیر عالم در پر صدر خشم سند ارش

خزان حمله شمشیر گو بر خرج می‌لرزد
جهان سوزی که روید صف بخواد سحابش

زند بر قلب دشمن لمعه زنگ نگاوس
دو دار فرق ناف عدو زحم نگاه دارس

سحاب ابحر آشوب او گر مایه دارد
چو گندم سینه غرق چاک بی خنیدار مطار

فلک قدرا گرامایا خطایم رخصتی بخشد
بجون آلوده عجزی منمایم عرض اظهارش



سمینم بس شهنشاها که میدانم که میدانی
بهر کس هر چه لطفت خواهی بخشی ز دادارشی

اسیری بی ادب حرفی که میگویی چه می‌جویی
با گلدسته صلوات میدار ابهر بارش

از گلستان که دارد گل بدامان صبحدم
چاک از شوق که میسازد گریبان صبحدم

نور از خاک سرکویی که دارد آفتاب
از کدامین گرد میگردد نمایان صبحدم

خنده بر لب جام بر کف گل بدامن میرسد
از سر کویی که می‌آید شتابان صبحدم

چشم خواب آلوده دارد که میخیزد ز درد
کرده استقبال آه شب‌نشینان صبحدم

بخیه چاک دل از خط شعاعی میکند
از کجا خورده است این زخم نمایان

سالها شبها بروز آورده تا خندیدکان
چون نباشد در زدن دم های ایشان

سیر سد خضر سکندر حشمت از ظلمات شب
ساغری دارد بکف از آب حیوان

خار خشکی هست در پیرهنش از آفتاب
کس نبیند اندر گریبان جان

همچو پیران تا سفاک غفلت دمیدم
دارد از آلایش شب لب ...

بی تماشایی بزاد از مشرقی عمر دراز
در جوانی داشت خصلتهای پیران

سوختم در ظلمتستان مهر عالمتاب کو
شام غفلت ورطه کفرست و ایمان

خادمی خلوت نشین فریاد در کار است
میکند روشن چراغ از باد دامان

شب مگر سر حلقه نجم بدستان بوده است
میرسد آشفته چون شوخ جانان

خوش عتابی میکند گنجشک و خرشید کو
کشته شب او ز اسباب که دیر زان

تا گرانی شیر بنکند لب با گراز انجدی تنگ
خوش بساطی چیده از آلای الوان

نقش نیرنگ غریبی میزند هر دم بر آب
تا کند شب روز این دنیا بریزان صبحدم

دور کردم دولت عریانی یاد از باد
میفرستد منت چاک گریبان صبحدم

بهمن خورشید را از جاه می‌آرد برون / اژدهای آتش افشانیست پنهان صبحدم

بهر دار حق مریدان مصلحتها دیده است / دیر تر گرم میشود در رام جوانان صبحدم

میدهد آخر بکام انتظاری میدهد / می‌لباغ کرده بالبهای خندان صبحدم

شد عوض تعبیری آن گیسوی روی مصطفی / شام ریحان زار گردید و گلستان

نور ایمان آن جنبش مینوان دیدن ز دور / سبحها دارد نهانی با علی خوان

عندلیب از گلبانگ طوطی آن سحر آرام / میشود هر کس باخلاص خویش الحان صبحدم

مدح خورشید امامت عسکری کز رای او / خوانده از فرازل بعشر عرفان صبحدم

آنکه در سر مطلع انوارش از بر میکند / از دل شب تا سحر مانند طفلان صبحدم

آن ولایت مسندی کز سجده درگاه او / صد فتش از سما دهد چون اصل ایمان

صیقل دلهای نمکین از جبهه‌های خاک / گر تفتیش یافت حلقه‌های ایمان

در ناجوش سامی میدهد زر بار بر / بهر خصمش میکشد لشکر بمیدان

از غبار درگه خرق نباشش تا ابد / میبرد مانند طفلان گل بدامان

زینت از بربو خاک در او دیده است / افتاب خاوری لعل و بدخشان صبحدم

مشرق خورشید عالمگیر بود ز قامتیت / خاک راه انتظاریم ای خوشا آن

گر نسازد بستر آسایش از خاک درش / میجهد از خواب چون شام غریبان

از طفیل آید زیبک اینک طاق خوش او / زین صد برگ شد در گلستان در

از طفیل دولت امید از شنجر ان او / فارغ از اندیشه خواب پریشان صبحدم

حرز مهرش بسته بر بازوی جان آفتاب / ایمن از چشم بد شبهای هجران صبحدم

خازن احسانش ابا دنشب مرد دار او / گشت زار جود شن افلاک و دهقان

مبد دو دولت سرای آستانش از صفا / مرحبا گاه از نفس گاهی ز دامان صبحدم

درباط



در بساط آسمان از آفتاب خاوری / درج زرینی که میسازد نمایان صبحدم

از نهیب شحنه عدل فلک فرمان او / هر چه شب گم کرده یکجا داده تاوان صبحدم

بهر ذکر رستخیز اگر رخیز دارد جواب آن / مینهد بر فرق خارا تیغ رخشان صبحدم

کی شود از شور محشر هم بهم بر هم اشنا / گر جوز داز تیغ او زخم نمایان صبحدم

از فروغ حمله اندازعالمسوز او / افتاب افتد چو شیر اندر نیستان

ابلق نظاره یک شب فلک بجای او / داده از ترکیب او شب را اگر جان

آن حسن نام حسن خلقی که بخشد از کرم / گرچه حرمی داشت افزونتر ز ما ماه

شاه فرمان بنت از تیغ طلوع خورده آب / میبرد خندان هنوز اینک پنهان

کاشکی هرگز نمی آمد بدهر آن نابکار / کاشکی هرگز نبودی در جهان آن

رحمتا شاها کجا آبی ز برش آتش زدی / گر بکشتی ماتمت را چشم گریان صبحدم

تا که باشد پرده دار شام را آن شه ماه / تا که باشد گوهر خورشید را کان

دوستان و دشمنانت را مهیا باد مزد
دست اخلاص سپیر عافروان صبحدم

ایضا

گرم دارد شوخی هنگامه را با آفتاب / میرمد از سایه خود میدود تا آفتاب

جوهری از ناز خون بیاز زد دل صد مشتری / گر کند یک ذره با حسن تو سودا آفتاب

هر کس آخر در خور همت بجایی میرسد / میبرد از مشرقستان دل ما آفتاب

دل شکار ابرو کمانی که در میدان حسن / تیر مژگان افکند تا رش کرد با آفتاب

موج نا محرم بدنشت میگریزد در صدف / گرفت از پرتو رویت بها با آفتاب

از تماشای خط عالم تجلی خانه‌ایست / موج دریا آفتاب و خار صحرا آفتاب

گر جنونرا اختلاطی هست با عقل ضعیف / این سرا پا سایه است و آن سراپا آفتاب

همچو پای دو عالم باده‌نوشان ترا
آسمان بزم و شفق شیشه و مینا آفتاب

هر گل ابری که بارانش درین صحرا دهد
گرد مجنونیست مینا ز گرد ما آفتاب

گر نه بند احتیاط غفلتست آسمان
بخیه گر و سایه خار جنون با آفتاب

صحبت من شهباز انکو ساقی و محرم حکمت
گرد الفت سایه دیوار او با آفتاب

عشق معشوقست اگر نشاطه باشد یک دلی
میشود آینه دار چشم حربا آفتاب

افکند هر ذره از کمالش در سماع
گر شود در کشتی افتادگی با آفتاب

خار عاشق گر بسوزد هم بهاری میکند
گل کند گل در چراغ تیره ما آفتاب

هر کرا همت بلند افتد سوا مطلبست
میشود آزاد کاز نقش هر پا آفتاب

عالم تجرید را آب و هوای دیگر است
سیر دنیا میکند لیکن نه تنها آفتاب

چشم شهلا روی زیبا را ابزار نمی‌خرند
فرق بسیار است از آیینه‌اش تا آفتاب

میتوان برداشتن و برابه مار ارجاک
فرق دنیا آفتاب و نقش دنیا آفتاب

وحشت مجنون ز تنهایی سوایی شد
گفتگو با سایه دارد با سخن با آفتاب

گرچه هجران شد فراموشم رفاقت سوختم
آه ما کی میرسد آن بجا با آفتاب

شب اگر بالینست میماند چشم بیدار آن
میکند انتظار صبحدم با آفتاب

قبله ال موکب شاهی که در گردش
ذره بیند خویش را از همرنگی جا آفتاب

ناخدای کشتی ایمان امام منتظر
آنکه داند چو اکبر نور او را آفتاب

شب گرار کفر خیال دین او خوش آب رود
از دو تا گردد طلوع صبح و موسی آفتاب

تکیه ما ز سایه امرش میکرد جدا
مثبت ناسد حد ذات خویش دانا آفتاب

تا کند با دود فانش نسبت ایمان درست
در عدد اثنی عشر خوش کرده ماوا آفتاب

ابن تعیش بیکه از بهر نثارش در شفق
برسر سیم زر بخت زر ما با سبز آفتاب

مجمر



مجمر دلها بزم انتظارش سوختیم
سر برارد جای دود از بام و در ها آفتاب

ای خوش آن دولت که در صبح ظهور موکبش
در جلو گرد ضعیف ما دود با آفتاب

بسکه صبح مقدمش بر شب ز دلها میدمد
شوق بندارد که سر زد در هر جا آفتاب

بسکه هر صبح مقدم شاه از دل سر زند
شب نشینی میکنم کی میبرد ما آفتاب

یارب آن سید ار نجبی کی نصیب من شود
هر صبح صادق چند گوید حشرتم با آفتاب

هستی خود وقف راه انتظارش کرده‌ایم
بعد ازین سر زند از دیده ما آفتاب

بر کران گوشت دشمنش دین داران
تیغ او ل بیزند بر فرق خار آفتاب

ابر نیسان کف رادش ز دل سر ماهی
جای گوهر میکند بر جست دریا آفتاب

گفتمت صد ره ز روی عجز و میگویم دگر
حبذا من ای سپهر مجاو با آفتاب

ای یک تیک صبح دولت میدمد زان آسمان
میرسد گرد سپاهش دمبدم با آفتاب

شبنم اخلاص تست اندر جاری کی گشت
گر بکبر روی دنیا زبر دنیا آفتاب

کفر سوز او دین قوی ساز او طاعت شکرا
ای فلک را بهر اینارت مهیا آفتاب

انتظارت صیقل آیینه اخلاص من
در دل پاک اعتقادمش هویدا آفتاب

شمشیر عشق را نمک شرم جوهر است
تا گریه بر رگی نشود خنده بر است

این صوت و وجد صوفی با حق شناس ما
تکرار نالهٔ دل و لفظ فاذن اکبر است

روشن دلی ز پر نواز ادکال طلب
اسپند زنده کرده نام سمندر است

شهرت بگرد آبله پایی نمیرسد
عنقای عشق را دل دیوانه شهپر است

کی بوالهوس به مرتبهٔ عشق میرسد
گر جام جم غبار شود خم سمندر است

موج جانب ازدل ما جوشش میزند
سرخمه قبول دعا و بده ز است

۲

| | |
|---|---|
| میسوزم از خیال قدی در خشم به | گرد مزارم از پر پروانه بستر است |
| از اضطراب گشتنی تعلیم یابنشیم | انجا که دل محیط شود دل شناور است |
| بکاهکی نخوانده کتاب نیاز و ناز | لخت جنون دگر سبق عشق دفتر است |
| روشنتر از چراغ دل ما ایاغ ما | ما را چراغ سوخته فرخنده اختر است |
| نقش و نگار صورت و معنی اشاره | آیینه دیگر است و دل پاک دیگر است |
| نشناختی مرا که کنم داد داد داد | گر خاک میشوم لقبم شعله جوهر است |
| گر خطبه نیاز نخواندم ز من مرنج | بکاهکی سخن سیان و ناز محض رشت |
| دیوانگی عبار مرا میدهد بیاد | اکسیر بی‌نشانی ما کیمیاگر است |
| تا از تغافلی که بر جا گرفته ایم | دل جای دیگر است و نگه جای دیگر است |
| دیگر چگونه هست که ندانی بهوس است | گر گوش هوش مست خموشی سخنور است |
| فریاد ما بداد خموشی نمیرسد | لعلش همه زبان شده و گوشها کر است |
| گر شمع قامتی نشناسد هزار حیف | خاکم ز خون مشهد پروانه بهتر است |
| مار الحذر به دل نوبت ما گدا | درویش گشته ایم قناعت نوا لر است |

عدم ما و الم غیب داد از هستی قامت ارشد
نماز بهر دو عالم سجده واجب نمی شد

| | |
|---|---|
| شکوه و حدتش روزگی ز طبل سلیمانی | دل موری طپید از اضطراب بحر سدا شد |
| غباری از پی جولانت ابلق ای اوی خورشید | یکی معمار صحرا یکی سر کار در باشد |
| فلک از جلوه شوخ مه و خورشید میبارید | ز غیرت سوخت دل خاکستر انجم سرا شد |
| بجوا از گلشن و فانوس میدیدم گل و شمعی | دری بر رویم از تاریکی ویرانه وا شد |
| نیاز و ناز راه داد دست آن جا | زمین و آسمان از عاشق و معشوق نهان شد |

دعمر



| | |
|---|---|
| این غنچه بهار برو رست | دارم بدل اعتماد بسیار |
| نقصیر شش اگرچه در حقیقت | هیچ است ز انتظار دیدار |

| | |
|---|---|
| دماغت را ز صهبای طرب سرشار میخواهم | عزیزم من ترا میخواهم و بسیار میخواهم |
| بهشت من گل من گلشن من نوبهار من | ترا از هر دو عالم بیش برخوردار میخواهم |
| زمستی گشته اعضایم رشانت بار لطافت | اگر داری بره پیک دانه جدوار میخواهم |

| | |
|---|---|
| جاسل از تیر راست تر باید | گر نشکار نشانه میخواهد |
| هر را واجب عقل و کمال | هر کمانی دو خانه میخواهد |

| | |
|---|---|
| ای سخن پرداز استادی که فیض طبع تست | ابر را باران و دریا را در و گلزار را گهر |
| بهر ترتیب دماغ نو عروسان سخن | چون غزال از نافه کلک تو بر مشک تر |
| شعله مانند گل صدبرگ پر شبنم شود | فیض طبعت گر کند در خاطر آتش گذر |
| در گلستان سخن سنجی نگاه فکر نظم | ست بهار گلکت از گلهای سکین بار دور |
| سبزه گردت ز بس چون نسیج برصفا است | تا دعا بر لب بیانی کرد او کرد اثر |
| تا شود شیرین لذت کام دهان طبع تو | لفظ و معنی را بهم آمیخت چون شیر و شکر |
| تشنگان گوهر نایاب معنیهای تست | میرسد گر تا ز بحر و دریا گداب گهر ۲ |
| تا چمن پرای فکری گلستان سخن | معنی از الفاظ رنگین نو زد گلها بهر |
| تا ز طبع کافرو شت گرم شد بازار نظم | بهر سودا هر طرف گل در بازو کرد سر |
| ای که خوانده روزگارت خسرو ملک سخن | گفته در معنی مرا مخدوم و استاد هنر |

هست در دل خار خارانکه در گلزار فیض — از تخلص گل ز نقش پرنیانم بر سبر
گرچه این گستاخیم شرمنده دارد تا ابد — با وجود این هوس دارم تمنای دگر
گر برایم حرفی از اشعار سحر آیین خود — نسخه فرمایی که باشد نور بخش اهل بصر
سرمه کلک دهد چشم بیاضم را سواد — توتیا بر دیده هر کس که آرد در نظر

هست فیض از باده تحقیق ساغر زن مرا
تا نباشد درد سر کردم سخن را مختصر

خبر دارانکه ز من بشنو — تا تو باشی ز عمر برخوردار
مملکت راست چون ترازوی زیب — دایم از عدل خویش معبر دار
کفه‌اش آهن است و دگر زر — هر دو در جای خود مقرر دار
ز آهن او سلاح دشمن ساز — وز زرش برگ و ساز لشکر دار
تا نگردد ز ظلم زیر و زبر — آهنش در مقابل زر دار
دوستان را ز زر نوا کن شاد — دشمنان را ز تیغ سر بردار

شه دادگستر آصفی کاشانش
بود قبله فخر صاحب کلاهان

پی خدمت بارگاه شکوهش — کمر بسته مور است روح سلیمان
ببزمش که پایش ادب مجلس آراست — دو زانو نشینی کند جا ارکان
نسیمی وزد گر ز گلزار عدلش — تگردد هوا خون لعل از بدخشان
ز بس کرده سوی غزالان مجلس — ادب را بگستاخ بینی نگهبان
نخوابد دو دیده کر فرش بزمش — نیابد در دوره تماشای نهان
بامرش فلک سایبان بارگاهی — بهر نامی رسانیده عنوان

کو در سایه



که در سایه دامن رحمت او — گشته محجوب بی تمیز اهریمان
کمر بستگان شوکتش ز شوکت — لب ببسته سکندر نویسد فرمان
ز ظلهای دیبای سبز برده او — بود خار زر زینت گل در گلستان
نمت دامنش که عمر دراز است — ز هر گوشه ببیجیت گویا نمایان
ز بسیاری نکته لعل فامش — شده انجمن محو سیر و اغان
دل محفل فرشش اوج بادا — که در لعلش مینی حباب پرنشان
بروی هوا گلشن سایه بانش — زده خنده تا بر هوای گلستان
ز جیبهای موزون هر گوشه دارد — سر دل بابی چو ابروی غنچه بان
سبا رنج اتمام این بارگاهم — نثار رست جود او بدار عالم جان
ز کیفیت شوق مستانه گفتیم — مدار و فلک بارگاهی بدینسان

ز بسکه گرد که ور تنگ دست بار دلم
غبار مرا رشته باد صبا زمین بیراست

زاکه هیچ صفت بر صدق گیش نی — مرید ساخته گردیده هر که بی راست
نموده بودم وی عده و تندم عاقل — ز غفلت که بر پای شوق بحیر است
خلاف وعده حیا بکم گناهیست — اگرچه بنده بی عذر خواه تقصیر است

گواه دوست همین بی تکلفی کافیست
ز کیش فریب تواضع مخور که تذویر است

جوهر تیغ فتح شاه صفی — که برش روزگار کرده سجود
آنکه در دور شمع دولت او — سوخت همچون سپند خشم حسود
شهریاری که صبح اقبالش — شده دیباچه کتاب وجود

پیش مینای رشحه کف او / قطره‌ایش هست قلزم جود
گرد از بیم آتش غضبش / شده میل سرکشی چون دود
تکیه جهل راه بید اکرد / در دماغش چو پشه نمرود
همه کفر از قلمرو اسلام / حسب آوارگی و شد مردود
تک خصم شورشاه آخر / تیغ افغان کرفتش زود
که در اول ز خون او کردید / دم شمشیر فتح خون آلود

سال تاریخ او ز دل جستم
تا بگفت کشته شد داود

ملک بد اختر برج شاهی صفی / که غوغش ز کیوان بود قلعه گیر
ز خورشید عدلش که پاینده باد / ستم همچو خفاش شد گوشه گیر
هوز دسبلی سوجه النعل / ز زردستی چو دوش ابر مطیر
ز جوهر بود تیغش آن سبزه زار / که آتش بود زهره تره شیر
بیا دگل ز خم دشمن کند از / ثنا عندلیب خدنگش صفیر ۲
جهان داد بر باد بنیاد ظلم / که خاشاک از شعله پوشد حریر
گر از حکم او سرکشد چون کمان / کشد چرخ را بی شاخ زیر ۲
جهان گشته عالم گلستان از او / که بلبل ز خارست منت پذیر
چنین بود فرمان که چون آفتاب / جهان زانکه بین شاه آرد بزیر
مسخر چو شد قلعه ایروان / در آمد ز شهر بند کی چرخ پیر

دعا کرد تاریخ گفت
بگیرد جهان شه قلعه گیر

فاکرام



خاک راه تو نوبهار چمن / نقش پای تو یادگار چمن
ای خیالت گل همیشه بهار / تا خزان از تو میگسار چمن
چه قدر بوی گل گلاب کند / گر شوی بیخبر دو چار چمن
گر ببیند چنین عرق‌فشانیت / شبنم گل شود غبار چمن
در کمین گاه زخم کاریها / تیغ بر کف نشسته خار چمن
چشم بر راه خاک مقدم کیست / سر آئینه در کنار چمن
چه مصیبت اینکه میدهد ساقی / در چمن میکشم خمار چمن
چه خبر تازه میکند شوخی / سبزه و گل در انتظار چمن
دختر رز بباغ می‌آید / لوبه صاحب دماغ می‌آید

صبح عید کرشمه‌های هیف
مژده ساغرکشان هوای میست

سایه برگ برگ گل شاداب / خنده هر گوشه شیشه‌های میست
سایه بید خضر مستانست / عیش جاوید خونبهای میست
نغمه شوخست زهره را نازم / برگ برگ چمن ردای میست
چون ز قصار بهوا ز شوق صبوح / خنده گل صدای پای میست
با د آن چشم مست بنده نواز / دل باغ دلگشای میست
باده از داغ لاله نوش کند / دست پیمانه در حنای میست
که بر افراخت قد که در گلشن / قسم گل سنجاک پاک میست

آفت عقل و هوش ما ساقی
نکهت گرم آشنا ساقی

دل ز درد تو کعبهٔ جان باد … جان بیاد تو عید قربان باد
کاوکاو است در جگر که مپرس … مو بمویم شهید مژگان باد
گریه سر میکنم بیاد رخت … شبنم گل سرشک طوفان باد
لاله و گل چه میکند عاشق … مینو گلزار دل بیابان باد
دیده این طراز چراغانی … سینه بازار گلفروشان باد
سنبلی بر فرازم افشانید … خواب آسودگی پریشان باد
رفتم از خویشتن بیاد رخی … عالم بیخودی گلستان باد
شکوه تو بر لب گزیده یارب … نزد بیداد جور کیشان باد
خار در دل شکسته خاطر من … مدح پیرای شاه مردان باد

قبلهٔ آسمان ولی الله
فارس لامکان ولی الله

ای نهایت کلید باغ بهشت … بی گل ار مدحت دماغ بهشت
گر نباشد فروغ عرفانت … کی دهد روشنی چراغ بهشت
تا نباشد غبار رهگذرانت … که دهد خضر را سراغ بهشت
در دلم حسرت زمین کویت … کنج زندان و سیر باغ بهشت
خار در پای تشنگان ترا … تاج سر سنبل فراغ بهشت

ای رضای تو رضای خدا
مدعای تو مدعای خدا

٢ در ثنای علی عمرانی … مور لفظم کند سلیمانی
٢ میکند مجو گل در گلشن … جبرئیل سخن پر افشانی





کام بخشی که از زلال کفش … تشنگی خاک گشته طوفانی
شهسواری که از نهار دمش … برگ سبز است ابر نیسانی
میکند ذوالفقار خونریزش … گردن شرک را اگر بالی
غضبش موج بحر قهاری … کرمش لطف عام یزدانی
بارگاه تو کعبهٔ اول … آستان تو قبلهٔ ثانی
چه سراید کسی که در مدحت … عندلیب وحی ربانی
هرچه میخواهی از تو می آید … از خداوندی از خدا خوانی

ای وکیل خدا امینت بس
دست قدرت در آستینت بس

مدح شه کرده ام بهار سخن … سبز شد داو اعتبار سخن
خامه ام جای نقطه میرزند … گل خورشید در کنار سخن
جان گل مدح ساقی کوثر … میچکد مستی از خمار سخن
بسکه شوق تماشای دارد … تنگ شد معنی انتظار سخن
گوش روحانیان برقص آید … زین گرانمایه گوشوار سخن
مخلصم سوخت داورا مددی … گرچه جان میکنم نثار سخن
مطلبم در بیان نمی گنجد … این سخن نیست نیست کار سخن
بسکه زهر خجالتم نوشید … تلخ گردید روزگار سخن

بی زبان گشته ام زنامم بخش
[illegible] عمر جاو [illegible]

پریشان شدم چه کم دارم | صفحهٔ فکر و خامه گوهربار
عالمی آینه دار غوغایش | می‌توان دید از در و دیوار
دو جهان مطلعیت در شأنش | از گل و خار می‌چکد اقرار ا
بعد مردان بگیرم خاموشش | از ثنایش زبان شمع مزار
گر رود خاک زیبم بر باد | مدحش انشا کنم به خط غبار
در قیامت گرا کنم شافع | از خجالت کجا روم زنهار
گر کنم برگ گل ز ثنای علی | دامن سبزه تا به جیب بهار
چه بگویم نمی‌توان گفتن | چه کنم نیست صرفه در گفتار

رحمت حق کلید احسانش
پارهٔ عرش چوب دربانش

شده‌ام غرق بحر سیل گناه | مو به مویم چو خامه نامه سیاه
گر شد بازگشت معصیتم | کوه خم گردد از گرانی گاه
کرده عالمی شود پامال | گر به محشر کشم سیاه گناه
نفسی تا کشیده‌ام از دل | ویره در شیشه کرده‌ام صد آه
سخطا گر نموده‌ام بد کار | به غلط گر زده‌ام به راه
داده عمری بدامنم آزار | کرده فرنی ملامتم اکراه
آه از این کورهای نوبه گداز | داد از این نوبهای مجلب گاه
عضو عضوم ز روی هم گلبند | دست و دل جسم و جان و چشم نگاه



جلوه کرد خارش توتیا | شقهٔ سرو علمش ماه سپا
خیمه اش از نور گنبدی ملتاب | فرش شدی خشت مه و آفتاب
لشکرش از وهم و گمان بیشتر | همتش از قول و پیمان بیشتر
چون شدی از جام غضب شیرگیر | دوختی از هر مژه شمشیر تیر
دور جوان گشته دوران او | عشرت و شادی ز غلامان او
جوهر شمشیر دلش آفتاب | خصم سراسیمه ز تیغش کباب
دیده چو تیغش ته بنام بلا | خون شده در سینه کان زهر
چون بکمان آمدی از روی آب | پرزدی خنده ز شست رزآب
زور کمانش رحم رو هوس | جستن تیرش رم رخش
خنجرش از خون عدو خورده آب | شهپرش از نارک خار التهاب
گفت عزیزی که دلم یار او | هدف باب نامه گفت راو
گر سفر کو کجه جو برگشت شاه | ز دکنار دل هم بارگاه
بحری از اندازه نظاره بیش | موجش از انبوهی ستیاره بیش
بحر مگو شورشش دیوانها | بحر مگو موجه ارض و سما
موجی از او چون بفراز آمدی | همسفر عمر دراز آمدی
مرشد سیدشه گردون رکاب | گرد مبارک بدنش میل آب
بحر از آن قلزم عمان شتاب | گشت همه چشمه آب حیات
بحر شده دیده و چشم نگاه | چون مژه برگرد نجوم سپاه ۲
آب ز شرم بدنش آب شد | موجه پر ز لرزه در خواب شد
سود چو بر پای شهنشاه کف | گشت گهر باش و دریا صدف

گشت عیان مارکی از روی آب / چون رگ سنبل همه تن اضطراب
کوچک و باریک چو تار نگاه / درهم و پیچان چو خط خورده آه
وحشت از او سرمه چشم غزال / سرعت از او رشته تکرار لال
رشته زلفی گرهش پیچ و تاب / تار نگاهی نگهش اضطراب
ناله از واهمه آتش اضطرار / رشته از لرزش او پود و تار
لرزه نمایان ز سراپای او / رخنه مجسم ز هیولای او
سجده کنان روی بسوی شاه کرد / واهمه آتش رای شه آگاه کرد
زلزله بر مار چو طاری شنید / آمد و زیر قدمش آرمید
گشت نمودار قضا را ز دور / مار ستم پیشه از زخم غرور
اژدر بر موج شنا بان شده / اژدری از کوه نمایان شده
بحر که از عمر ابد مد کشید / خواب بر افشان بدفشان ندید
حلقه زدی چون سلاسل نگین / بحر نگین دان شدی و اژدر نگین
چون شب شنا گاه جدل اژدری / بحر مخلع بسپر باشدی
موج شدی بحر چو پرداختی / اوج شدی دم چو علم ساختی
جنبش او زلزله پیچ و تاب / جذر و مد بحر از او در حساب
در شب وطن بحر تباهی شده / بر کشتی تباهی شده
چون دهنش گاه شنا باز شدی / کوچه گرداب هویدا شدی
جاده در بحر هویدا که دید / طول امل حاصل دریا که دید
هول برآورد ز جانش نفیر / صد مرتبه داشت زدودش بر نیز
صدق بر ستاره و منقبت بود / جام جمش پاکی اندیشه بود





صبح دلش مشرق انوار بود / سینه او گلشن اسرار بود
با علی گفت که سیماب شد / با علی گفت که بحر آب شد
موجه بر نجبر زدش خوب خوب / گشت تن بحر ز نقشش مار چوب
حلقه زد از بیم و چو موج آب شد / پیچش او منبع گرداب شد
نه دل پرخاش و نه راه گریز / نیزه بر جگرش رستخیز
مار کنان مار کشی خواسته / گشته صف صاعقه پیراسته
مار خدنگان نهنگ امتحان / رفته چو امواج بحر کمان
با فنی از تیر کمانی گشاد / زلزله دادی دل دریا بباد
لیک ز بیم شه دریا خروش / در ته که داشته درش گوش
منبع جوشند گوشش ز دیر دهان / ناوکشان سوخت بحر کمان
بحر دلش عدل خریدار شد / گوشه ابروش کماندار شد
شاه برو بحر ز روی وقار / گفت به آن مارک عمان نگار
کای ز مروت ز خدا بی‌خبر / خصم گریزان چو شود در خطر
مار خطا پیشه زبان برگشود / کرد بایما و اشارت درود
از سر تعظیم زبان باز کرد / عجز و ثنا زمزمه را ساز کرد
گفت که ای خسرو عالی نژاد / گرسنگی داده عنانم بباد
درد دلم از جوع بحر درد نیست / ورنه ستم قاعده مرد نیست
شاه چو بشنید دلش برفروخت / در سماطی بخدمت بیخت
بره بخنی و پنیر و کباب / مرغ مسمی و طعام و شراب
یعنی از وهم و گمان گسترش / مایده از وسعت اندازه بیش

ریخت بدریا و نثارش گرفت
رفعت معنی ز ثنایش گرفت

مار ستم پیشه چو آن رحم دید
دست دل از ظلم و ستم بر کشید

سجده بدرگاه جهاندار برد
پس بسوی خسرو دین دار برد

خورد و ثنا کرد و دعا گفت و رفت
سجده شه قبله ما کرد و رفت

طره شب مار خشوع انتباه
برده بزیر قدم شه پناه

شاه بدلداری مهرش بجوش
بحر ز خوشحالی او در خروش

کرد بدرگاه الهی سجود
زمزمه شکر نوایی فزود

مهر صدف گوهر او طبل باز
عقد گهر گشت و بر آمد فراز

کرد دعایی که دعا آب شد
سجده بدر بوزه سیلاب شد

شاد ز مهرش بنوایی نواخت
سوخت ز رشکش دل اعدا گداخت

عدل غلامی ز غلامان او
لطف و کرم ریزه خور خوان او

سکه نامش چو بنام نبی
تیغ به بندش چو به بند علی

رنگ ز گلشن نیک اختری
تازه کن طرز عدالت گری

آنکه ز لطفش حسب من فزود
فاتحه دارم و بهر دم درود

بال و پری داشتم اکنون چه شد
تاج سری داشتم اکنون چه شد

یافته ام از گل او نام نام
حشرش با جد علیه السلام

مثنوی کوته حیرت جلال
دور دولت همچو اسیر از ملال

بو الحنبلی ز مشاهیر عام
نخبت همین مطبخ او فکر خام

کاسه او چشمه قاشق سراغ
سفره او مزرع نان کلاغ

گرسنه



گشت دو چارش ز قضا لاعلاج
بخت برای دل مهمان آماج

رخصت این کرد چو مهمان آز
حسرت و افسوس شدش خون طراز

تا نخورد از دگری آن شکست
بست در حجره و بگشاد دست

دلشده مهمان ز تماشای لعب
دید چو آن مایدهای عجب

خواند دعا سجده و رجودش مزید
آب شد از خجلت و در خوان کشید

گرسنه زنبوری آمد ضعیف
جون مگس خوان بخیلان خفیف

برده دران کلبه حسرت اثر
با تعب گرسنگی و فلاکت بسر

دید که در سفره عمارت شده
صاحب آن خارق عادت شده

جون دلش از غوره بویی کشید
زد بدر از روزن و هوهو کشید

مرد دل آشفته غارت زده
زلزله افکنده بجانش بدیده

جون سوی زنبور نظر باز کرد
روحش از ان صاعقه پرواز کرد

گفت که ای دشمن جان همه
من چه که غارتگر خوان همه

حوصله صبر مرا ساختی
بوی طعام زدی و تاختی

کاش گزیدی تو روان مرا
ره نزدی نعمت خوان مرا

کرد چو زنبور سراسیمه گوش
وحشت این حوصله آن سروش

نیش تمکنش فرو دش بکام
خنجر پر زهر کشید از نیام

گوش شد دشمن گرفت جواب طعنها
زد به زبانش که بگیر این سزا

حرص خروشید که این کج روست
همت خندید که این خوش بهاست

گرسنه مهمان سراسیمه زد و د
زد بدر از راه بخاری چو دود

عمر ز سر در ره مهمان گرفت
عبرت از آن خواب پریشان گرفت

خراب آباد پیر دلجوانی … تنش ویرانه گنج روانی
سپهر کامیت را هلالی … زعفران آفتاب بزوالی
دلش روغن چراغ کلبه تن … سواد اعظمی ویرانه مسکین
بسر موی سفید ز مژه پوشی … کدوی نرگس بیدار هوشی
بسر کاشن رنگ شکسته … ز مژگان یاسمینی دسته بسته
به پیری ار بهار چهره خندان … هلالش در شفق از نور غژغان
تبسم یا بش داغ دل نکاری … بظاهر باغ و باطن لاله کاری
بروی چار و گل چون صبح خندان … ز پر اقبالش عالم گلستان
ز نور معرفت آیینه میکاشت … گل خورشید ده در پیرهن داشت
ز سوز سینه آتش صحراکبابی … ز موج شورشش دریا حبابی
بزخم غفلت دلهای خسته … ز پیری مرهم کافور بسته
قوام عمرش آب زندگانی … ازاو گلزار امید جوانی
زعفران رنگ غفلت پاک شسته … شکرنگ از چشمه تریاک جسته
بظاهر محو باطن آب حیوان … زلالش رسته از ظلمات عریان
وفا و صدق و دل نور و رو عبدش … نمک زار وفارش سفیدش
به پیری چاشنی بخش جوانی … ز جام شیر در شکر فشانی
زبانش موجه بهشت مصفا … بیان شیرینی مضمون ایا
فروغ باطنش روشنگر صبح … بلی نور است دود مجمر صبح
تسلی بخش هر غفلت نهانی … ز پیری منه داغ جوانی





1 دل آیینه خانه زنبور … دیده سوی دلم نهانیها
3 شسته ام از نگاه می نکند … کرده ام با سخت جانیها
بلبلم نغمه سنج حیرانی … دیده گلزار بی زبانیها
حسن بی بهار تنها نیست … ما و مجنون و سرگرانیها
جلوه دریای جلوه میریزد … سر و میماند از روانیها
اینقدر شوخی انیقدر تمکین … مردم از دست پاسبانیها

چو آیینه در دل کدارم نفس را ... 1
شکستی مباد طلسم نفس را

نه بلبل نه پروانه این جذبه دارد … دهد بال پرواز من خار و خس را
بیا دیو بیمار چشم هوارا … ببوی نو گلدسته بندم نفس را
دو چارم نشد گر به ناله گاهی … که سازم پریشان دماغ جرس را
سراز نور می بس نبندید نیم ارس … بگیرم قدح را به بندم عسس را
1 زداغش چو آیین که در دل نشستم … چراغان کنم تا گلستان قفس را
ز ویرانی آباد نزخانه عشق … بیمی کنند شهر بند هوس را

اسیرم محبت مرامی شناسند ... 1
ندانسته ام کم ز خود هیچکس را

شد شیشه خانه باغ دل از جان سخت ما … چو سنگ فتنه بار نبارد درخت ما
1 بیگانه الفقیم چه دنیا چه آخرت … درخانه و جو دو عالم نبست رخت ما
3 ابر بهار گریه بستانه خودیم … گلهای باغ ما جگر لخت لخت ما
3 زیر نگین ماست دو عالم گدا شکی … بیزاری کلاه و کمر تاج و تخت ما



گوهر چکید رشبنم گلزار فیض ابر
ابر بهار چون نشود پوست تخت ما

غزل

۲ دل و درد تو که صبر است و قرار است مرا — من و یاد تو که باغست و بهار است مرا
۱ میتوان شعل خورشید زجا کم آورد — حسرت داغ کسی شمع مزار است مرا
۱ هرچه میگوئی ازان چشم به می آید — تار بیگانه و بیگانه تار است مرا
۳ شعله نذر جگر کاوی حسرت دارم — ساغر باده بکف خشم خمار است مرا
۱ من و گلچینی آتشکده داغ کسی — تماشای گل و لاله چکار است مرا
از قدت آخر نظاره بلند افتادی — می پرستم گل ابر آینه دار است مرا

شکر هست هواداری پیمانه اسیر
صبح نوروز چراغ شب تار است مرا

لعلت ز جام شیر شکر میدهد مرا — ساغر ز آب روی گهر میدهد مرا
ساغر بطاق ابروی وحشت کشیده ام — بیگانگی ز خویش خبر میدهد مرا
ساقی بمنظر نفس می ز شعله شو خبر — جامی ز باده جام اگر میدهد مرا
گردم بجستجوی تو پرواز میکند — در خاک هم هوای تو پر میدهد مرا
گردیده باغبان بهار خیال خویش — شبنم بجای خون جگر میدهد مرا
هر ناله که گرد فراموش سینه ام — پیغامی از زبان اثر میدهد مرا
پیغام من شکنجه کش انتظار نیست — قاصد ز رفته شوق خبر میدهد مرا
گردیده بجز گوهر مقصود دامنم — نا نا خدا تو خطر میدهد مرا

شد گرد غربتم گل آوارگی اسیر
حب وطن نوید سفر میدهد مرا

تاصدق



تا صدق کلامت نبرد باطل یقین را — پرواز تجرد که دهد روح امین را
از شرع تو هر کیش که از در حجاب است — چون موم که بر شعله زند باطل یقین را
غبار ز دل پاک تو کس دور نریزد — چون در ته نشیته اگر ده زمین را
شوق مه عید شب معراج آورد — بر بام فلک عیسی خورشید قرین را
احرام ره خلق تو بستیم و بریدیم — در کام نخستین سر فرازی کین را
در وهم تو آئینه که صلوات فرستند — از خاک درت گرند هر زیب جبین را
از بردن نام تو رود از لب جام — بخشند دم عیسی نفس از لبش را
بی عطر گلت چون چمن از غنچه خندان — صحرا نکند غالیه دان ناف چین را
خورشید غبار ره از شرع مبین است — بستند جوابش سر خانه زین را
در معرکه دو وار صف میخواد از د — هر خدنگ دندگان را کمین را
تا خاکش نماید نظر فال اسیر — آئینه ما ساخته شرع مبین را

از پرتو لطف تو اسیر نه ساز د
در کعبه الطاف دل گوشه نشین را

روشنگر چشم و دل ما کن شب ما را — صیقل زند نیزه ولی مطلب ما را
دل شکر زار قلم شکوه نویسد — با و نکند ساده ولی یارب ما را
شاید که تو یکبار ره آشنه بخوانی — آئینه کند نقش نگین مطلب ما را
گفتند سویدای دل صبح ابد است — دیدند چو در سوختگی کوکب ما را
هستی گل تقوی و ورع موج سراب است — نشناخته ما مشرب ما مشرب ما را
از کلبن کثرت گل توحید بخندد — گر آب کند نقش حسن مذهب ما را
هواه اسیر از تو دل شکر خدا کن — افزوده زصدق تو جنون مذهب ما را



پری کشته آیینه دار هوا
توان دیدن آرزوی کار هوا

چراست و مجنون نباشد کسی — هوای بهار و بهار هوا
برآرنده سینه چاک ار — زعکس شفق لاله زار هوا
که از خجالت کلاهش کند — شود بوی گل گرد چار هوا
زعکس گل و سبزه در نوبهار — چمنها ز آیینه دار هوا

می بعیش و ناله نی اسیر
معاش هوا و مدار هوا

بسکه با حسرت برآوردیم کام خویش را — بر جبین نوشید عشق نام خویش را
هیچ و نابم بس ز من دارد رسانیدن قاصد پیغام — هم نوشتم نامه هم بردم پیام خویش را
شکوه بیجا چرا سکردم سر داد — بسکه از خود رفتم اسقام خویش را

داشتم رنگین بهار فرصتی بنگ و آه
ورنگل و سنبل گرفتم صبح و شام خویش را

جنون بسکه از خویش جدا ما را — چه احتیاج به یاران آشنا ما را
اگرچه ساده خیالیم ساده نوخ ایم — کدام وعده چه دل دیده کجا ما را
کشیده تیغ تغافل کشیده دامن — کجا شناخته ان ترک بیرزا ما را
خجل ز سرمستی خمار شدیم — بگو چه رنگ برارد دگر وفا ما را
اگر شویم نهان در غبار رسا خجلتی — سراغ میدهد از رنگ حیا ما را
کسی ندانست که سررشته را نگه دارد — گرایه گرد زدود آگهی وفا ما را
خیان بعربده سر بسکه که بنده را — خزیده است جنون برهنه پا ما را



اگر اسیر دیار فرنگ گردیدیم
بنجر و کسی از دولت جا ما را

اگر ز درد نشه بود فغان ترا — شکستگی نکند سپید استخوان ترا
براه بیدلی خود چو عکس آیینه ها بس — که از تو شوق کند جستجو نشان ترا
بروز خاطر روا زبلبل زاری — که دام سبز کند گرد خون چکان ترا
ز خویش بگذرد و سرگرم جستجوی گرد — که لوز دیده نماید نقش کمان ترا
سپند گریه بسوزم چو گرم جلوه شوی — مباد چشم بد آیین گلستان ترا
که داد خنده رنگین و پر گشودن شوخ — بهار نغمه دل و بلبل گمان ترا
بچشم آینه و آب از غباری منت — حیا بدیده کشد گرد آستان ترا

همین بس است که در گلستان جنت دست اسیر
شمرده است غنیمت جنون فغان ترا

گداخت بر لب حسرت ترانه دلها — تبسمی بکن و بشکن بهانه دلها
تمام سوخته خرمن برق ناکامی — رسیدن و نرسیدن زد آشیانه دلها
حباب چشمه زدیک راه تفرقه ایم — خراب بس غبار رست خانه دلها
زجوش بلبل پرواز چون گل از هم ریخت — نثار خار جنون آشیانه دلها
که در گلست که در گرد شوق بهانت — ز سجده باشی ما آستانه دلها

ز ساده لوحی حیرت اسیر میدیم
که راه گوش نداند فسانه دلها

جنون بستی و شیاری زمود مرا — ز بسکه محو تو بودم ز خود ربود مرا
برای خاطر ادیشه کاه دلشده ام — اگر دو چار شود بشکند سجود مرا

کداخت شکوه زنگ و بیش جا گران | باشناسخنی دست رسی نبود مرا
علام همت آزادی گرفتاری | دری خنده گل در قفس نگشود مرا
سپند عوده کردم کلفت نام جفا | دلی که شکسته از سنگ میشود مرا
زسوختن عوضم برقفای دلک دست | برنگ شعله بدان صبگاده دود مرا
بصلب خست ابار روزگار سخت | رزوی خویش خجل دید که جود مرا
کهر بدامن هشت غبار میکردند | دران دبار که دست و دلی نبود مرا

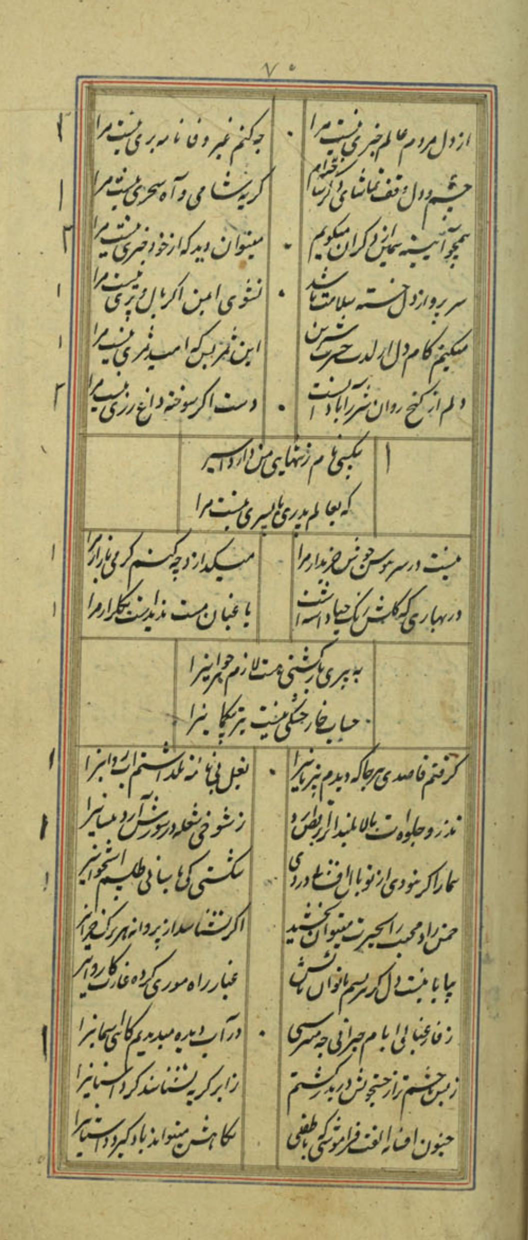
دلت حلقه زنجیر پیچ و تابم اسیر
چه قدر تا که زد بو الکی فزود مرا

گر بدام افتد هوای گلستان در سر مرا | آتش پرواز گردد بال و پر مرا
آهن شمشیر من در صلب خارا برق بود | سوخت خون ساده لوحی در رگ جوهر
صیقل آیینه ام در سنگ خارا میشود | از برای دیدن خود داشت روشنگر مرا
آسمان با گوهر من آرویی بدبوده بود | ساخت چون انگر بهای بحر گوهر مرا
شرط شوخی اول راه ساحل میکند | گرد رین در بیابان شد آخر رهگذر مرا
سبکند خاک خاکم را برد اخگری | کی تواند شمع واکردن زبیع اخگر مرا
بره دود داغ شبنم سرا سیمت | ریشه در آب است از زخمه اخگر مرا
داده شوخی سحرا که میبابد نگشتند | سنت ریک روان از سوختی اخگر مرا
وحشت آخر هشت خاکم را غباری میکند | دل و دیده سپید هدامان برگوهر مرا
تا زخار در چشم دل تماشای کند | هرکه در کوی تو میبد از خود کمتر مرا

فارغ از رنج خمار جام ابلالم ابر
تشنه لب کی میکند ساقی کوثر مرا

ازدا




از دل مردم عالم خبری نیست مرا | چه کنم غیر وفا نامه بری نیست مرا
چشم و دل وقف تماشای تو خواهم | گریه شامی و آه سحری نیست مرا
همچو آیینه سخنی از دگران میگویم | میتوان دید که از خود خبری نیست مرا
سر برو از دل خسته سلامت باشد | نشوی ایمن اگر بال و پری نیست مرا
میکنم کام دل از لذت حسرت شیرین | این ثمر بس که امید ثمری نیست مرا
دلم از گنج روان شد آباد است | وست اگر سوخته داغ زری نیست مرا

بیکسی هم زتنهایی من دارد اسیر
که بعالم پدری یا پسری نیست مرا

مست در سر هوس حوض خمار مرا | میکدا از چه کشم گری بازار مرا
در بهاری که گلش رنگ حیا داشته است | باغبان مست ندیدست بگلزار مرا

به پری با رشتنی هست لازم جوانیرا
حباب خار جستی منیت تر نگاه نیرا

گر فتم قاصدی هر جا که دیدم تیر بارانرا | بغل بگشا نه بلند است ابر و بارانرا
ندارد جلوه ات بالا بلندان از ربط و | زشوخی شعله در سوختن آرد میانرا
تماشا گر شودی از نوبال افتاده در دی | بکشتی کی بیابانی طلسم استخوانرا
حسن را محبت الحیرت میتوان خشید | اگر تنها اسد از پروانه هر رنگ چراغانرا
بیا با مست دل گر رسم با نوان تماشا | غبار راه موری گرده غارت کاروانرا
ز فاغبانی با هم حیرانی چه میترسی | در آب دیده میدیدیم گاهی بیابانرا
زبس چشم تراز جستجو نش دریده گشتم | زابر گریه نشاندند گرد ابیابانرا
جنون افسانه الفت فراموشی با طفلی | نگاهش میتواند یاد کرد دامانرا



| | |
|---|---|
| تا بنی و کسیل است خلاف بی مهر سست | گفتیم حرف خویش دگر گفتگو چرا |
| وز انش بگزد تو بر خوی دلم گدا جنت | دیوانه میشوم که بگو بی گو چرا ۳ |
| در دوستی شکستن دل زینت دوست | بید روز خم خنده گل را رفو چرا |

جان اسیر سنده یگانه طرز تو
بیهوده سرگران شد ای تند خو چرا

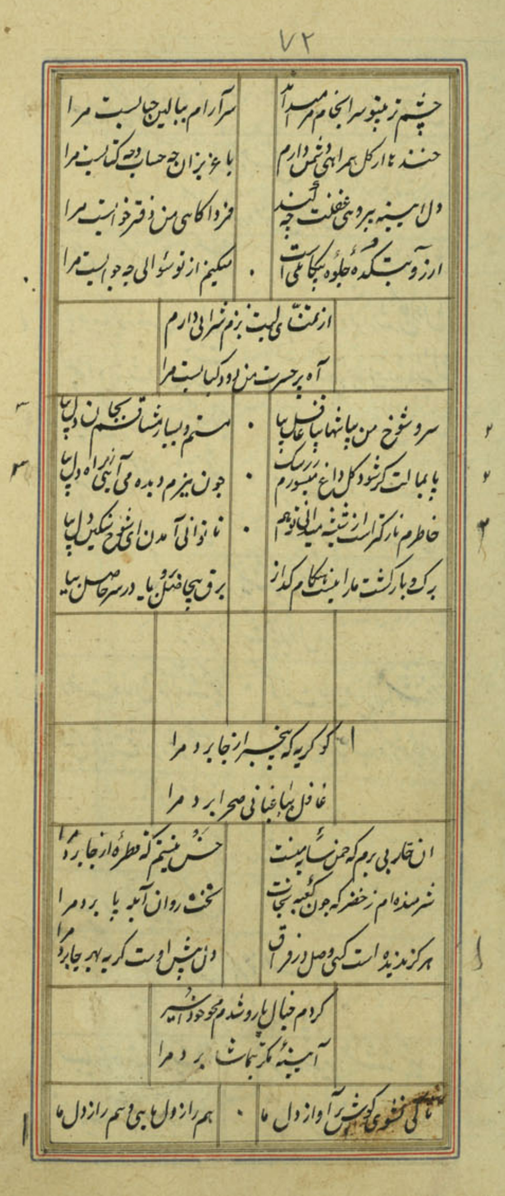
| | |
|---|---|
| خار و گل را چو شمع یکسان میدانیم ما | سبزه بیگانه را افسانه میدانیم ما ۱ |
| در ریاض کر خوامیت شمع میناز و نشست | نکهت گل را پر پروانه میدانیم ما ۱ |
| پیش مجنون سربلندیها جبای مست | آسمان را سایه دیوانه میدانیم ما ۱ |
| شعله جواله از هر نرگس رشش دیده ایم | هر غبار را پر پروانه میدانیم ما |
| خرمی از لوح جبین دو ستنها خوانده ایم | آشنایا زار هم بیگانه میدانیم ما ۱ |
| از خرابیهای دل گردیده تا معمور شد | صبح بزم را گرد این ویرانه میدانیم ما ۱ |
| بیقراریهای پنهان گفتگوی ما بس است | از طپیدنهای دل افسانه میدانیم ما |
| تا سواد خط سودای نو روشن کرده ایم | نو خط را سبزه بیگانه میدانیم ما ۲ |
| جلوه را جا دو در سوز چراغ خود بست | از وزش را پر پروانه میدانیم ما |

| | | |
|---|---|---|
| [illegible] | خو با الفت کرده ایم بیگانه میدانیم ما<br>سایه دیوانه را دیوانه میدانیم ما | [illegible] |

| | |
|---|---|
| کس نمیفهمد زبان گفتگوی ما اسیر | هر چه میدانیم ما بیگانه میدانیم ما |

با من نوخی بیار چه نسبت مرا
درس دل خوانده ام اسیر کتابت مرا

| | |
|---|---|
| از گلستان خمارم گل مستی خنده | دل دیوانه مگر جام شرابت مرا |





| | |
|---|---|
| چشم زمینو سرانجام مهر آمد | سر آرام ببالین چه نسبت مرا |
| خنده تا از گل همراهی دشمن دارم | با عزیزان چه حساب و چه کتابت مرا |
| دل آئینه بر روی غفلت چه گشود | فردا که ای من ز فقر خوابست مرا |
| از روی بتکده جلوه نگاهی آمد | نکنیم از تو سوالی چه جوابست مرا |

از منت می لب بزم شرابی دارم
آه پر حسرت من دود کبابست مرا

| | |
|---|---|
| سرو شوخ من بیا تنها با غافل بیا ۲ | هستم و بسیار مشتاقم بجان دل بیا ۳ |
| با بمالت گر نشود گل داغ رز رشک مسرورم ۲ | چون نیزم دیده می آئی بر آه دل بیا ۳ |
| خاطرم نازکتر است از شیشه مینای توهم ۲ | تا زدای آمدن ای شوخ سنگین دل بیا |
| برگ و بار گشت ما این هنگام گداز | برق بیجا خفتن بیا. در سر حاصل بیا |

۱ کو گریه که بیخبر از جا برد مرا
غافل بباغبانی صحرا برد مرا

| | |
|---|---|
| آن خار بی برم که چمن سایه منت | خس نیستم که قطره از جا برد مرا |
| شرمنده ام ز خضر که چون کعبه نجات | نخل روان آب بپا برد مرا |
| هرگز ندیده است کسی وصل در فراق ۱ | دامن بشیشه اوست گریه بهر جا برد مرا |

گردم خیال یار و شدم محو خود اسیر
آئینه مگر بتماشا برد مرا

| | |
|---|---|
| تا کی نشنوی که گوش بر آواز دل ما ۱ | هم راز دل ما هیچ هم راز دل ما |

۱ صیدش نکند آفت آرامگه دار | انداز سر زلف تو پرواز دل ما

آیینه خود جستن زنگار دل ما
سوگند خورد عشق به دیدار دل ما

اینها که دل از گل ستم از رحم برانند | حیفست که باشند هوادار دل ما
با عربده بیگانه شدن گر دل تو | همچو هله دیوانه شدن کار دل ما
بیخوابی اندیشه دل حوصله میسوخت | شد داغ جنون دیده بیدار دل ما
حیفست که از آینه ات گرد برآید | غافل از این باش خبردار دل ما
تعمیر خجالت کند از خانه بدوشی | مباحثگی تا شده معمار دل ما
اینها که گذشتند خریدار دل ما | بسیار نبودند خریدار دل ما

گفتیم اسیریم گنهکار
شرمنده نشو از سستی رفتار دل ما

رخصت طوفان دهم گر اشک عالمگیر را | گم گشت چون موج دریا رشته زنجیر را ۱
دل که بی آهست خواهم از نظر افکندنش | بر میان بهر چه بندم ترکش بی تیر را ۲

گر ما فاش شود معنی پنهانی ما
دشت را الجگند اشک پشیمانی ما

بسته بر بازوی بید از فلک جور مرا | کرده تعویذ سحر آه جگرتاب مرا

دوزخ افلیم خودنماییها
جان در حسرت برهنه پاییها

بسیار از جانب فلکیت ان | شرمنده شدم ز آشناییها
خواهیت تمام عمر در عالم | تعمیرش داغ آشناییها



از عالم راه و رسم بیزارند | هم شهری طرز روستاییها
از بخت سیه امیدها دارم | در تاریکیست روشناییها
عاجز شده ز شکر نومیدی | راحت گشتم ز نارواییها
شایسته امتیاز گردیدم | دیدم از بسکه خودنماییها

دیدم اسیر در گرفتاری
فارغ نخورد غم رهاییها

از سر بگذار خودنمایی را | تا فاش نبینی آشنایی را
شایسته شرط گردی داری | با بحر گذار از جدایی را

در پرده لطف سایه ات امیدیم را
کردید خضر جذبه ره مستقیم را

بلبل نگار کرده به رنگ ریاض فیض | گلدستهای نکهت خلق عظیم را
گیرد در اضطراب معاصی پی شفا | دست تو نبض ها لعظام رمیم را
از شرع حاذق تو مجال طبیب با | اعجاز عیسوی لب خاموش هم را
عیسی نسبت گهر نور پاک تو | عاید فریب بافته در یتیم را
بخشیده مطلب همه کس را نشان راه | سنگی که سوده زخ بکف با کریم را
صحرا محیط گوهر الفت صدف شود | تا در ره تو گریه نگیرد یتیم را
سجده گاه جاده این شرع گشت | زنار کرده اند خط مستقیم را
شق القمر در آینه طور اشاره | از شرع قامت ز تجلی کلیم را
از جهت بلندی عقل قعر جاه | ادراک روح نام فلک شد حکیم را
دارد اسیر خشم که بیند در آن جناب | صحت پذیر نسخه عمر سقیم را

شیشه بر خاره بصد رنگ آمد اندیشهٔ ما • بیستون معدن الماس و جگر تیشهٔ ما ١
از گل ما له زنجیر ببار آمده ایم • مگر از ریشهٔ این ساز بود ریشهٔ ما
گردش چشم تو صیادی دیگر دارد • شیر را سایهٔ آهو شمرد بیشهٔ ما ١
سنگ طفلان چه خوش آمده بهاری دارد • وقت آن شد که بر آتشکده ریزد ریشهٔ ما ٣ مرودی
بیستون معدن یاقوت چه الک گردد • شبنم از گل بحرا شد بدامن تیشهٔ ما
سوخت در پرده دل خون تمنا و هنوز • سبزه رنگین دمد از گلشن اندیشهٔ ما ١

١ گشته از بسکه بدشمن دل ما صاف امیر •
سیخ و رو سنگ قسمتها بر شیشهٔ ما •

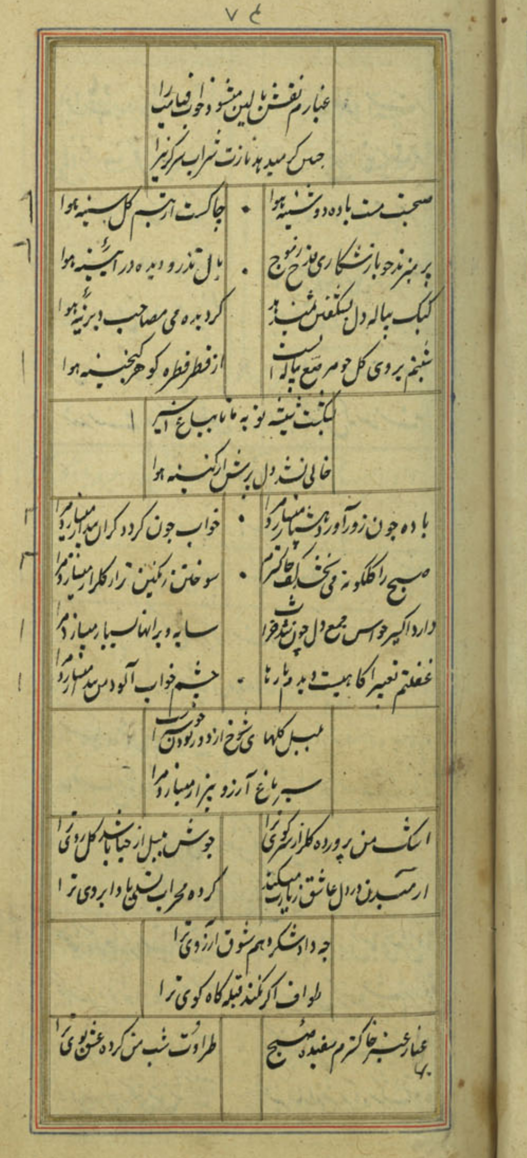
داد تاراج خزان صبر نیاسوده را • خجل از عشق مکن طاقت شدید شسته را
چه دلی داده بدهقانی من ابر کرم • خرمنی ساخته ام دانه ناکاشته را
باغبان چون نکند بستر آسایش خویش • سایه نخل فدا از خون دل افراشته را
تهمت آلودگی غیرت جاوید حرام • رنگ بر خویش ز بیداد تو نگاشته را
پاک بین باش که آیینه دل ساخته اند • دیده پاس پریشان نظری داشته را
زنده بال هما جز گل جاری بر سر • دست بر دل ز تمنای تو بگذاشته را

هنری نباشی اگر ساغر جم کشته امیر
چشم امید بدست دگران داشته را

چه در دسر دهم دیوانگی با سخت جانی را • شکوه‌ورش طبع الفت می‌زند تن دلیلی را ١
لباس عاریت را احتیاج از دیگران باشد • ز مضمونهای گونا گون چه حاصل اهل معنی را
ز عکس شبنمی طوفان بجوانی نمی بیند • اگر گلچین کند آیینه دل دشمن بینی را
جزائی میدهد هر کس بکی در کارخانش • بود هر بحبحی خجالت در معنی را ٣







غبارم نقش پا لیکن مشو از خود رفتنهایت
جبین گر میدهد مازت شراب سر گزیر را

٦ صحبت مست باده دوشینه هوا • چاک است از تبسم گل سینه هوا
٦ پر میزند چو باز شکاری ز موج • بال تذرو دیده در آیینه هوا
کبک پیاله دل شکفتن شد هر • گردیده می مصاحب دیرینه هوا
١ شبنم بروی گل چو مرصع پیاله است • از قطر قطره گوهر گنجینه هوا

گفتن نیشه نو به ماه با باغ امیر ١
خالی نشد دل بر شش از کینه هوا

٣ باده چون زور آورد هنگام بهار گرد • خواب چون گردد گران مدهوش بیدار گردد
٣ صبح را گلگونه می بخشد الف چاک گرم • سوختن رنگین تر از گلزار میسازد مرا
١ دارد اگر پیر حواس جمع دل چون شد فراش • سایه دیوار افتاب بار میسازد مرا
١ غلغلم تعبیر آگاهیست در بیدار ما • چشم خواب آلود من بیدار میسازد مرا

بلبل گلهای شوخ از دور بودن خوش است
سیر باغ آرزو بیزار میسازد مرا

اشک من پرورده گلزار کوی کیست • جوش بلبل از حیا با گل روی ترا
از شکستن دل عاشق زیارت میکند • گرده محراب نشین با ابروی ترا

چه داد شکر دهم شوق آرزوی ترا
طواف اگر نکند قبله گاه کوی ترا

بهار عنبر خاکسترم سفیده صبح • طراوت شب من گرده عنبر بوی ترا

1 خواب بال پرواز خوست مرا / آشیان حلقه دامست مرا
یاد زلف گل شب بیداری / فیض صبح اول شامست مرا
عیش
عمر سودای زلف تو دراز / تا ابد کار تمامست مرا
سران جلوه سلامت باشد / تا هر نفس عشق بدامست مرا
تا ابد کار بکامست
بخزان باغ دل از بیداری / سوختن میوه خامست مرا
دل ز هر چاک هلالی دارد / سر بسر ماه تمامست مرا
شهد منت ز شکر نوشم / از جوابش که سلامست مرا

نو خطان بسکه شما عنبر اسیر
نه بگویید چه نامست مرا

با اضطراب رسد خامه شوق بکاغذ
قاصد و نامه و نامست مرا

1 رشک فدر بهار و خزان شود پیدا / ز خار و گل اثر باغبان شود پیدا

2 کسی که زهر نخورد دست شهد نشناسد
ز دشمنان مزه دوستان شود پیدا

میشکند شوق طپیدن دل ذرات ما / بال پرواز شود باده به پیمانه ما
حاصل نشو و نما دیده بیدار سود / گشته صحرا صدف پر گهر از دانه ما

1 ارغوان زار شفق پاک انفس سید دود ما
زرگستان سحر یک نکهت آه آلود ما

1 سجده کر جبهه گرد اساسش شد پدید / میتوان دیدن ز سیمای جبین فرسود ما
1 عکس ماه نو شود در بحر چون می کباب / ابر نیسان گر شود چشم غبار آلود ما
1 خاطر ما رک نقاب آرزوهای دلست / رنگ گل بکشت برای مقصود ما
در لباس نرد یختنی شوق شهرت کرده است / عنبر سارا ز نرم آه مشک آلود ما

چشم



چشم آهو خجلت مژگان سیاهی شکند / از نگاه گرم او در حلقها دود ما
قرض نقد جان بجا کنند بحیاهان همند / باز میسکوبند بمحتخانه زاد جود ما
بیش مینی دارد از عنبر سرشت آینه / بود ما نابود ما منظور ما مردود ما
موج بحر ساده لوحی در جدا انداز صفا / شکوه را از شکر نشناسد لب خشنود ما
با وجود آنکه غفلت بود بنیش هنوز / همچو ما بیخواب میکرد شب مسعود ما

بزبانی همه کری همه هوش اسیر
دارد از حیرت عبادتخانه معبود ما

1 دل و جان سیرگاه یار خواه اینجا و خواه آنجا / من و بزمی که از خود میرود با نگاه اینجا
طلسمی بسته از هر سایه مژگان در اقلیمی / که چون دیوانه بار زنجیر میگردد نگاه اینجا
2 زمین سبزه دشت محبت بارکی دارد / بمژگان دست در آغوش میگردد گیاه اینجا
3 نباز و وادی رخت بیاید سبزه مجنون / ندارد قطره جز چشم غزال بی پناه اینجا
فشردم چون دل از رشک تماشا سر زمینی را / چه نقش پا که نرگس میدمید از خاک راه اینجا
سواد دوستی ندارد عذر دلجویی / ز مهمان منجر اسباب مجلس خواه خواه اینجا
ز بس شق شد چون آینه چشمم در سر کویش / چو نور از جبین میتابد غبار سجده گاه اینجا
جه خوشا امید آنکه باشد جوش دل در ساکن کوی / فرو آید ز سینه در گرد بر شانه سیاه اینجا
گل افشان عرق حساری ابحر گانیدیم / که خود از پا فتاد ز نالبندم تره اینجا
اگر چاک گریبان در شب مهتاب نمایی / کتانی میکند بر اصل جامه ماه اینجا
در انجمن کی باشد هر طرف کلباری مژگان / بکار آید دل ار گرد زد نگاه اینجا
بزم خود نمایی حرف مجنون در لباس / بعرهانی برد چون آب در کوهی پناه اینجا
ز رنگش فیران عقل چون زاغ هوا خندم / شکست از سایه خاری جنون طرف کلاه اینجا

تحمل مرد اگر تشنه بحر خطر دارد    ز موج اندیشیدن مشو دکشتی باه انجی

اسیر گردش چشمی که چون ببرد گناه من
گواهی میدهد اول زبان عذرخواه انجا

فهمیده چشم شوخ تو حال خراب ما    غوغای ناز تا چه کند با حجاب ما
از عشق خاکسار بجایی رسیده‌ایم    با هم آسمان و دلست آفتاب ما
افسانه هرزه درای خویش میدهم    گردیده مهد راحت ما اضطراب ما

با جمع فرح خوش نشسته‌ایم عمر بشکر
اینست اگر ز ما طلبد کس حساب ما

گفتن راز خود اعربده پرداز چرا    به نیازی که نفهمید این ناز چرا
دل نهست اگر مطلبت از ار گشت    روی دل دادن آیینه غماز چرا
دل اگر مطلب افلاک زهم نگرد    در فضای قفس این شوخی پرواز چرا
گرد هر گردش چشم تو دلم میگردد    نپرسی که چرا خانه برانداز چرا

گر اسیرانه حدیثی ز تو پرسم نشود
اینقدر منع نگاه تو غلط انداز چرا

نگه دزد فریبد رم آن آهو را    قره بر سم زنم تا کشم بیداد اورا
چه غباری که پری برده آشوبی هست    تا نظر گرده ار گردش چشم آهو را
گشت عمری که نظر گرده خورشید دست    میدهد هیچ بهرجا که نهم پهلو را
دشت را نازه ناقوس دلم بتکده ساخت    چون نگاه تو فرنگی کند آهو را
در نظر سبزه تماشای صبایی دارم    صیقل از گریه دهم آیینه زانو را
هرزه خندی نشود گوش زد صبح امروز    باغبان در کند از باغ گل خودرو را

گردلم پنهان نسازد در غبار آیینه را    شعله از خجلت گداز چون شرار آیینه را
پاکتر آید برون از های روشن از گداز    میبت خاکستر بسوزی گر نشر آیینه را
ظاهری دارد بساطی در نظر جیندا نیست    صافی باطن نمی‌آید بکار آیینه را
خاطرش را هر دم از بازیچه خوش میکند    کرده سرگردان فریب روی کار آیینه را
شوخ چشم بر ناز آبروی بیقراست    دوست میدارد دلم بی اختیار آیینه را
استقامت خصمی اضداد را سازد حصار    نیست باک از زیر باران این چهار

داده ذوق شراب بیخمار آیینه را
کرده خوش جام سرشاری نگار آیینه را

خوش بساطی بر سر بازار دل واکرده است    کرده شرمنده نقش و نگار آیینه را
دل نباشد با داود ردیده بیدار بهشت    شمع خلوت میکنم تنهای یار آیینه را
چون نگیرد رنگم از گلبرگ حیرانی طلاست    تا گداز دل بود زان چهره کار آیینه را
نو خطان گاهی چراغی در سوی گلزار نیست    کرده‌ایم از دل نظرگاه بهار آیینه را
شوخی مژگانت آخر دستبردی میکند    سر بصحرا میدهد دیوانه وار آیینه را
شبنم دورشید آغوش گی جان سر دو    بر مکش از تاب شوخی بیقرار آیینه را
شوخی مژگان برکارت نکردم راست نیست    گردش چشم تو میسازد نگار آیینه را
بود دورشید مرا از بستر گل جوانگاه    صبحدم میدهم چو شبنم بیقرار آیینه را

با دل بیطاقت ما تا چه بر دارد اسیر
آن خط و خالی که میسازد غبار آیینه را

برد دل از میان آیینه را    گفته راز نهان آیینه را
راز دار بزم یاران محرم راز است    کرده خوب امتحان آیینه را

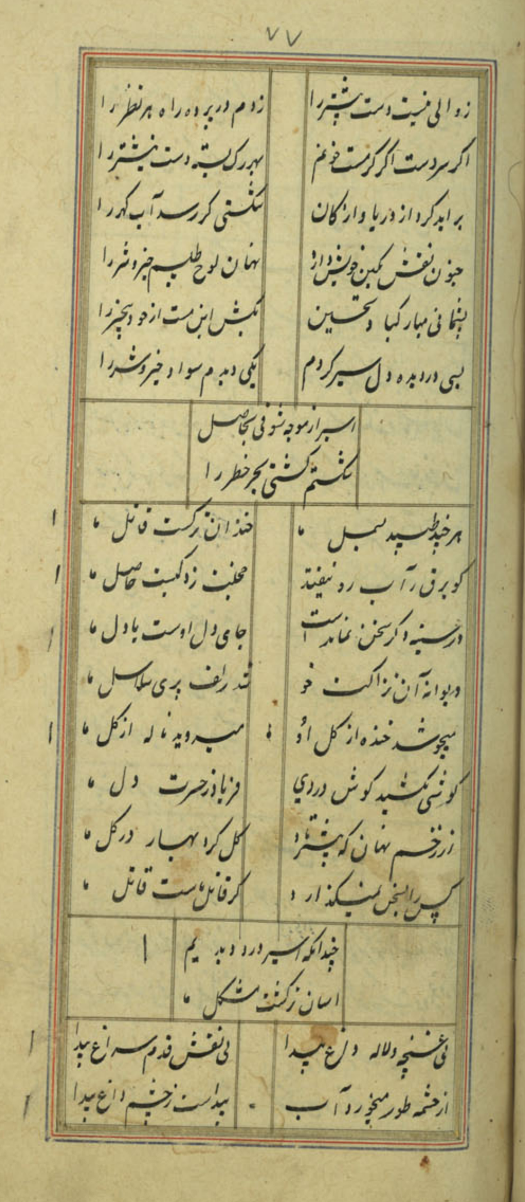
حالیا در ضو رجا اگر ببند دولتی چون مشو
اسر شده [illegible] دولتی از نظار

عکس رخسار ترا حیرت لقاست / می‌شکند آیینه‌دان آیینه را
پرده چشم دلم بر هم نبست / چند پوشی در کتان آیینه را
نیست از این سو داند از حسن شوخ / داد درس گلستان آیینه را
یک طپیدن راز از دل هم نگشت / کرده حیرت بی‌زبان آیینه را
از دل می‌چکد خون شکار / می‌دهی تیر و کمان آیینه را
درد یار در رنگ پنهان می‌کنند / دوستان از دوستان آیینه را
دل چه مطلب دید از اهل هما / شد شکستن ارمغان آیینه را
خودنمایی کرده نیست یاد تو / می‌برد دل زجان آیینه را
قطره آشوب دریا گردنست / با دل ما امتحان آیینه را
داغ بود آتش کرمن سوختم / ساختم در دل نهان آیینه را
سنبل باغ جهان کرگان شوخ / کرده از عکس نشان آیینه را
کرده می‌بود آبی جنون تو / برق با دو دشمنان آیینه را

در بهارستان دل دارد اسیر
باغ عمر جاودان آیینه را

مکن در کار گلشن جلوه‌های اینجا را / مده بر باد رنگ و بوی گلهای تماشا را
دلم در سینه تا بر بزم چشمی خبر دارد / نمی‌دانم کجا آورده این خاطر جوا را
چه شد طلعت و خواهش سپر دارد من عاشق / ز جنبش باد گیرد گفتگوی تمنا را
مده در دست ساقی برای امتحان من / نیارد بر رخ صهبا جام رنگ حیا را

اسیرم مرده شبنم قائیم تا صبح بر دوشین
تعبیر دلم تا کی دهی زحمت خواب را




زوالی نیست دست تیغ شیر را / زدم در پرده راه هر نظر را
اگر سر دست اگر گرفت خودم / به هر رگ بسته دست نیشتر را
برآید گرد از دریا و از کان / شکستی گر رسد آب گهر را
چون نقش نگین خویش دارد / نهان لوح طلسم خیر و شر را
بنمائی بهار کیاد تحسین / نگنجش این مست از خود بیخبر را
بسی در دیده دل سیر کردم / نگیدیم سواد خیر و شر را

اسیر از موج شوقی تا ساحل
شکستم کشتی بحر خطر را

هر چند طپید بسمل ما / خندان نرگست قاتل ما
کو برق را آب رو نیفتد / مطلب زد کمند حاصل ما
در سینه دگر سخن نماندست / جای دل اوست با دل ما
دیوانه آن زاکنت خو / شد زلف پری سلاسل ما
می‌جوشد خنده از گل او / می‌بردید ناله از گل ما
گوشی نکشید گوش دردی / فریاد ز حسرت دل ما
زر زخم نهان که بیشتر داد / گل کرد بهار در گل ما
کس را بنجش نمی‌گذارد / گر قاتل ماست قاتل ما

خندانکه اسیر درد دیدیم
آسان نگرفت مشکل ما

ای غنچه و لاله داغ پیدا / ای نقش قدم سراغ پیدا
از چشمه طور می‌خورد آب / پیداست زخشم داغ پیدا

عشق است نهان آشکارا / کی میشود از چراغ پیدا
در زاویهای خاک پنهان / در آینهای داغ پیدا
شد باده شور در سر ما / چون آینه از ایاغ پیدا

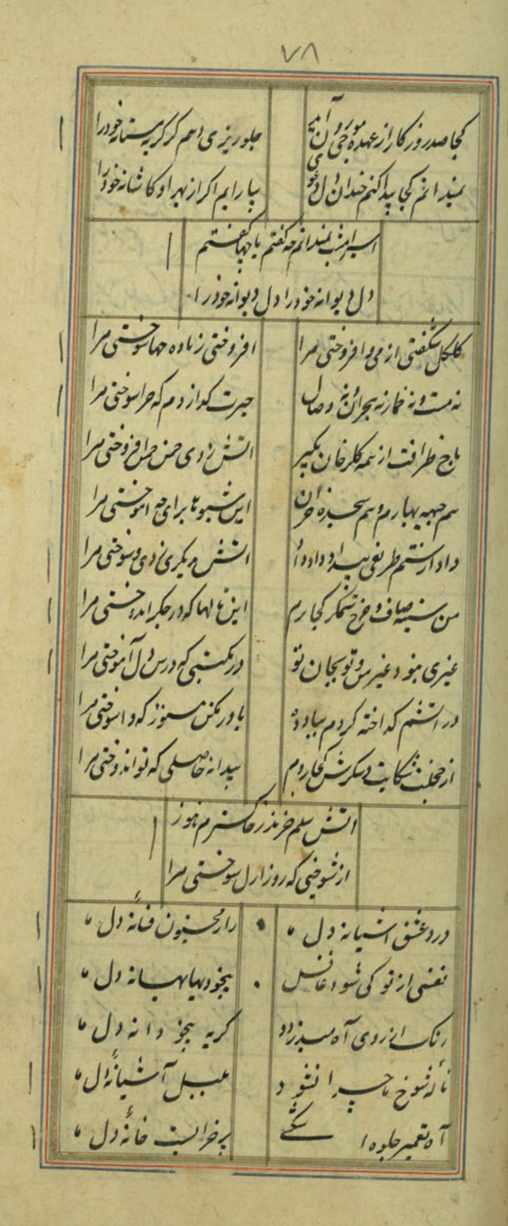
شد کعبه اسیر در ره دل / بی رهبری سراغ پیدا

از بسکه خورد نیش جوشش بیان ما / خون شد برنگ غنچه زبان در دهان ما
فیض هوای شوق جهان گرد شد پر / پرواز کند چو هما استخوان ما
جایی که خاک معرکه پرواز میکند / گردی که برنخواسته از جا نشان ما
شد استخوان سینه سطرلاب امتحان / داغ تو بود اختر هفت آسمان ما
کسب حیات ما نشد اگر زر اراده / آئینه نما نشود استخوان ما
پرواز ما بال و پر بی تعلقیست / گبرا اگر هوای قفس آشیان ما
تیر ستم چو آتش از دل فولاد میجهید / بازوی ضعف قبضه گرفت از کمان ما
الفت بهر دیار که باشد غربت است / وحشت بجان رسیده ز دنبال زبان ما
بنشد از کم ب برده هوای بهار را / برگ خزان لخت دل است آشیان ما

رفتار کبک یافته هر نقش ما اسیر / در رهگذار جلوه عمر روان ما

چه گویم با کسی راز دل دیوانه خود را / نخواهم مهر دگر سرکنم افسانه خود را
سرانجام خیال تو بتای عشق دادم / بچشم خود کنم خاکستر پروانه خود را
غبار خاطرم خوش گریه الود میخواهم / بسیل اضطراب دل هم در برانه خود را
ندارم سجده گر عهد محبت در آیم / سرکوی وفا یعنی عبادت خانه خود را

کی




کجا صد روز کار از عهده موج آن می / جلوه ریزی ساغر کند پیمانه خود را
بشد از چشم کی پیدا کنم خندان لب خود را / بیارایم اگر از بهر او کاشانه خود را

اسیر از بس پشیمانم چه گفتم با جهان گفتم / دل دیوانه خود را دل دیوانه خود را

کلکل شکفتی از می افروختی مرا / افروختی ز باده حیا سوختی مرا
نه مستی نه خمار نه هجران نه وصال / حیرت کداز دم که چرا سوختی مرا
تاج ظرافت از سر کلکرخان بگیر / آتش زدی حسن چراغ افروختی مرا
سم جبهه بهار و سم سجده خزان / این شیوها برای چه آموختی مرا
داد ار ستم طریق بید داد او / آتش بیکری ز دی سوختی مرا
سن سینه صاف و فرح تسمکر کجا رم / این داغها که در جگر اندوختی مرا
غیری نبود غیر من و تو بجان تو / در مکتبی که درس دل آموختی مرا
در آتشم که اخته کردم بیاد / باور مکن سوز که وا سوختی مرا
از حجلت نگاه دسکرش کاروم / بیدانه حاصلی که فروختی مرا

آتش سلیم خرمن ز خاکسترم هنوز / از شوخی که روز ازل سوختی مرا

در دو عشق آشیانه دل ما / راز مجنون فسانه دل ما
نفسی از تو کی شود غافل / بیخودیها بهانه دل ما
رنگ از روی آه سبز زود / گریه بجز دانه دل ما
نا له شوخ ما چرا نشود / ببل آشیانه دل ما
آه تعمیر جلوه ها نکنی / بر خرابست خانه دل ما



جاکهای جگر گل خندید / بلبلی نشد زانه دل ما

گم در غمی چشم هیبت زد نازیم / اسجده شکر سکیم اسیر دل ما آستانهٔ دل ما / تخته دل ما شیره

چمن جلوه کن غبار مرا / سبز کن باغ انتظار مرا

دل و یاد شن جدا نکند اورد / در طلسم خزان بهار مرا

عشق و دیوانه خوش نمایست / سیر کن بر کار و بار مرا

خنده می آیدم چو می پرسید / سبب گریهای زار مرا

سبق باز خوان چه وقت خطست / مکن آشفته روزگار مرا

آنکه بکسید دامنش از دست / کی رها میکند شکار مرا

تاب دوری سیب اسیر امان / سوختن جان بیقرار مرا

دل بلبل دیده دیوانگی است مرا / همین نشانه فرزانگی بس است مرا

زخوش هم بدیار جنون گریزانم / که آشنایی بیگانگی بس است مرا

کجاست غم که کشد رخت من بکوی جنون / بفصل سنبل بیخانگی بس است مرا

آشنی مخصوص من لطف عام خویش را / کردی آزاد از غم عالم غلام خویش را

از محبت داده ام آیینهٔ دل را صفا / پخته ام در آشنی سودای خام خویش را

عشق نگذارد که بنشیند غباری بر دلم / کی لب ساقی بخاک آلوده جام خویش را

خاطر صیاد خون شد جمع از صید اسیر / گرد رنگ گلستان بفضل دام خویش را



آیینه شود دود چراغ نفس ما / خورشید بود سایهٔ خار هوس ما

آن مشت غباریم که در راه محبت / شد ریگ روان قافلهٔ جرس ما

کو گریهٔ شوقی که دهد رخت لب آب / تا منت آتش نکشد خار و خس ما

آن مرغ اسیریم که از گرمی صیاد / مژگان سمندر شده چوب قفس ما

در کلبهٔ تاریک اسیر شب و روز / با یاد تو آیینهٔ دل همنفس ما

رخصت گشتم بده ترس گنگاه را / با مکن آشنایی دل گرمی گاه گاه را

میکند اضطراب من بیاسای دل / تا نبرد ز دیده ام چاشنی نگاه را

شب که خیال چشم او خواب رباید از نظر / سرمه کشم ز دود دل چشم سفید ماه را

زهر شکایتم دل شکر شکر میشود / چون لب آشنا کند خنده عذر خواه را

دشمن خویش را کسی راه بخانه چون دهد / کی کنم آشنای دل طلعت غمر کاه را

هر که ز پاکی نفس محو اسیر دم زند / آینه از گذر کند سجده گاه را

کی ز دل برون کنم درد تمنای ترا / کی توانم دید خالی جای غمهای ترا

گریه با مکتوب شکم را الصحرا داده است / روح مجنون کرده استقبال سودای ترا

دیده ام گلدسته ای بندد ز عمر جاودان / باغبان حضرت است گلزار تماشای ترا

صد خیابان سرو بالا تنگ شد از گریه ام / در نظر دارم خیال سرو بالای ترا

گشته الهام دیدن تو نمی بخواد چون اسیر / کی تواند دید چشم ما سراپای ترا

زمین که کج روان گفته خاک راه ترا / بجستجو نهد گشته نگاه ترا

خلد بدیده محبت چه ننگ پیداری / بخواب بیند اگر شور صیدگاه ترا
فریب چرب زبانان نوید وصل دهد / هلاک پرسش مژگان عذرخواه ترا

ویران ز چشمی شد خانهٔ ما / محشر غبار رست ویرانهٔ ما
جون چشم عاشق بیدار سازد / خواب عدم را افسانهٔ ما

بهر پاس عشق خاموشی نشد دمساز ما / بر بلند افتاده بود ایش ده آواز ما
انقدر وسعت ندارد رود درگرا میشود / آسمان را بست تاب شوخی پرواز ما

پیش پا می بریم ز نقش پای خویش را / گرد سر گردم یادت مدعای خویش را
رود محشر من شهید منت و از شرم حیا / جون کنم اظهار یارب ماجرای خویش را

مکن ای بزم روشن وصف آتش بر تن شمایل را / که رشک آتش زند در سینه جان شمع محفل را
بکش از صحبت صورت پرستان بس دل عنت / حذر داری مجو تهبر رخ آیینه دل را
شهیدی شرح پرتی مرسازی تو اند شد / که طوق گردن تسلیم سازد تیغ قاتل را
شد از موج سرشکم کشتی ار الطوفان / نما بی ها کمی ای خدا از دور ساحل را

کسی طی می نماید کرد راه این بیابان را / که پای شوق او از نیشتر شد مغیلان را
بجایی می رسد پاکیزه گوهر گرچه در اول / صدف زنهان نماید قطره باران نیسان را
شود آلوده دامان ز رحال گشتگان مگذر / به تغریب دگر پامال کن خون شهیدان را

انقلاب





ز عندلیب چه پرسی نشان خانهٔ ما / که می برد همه جا بوی آشیانهٔ ما
نهاده بر لب ما عشق مهر خاموشی / که گوش کس نکند نوبر ترانهٔ ما
بهار رفت و نچیدیم جز گل حسرت / ز آب گریه مگر سبز گشت دانهٔ ما
ز نیم بسملی گان دگر صبا نگذاشت / دل بلبل را بیه خاکستر نشانهٔ ما

گل شمع داغ جنون سوخته تا بر سر ما / تشنه خون تمناست لب ساغر ما
گرمی عشق و سیه بختی و دلسوختگی / میتوان دید در آیینه کهن ما

صبح شد ساقی بده جام می دیرینه را / تا برافروزیم از این آتش چراغ آیینه را
فصل گل با از لب ساغر بگیری کام دل / از میان سفینه بیرون کش شب آدینه را

آفتاب است برمساز یار مرا / که همنشین خزان می کنی بهار مرا
سنجاک رهگذر جا گرفته ام که نسیم / بدامن نور ساند یار غبار مرا

با شکوه همزبان نشود گفتگوی ما / سجده همچو گریه نفس در گلوی ما
ای دل عنان نیازش که در وادی طلب / آوارگی داد است کنید جستجوی ما
هاراد بلبل ها به سرگشتگی بس است / منت ز خضر هم نکشد آب روی ما
آسوده ایم با غم شوخی که تا بحشر / آسودگی سراغ نیابد ز کوی ما

من و بزمی که مژگان نرسید خواب آنجا / شود دارام دی یا غرسیماب آنجا

غنچه لبیب چمنی گشته دلم گرم … رنگ / شعله داغ بود لاله اسیر … آنجا
شده ام غرقه بحری که ز اعجاز خطر / زلف مصنور بود بحش گرداب آنجا
شهر نبرز که گلگونی رخسار شفق / زرد رویی کشد از خجلت سرخاب آنجا

مست تو جلوه کرد جام جهان نمای را / آینه جنون کند عقل برهنه پای را
گوش ترانه سنج را مجمر زمزم دل کند / ذکر تو نغمه گر شود مطرب خوش ادای را
برد که بتان کعبه را ساقی دیر میکنید / جام فریب اگر دهی لعل سخن سرای را
بخت سیاه بیدلان جامه کعبه میشود / رهزن دین اگر کنی نرگس سرمه سای را
مرد ره تو گلی از پی آرزو مرو / حرص هما اسیر او … صید کند هما را
هر نفسی که میکشم لخت دلی را آتشست / شعله بداغ میدهد تقویت و داغ جای را
اشک نیاز میکند صید کبوتر حرم / دانه دام ره مکن آبلهای پای را

همچو اسیر هر که شد پرتو شوق خویشتن / پنبه گوش میکند زمزمه درای را

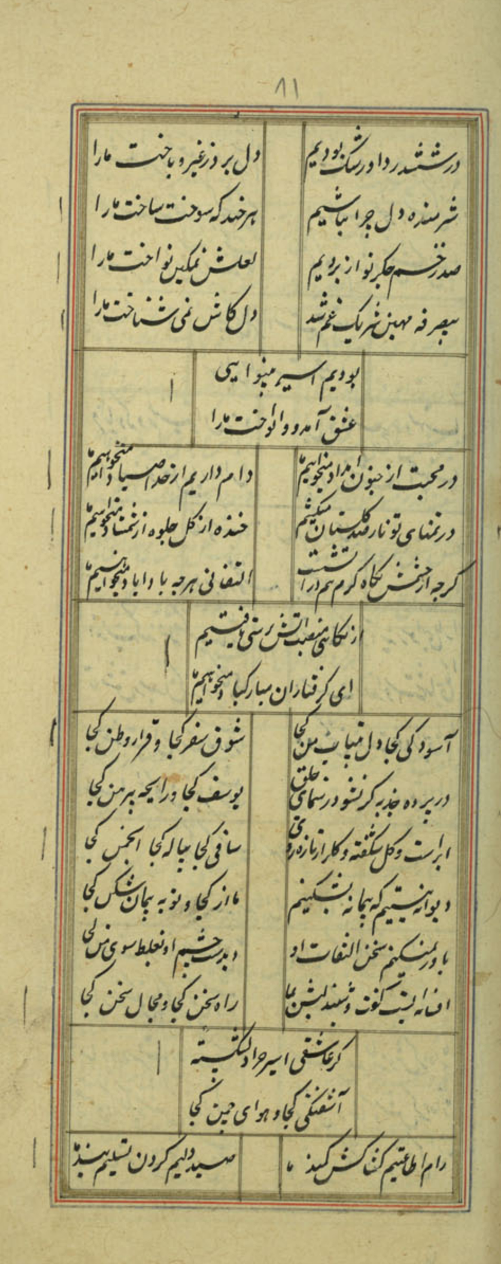
بسکه می ترسم از جدائیها / میکرزم راز آشناییها
دل منت کشیده صید اند / که چه در دست باد وائیها
تربتم را بهار آبله کرد / گل باغ برهنه پاییها
عالم آینه خانه رازست / هست در پرده خودنماییها

۴ سرم از تیغ هم جدا نشود / بسکه میترسم از جدائیها

ازبسکه غمت گداخت ما را / نتوان ز ما شناخت ما را






درشته دردا در رشک بودیم / دل بر در غیره باخت ما را
شرمنده دل چرا نباشیم / هرچند که سوخت ساخت ما را
صد زخم جگر نواز بردیم / لعلش نمکین نواخت ما را
یک عمر فهمیدن شریک غم شد / دل کاش نمی شناخت ما را

بودیم اسیر بینوایی / عشق آمد و دلنواخت ما را

در محبت از جنون مراد منتجوییم / دام داریم از خدا صیاد منتجوییم
در تمنای تو نار قند گلستان میکشیم / خنده از گل جلوه از شمشاد منتجوییم
گرچه از خشک نگاه گرم هم در آتشست / التفاتی هرچه باد اباد منتجوییم

از نگاهی منصب آتش پرستی یافتیم / ای گرفتاران مبارکباد منتجوییم

آسودگی کجا دل بیتاب من کجا / شوق سفر کجا و قرار وطن کجا
در پرده جذبه گر نشود در سماع حلق / یوسف کجا و رایحه پیرهن کجا
ابرست و گل شکفته و گلزار تازه روی / ساقی کجا پیاله کجا انجمن کجا
دیوانه ایم که بجانب کشیم / ما از کجا و تو به بیابان کشی کجا
باور نمیکنم سخن التفات او / ابد بست چشم او غلط سوی من کجا
افسانه لب گفت و شنید لب ما / راه سخن کجا و مجال سخن کجا

گر عاشقی اسیر چرا دلشکسته / آشفتگی کجا و هوای چمن کجا

رام او کشتیم کنش کشش کند ما / صید دلیم گردن تسلیم بند ما

شکر فروش خنده از زهر خشم او
تلخی فزای گریه ما زهر خنده ما

گلدسته نبد شعله دیدار کشته ایم
دارد سپند غنچه در آتش گزندها

خویش بهانه جوئی تا که تشنه التفات
ناکام آرزو دل مشکل پسندها

زنجیری طره است ختنها
سودایی جلوه است چمنها

فریاد که دم نتوان زد
بی یاد تو صبح ما و شبها

دارم ز تو لعل پاره داغ
بیرون ز شمار انجمنها

خاموشیها زبان درازی
در پرده غنچه این سخنها

اندیشه کند قبله شکیبائی را
آئینه کند آینه رسوائی را

تا مشق رمیدن کند از یاد نگاهی
وحشت ز خدا خواسته تنهائی را

بر حصنت دل جرأت نظاره منت
باور نکنی شهرت خود رائی را

هر سایه مژگان نظر قبله نما شد
حیرت نذر در پرده پنهانی را

هر کس که اسیر از سر خود باک ندارد
آئینه کند حال تماشائی را

چه حرف مهر و وفا که گوش کرده از ما
چه دیده که فراموش کرده از ما

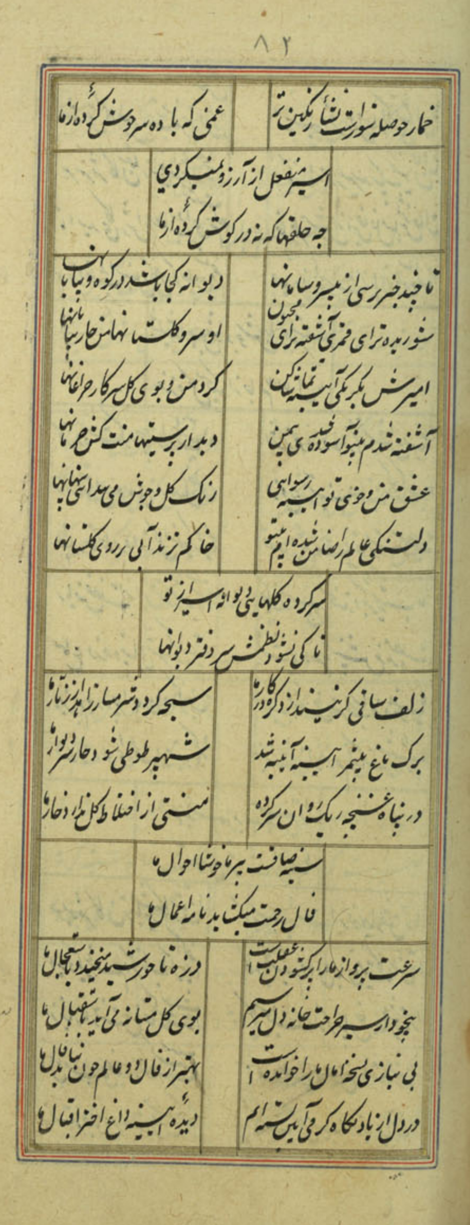
بهار شوخی چاک دل عزیز است
چه شعلها که قصب پوش کرده از ما

مباد درد سر قیل و قال ای غفلت
چراغ مدرسه خاموش کرده از ما

نسیمی که نمکپوش کرده از دل
زخمی که جفا گوش کرده از ما

بجان شرب نامنجور دروغ شوند
چه تو بها که قدح نوش کرده از ما

خما





خمار حوصله شورش است نشأه رنگین تر
غمی که باده سر جوش کرده از ما

اسیر منفعل از آرزو مشبک گردی
چه حلقها که نه در گوش کرده از ما

تا چند خبر رسی از سر و سامانها
دیوانه کجا باشد در کوه و بیابانها

شوریده ترای قمری آشفته ترای مجنون
او سرو گلستانها من خار بیابانها

اسیر شش نگه کمی آئینه تماشا کن
گردن و بوی گل سرکار چراغانها

آشفته شدم منبو آسوده ی بیمن
دیدار برستنها منت کش حرمانها

عشق من و خوبی تو آئینه رسوائی
رنگ گل و جوش می صدائی شبستانها

دلتنگی عالم را ضامن شده ام منو
خاکم ز نند آبی بر روی گلستانها

سرکرده کلهای دیوانه اسیر از تو
تا کی نشود نطقش سر دفتر دیوانها

زلف ساقی گر نشد از دگر در کارها
سبحه گرد دست مسار زاهد زنارها

برگ باغ بیضه آئینه آئینه شد
شهپر طوطی شود خار دیوارها

در پناه غنچه رنگ روان سرکرده
مستی از اختلاط گل ندارد خارها

سینه صاف است بر ما خوشا احوالها
فال رحمت میکشد نامه اعمالها

سرعت پرواز ما را گر نشود عقل بست
ذره تا خورشید بخندید با سجالها

سخنور اسیر جراحت خانه دل اسیر
بوی گل مستانه می آید باستقبالها

بی نیازی نسخه امال ما را خوانده است
بهتر از فال دو عالم چون نیاز بدلها

دردل از یاد نگاه گرمی آتش بسته ام
دیده آئینه داغ اختر اقبالها

شوق کامل را بصید بحر نتوان داشتن	میبرد گرد دل از اکسیر تمثال ما
هر سر مژگان شکار زخم ما شد نخجیر	ایمن از در میرسد پیک همایون فال ما
ناامیدی گاه کار از مطلب روایی هم کند	خاطر ما بس از این غافل مباش از حال ما
روز و شب را سنبل و گل در گریبان میکنیم	عید و نوروز است از باد تو ماه و سال ما

شیشها بی شور جوش بهار عشرتست
خنده گل میچکید از جام مالامال ما

کم زده شکوه بجان زار لب ما	اثر ز خود رود از نمکش یارب ما
نه از نزاع و بلای نه از جدل خللی	فروغ آینه صاف ماست کوکب ما
غبار خاطر را از گل نشکردیم	قضا بشهرت عنقا نوشته مطلب ما
ریاض غفلت ازین خیمه مینو آراست	چگونه صبح نخندد بگریه شب ما
سماع ذره و بیتابی شرار کمیت	کشیده سرمه بینش نمیدهد مطلب ما
بزم باده چراغان باده رنگین تر	نسب بشوخی شرر میرساند مذهب ما
خط تو دعوی اعجاز میتواند کرد	بنفشه زار ارم رنگ برده از شب ما

تو بد غمزه ابد میدهد اسیر ترا
در آسمان اثر انتظار یارب ما

موبمو مژگان تر باید نگار عشق را	گریه بسیار است ابر نوبهار عشق را
دیده دیگر غم دگر باید گریبان اکنیم	کار با چشم و دل و جان نیست کار عشق را
از نیاز ما جنت باغ ما شکسته است	گل نخندد از گریبان خار خار عشق را
دل امیدی غبار راه حسرت گشته است	وعده میسوزد چراغ انتظار عشق را
از نسیم جلوه پرواز بلبلیس میکنیم	نکهت گل میبرد از جا غبار عشق را



گر به نیرنگ هوس رفتیم از جا دور نیست	شوخی حسنش بپا کم داشت کار عشق را

چون آینه‌ام از تیره روزی رو شسته
صبح شام غریبان شد دیار عشق را

ناله از تاثیر هویی در کمین دارم بجا	جان برای معذرت در آستین دارم بجا
کرده تیرت مغز را در استخوان من کرا	خوش چراغانی ز شوق آفرین دارم بجا

بگذر از بقعه که تنها کلافت اینجا	رو بمیخانه که جوش دل صافست اینجا
زهد در مجلس جهال حصار خطر است	تو به بشکن که می صاف مصافست اینجا
هیچ انجمن ساحلی رندیست	که زبان حلقه زنجیر گرافت اینجا

شمشیر تو قبله گاه سرها
پروانه تو گشت جگرها

پرواز وفاست گل فشانی	بر باد دهیم بال و پرها
چون برق که بر شفق شتابی	تیغت زده بر صف جگرها
از پرتو آفتاب رویت	گردیده عبث رها شررها
صبر است که رام میکند دل	بشکست متاع شیشه گرها
در آتش دلم چو دیدی	بیگانه نبودی اینقدرها

از مهر تو سینها اثرها
از داغ تو دیدها نظرها

پرواز فنا چه بی نشانست	در سینه نهفته بال و پرها
کمتر ز اوج اعتبار است	افزون شده ام ز پیشترها

شمشیر بکش تا ز بر چرخ — در قبضهٔ تو سینه‌ها سپرها
شایستگی عدا و تم میست — پر منفعلم ز کینه ورها
هرچند شکسته می نویسی — از خط تو صیقلی بصرها

شبهای سیاه ما چه اغرن
از مهر تو شاهها سحرها

احوال اسیر چند پرسی — سرگرده خیل بی‌خبرها

بر دوم زبسکه درد و غمت در دیارها
از زر و زمین گرفت نسق زارها

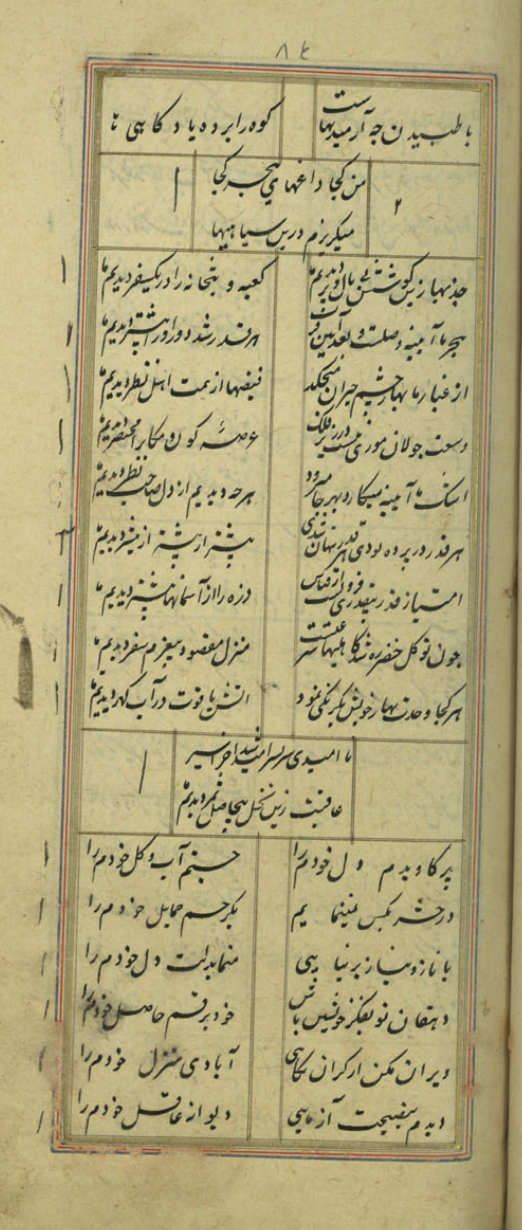
عمر ابد بجا که ز جان [illegible] — مشت غبار ر مکدرت استظارها
گردم ز باد روشنی روشن چراغ ها — از پرتو دلم شهرستان غبارها
جوشش بهار کنید از بس که از جنت — گل نیز هم بر سر لیل و نهارها

بر زنم فشانی اگر آب زندگی
خیزد بجای گرد ز خاکم شرارها

میرسد مست شکوه گاهی ها — گله مشتاق عذرخواهی ها
از لبش بوسه طمع دارم — این گدایی و پادشاهی ها
سینه صافی بهشت رحمت ها — دوزخ کینت کینه خواهی ها
روز عید بهانه جوهی است — وای بر جان بی گناهی ها
چه تغافل چه دشمنی چه نزاع — داد از دست کم نگاهی ها
بار مدن چه رام مسکرد — صف آهوی خوش نگاهی ها
نم رحمت چه بحر سامانست — رو سفید نیست روسیاهی ها

بالطبیدن





بالطبیدن چه آرمیدنهاست — کوه را برده یاد کاهی ها

من کجا داغهای هجر کجا
میگریزم درین سیاهیها

جذبها زین کوشش بی بال و پر دیدیم ما — کعبه و بتخانه را در یک سفر دیدیم ما
هجر ما آیینهٔ وصلت و بعد آیین قرب — هر قدر رشد دور او نزدیکتر دیدیم ما
از غبار ما بهار چشم حیران میچکد — فیضها از همت اهل نظر دیدیم ما
وسعت جولان موری هست در زیر فلک — عرصهٔ کون و مکان را مختصر دیدیم ما
اشک ما آیینه بیکار و هر جا میرود — هر چه دیدیم از دل صاحب نظر دیدیم ما
هر قدر در پرده بودی قدر پنهان بیشتر — بیشتر از بیشه از بیشتر دیدیم ما
امتیاز قدر نقد [illegible] فزون از قیاس — ذره را از آسمانها بیشتر دیدیم ما
چون توکل خضر ره شد کافیها علتست — منزل مقصود و بی عزم سفر دیدیم ما
هر کجا وحدت بهار خوبش بکرنگی نمود — آتش یاقوت در آب گهر دیدیم ما

ما امیدی بر سر امشید اجر اسیر
عاقبت زین نخل بیجا صد ثمر دیدیم ما

برکاویدم دل خودم را — چشم آب و گل خودم را
در چشم کس مینمایم — بگریم حاصل خودم را
با ناز و نیاز بر نیابی — متمایلت دل خودم را
دهقان تو بنگر خوشنیس باش — خود بر قسم حاصل خودم را
ویران مکن ار گران نگاهی — آبادی منزل خودم را
دیدم نصیحت آزمایی — دیوانه عاقل خودم را

عمری ز شراب بیکسیها — خود میخوردم دل خودم را
هرچند حجاب آسمانهاست — میجویم منزل خودم را
در روز جزا این گذارید — بر حمی قاتل خودم را
غفلت منشان چه چاره بندد — آن واقف غافل خودم را
تو آینه من خیال خویشم — تمثال مقابل خودم را
از باد لطف ره شود آب — نازم دل پر دل خودم را
ای یکدلیت تمام یکرنگ — تا کی نخورم دل خودم را
بینا شده ام بر انگشت خویش — این جاهل جاهل خودم را
۱ بیهوده اسیر در گدازست — من فرسودم دل خودم را

زخمی افسانه صبح نگردد گوشها — صاف جمعیت میچکد از درد نو نبالوشها
میرود با قطره ایم اما ز وحشی میکشیم — اینقدر هم بس که بر دریا کشود آغوشها
تو به میخوردیم اما میکشت پنهان آب — زهر یکیا قیمت از میخانه میهوشها
با وجود آنکه باج شهرت از عالم گرفت — بر نیاید با دل ما سعی کاهش کوشها
گوشها کر بود یاران مت مطلب زبان — غنچها داریم فریاد از لب خاموشها
عمرها در خواب رفت ایشان بر آن گردیدست — خون هشیاری بگردن هوش ما را هوشها
انتخابی از دیار اختراع آورده ایم — بیخودیها هوشها انشرکیها جوشها
با محبت بمعنان قیامت همرکاب — سینه صافی تسینه صافی برگ پوشها
بار رفتست بسته ایم از کوی غفلت میرسیم — دست ما و دامن شرم فراغت کوشها



اضطراب دل بکن گفت آمدنهای ترا — ۱ بیخودی هم گرد سر گوشی سخنهای ترا
شرم خود نسبت باینقدر نیز رنگ ما خوب است — چون کنم نظاره در رنگ آن چمنهای ترا
گلشن بخشش جدا و خشکه پرسش جدا — محشر دیگر بود در یکین کفنهای ترا
گر توانم کرد شرح ناز و تغییر نیاز — کی توانم گفت رام الشدنهای ترا
شعله گر صد رنگ افروزد همان پیراهنست — وقت مستی دیده ام شوق خنیهای ترا
از تماشا دیده نرگس چراغان میشود — گر ببیند شوخی چشمک زدنهای ترا ۱

گرد بر خوان نعمت ده معاش ما — خجلت شعاری دل آگاه بلاش ما
الغت شراب تلخ و محبت بساط عیش — باغ و بهار ما دل آیینه باش ما
بیمار در هوای گل و خار میزنیم — عالم تمام میکده انعاش ما
خون میخوریم و منت دریا نمیکشیم — از پهلوی شکست چو ساغر معاش ما
آب و هوای ساحلی بهر قابل است — در پرده بوی گل نشود راز فاش ما
با محرمان حیرت از آن بیشتر نگاه — ما نالهایم بیخودی ما خراش ما
نال از حریر شوخی گل قماش تر — جز شعله هیچ جامه ندارد قماش ما
سر بار ریسیت در سر هر موجدا — در خواب دیده تو پر گران سر تراش ما
شرمنده دلیم که بر نگیشد اسیر — خفت ز دست مطلب تراش ما

فسونی خوانده چشمت تا شیشها را — که نرگسدان کند اندیشها را
خدا یاد حشر یا نزادم گرفت — نخستین این تغافل پیشها را
۲ مه نو در شفق خوش مینماید — بطاق ابرو شکسته شیشها را

هر آهی بلبلی یا باغبانی
نظر برچیند دهقان خوشه‌چینی نیست
غمش گلزار کرد اندیشه‌ها را
نفس از دل برآرد ریشه‌ها را

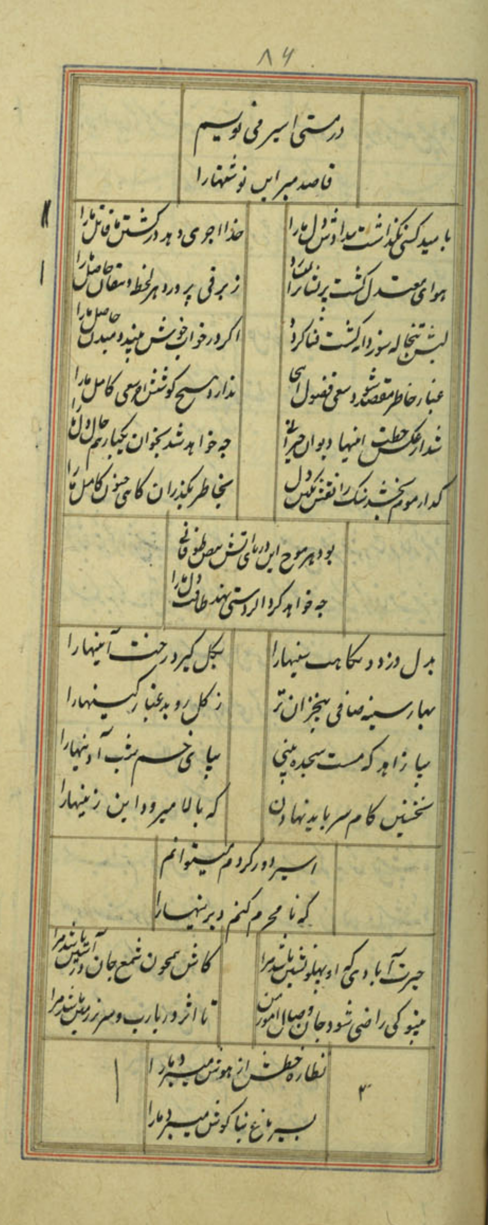
اسیر از چشم آهو می‌گریزد
بشیران تنگ دارد بیشه‌ها را

دلم آیینه گر شرمنده گیرا
وجودم داغ دارد زنده گیرا
خجل دارد دل کم فرصت من
وزو زان آخر فرخنده گیرا
متاع کاسدم بیکار دارم
که بفروشم سلم ارزنده گیرا
چه ناشایسته دستم وای بر من
ز خجلت میگدازم زنده گیرا
مرا می‌زیبد الحق یا خدایی
چه رنگین کرده‌ام رسنده گیرا
غلامی چون کنم هر چند بخشند
بعمرم کو هر پاینده گیرا
ز عصیانهای رنگارنگ فردا
ببنگ آورده‌ام شرمنده گیرا

اطاعت میکنی بر من بستم
اسیر کفر دارم بنده گیرا

با جلوه مده فرشته‌ها را
یا خام مکن برشته‌ها را
دهقانی برق اگر بباشد
انبار کنند کشته‌ها را
کی میگزد آتش قیامت
در بوزه دل برشته‌ها را
یارب که بلای جان ما ساخت
این شبنم گل سرشته‌ها را
مطلب چه رواست از دو عالم
امید بدل بهشته‌ها را
تا خواندن نامه‌ها تو دانی
از یاد مبر نوشته‌ها را
طول امل است انکه دارد
در سهم شده کار رشته‌ها را

در





در مستی اسیر می‌نویسم
قاصد مبر این نوشته‌ها را

با میدکسی نگذاشت میدادش دل ما را
خدا اجری دهد در کشتن ما قاتل ما را
هوای معتدل گشت پریشان را
ز برقی پرورد هر لحظه دهقان حاصل ما را
لبش تبخاله سوزد اگر گشت فنا گرد
اگر در خواب خوش میبیند و مبدل حاصل ما را
غبار خاطر مقصد شد دستی فضول ابجی
ندارد هیچ کوشش را سعی کامل ما را
شد از عکس خطش انها دیوان حیرانی
چه خواهد شد بجوان یکبار رحم حال دل ما را
گداز موم بخت بد سنگ را نقش نگین دل
بخاطر بگذران گاهی جنون کامل ما را

بود هر موج این دریای آتش مصطفی طوفانی
چه خواهد کرد اگر دستی نهد طاقت دل ما را

بدل دزدد نگاهت سینه‌ها را
بگل گیرد رخت آیینه‌ها را
بهار سینه صافی بهجران تر
ز گل رو بد غبار کینه‌ها را
بیا زاهد که مست سجده بینی
بپای خم شب آدینه‌ها را
نخستین گام سر باید نهادن
که بالا میرود این زینه‌ها را

اسیر اورکردم گیسوانم
که نامحرم کنم دیرینه‌ها را

حیرت آبادی که او پهلو نشین باشد مرا
کاش همچون شمع جان آتشین باشد مرا
مینو کی راضی شود جان وصال امروز من
تا اثر در یارب و سر زیر بالین باشد مرا

نظاره خطش از هوش میبرد ما را
بسیر باغ بناگوش میبرد ما را

چه او جها که گرفتیم تا غبار شدیم
نسیم کوی تو بر دوش میبرد ما را

برنگ لاله میجوشد پری جای نگار اینجا ۱
بچون رنگ و بوی خویش مخلوط بهار اینجا

ره شوق تو بازیگاه طفلانست پنداری ۱
ز شوخی هر طرف دیوانه میرقصد بهار اینجا

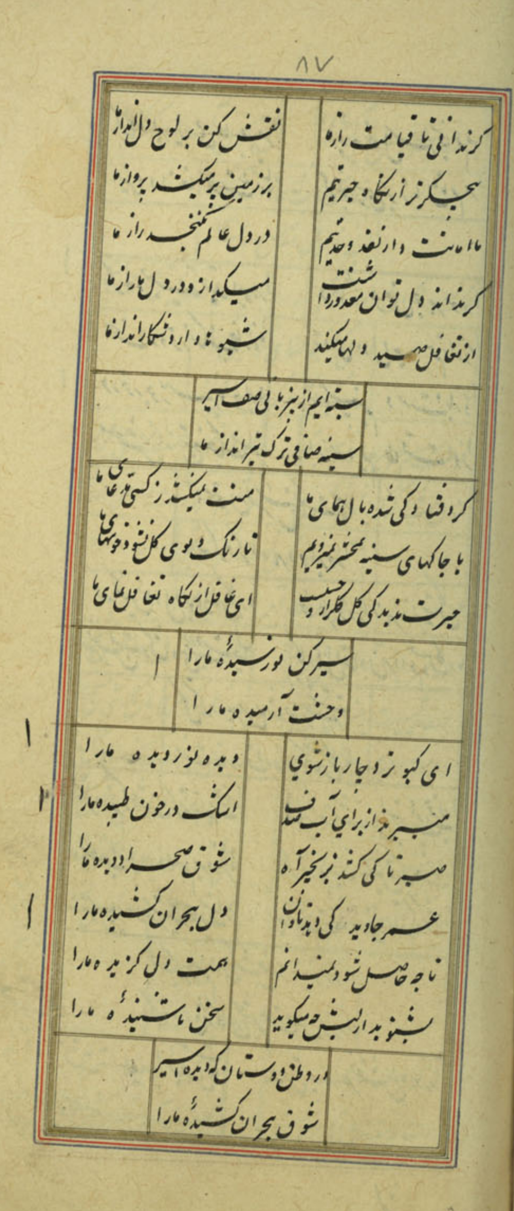
گردش چشم تغافل ساغر لبریز ما ۱
اشک گلگونست در راه طلب شبدیز ما

در شهادت رگ ابر در دست هر موی تن
نشتری دارد ز هر مژگان بکف خونریز ما
شب بیاد آفتاب او چراغان میکنند
میرسد آخر بجایی ناله شبخیز ما
گر نباشد گردش چشم تو ساقی در نظر
صبح محشر میشود شام خمارآمیز ما
بسکه بیرنگ دل آشوب نگاهی دیده‌ایم ۱
کار محشر میکند گرد قیامت خیز ما

ای اسیر آخر دل ما هم چراغان میشود ۱
نالهایی بر هوای گریه‌ها گلریز ما

چه غم دارد دل از اندیشه ما ۱
نظر از سنگ دارد شیشه ما
چه شد گر بیستون الماس باشد ۲
بود لخت دل ما تیشه ما
نشد انجم ز منزل ترانی
چه میگوید تغافل پیشه ما
بصورت مور و معنی چو شیریم ۱
نشان نخلها دل ریشه ما
چه شد نازک دلی اما غیوری
لدا از دستگهها راشیشه ما
چه شد گر صورت از معنی ندانیم
سراسر حیرتست اندیشه ما

نی زنیستم اسیر از صبر یاس
سرشک اصحیت در خون ریشه ما





گزندانی تا قیامت رازه
نقش کن بر لوح دل انداز ما
هیچکس ز از نگاه و حیرتیم
بر زمین بر میکشد پرواز ما
ما امانت دار نغمه وحدتیم
در دل عالم نمیگنجد راز ما
گر نداند دل نوان معدور داشت
میکشد از درد دل ما راز ما
از تغافل صید و اها میکند
شیوه نادار و شکار انداز ما

بسته‌ایم از بر بالی صف اسیر
سینه صافی ترک تیر انداز ما

گرد فنا دکی شده بال همای ما
منت نمیکشد ز کسی توتیای ما
با چاکهای سینه بمحشر نمیرویم
تا رنگ و بوی گل نشود خونبهای ما
حیرت مدبدگی گل گلزار و حسب
ای غافل از نگاه تغافل نمای ما

سیر کن نورسیده ما را ۱
وحشت آرمیده ما را

۱ ای کبوتر زد چار باز شوی
دیده نور دیده ما را
۲ صبر بر دار از برای آب شد
اشک در خون طپیده ما را
صبر تا کی کشد ز بر نخیر آه
شوق صحرا ندیده ما را
۱ عمر جاوید کی دهند ای دنان
دل بهجران کشیده ما را
تا چه حاصل شود بمیندانم
همت دل گزیده ما را
بشنو بد از لبش چه میگوید
سخن ناشنیده ما را

در وطن دوستان که دیده اسیر
شوق هجران کشیده ما را



گرده لبریز می جام مرا — دیدهٔ فال سرانجام مرا
میرود از خاطر تنگ اختیار — گر نویسی بر زبان نام مرا

۱ گرده چینهٔ چین ابرو را — دادهٔ عرض جوهر مو را
سخت روتر ز سنگ خارهٔ — روی دل دیده هم ترازو را
۱ در خور جور صبر خواهد بود — تا بسنجیم دست و بازو را
مصحفش از تیغ جنگ مپاز — از مودیم طاقت او را

امتحان صبر سنج کیست اسیر
سه گره کرده هر دو ابرو را

عهد تمکین با دل دیوانه‌ست کار ما — خاطر خود را ز هر اندیشه جستن کار ما
هر نفس بستن و گشادن در دست خیال — کار دل افتادن هر دام و جستن کار ما

گل اگر در پیرهن باشد چو زر شکست
منت خار از خاطر شکستن کار ما

اگر دانم که عشقت گرم خواهد بست خود را — نسازم آشنای اینچنین یار ب خود را
دو مطلب از یاد دو عالم میرود فریاد — اگر آرم بیاد خویشتن ترک مطلب خود را عالم
ز هر صبح دلم خورشید طلعت مبتلا هم — بدرستن تیره روزی داده ام کوکب خود را

کسی که بر هم زد از کاوش خانهٔ زنبور را
گرد چون مژگان بچشم ظلمت آن نور را

کشت زار ناز را از غباری حاصلست — خرمن آید در نظر نقش پای مور را

بلند

۸۸

۳ باشد خطر ز وصل جدایی کشیده را — تیغ اجل در آب بود سنگ گزیده را

دیده با کج جابی حالست اینجا
لب خاموش دم هیچ حالت اینجا

نمک نهفته نکردن فرو صیاد است — دام صد پاره به از بستن لب است اینجا

در دل گداختیم تمنای خویش را
شاید که ناله گرم کند جای خویش را

فرصت سیم خریده بار از صحبتم — امروز میخورم غم فردای خویش را
زان بیشتر که گریه شود دردم [?] — شستیم سرنوشت مداوای خویش را

آخر دو چار کوی تو شد گرد تربتم
دیدم بهار آینه پای خویش را

۲ لاله سیر و نیز رست بار توان عشق را — شعله پرورد است مغز استخوان عشق را
مهر خاموشیست بر عنوان این سر راز — مینت با گوش زبان گاری یاران عشق را
راز دل از پیرهنهای بشتر گل نکند — باطن از آیینه رنجید راز دان عشق را
شوقم از جا برد وصل کعبه دیدم پیشتر — خضر روا است راه بی نشان عشق را
هر کجا رفتیم از خویش میگریز کشتیست — دل شناسد خونبهای بیکسان عشق را
دشت وحشت اگر دامم بار بیمار آسرا — گرچه دور افتاده ام کاهل روان عشق را

کی ابر از دو دیده یار تسلی میشود
بوالهوس هم سود میبندد ز یان عشق را

اگه گرداند زما و رسته راه خویش را — کاش می آموخت برگشتن نگاه خویش را
انتقام فتنه با کی از مس میکشید — ~~کاش می آموخت برگشتن نگاه خویش~~

[illegible]

سر زمین جلوهٔ صیاد ما دام بلاست — در طلب سم افکنده خمش صیدگاه جو کش را
ز دور محشر قاتل ما ز انشان دلبراست — میکند مست خوشی داد کلمه جوکش را

شام تنهایی اسیر از آتش سودای او
گرد صبح مشرق دل دود آه جوش را

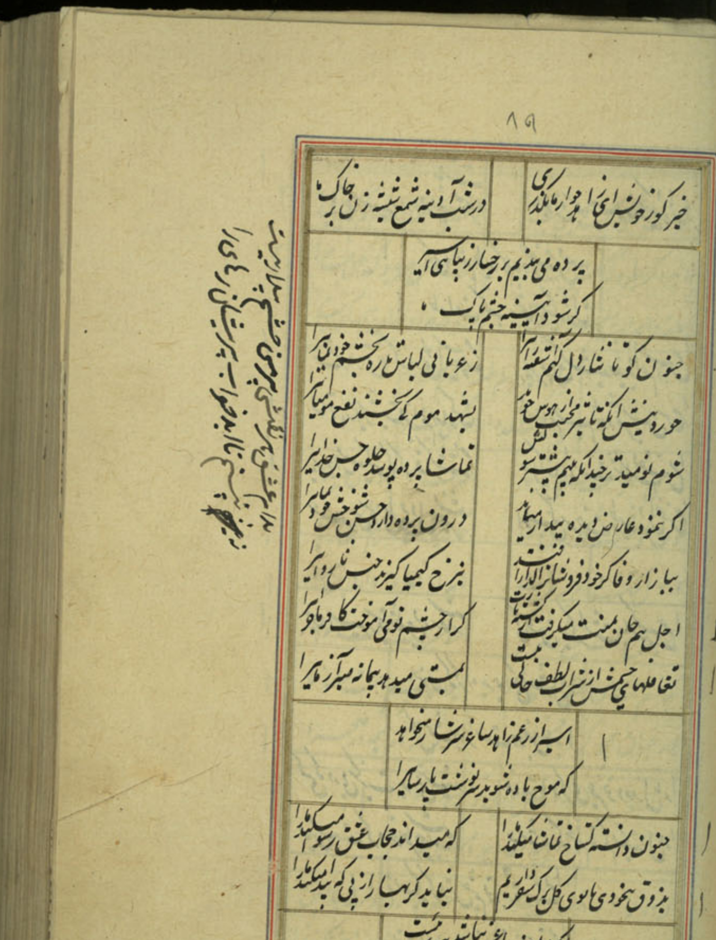
نقد هر بد خیال نکهت خوابم را — نبرد جلوه وصل تو مهتاب مرا
اشک پرورده راز غم پنهان دلم — گریه دادست ندانسته به سیلاب مرا

شور بیطاقتیم در سفر آرام است
تا نداند کسی از عشق تو بیتاب مرا

چو شمع سوختگی ترک کند داغ مرا — نگاه گرم دهد روشنی چراغ مرا
بهار تشنه چو زخم شود اگر داغ — که آب تیغ تو سرسبز کرده داغ مرا
بعزم کوی تو آواره چمن شده ام — ز بوی گل نکشد گر صبا سراغ مرا
بکار سوختن شعله چون کند تقصیر — نخوانده است مگر سرنوشت داغ مرا

سرم اسیر ز سودای قمری گرست
که از شکستن دل پر کند ایاغ مرا

دو چشم تر ز سوز سینه غمناک ما — بعد مردن گل کند یارب رسید از خاک ما
بوی گل را در طلسم گلستان افکنده ام — راز او را در قفس دارد دل صد چاک ما
بار ما از باد جولان سمندی سوختیم — تا شود روشن چراغ برق از خاشاک ما
آب و آتش را بهار نو رسش آسرشته است — شعلها گل میکند از دیده نمناک ما
با چنین سستی اگر دم میزدیم از زهد — شمع صد مجنون نمی اید خراب از سوی ما
گاه از استغنا و گاه از نهادی میکشید — خون میخورد اند طرح نخستین پاک ما





خبر کور خوش ای اجرا مانند گری — در شب آدینه شمع شیشه زن چاک ما

پرده می بندیم بر رخسار زیبایی آینه
گر شود آیینه چشم پاک ما

جنون کو تا نثار دل کنم اشعهٔ اسرار — ز غوغای لباس ما ره تحسین خود را
جو رویش اینکه تا بر محتسب از هوس خود — شهد موم که بخشند نفع مو بیار را
شوم نومید ترسید انکه بیم پشت سر بکشد — تماشا پرده پوشد جلوه حسن خدا را
اگر نمود عارض دیده سید از پیمانه — درون پرده دارد حسن شوخ خود ما را
بیا زار و فا کرخود فرد و شایان الدارانست — نرخ کیمیا گیرد جنس نا روا را
اجل هم جان بمنت میگرفت از سینه ها — گرار چشم تو می آموخت کار دل جوا را
تغافلهای چشمش از شراب لطف حالی بست — مستی میدهد پیمانه لبریز ما را

اسیر از عمر زاهد ساغر شراب میخواهد
که موج باده شود بر سر نوشت یار ساغر را

جنون داشته گستاخ تماشا میکند ما را — که میداند حجاب عشق رسوا میکند ما را
بذوق بیخودی با بوی گل رگ شعر میم — نباید گر ز پی که ابد میکند ما را

اگر دل زیر بار غم نباشد هم رسوا
سبک روحی خجل از دشت و صحرا میکند ما را

دگر چه باده به پیمانه میکند دلها — که مشق گریه مستانه میکند دلها
بجان نگاهی مژگان و کشتم شب — خیال زلف ترا شانه میکند دلها
فضول قدر ندهد که بند اند — چه کهنهای حریفانه میکند دلها
چگونه رخنه گر ملک عافیت نشود — حدیث تیغ تو افسانه میکند دلها

[illegible]

دماغ سیر ندارد حریف صحرا نیست | جنون بجو حمله خاره میکند دلها

کهی بدام طپید گاه در قفس قصد
طواف کعبه و بتخانه میکند دلها

شد ذوق خاکساری گل هوس مرا | بیرون کشید جذبهٔ دام از قفس مرا
ساقی ز ابر شسته خرام بهار کن | تا جام جم شود ثمر پیش رس مرا
پرواز میکنم که گرفتار گشته ام | بال گشاده است نگاه قفس مرا
عمری بخون طپید و دل ما خبر نشد | از بس که سوخت در طپش دل نفس مرا

هجا اسیر رنجه نشدی در سفارشم | کی عشق میگذاشت بانکس مرا

جنون که گرده بد بوای بسنبل ما را
گل همیشه بهار است در بغل ما را

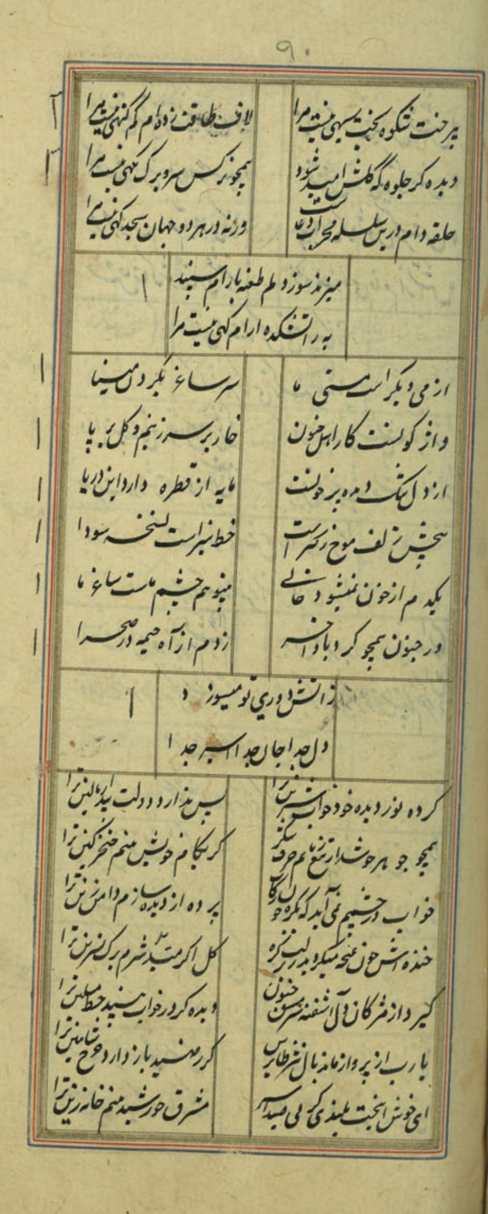
کسی که در پی بخت بد نمی بیند | نماند با دگری غیر خود جدل ما را
همین بس است که در خاطر حبابیم | چه شد که چشم تو کم میکند دل ما را

زبسکه گردش چشم تو دیده مست مرا
ز دل ربوده بغیر از تو هرچه هست مرا

ز خاکساری خود در طلسم آرامم | نمیرسد چو غبار آفت شکست مرا
عبث چه منت زنوره بهار کشم | که خون ابه گل میکند بدست مرا
بنفشه ناست ای فتنه جو نبندانم | کجا ... آن چشم می پرستی مرا

اسیر داده دل هرزه گرد مبتلایم
جنون بحلقه زنجیر لکر بست مرا





بیرحمت شکوه بخت سیهی نیست مرا | لاف طاقت زده ام کم نگهی نیست مرا
دیده گر جلوه که گلشن امید شود | همچو نرگس سر و برگ کهی نیست مرا
حلقه دام در سلسله محراب دعاست | ورنه در هر دو جهان سجده گهی نیست مرا

مینزد سوز دلم طعنه با آرام سپند
به ره آتشکده آرام کهی نیست مرا

از می و بکر است مستی ما | سر ساغر بگردن مینا
واز گوشت کار اهل جنون | خار بر سر زنیم و گل بر پا
از دل تنگ دیده بر خونست | مایه از قطره دارد این دریا
سحبش زلف موج زنجیر است | خط سبز است نسخه سودا
یکدم از خون نمیشود خالی | مینو هم چشم ماست ساغر ما
در جنون همچو گردباد امشب | زدم از آه خیمه در صحرا

ز آتش دوری تو میسوزد
دل جدا جان جدا اسیر جدا

کرده نور دیده خود خواب شیرین ترا | بس نداری دولت بیدار بالین ترا
همچو جوهر جوش از تیغ نام حرف شکر | گر بکام خویش بینم خنجر کین ترا
خواب در چشمم نمی آید که گرده چو گل | پر ده از دیده سازم دامن پرچین ترا
خنده اش چون غنچه میگرد ز لب نرگس | گل اگر بیند شرم برگ نسرین ترا
گیر داز مژگان دل آشفته بی حسن جنون | دیده گر در خواب بیند خط مشکین ترا
یارب از پرواز ماند بال شهباز | گر ببیند باز دارد اوج شاهین ترا
ای خوشا بخت بلندی کز پی صید آمد | مشرق خورشید منم خانه زین ترا

عشق تا شد خراب غنچش ما
شکست بال شد در دام صیاد
چو مجنون رام آبادی نگردد
خوش خانها که شورستان غمیم

ترا و آب حیوان آتش ما
نخستین روی تیر ترکش ما
بیابان گرد شوق سرکش ما
زرد سودای خام از آتش ما

الهی آشنا کن ساقی بیگانه ما را
که از زهر نگاهی پر کند پیمانه ما را

دل از سیه روئی مردم فغان سودائی کو
حدیث درد عشق ما سالم دیگران گو

که در زنجیر خاموشی کشد دیوانه ما را
باین تقریب باید بشنود افسانه ما را

گشته سودای خطش همدرد و هم درمان مرا
میبرد آب خضر از آتش پنهان مرا

ساخت اول حلقه زنجیرم از چشم غزال
زد فلک از اخترم بر سر گل آتش گلی

چون بصحرا برد سودای تو آواره ام
بسکه دید از گردش چشم تو سرگردان

خشمت بخاک ریخته خون پیاله را
بخشیده نو تباهی که چشم لاله را

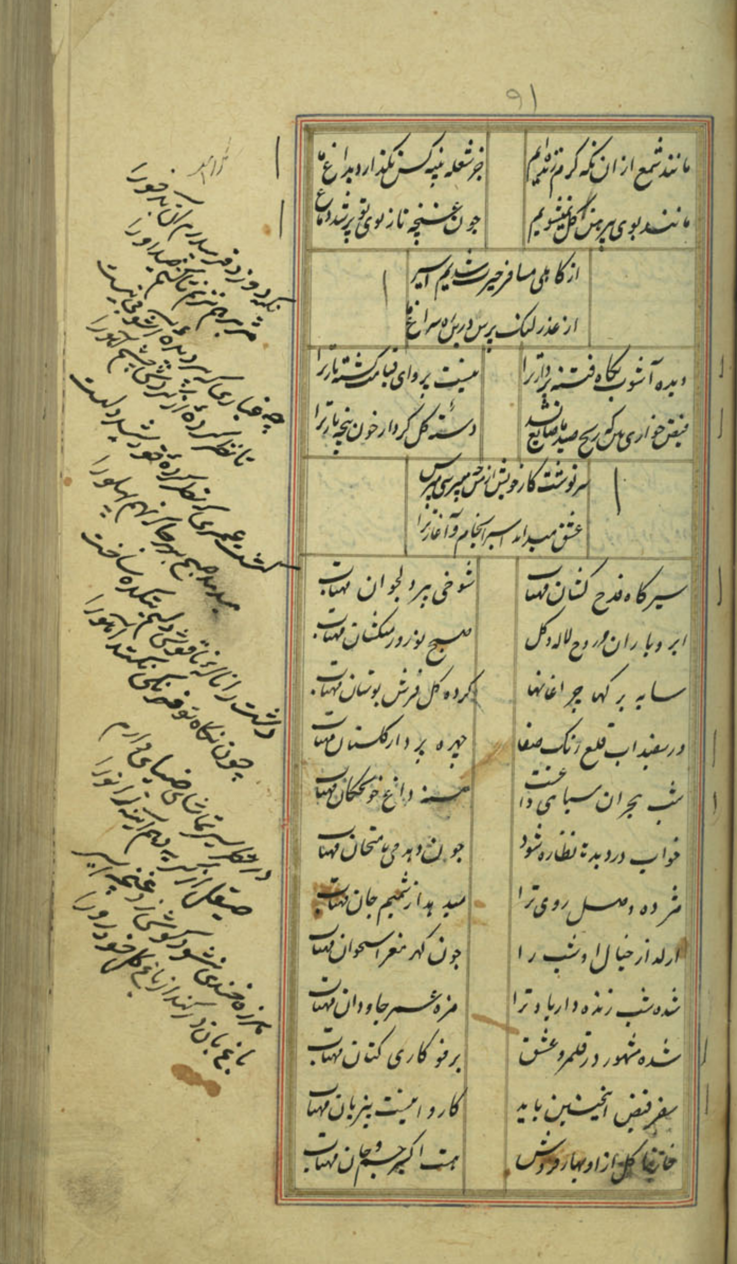
تا با خیال زلف تو پیوند کرده ام
از تاب درد کیست ندانم که نوبهار

پیچیده ام برشته جان تار ناله را
تبخاله کرده بر لب چو داغ لاله را

گر برخ تو صبح گلشن رود اسیر
سازد زگریه داغ دل عشق زار را

تا شد ز باد دردی روشن چراغ
مشت هوای میکده سایه کلیم

آئینه گمشکست ز گلهای چراغ
داغست آفتاب ز تنگ ایام چراغ



۹۱

مانند شمع از آن نگه گرم زنده ایم
مانند بوی پیرهن گل نفس شویم

جز شعله نیست کس نگذارد بداغ ما
چون غنچه نازبوی تو پر شد دماغ ما

از کاهی مسافر حیرت شدیم آیینه
از عذر لنگ پرس دریچه سراغ ما

دیده آشوب نگاه فتنه پرداز ترا
نبض خواری هس کم ربح صید ما شد

مینت پروای قیامت گشته تار ترا
دسته گل گرد از خون پنجه باز ترا

سرنوشت کار خویش از حسن میپرسی بپرس
عشق میداند سر انجام و آغاز ترا

سیرگاه قدح کشان مهتاب
ابر و باران مروح لاله و گل
سایه برگها چراغانها
در سفیداب قلع رنگ صفا
شب هجران سیاهی داغ عشق
خواب در دیده تا نظاره شود
مژده وصل روی ترا
ارلد از خیال او شب را
شده شب زنده دار یاد ترا
شده مشهور در قلمرو عشق
سفر فیض انجمنین باید
خانها گل از او بهار و روش

شوخی برد الجوان مهتاب
صبح نور ورسکشان مهتاب
کرده گل فرش بوستان مهتاب
چهره پرداز گلستان مهتاب
سینه داغ خونچکان مهتاب
چون دهد جای امتحان مهتاب
سیه هدار شمیم جان مهتاب
چون گهر مغز استخوان مهتاب
مژه عمر جاودان مهتاب
برفو کاری کتان مهتاب
کاروانیست بیزبان مهتاب
همت اکسیر جسم و جان مهتاب

پرده دیده فرش راه نو کرد / داشت تا نفس کمان مهتاب
سفر کعبه در جوانی کرد / مرحبا پیر رهروان مهتاب
کم کند تا فضول راه کمان / یک فلک ساخت کهکشان مهتاب

ای خوشا راه دل اسیر که هست
گردی از راه کاروان مهتاب

پر پرخیست عرق کرده عکس ماه در آب / بساط اینه و ما میکند نگاه در آب
فریب خورده دل گر بطرف جو گذرد / حباب میشکند گوشه کلاه در آب
جنون ز رحمت کشتی کند بمنت موج / بپای شوق نو و اگر ده ایم راه در آب
مزید جانی میبردی یکدم اساس / حباب رفت و بنا کرد خانقاه در آب
ز موجه عرق شرم با بماند دم / غبار را نتواند کشید آه در آب

نداد درد سر ناخدا غبار اسیر
گذر کند ز پل موج این گیاه در آب

به جوش افتاده عکس ماه در آب / چیده است دستگاه در آب
سر خط سینه صافی دارد / شوق دل میکند نگاه در آب
همه در بحر اضطراب اند / کس چه داند گل از گیاه در آب
در لباس است اعتبار همه / هست یکسان گدا و شاه در آب

داده ام دل بدست گریه اسیر
شسته ام نامه سیاه در آب

اگر دنیا اگر عقبی علی ابن ابیطالب / اگر امروز اگر فردا علی ابن ابیطالب
فروغ دیده جان صفای سینه اش / بهشت خاطر دانا علی ابن ابیطالب

لوای دولت



لوای دولت شاهان صفا جای کاشان / سر سر با دل ولها علی ابن ابیطالب
نه مبنی با فیامت خواب ویرانی اگر دارد / چه معماریست در دلها علی ابن ابیطالب
بگفتن موجه دریا اگر رطب اللسان گردد / ثنا رو بر زبان الا علی ابن ابیطالب
تعجب نیست گر بی انتظار زر برآید / کند امروز را فردا علی ابن ابیطالب
ز مهرش کام جوی هر دو عالم میتوان گشتن / که هم دین است و هم دنیا علی ابن ابیطالب
در آن تنگی که در خاطر نگنجد جز خدا کس را / زند جوش از زبان ما علی ابن ابیطالب
به ظرفی شرابی کرده لطفش در خور وسعت / امید جاهل و دانا علی ابن ابیطالب
در آن وحشت که از یاد خدا دل گم کند خود را / بود ورد من شیدا علی ابن ابیطالب
بصد طوفان شکستن در حبابی یک شاه ... / بگوید فاش اگر دریا علی ابن ابیطالب
تحمل دستگاهان خرقه پوشان دامن ارایان / دو عالم از شما از ما علی ابن ابیطالب
امیدم در بهار آرزو جای ثمر خود / ز باغ نیر و بطحی علی ابن ابیطالب
ز لطف ساده رخش در دو عالم یار را / خدا میداند و مولا علی ابن ابیطالب

اسیر از فیض مهر کام بخشش در همه جا نم
زبر دارم دعای یا علی ابن ابیطالب

سو حباب برده دل ز باغ در آب / لاله شسته روی داغ در آب
چه صنم خانه ایست عالم عکس / خوش نماید گل چراغ در آب
بی سبب دل نمیکند ز سحاب / قطره دارد گهر سراغ در آب
خط مشکین و عارض گل رنگ / سایه افکنده بال زاغ در آب
در چمن باده ریخت اشک اسیر / موج گل ز گند دماغ در آب

دلش ز دو جهان ... [illegible] ... علی ابن ابیطالب

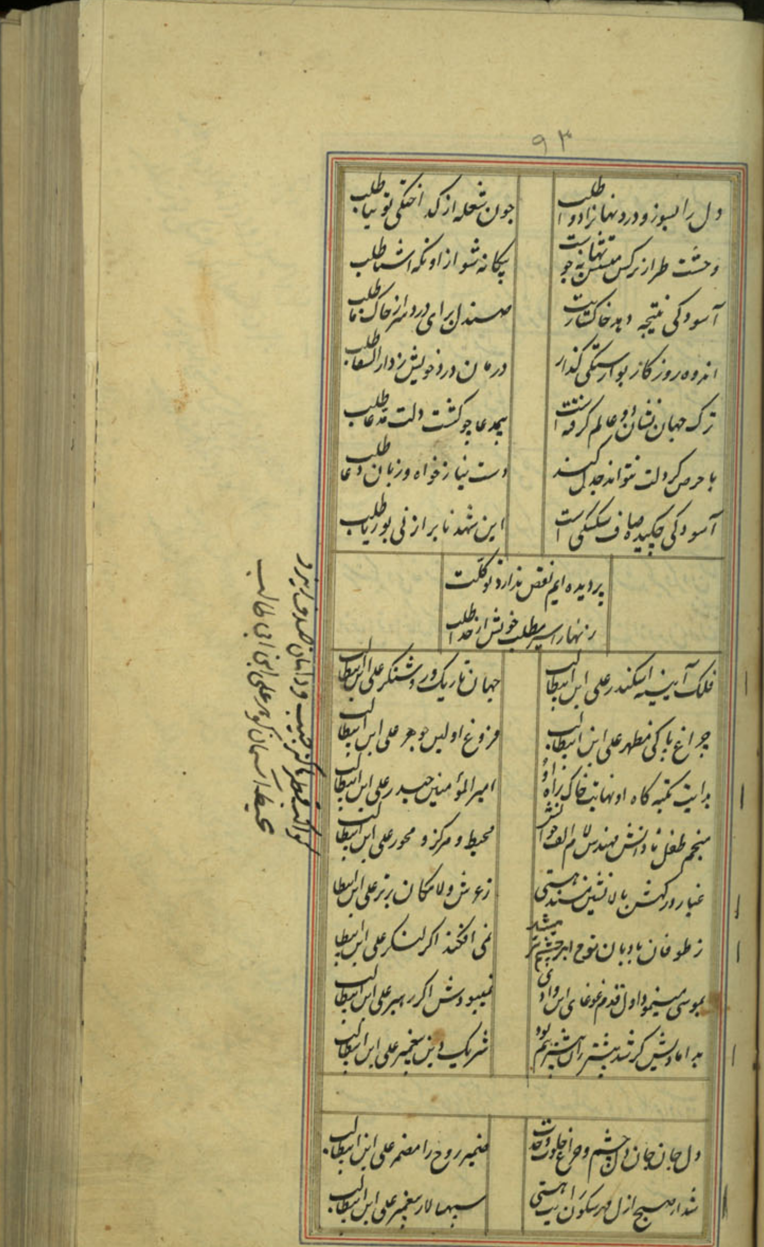
مست نازی تو آن گفت که ما را دریاب — سوی خود بین و دل اهل وفا را دریاب
هر نسیمی که وزد نامهٔ غارتگریست — خار صحرای جنون باش و هوا را دریاب
این خرامیست که از سجهٔ گل بسیار است — تا بکف آینه داری دل ما را دریاب
آه سرد از توجه پنهان نفس سوخته است — یکره این شعله خاشاک غبار آ دریاب

نوزورشد که گردد باغ از گل لبالب — از شور خنده گل گردد چمن لبالب
در حیرتم که دیگر چون خواب بسته بینید — یاری که جرعه گیر از خون دل لبالب

عکس مهتاب کشیده است بجای در ما — شده از موج عیان محشر دیوانه در ما
گر خیال تو چراغ دل گلخن گردد — خیزد از موج شرار پر پروانه در ما
خانه پرداخته مجنون غم سیلاب تست — کشتی اوست سبکباری ویرانه در ما
گرد دار سبزه خار و خاشاک همان لب جو — رو بشوید اگر جا بدل فرزانه در ما

روز وصلت انتظار غریب — منت انیها ز دور کار غریب
عندلیبم سمندر چه است — کس مبادا چو من دیار غریب
وحشتم الفت العلم وحشت — هست مبادا من شکار غریب
جوش غفلت خوش تماشا شد — گشت در باغ برگ و بار غریب
اشک من تا بهار بر شد — دل ما آشنا دیار غریب

باغ وصلت اسیر شکر خدا
گشته در سینه خار خار غریب





دل را بسوز و درد نهان زاد و طلب — چون شعله از گداختگی نور یاب طلب
وحشت طراز نرگس مستش نهان بست — بیگانه شو از او نکه آشنا طلب
آسودگی نتیجه دهد خاکساریست — مهمند ای برای درد از خاک ما طلب
اندوه روزگار بو آسودگی گذار — در ما ن درد خویش ز دار الشفا طلب
ترک جهان نشان دو عالم گرفته است — بیمدعا چو گشت دلت مدعا طلب
با حرص گر دلت نتواند جدل کند — دست نیاز خواه و زبان دعا طلب
آسودگی چکیده صاف شکستگی است — این شهد نابر از نی بوریا طلب

بر دیده ایم نقص ندارد تو گلشت
زنهار اسیر طلب خویش از خدا طلب

فلک آینه اسکندر علی ابن ابیطالب — جهان تاریک و روشنگر علی ابن ابیطالب
چراغ پاکی مطهر علی ابن ابیطالب — فروغ اولین جوهر علی ابن ابیطالب
برایت کعبه گاه او نهانش خاک راه او — امیرالمؤمنین حیدر علی ابن ابیطالب
منجم طفل نادانش مهندس لام الف خوانش — محیط و مرکز و محور علی ابن ابیطالب
غبار رهگذر بالانشین سند هستی — ز عرش و لامکان برتر علی ابن ابیطالب
ز طوفان بادبان نوح ابر خشم — نمی گنجد اگر لشکر علی ابن ابیطالب
ببوسی سینه او اول قدم غوغای این وادی — نبیند دیش اگر رهبر علی ابن ابیطالب
هر امام دیشین گر شد بشترد آن بشتر — شریک دین پیغمبر علی ابن ابیطالب

دل جان جان دو چشم و چراغ جلوت و خلوت — ضمیر روح را مضمر علی ابن ابیطالب
شد ابهیج ازل مهر سکون بیت هستی — سپهسالار پیغمبر علی ابن ابیطالب

فلک در مجمر خورشید عود نافه گر سوزد — نهد خورشید در مجمر علی ابن ابیطالب

گنه کار اسیرم باده لطف تو میخواهم
خمارم ساقی کوثر علی ابن ابیطالب

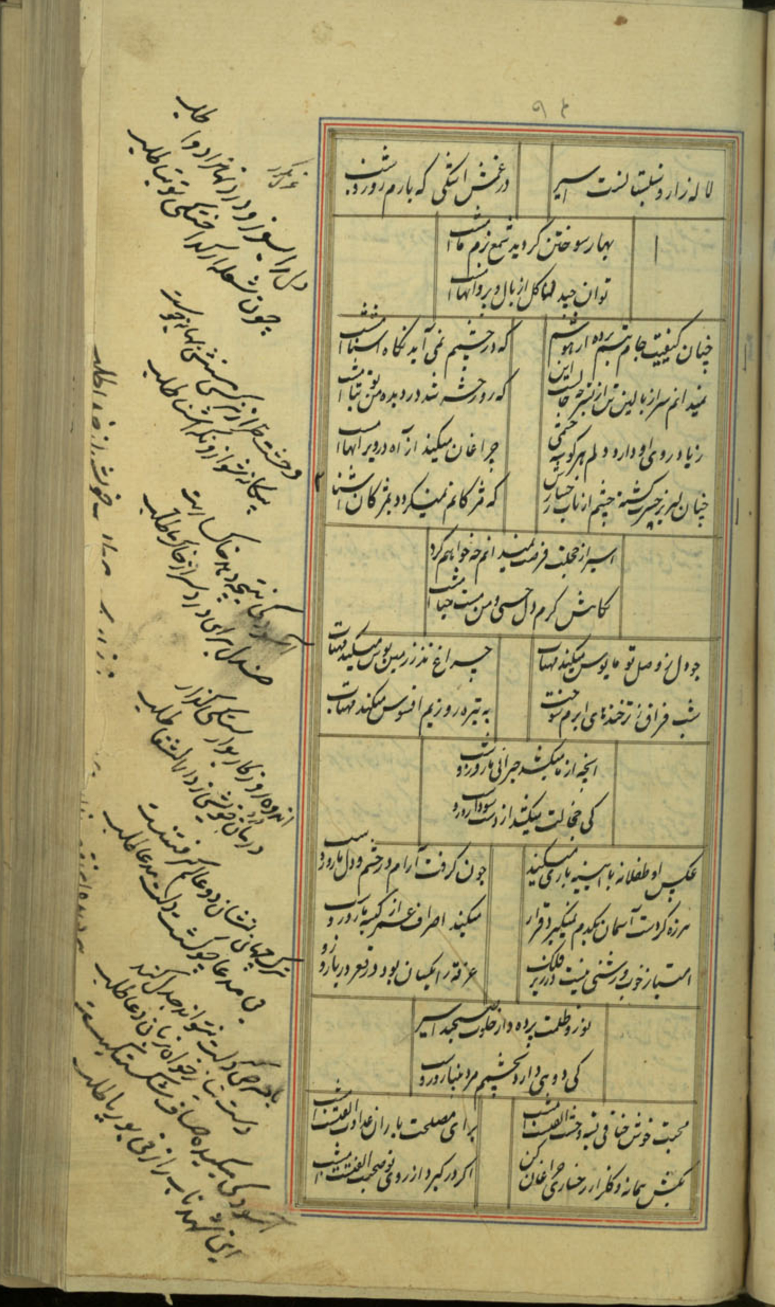
چه غم روشنت از روی ستاره آتش شب — برغم دیده از دل میکنیم نظاره شب
چو چشم خویش مست جام بیداری میدانی — چه ساغرهای حسرت میکشد بیچاره شب

بسکه دارد در سر مخموری گلشن مهتاب
گرد بر خاک سر کوی تو مسکن مهتاب

سر شکبر دی بقامت موزون دارد — قد گر از سر و گشد بکمر گردن مهتاب
از خیال تو دل خاک تجلی کده است — شوخ چشمی کند از دیدن روزن مهتاب
شب زد و دود دم افلاک خیابان سحرست — که نشسته است بجا گرز گلخن مهتاب

هر گل روی زمین آینه دار دست را
برگ گل کرده عکس که دامن مهتاب

داغ بر دل میگذارم روز و شب — نقد هستی میشمارم روز و شب
گریه در کار آه میکنم — گل سنبل میشمارم روز و شب
نیستم چیزی که بسپارم بکس — دل بطاقت میسپارم روز و شب
آب روی بهار سپاید مرا — گو هر دل میفشانم روز و شب
غلطم هر شب برنگی جلوه داد — لوح خجلت می نگارم روز و شب
صبح و نشانش گشته جای تن و مور — تخم امیدی که کارم روز و شب
جای منت دل ز بادم سیر و د — خوش نمازی میگذارم روز و شب
دوستان از من بپرسد کسی — شکوه از دست که دارم روز و شب


۹۷

لاله زار دشت تست اسیر — در غمش اشکی که بارم روز و شب

بهار سوختن گردید شمع بزم ما امشب
توان چید همچو گل از بال و پروانها امشب

خیال کیفیت جام تبسم ده ارهوشم — که در چشم نمی آید نگاه آشنا امشب
نمیدانم سر از بالین تن از بستر جدا است این — که روز حشر شد در دیده من تنها امشب
زیاد روی او دارد دلم هر گوشه چشمی — چراغان میکند از آه دروی ما امشب
خیال لب بزم حسرت کشته چشم از تاب حسابش — که تر کام نمیکرد و بتر گان آشنا امشب

اسیر از خجلت فرصت نمیدانم چه خواهم کرد
کاش گرم دل اسی و من مست جدا امشب

چو دل از وصل تو مایوس میکند مهتاب — چراغ نذر زمین بوس میکند مهتاب
شب فراق از رخنه های ابر بسوت حسرت — به تیره روزیم افسوس میکند مهتاب

آنچه از ما میکشد چرانی هار روز و شب
کی خجالت میکشد از دست سودا روز و شب

عکس او طفلانه با آینه بازی میکند شب — چون گرفت آرام در چشم و دل ما روز و شب
هر زه گردست آسمان یکدم نمیگیرد قرار — میکند اطراف عشق از کسبه ها روز و شب
التباس خور و روشنی نیست در زیر فلک — عز قدر ایکسان بود در فیض دریا روز و شب

نور و ظلمت پرده دار خلوت سجده اسیر
کی دوبی دارد بچشم مرد بینا روز و شب

محبت خوش خانه غیبت الفت امشب — برای مصلحت با راز عداوت الفت امشب
کلبه ما نه و گلزار رخسار چراغان کن — اگر در کبر دا از روی تو صحبت الفت امشب

نگاه مستش آخر داغی کرده از شوخی / که با شبنم مژه داری خواب راحت الفت است

ز رنگ باده در رخسار ساقی خوش نمایان است / چراغ دیر را با شمع جلوه الفت است

اسیر از شوخی حسنش گل و شمعی که می‌بینی / خمار رنگ مینا زند جبر الفت است

می پرستی میدهد یادم نوای عندلیب / غلغل میناست در گوشم صدای عندلیب

عشق با معشوق یاران مصاحب گل قریب / آشنای گل نگردد آشنای عندلیب

یاد داد در خاطرم گل سینه گلزار وفا / بیقرار بهای دل پروازهای عندلیب

تا نیاید در چمن گل بر رخ گل نشکفد / بزم باغ را داد از شوق رسای عندلیب

بر تو خورشید گل از خواب بیدارش کند / کاش من یک صبح میبودم بجای عندلیب

از زار محبت که گلی جز خطر حسن نیست / این کشته خبر دارد که از خود خبرش نیست

هر شور تغافل نمک زخم نگاهیست / حرفیست که بر حال اسیران نظرش نیست

با تیر هوس در گرو گفت و شنید است / عاشق دل پیغام و دماغ خبرش نیست

تا کی بگذاریم ز غیرت که در آن زم / گر گل شده پروانه غم بال و پرش نیست

مکتوب اسیر نفس بازپسین است / یعنی که بجز قاصد جان نامه برش نیست

دیده ناکام را جز تهمت نظاره نیست / شوخ چشمی در محبت چون دل آشکاره نیست

حلقه زنجیر الفت موجه آب بقاست / گر برافتد از درستی نام ما را چاره نیست

مگذر از بیگانگی هر چند محرم شوی / شوق را نازم که با آوارگی آواره نیست

هر دم از صحرای گلگون بشکند دیوانه‌ها / هیچ زنجیر جنون یک شوخی سیاره نیست

تا



تا کی در پرده حرف گشتنم گوید اسیر / هر چه میخواهد نگوید کار من یکباره نیست

در بر دل تو و دل دلبر ماست / تمنای تو دل در بر ماست

خاک راه نسیم صبا میدانیم / هر کجا پای نهی بر سر ماست

خصم در بستر گل خواب کند / سایه خار وفا بستر ماست

بزم مینا ختگی رنگین تر / ساقی باطن ما ساغر ماست

عیب جولان شود گرداند / که سبکروحی ما لنگر ماست

بگل افشانی پرواز نگر / شعله شوق تو بال و پر ماست

مسند وسعت مشرب داریم / بی تکلف سر ما افسر ماست

دلت از گریه صفائیست اسیر / چشم آینه چشم تر ماست

غزلت

یکحرف شکوه از لب خشنود دیگر کجاست / صد بار سوختیم و نفس دود دیگر کجاست

محروم داشت جلوه دیدارش از خیال / عاشق بنا امیدی محمود دیگر کجاست

سیلاب عشق خاک وجودم بباد داد / گردی که بر دل از غم او بود دیگر کجاست

از بس دلم بدست [illegible] شکسته بپای / در هر نفس پای جاده مقصود دیگر کجاست

مقصود ز عشق لذت شور است اسیر و بس / داغم که داغ لاله نمکسود دیگر کجاست

الفت ادای محبت را افواج دیگر است / گریه را شور دگر غم را داغ دیگر است

عاشق بیچاره که روانه گدای مفلس است / هر گلی را در گلستانش مزاج دیگر است

مسند جم تکیه گاه گردن است و بر / پادشاه بیکسی را تخت و تاج دیگر است



گوشه داریم و سیر دشت و صحرا میکنیم
الفت ما را بوحشت امتزاج دیگر است

دارم دلی که آینه رای بیخودیست
عالم بدو رچشم تو منجانه نیست

جون معنی کرشمه بلفظ آشنا مباد
ندر دلم برانکه همزاد وحشتست

آیم گواه محضر دعوای بیخودیست
جندانکه جشم کار کند جای بیخودیست

اکاهیی که حاصل سودای بیخودیست
این قطره باز مانده صهبای بیخودیست

دارد چمن ز سایه هر برگ جام آیر
صحبت و جوش خنده گل جای بیخودیست

دلی دارم که مست جام ساقیست
گرفتاری نگاهم جون نباشد

دماغ از بیدماغی میرسانیم
جدا هر ذره را می پرستیم

اگر دوری بود دوران جام است
سر و سر آشنایی گوش کن گوش

سرم سودا پرست نام ساقیست
حریفان موج ایاغ دام ساقیست

شراب تلخ ما دشنام ساقیست
مگر خورشید درد جام ساقیست

گرامی خوشت ایام ساقیست
صراحی قاصد پیغام ساقیست

اسیر از گریه مستانه شادم
دلم در سینه بی آرام ساقیست

تفکر خاطر ناشاد ما نیست
سفر طوق گرفتاران سرو شست

ز دل منشور نا دانی گرفتیم
جرا داد دل از گردون نخواهیم

دل بیگانه همجنس یاد ما نیست
جو قمری آشیان صیاد ما نیست

فلک در فکر استعداد ما نیست
کسی را گوش بر فریاد ما نیست

٩٦

فلک خون اسیران جون هوس شد
مگر خاک ره جلاد ما نیست

اسیر از نقش شیرین دیده بستیم
دو بی ابر نسبه فرهاد ما نیست

بزم خاموشیست مطرب را نوای دیگر است
پرده بیگانگی آیینه دار صورت است

حسن بیهوشست مستانه صفای دیگر است
هر که نشناسی سخنی آشنای دیگر است

جز مراد دلت مرادم نیست
درد باصاف اعتقادم نیست

گفتمش وعدهای تو به چه شد
داد کردم بیا دراز جنون

هرزه در داسر دعا جه دهم
من کجا قید ننگ و نام کجا

درد دل گوش میکند فرهاد

گر دلب خنده که یادم نیست
جه کنم هر کس اعتمادم نیست

مطلبی درخور مرادم نیست
سر و سودای انتخابم نیست

مصرعی ناله بیادم نیست

جان سبار سینه ام دل اسیر
گر بگوید که خانه زادم نیست

فراموشی فراموش دل ماست
جه دریا ها که در یک قطره گم است

می الفت فراموشی ندارد
بساطی جیده ایم از سینه صافی

محبت حلقه در گوش دل ماست
زمین و آسمان جوش دل ماست

دو عالم بیخودی هوش دل ماست
ادب یک جام جم نوش دل ماست

می هوشی گشد از جام صورت
اسیر آینه بیهوشی دل ماست







فیض بیداری صبح سحر خواب آلود است / صبحدم پروانه بزم شب [illegible] آلود است
عنبرسارائی دود مجمر روحانیان / نکهت ریحان گلزار عبیرآلود نیست
فیض امشب گر بباشد قبله دور فلک / صبح مستی در طواف کعبه مقصود نیست
مردم چشم صباح انتظار فیض شد / پرنور دوخانه شمع شب [illegible] آلود نیست
هر طرف رو میکنیم چون کعبه محراب دلست / غیر من در طوف امشب [illegible] مسجود
میکشد صبح وصال از شام هجران [illegible] / گرمی سود است تا محشر مدام سود
از تجلی هر طرف پروانه پر میزند / شمع خلوت خانه وحدت شب مولود
خضر از بیداری امشب زلالی گر خورد / زنده جاوید بودن [illegible] نیست
دارد از گوش شنیدن چشم دیدن تازه تر / فیض بیداری خرام صبحدم موعود

گاهی از غفلت که از بس دلی واکنیم
صبح و شام ما اسیر از چشم خواب آلود نیست

دل از [illegible] با من محبت [illegible] است / مژه بر هم زنم خواب فراغت است
سینه صاف است غباری گر از هم [illegible] / اثر ساده دلیهای عداوت [illegible] است

در دامت انتظار که بر بال [illegible]
شد نوتیای بینش و در چشم [illegible]

صبحش نبود دولت بیدار [illegible] / خورشید طالعی که شبی [illegible]
پروانه چراغ دل [illegible] / شبهای انتظار تو نقش سحر [illegible]
پرواز عندلیب [illegible] / نقش [illegible] گل [illegible]
نظاره بود نو سفر آشیان [illegible] / آید [illegible] دل [illegible] چشم [illegible]
شوق [illegible] گل [illegible] بهار [illegible] / در دیده ما [illegible]

99

گل خانه زاد خاک ره انتظار [illegible] / پرواز عندلیب [illegible]
خورشید [illegible] / [illegible] عشق [illegible]

آیم [illegible] دل فلک گل [illegible] است
[illegible] بهشت نظاره [illegible]

دیوانه دلی که [illegible] / [illegible]

[illegible] دل [illegible] در [illegible] است
راز [illegible] حکایت حرف [illegible] است

دعوی فهمید [illegible] / معنی [illegible]
گفتگو تا [illegible] / حرف [illegible]
معنی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
در لباس دشمنی [illegible] / هر [illegible] عداوت [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] بهار آمده است / [illegible] کار آمده است
[illegible] گلست / [illegible] صبح [illegible] آمده است

[illegible]
[illegible] بهار آمده است

[illegible] دل [illegible] / دیدن آئینه [illegible]
عمر ضایع کرده [illegible] / [illegible]

بی نیازان عالم دیگر مسخر کرده اند
از هما زیر نگین سایهٔ پر هیچ نیست

خواب می‌بینی که در ایام هستی خفته‌ای
چشم تا وا کرده این شاد در سر هیچ نیست

گر جدا اینی بلند گوشش از تهی مغزی بر است
شوکت آوازه طبل بلند در سر هیچ نیست

ذره چون تیغ غبار آلوده بیش صیقلی است
گر نشاند گرد از آثار لشکر هیچ

اشتر ابتر اگر می‌بیند دشمن بر منبر
از هما در عالم تجرید بکمتر هیچ نیست

روزی موری کجا در خط همت گم شود
گر نباشد دانه رزق مقدر هیچ نیست

اضطراب شوق را لفت نامه را رسیده
هست بی دانه دام بال کبوتر هیچ

سبز چشمی هم نزاد اینقدر ما شش اسیر
معنی آزادگی سگرست دیگر هیچ نیست

رواج ساختگیهای روزگار گذشت
ز رنگ شسته دلی چین از این قبا گذشت

غبار سوخته ما بلا له زار گذشت
تحمل نفس در روزگار گذشت

وجود فرصت سپید دیده در مصاف عدم
بسر کند تنگی شوق کیسوار گذشت

دران زمانه مدار و معاشم از دل بود
که روزگار معاش و فلک مدار گذشت

که از ساختگیهای روزگارم سوخت
از روی کرم جنگ جلوه برسر گذشت

دلم بملک وجود ابروی شب بر بخت
یک آشنای موافق درین دیار گذشت

کلاه هیبت بهار است آمد اقبال
ز صد نگار یکی حسن روزگار گذشت

خزان ساختگی پر چین فروشی کرد
بد لخراشی مهر فسرده خار گذشت

زمانه افزا با مرغ رفته رسید
گرفته گوشه تراز فردا مجاز گذشت

بهار خانه بدوشی چو خنده نا که گرد
بشوخ چشمی مجنون کلی بهار گذشت

خرابی از گل صد برگ باج میگیرد
هوای گوشه ویرانه را بهار گذشت





مپرس باعث کام دل اسیر مپرس
نداشت روی توقع بکرده کار گذشت

فلک ز کام من سفله کیش عار گذشت
دلم دماغ سر انجام اعتبار گذشت

بکوه و دشت جنون سوده گشت پای طلب
به بزم نازمن عشق خاکسار گذشت

بهار غیرت خاطر شهید و فا
بکر مجنونی پروانه بیشتر از آن گذشت

نماند رنگ بجز نم رشک دام و قفس
شکار گاه محبت چو من شکار گذشت

شتاب بوی گل و اضطراب برق نگاه
سبک عنانی شوق هم کسی بار گذشت

فلک نشد آبله پای سوده ره دل
ولی چه سود که بی شوق اعتبار گذشت

شب از خیال تو محشر بخواب میدیدم
کسی بپرسش عمر گذشته کار گذشت

گل نزاکت از این شوخ خرمی باشد
زمین وعده شش تاب انتظار گذشت

شمع راز من رسوایی نگفتن رو نشست
اضطرابم از شکوه از بیداد رو نشست

ای نقاب عارضت دلکش تر از دیدار ها
شوخی حسن تو در چشم بهوس رو نشست

خار خشکم را خیال شبنمی سازد بهار
همت دریا جوانمرد برون رو نشست

آفتاب بی زوال بینیازی ذره است
ابر اگر گیرد فلک را چشم روزن رو نشست

هیچ و تاب انتقام دل فراموشی نشست
جوهر شمشیر کین با دشمن رو نشست

سیه چشمان ز انجیلان راحت جان خواه اند
از نسیم با چراغ بیش گلشن رو نشست

هر چراغی کز غبار شهرت حاتم فروخت
بی نیازان زر از باد دامان رو نشست

پرتو نور چراغ دل بصبح بینش شد
شمع اگر خضر است نا هنگام مردن رو نشست

شیشه ام را از کدورت دل حسد
راز سنگ خاره در آیینه من رو نشست

شبچراغ دیده بیدارم چون آینه
از دل شبها فروغ گوهرش روشن‌تر است

پرده چشم سمن برهنه است — جان بوی پیرهن برهنه است
از تمنت جای عرق دل میچکید — محشر آشوب من برهنه است
ماه از شوق کتان جامه درید — گشته لبریز بدن برهنه است
خوش خیالی جلوه اندام تو — نازکی مضمون سخن برهنه است
عضو عضوت یوسف مصر بهار — پیر کنعان چمن برهنه است
اشک بلبل خنده سار جان شود — گر کند گل پیرهن برهنه است

میکند افسردگی داغت اسیر
گر نباشد سوختن برهنه است

منزل آوارگی نشان نفس ما را شکست — ذره تا خورشید معراج خوان ما را شکست
تا سکون می‌ساخت بازوی تپیدن شکست — ناتوانیهای دل زور کمان ما را شکست

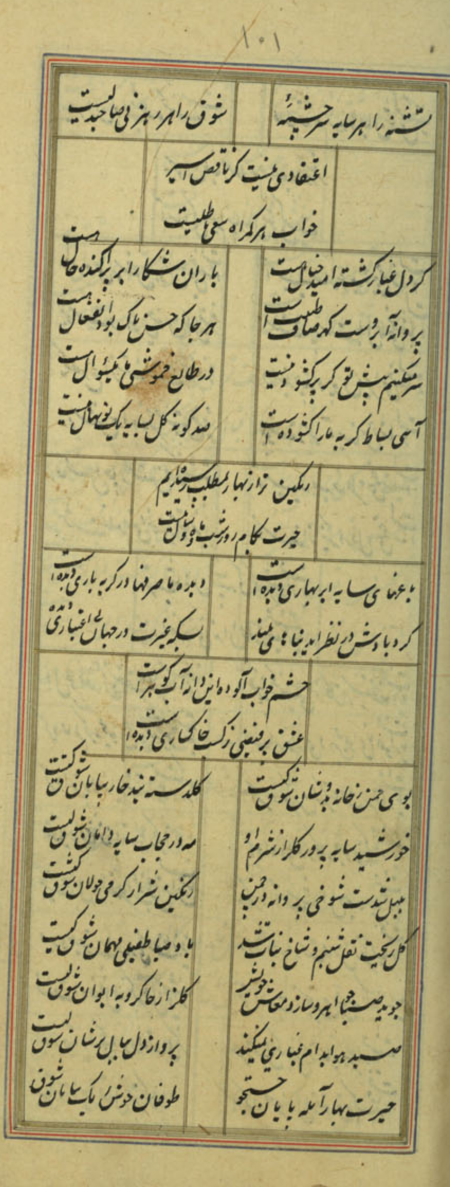
دوری گل بال مرغان قفس را غارت است
بینوایی همت بیدست رس را غارت است

دل گمان زور طلبهای عاجز است — گر کند آهسته تر کاهی نفس را غارت است

در تماشای تو هر چشمی دلیست
پاکی بینش نماز شکلیست

نیست بر جای بی‌رخ چون سپار — شهرت بیجا صنی هم حالیست
آرزوی منصب دنیا بلاست — قطره را هر موج امید ساحلیست
با نظر تنگی بود دنیا فراخ — مور را هر نقش پا سر منزلیست





تشنه را هر سایه سرچشمه‌ای — شوق را هر رهزنی صاحبدلیست

اعتقادی نیست گر ناقص اسیر
خواب هر گمراه سعی طلبیست

گرد دل غبار گشته امید خیال است — باران شکار ابر پراکنده حال است
پروانه آبروست که هر صاف طینت است — هر جا که حسن پاک بود انفعال است
سر میکنیم پیش تو گر برکشود نیست — در طالع خموشی ما کیمیا محال است
آسی بساط گر به غبار اکنون دست — صد گونه گل بسایه یک نونهال نیست

رنگین تر از بهار مطلب پیش آییم
حیرت بکام روز شب ما وصال است

با عزمای سایه ابر بهاری دیده است — دیده ما صرفها در گریه باری دیده است
گرد باد شش در نظر آید بناهی میبند — سکه غیرت در جهان اعتباری دیده است

چشم خواب آلوده این دانه آب گوهر است
عشق بر فیضی زکشت خاکساری دیده است

بوی حسن از خانه بدنشان شوق کیست — گلدسته بند خار بیابان شوق کیست
خورشید سایه پرور گلزار شرم او — مه در حجاب سایه دامان شوق کیست
بلبل شدست شوخی پروانه در چمن — رنگین شرار گرمی جولان شوق گشت
گل ریخت نقل شبنم و شاخ نبات شد — باد صبا طفیلی مهمان شوق کیست
چو مید صبا چو ابر و ساز و معاش خویش — گلزار خاکروبه ایوان شوق کیست
صید هوا بدام غباری میکند — پرواز دل حایل نشان شوق کیست
حیرت بهار آمد با یان جستجو — طوفان خروش ناک بیابان شوق کیست

یاران جواب سلسله مجنب است
عالم تمام زنده‌ی بیان شوق گیست

مجنون غبار مردم خواب در نظر
آسودگی نسیم بیابان شوق گیست

داروی هوش و هوش رهایی خوش سادگیست
پیوسته در هوای جنون بال می‌زند
یک مصرع از سفینه‌ی همت نخوانده
روشن سواد دفتر تشویش مژده
غافل ز جاده گلشن عالم گذشته
چشمت تمام مستی خوابت تمام ناز

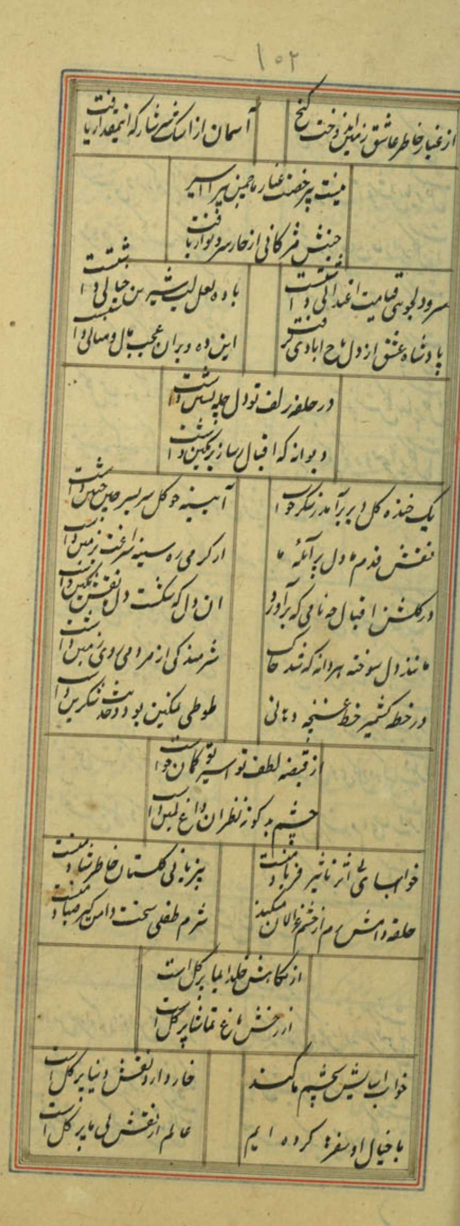
آیینه‌ساز عذرهای خوش سادگیست
منت پرست بال هماهای خوش سادگیست
در بند چند و چون و چراهای خوش سادگیست
پیوسته محو آینه‌های خوش سادگیست
آیینه سبد خاطرهای خوش سادگیست
خرسند از اینکه در دل‌های خوش سادگیست

زر بنشان ز نقصد کی گوهر شهوار یافت
از رباشتهای زندان دولت بیدار یافت

دل چو طفلان از شغف بانو بهاری میکند
گرد عالم گشت مجنون جای آسایش نیافت
گرد از پرواز بر تند رو خود را سنگ
شعله تو نشاند اشعه در کین میخزند
منت بی اختیار اضطراب غنچه زندان کشید
دیده یعقوب را از روی یوسف ناز دید
زلف او غافل عنانگیر دل آواره شد
در ره آوارگی دیوانه نقصانی نکرد
میرود در سایه اقبال خبر کرد باد

غنچه رنگینی از گلزار استغفار یافت
سایه خاری درین صحرای ناهموار یافت
بحر از تمکین لنگر عزت سرشار یافت
میوه دل بدرگاه جنون کی بار یافت
تا گهر را آب شد دل دیده بیدار یافت
روز کار ار همت عاشق نظر بسیار یافت
خواست زنجیری شود سید اکنون زنار یافت
سر زمین دلکشی از سایه هر خار یافت
هر که در صحرا دل از شوق نیک رفتار یافت

از نجار





از غبار خاطر عاشق زمین وحشت کنج
آسمان از اشک غربت شارکه انمیقدار یافت

منت پر خصمت غبار ما چمن پیرا آسیر
جنبش مژگانی از خار سر و دیوار یافت

سرو دلجویی قیامت اعتدالی داشت
پادشاه عشق از دل باج آبادی گرفت
باده لعل لب شیرین جمالی داشت
این ده ویران عجب مال و منالی داشت

در حلقه زلف تو دل جلوه لیس داشت
دیوانه که اقبال ساز نگین داشت

یک خنده گل در برآمد رنگ هوا
نقش قدم دل بر آینه ما
در گلشن اقبال چه نامی که برآورد
مانند دل سوخته هر دانه که شد خاک
در خطه کشمیر خط غنچه دهانی

آیینه چو گل سر بسر جلوه جوش داشت
ار گرمی ره سینه شرف زمین داشت
آن دل که شکست دل نقش نگین داشت
شرمنده کی از مردمی روی زمین داشت
طوطی تمکین بود دو خط شکرین داشت

از قبضه لطف تو اسیر کمان جوا
چشم به کونظران داغ لیس آداب

خوابهای اثر تاثیر فریاد داشت
حلقه دامش هم از چشم غزالان میکند
بزبانی گلستان خاطر شاد داشت
شرم طفلی سخت دامن گیر صیاد داشت

از نگاهش جلوه ما پر گل است
از رخش باغ تماشا پر گل است

خواب آسایش بچشم ما کند
با خیال او سفرها کرده ایم
خار دار از نقش دنیا پر گل است
عالم از نقش پی ما پر گل است

دامن قاتل نگیرد خون ما   کی شود ثبت بر مرده هر جا بر گل است
نسبتی دارد گهر با اشک ما   از صدف آغوش دریا بر گل است
مزد خونها رنگ سنگین دلان   از شرر دامان خارا بر گل است
سوختیم از گرمی خوی کسی   دامن خاکستر ما بر گل است
دیده گردد زنگارش از شفق   از رسنها آسمانها بر گل است
از گل خمیازه آغوش او   جیب و آغوش گلها پر گل است
منت یک سنگ از برای شیشه   از سر شکم کوه و صحرا بر گل است

شکوه خون گر زند دست ما بر
روزگار از قصه ما بر گل است

هر نفس جوهر نشان گشتن بر دیگر است   هر چراغش سینه بر انتخاب دیگر است
دشت را دریا کند اشک نفس درماندگان   نقش هر پایی درین صحرا حباب دیگر است
ما فلک سیریم از ما دور منشین ای پسر   جلوه ریگ روان تعبیر خواب دیگر است
تا نسیمی هست از گلزار بیرون کی شود   هر گلستان بوی گل دود کباب دیگر است
تا نفس را اعتبار دسته ریگ روان   در ره دل هر قدم های حباب دیگر است
شش جهت را از غبار جلوه اش آینه است   ذره هر جا که دیدم آفتاب دیگر است

گردش چشم سیاهش را نشانی هست اگر
هر نگاه دل خنده حاضر جواب دیگر است

دامن صحرا و کوه از دامن گلچین گذشت   بسکه گلگون کوهکن را در نظر رنگین گذشت
نقل شیرینی خسرو ماند آخر یادگار   جان شیرین داده نتوانست از شیرین گذشت
تند شفق زاری که سامان گلستان پاک سوخت   صبحدم گلبانگی در خاطرم رنگین گذشت





غنچه محجوب او دیدم دلم آمد به یاد   مصرعی در پرده خواندم بر لبش تحسین گذشت
خنده هر گل چه با صبحی به یاد آورده است   از جبین وانشسته می‌توان از دل غمگین گذشت
چون گهر شبنم به رخ غنچه پنهان شد ز شرم   گفتگوی تازه زان غنچه در بلبل گذشت
خوش بهاری بود و بزم از قصه رنگین عشق   جای سرو و گل حدیث خسرو و شیرین گذشت

میکند از مرکز خیالت درد دل کس بگذرد
راستی مصرعی باید از سر آتش گذشت

خرقه پوشیت خودنمایی نیست   عشقبازیست بی‌ریایی نیست ۲
گل خورشید اگر بریزد آه   همچو خار برهنه پایی نیست ۱
حال مجنون ز گرد مجنون پرس   او در گردیش آشنایی نیست
خون دل جرعه جرعه نوشیدن   کار رندی و پارسایی نیست
تنگ آباد کشور دگر است   حسن شهری و روستایی نیست ۳
دست باید ز خون بشوید مرد   گاه با پنجه حنایی نیست
تشنه قدر سنگ مبدا اند   چشم بر راه مومیایی نیست ۱

ما و بیگانگی یار اسیر
ترک در بند آشنایی نیست

بحرف لب گشودن ریاضی بخت   خموشی آلت زور آزمایی بخت
هوس ز غنچه گوهر گلاب میگیرد   چه شد هر از لب او گدایی بخت
طراوت چمن سبزه نگاه غزال   نسیم گلشن وحشی ادایی بخت
نسیم وحشی گلزار تازه الحاقی   غبار رهگذر عطر سایی بخت
رنگ پیاله گلاب و شراب میفروشند   سخن نگفت سخن در جدایی بخت

شکستگی بجز این در سخن نباشد
اگر بیان ادا مو میانی سخنست

ز یک ریاض یکی گل برد یکی ریحان
اگر میان دو کس آشنایی سخنست

توان شناخت ز یک لفظ یکجهان سامان
کسی نگفت که معنی کجایی سخنست

برای خاطر بلبل نه بهر سایهٔ گل
کسی که در چمن دلگشایی سخنست

ملطف حرف گستاره کردن معنی
تکلف امی خوان گدایی سخنست

گلی که بر چمن آفتاب میخندد
اسیر شهرت مردم کهایی سخنست

نگشتنم نه همین حرف هجر یار بر است
ملک طاقت من یاد انتظار بر است

برای خاطر او با بیان خود شده‌ام
ز دل طپیدنم آیینه از غبار بر است

صدای نالهٔ زنجیر می‌آید
غنیمت است که دیوانه در بهار بر است

نوای بلبل باغ وفا نسیم گل است
که یاد خنده گر آرد لبش بیار بر است

اگر ببال و پر تپش گشاید بال
ز جرح چون گذرد عشق خاکسار بر است

ز دانه دیدهٔ احول و مدرکست جهان
بهیچ اگر گذراند کسی مدار بر است

جو بوی گل که ببال صبا کند پرواز
ز پای رهای دلم دامن غبار بر است

شده است دانهٔ زنجیرم ابروی گهی
هنوز در نظرم بیک روزگار بر است

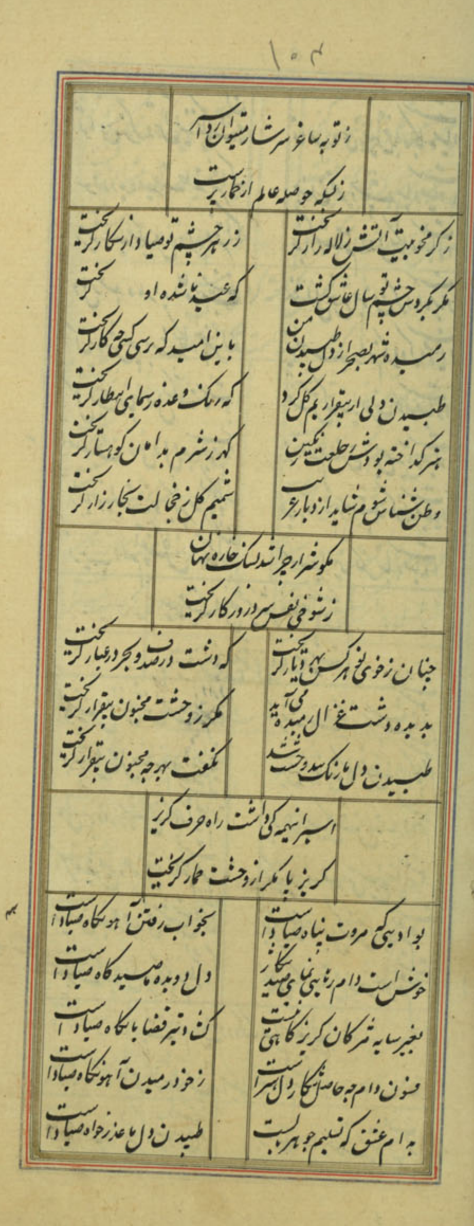
گلیست بر سر صبح آخر به در نظام
ز بسکه دیده‌ام از گرد انتظار بر است

غبار سوخته‌ام بو نسیم گلزار است
برای گرمی بازار لاله‌زار بر است

بهار سوخت بصید زنگ و نگاه نگرد
رسیده جنسی دیوانه داغدار بر است

کشیده کار محبت بگفتگوی زبان
حدیث صاف دلی محو حرف یار بر است

چه صیدها که ز غفلت جنون کنند مدام
نهفته بودن صیاد از شکار بر است




ز تو به ساغر سرشار میتوان آورد
زبسکه حوصلهٔ عالم از کنار بر است

ز گرمی محبت آتش ز لاله‌زار گریخت
ز رهر چشم تو صیاد از شکار گریخت

مگر بگردش چشم تو سال عاشق گشت
که عهد باشده او ز کار گریخت

رسیده شهر بصحرا ز دل طپیدن من
باین امید که رسی کسی ز کار گریخت

طپیدن دلی ار بیقرار هم گل کرد
که رنگ و عدهٔ رسوایی بهار گریخت

هنر گداخته بود و شش خلعت نگین
که زشرم بدامان کوهسار گریخت

وطن شناس شوم شاید از دیار غریب
شمیم گل ز خجالت بخار زار گریخت

مگو شرار چرا شد ز سنگ خاره نهان
ز شوخی نفس در رو کار گریخت

چنان ز خوی تو هر کس به دیار گریخت
که دشت در صدف و بحر در غبار گریخت

بدیده وحشت غزال رمیده می‌آید
مگر ز وحشت مجنون بیقرار گریخت

طپیدن دل ما رنگ سیه وحشت شد
نگفت بهر چه مجنون بیقرار گریخت

اسیر اینهمه کی داشت راه حرف گریز
گریز یا مگر از وحشت خمار گریخت

بوادیی که مروت بنیاد صیاد است
بخواب رفتن آهو نگاه صیاد است

خوش است دام رهایی بپای صید نگار
دل و دیدهٔ ما صیدگاه صیاد است

بغیر سایهٔ مژگان گریزگاهی نیست
گشاده تیر فضا با نگاه صیاد است

فسون دام چه حاصل نگار دل اسیر است
ز خود رمیدن آهو نگاه صیاد است

به دام عشق که تسلیم جوهر است
طپیدن دل ما عذرخواه صیاد است

توان ز گردش آیینه فلک دیدن — تمام روی زمین خواه نگاه صیاد است
سواد دیده صید است حلقه فتراک — جنون قلمرو چشم سیاه صیاد است
مژه دیده صید شکر روح دام و فتراک — غبار کشتنم اول نگاه صیاد است
دل رمیده ما را بدام کام جنت نیست — غزال شوخ جنون گرد راه صیاد است
گناه عشق چه باشد نگار نخجیران — چو صید رام نگردد گواه صیاد است
گل همیشه بهار دل شگفته ماست — قفس که سایه طرف کلاه صیاد است
ضعیف نالی دل دیده چه صیدانی — ز دام جستن این صید آه صیاد است
ز باد زلف تو شبگیر میبرد نگار — غبار دام نوشتها گواه صیاد است
فریب دام و قفس کاز روی دل گنند — اسیر اینهمه فکر تباه صیاد است

سلیمانیست دل نقش نگین نام معشوق است
پریزاد خیال شوخی اندام معشوق است

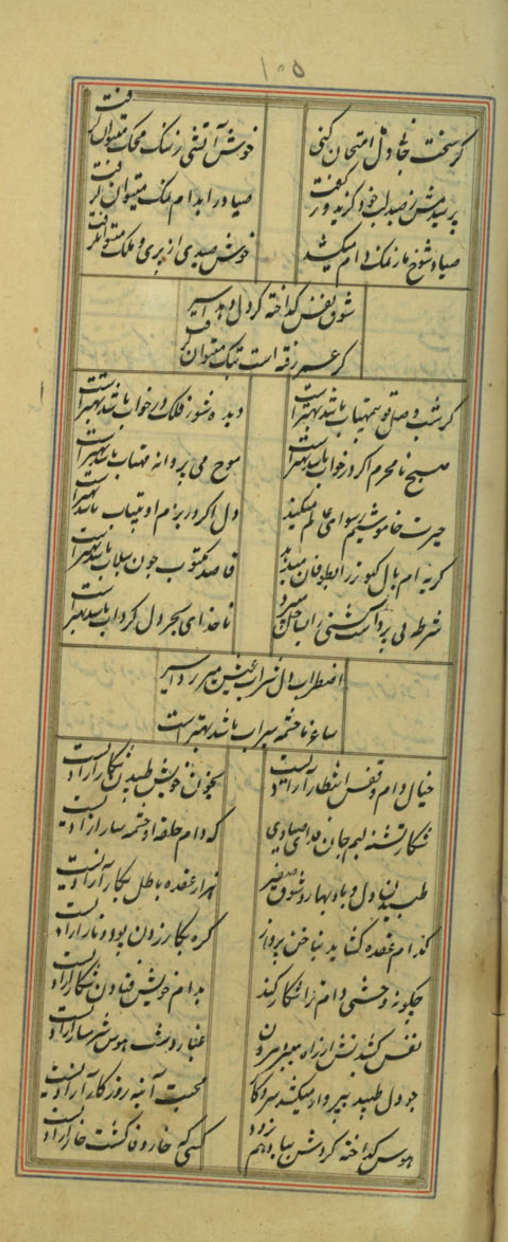
برنیش و نوش عاشق الفت بهم دارد — اگر نه هد است اگر زهر است و نام معشوق است
چه پرسی از دل ناکام خود را تیر بشنید — همین دانسته کام خانه‌زاد کام معشوق است
دل پروانه روشن از نگاه گرم گلزار است — پر طاووس گلشن از غبار دام معشوق است
اگر عیش ابد را لذتی از کام عالم هست — نکهت ورده عمهای صبح و شام معشوق است
میان عید تا عید کجی هستی منبوان دیدن — بغمزه با نگاه بسمل کشتن پیغام معشوق است
بطوف کعبه دل گردم جلوه‌ها دیدم — نگاه پاک عاشق جامه احرام معشوق است

چشیدم صاف و درد کهنه پیمانه زاهر ازل
می گلرنگ لب را نشئه‌ای از نام معشوق است

و برآمد بشتر که میتوان گرفت — بر اشنا ز فلک میتوان گرفت

اگرنه





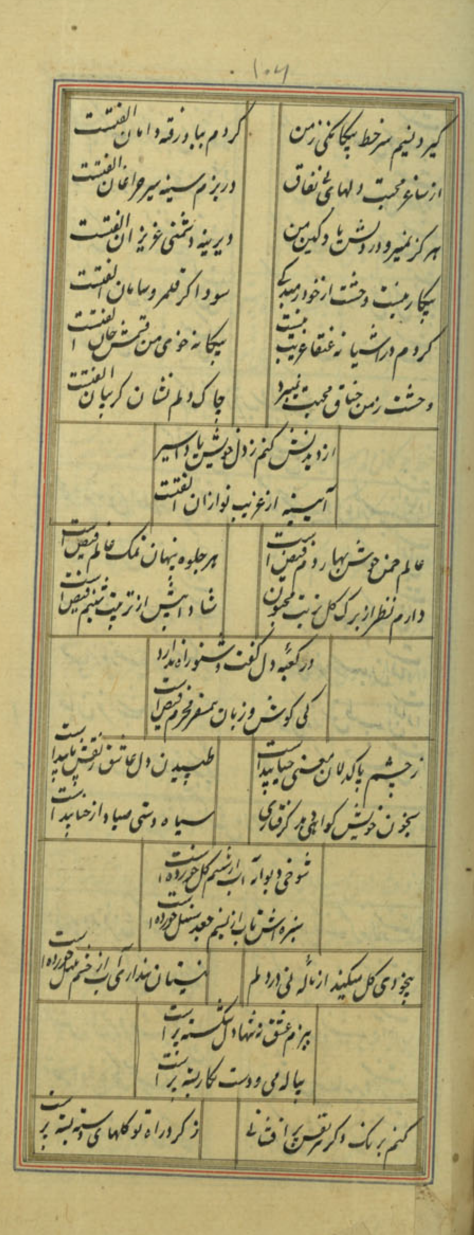
گر سخت جان دل امتحان کنی — خوش آشتی ز سنگ محک میتوان گرفت
پرسیدمش ز صید لب خود گزید و گفت — صیاد را بدام نمک میتوان گرفت
صیاد شوخ ما ز نمکدان اسیر کشد — خوش صیدی از پری و ملک میتوان گرفت

شوق قفس گداخته گردد دلم و هم اسیر
گر عمر رفته است تنک میتوان گرفت

گر شب وصل تو مهتاب باشد بهتر است — دیده شور فلک در خواب باشد بهتر است
صبح نامحرم اگر در خواب باشد بهتر است — موج می پروانه مهتاب باشد بهتر است
حیرت خاموشیم رسوای عالم میکند — دل اگر در بزم او بیتاب باشد بهتر است
گریه ام بال کبوتر را طوفان میدهد — قاصد مکتوب چون سیلاب باشد بهتر است
شرط می بر داشتنی را ساحل میبرد — ناخدای بحر دل گرداب باشد بهتر است

اضطراب دل شراب عیش میبرد ز سر
ساغر ما خشم سیراب باشد بهتر است

خیال دام و قفس انتظار آزادیست — مجنون خویش طپیدن نگار آزادیست
نگار تشنه لبم جان فدای صیادی — که دام حلقه او چشمه سار آزادیست
طلب بنای دل و باد بهار شوق صفیر — هزار غنچه باطل بکار آزادیست
کدام غنچه گشاید نیاخن پرواز — گره بکار زدن بود و نار آزادیست
چگونه وحشی دام ز انکار کند — بدام خویش فتادن نگار آزادیست
نفس کشید نشان از راه میبرد برون — غبار روشن هوس شرمسار آزادیست
چو دل طپید ببر واد میکشد سر کاه — محبت آینه روزگار آزادیست
هوس گداخته گردش بیاد هم زدم — کسی که خار وفا گشت خار آزادیست



تبسم گل بعد از بهار شوخ‌تر است — تسلی دل خجلت شعار آزاد است
ز باغ و حسن بخندی یکی چه میدانی — که عیدگاه محبت حصار از اوست

اسیر و الفت آیینه گرفتاری
ز دام هر که گریزد غبار آزاد است

عقل با دیوانگی از شاد می‌باید گرفت — بی تکلف شهر پر از یاد می‌باید گرفت
قاتلی داند که ماتش را شنیده اند هنوز — سید ماغی از دل ما یاد می‌باید گرفت

گل هر ابر رنگین هوا نیست
دل هر قطره گلچین هوا نیست

طراوت از طراوت‌ریز هر جوست — لب هر موج تحسین هوا نیست
سپندی سوزم از حیرت درین باد — که هر گردش آیین هوا نیست
نفس دزدیده تر گیر گل صبح — هوا در خواب شیرین هوا نیست
که ساقی شد که در هر گوشه باغ — سرمستی بابلین هوا نیست

از بزم رفتنی که گلستان الفت است
دشنام دادنی که غزلخوان الفت است

کم حرف بود لش نمک خوان الفت است — داغ کناره آتش گل دامان الفت است
تا لب گشوده سخنت نبر گشته است — حرف تو طوطی شکرستان الفت است
گرم اختلاطی که بدل نیشتر زند — خون فسرده که چو شان الفت است
وحشی غزال من که تغافل کمند اوست — با این رمیدگی نگهش جان الفت است
جمعیتی که گرمی بازار حشر اوست — تعبیر خوابهای پریشان الفت است
سرمشق آشنایی جاوید — بیگانه خوبی که نگهبان الفت است

گنم برنگ اگر نفس را فشانیها / زگرد راه تو گلهای دسته بسته است مرا
بر اکاه تو عمر سخن دراز شود / دل و دیده بر و معنی زنده است مرا
نغال کوش رسیدن نشنیده طاقت ما / که گوشها ز سخنهای خسته است مرا
شکار من زچه رو یاد آن سوار کند / که در حصار عبارت نخ ال خسته است مرا
دلم ز فیض جنون خوبهای میکند ما / خرابه کهنه ام از نو بیکسته است مرا

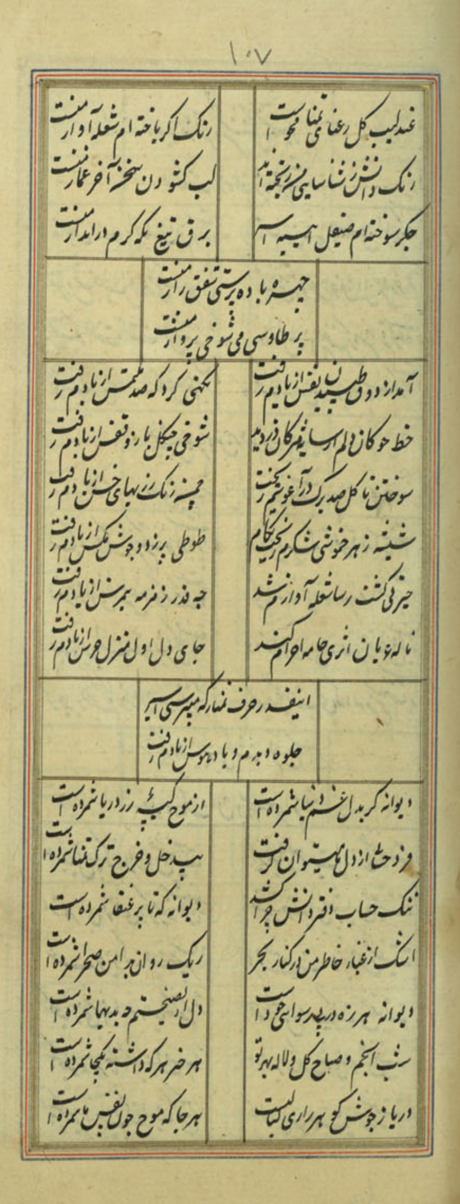
دلم که لخت ز قرب او باب لطف کند
که نقش سجده اگر در ز پس است مرا

کدام شوق براه دویدن افتاده است / که بیخبر دل ما از طپیدن افتاده است
ز بیزبانی من وحشت نگاه کسی / چو دام دیده بعنبر رسیدن افتاده است
چه دیدها که ز شرم رخ تو آب شده است / چو قطره که ز چشم چکیدن افتاده است
عنبر ز ماز صبا ام بلند بنگیرد / بوادی سفر از رسیدن افتاده است
جهان خراب شد و گرد بر نخیزد / دگر دل که ز شوق طپیدن افتاده است
زاغت ال بهار جنون چه بی سبزی / کلیت شعله که از دست چیدن افتاده است

اثر ز بانه کشش ناله خموش اسیر
چه گوشها که بلنگر شنیدن افتاده است

دل پروانه فروغ گهر از منت / اشک بلبل نمک گریه عمار منت
عمری از خوی کسی کوره دل تافته ام / شعله حاسته آیینه بر دار منت
طپش دل ببیم فرصت یکنفاله نداد / گوشها پرده شنیدن آواز منت
شعله داغ جگر میچکد از ابر جنون / لاله بوقلمون سایه پرواز منت
پرده زمزمه شور جنون تو بهار / جوشش گل شده رسوای آغاز منت

تویی


۱۰۷

عندلیب گل رعنائی تمنا بوده است / رنگ اگر باخته ام شعله آواز منت
رنگ دامنش ز شناسایی نرنجه ام / لب گشودن سخن آخر عمار منت
جگر سوخته ام صیقل آیینه است / برق تیغ نگه گرم در اندار منت

چهره باده پرستی شفق راز منت
پر طاوسی می شوخی پرواز منت

آمد از دود طپیدن نفس از یادم رفت / گلخنی گرد که صد ملتمس از یادم رفت
خط چو گان دلم از سایه مژگان زدیم / شوخی چنگل باز و قفس از یادم رفت
سوختن با گل صد برگ در آغوشم ریخت / چمن رنگ رزبهای خس از یادم رفت
شیشه زهر خموشی شکرم ریخت بکام / طوطی بر زد و جوش مگس از یادم رفت
حیرتی گشت رسا شعله آوازم شد / چه قدر زمزمه بر سر از یادم رفت
ناله بوبان اثری جامه احرام کند / جای دل اول منزل جرس از یادم رفت

انیفه رحرف تمنا که ببر سی ابر
جلوه دیدم و یاد هوس از یادم رفت

دیوانه گر بدل غم دنیا شمرده است / از موج کیسه زر دریا شمرده است
وز دحشت از دل ما هیسوان رفت / سیر خل و فرج رنگ تمنا شمرده است
تنک حباب دفتر دانش چرا گشت / دیوانه که تا پر عنقا شمرده است
اشک از غبار خاطر من در کنار بحر / ریگ روان بر امن صحرا شمرده است
دیوانه هر زه در پی سوای چوده است / دل از تصنع ستم چه بدبها شمرده است
شب انجم و صباح گل و لاله بهر تو / هر خر هر که داشته یکجا شمرده است
دریا ز جوش کو هر رازی کتاب است / هر جا که موج چون نفس ما شمرده است

دیوانهٔ قلمرو سرگشتگی اسیر
از سنگ ریزه عقد ثریا شمرده است

نه همین از دوری احباب داغم کرده است
مرده شمع محفل افروزی که از هجران او
بسکه الفت داشت با حسن دلارای او
نوبهار رنگ حیرت است از گلشن عالم برون

آسمان زهر تا بسمل در ایاغم کرده است
جای روغن خون دل در چراغم کرده است
در دل خود هر نفس گردش سراغم کرده است
گریه باران در و دیوار باغم کرده است

غنچهٔ باغ فراقش هر دم از شوخی اسیر
جای بو بیهوشی دارو در دماغم کرده است

بسکه از رشک سر زلفم خاطر دربار است
دختر رز خونی غش و ملامت کشنده است
جلوه بسیار است خضر رهبری در کار نیست
گرچه بر قلب نگاه داران ابرو منبر است

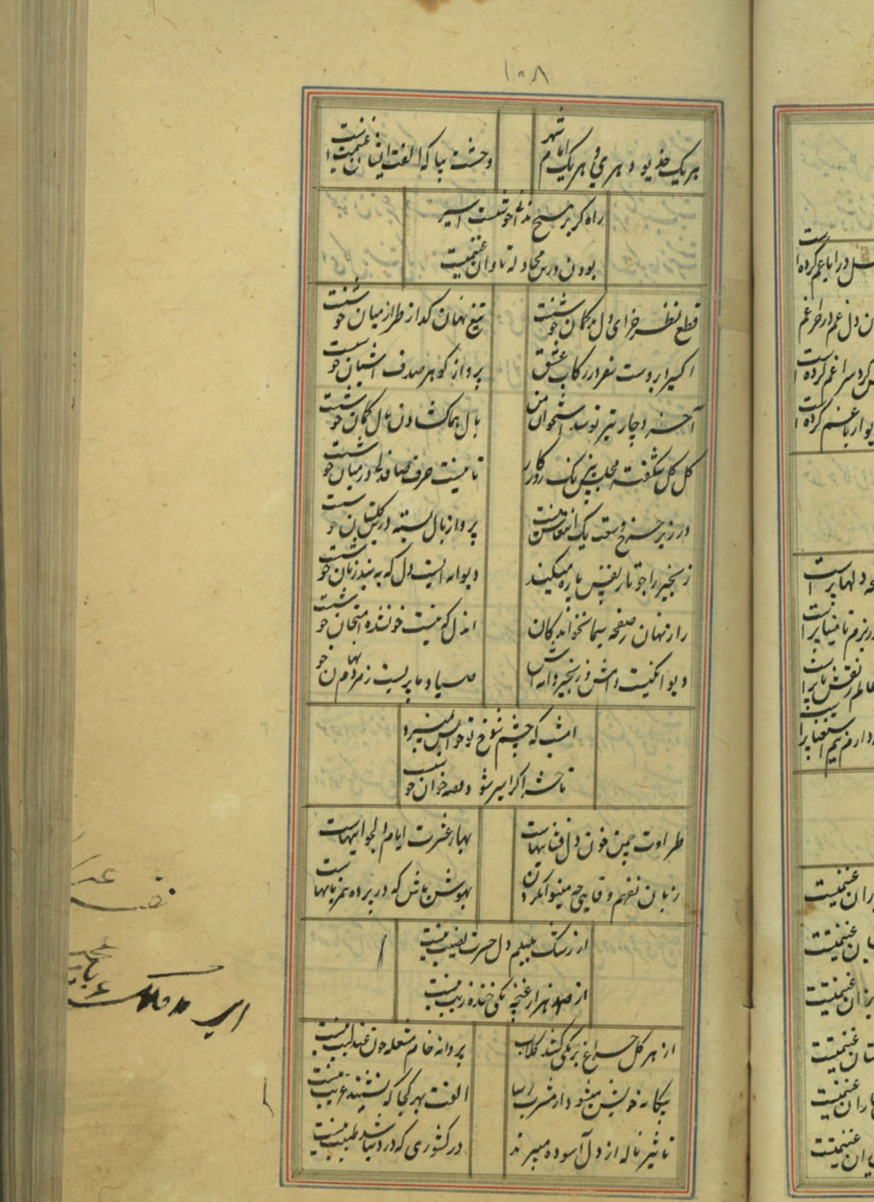
از دل آب گهر تا غنچه دلها بر است
کی دلم خالی شود در بزم تا مینا پر است
دیده داری همه عالم ز نقش یار پر است
در خور صبری که دارم نیم اضطرابم پر است

من که از دریا بموجی گشته ام قانع اسیر
جلوه ریگ روان در دامن صحرا پر است

بلبل بیا که نالهٔ از ان غنیمت است
از هر لبی نوای دگر مینوان شنید
عمر عزیز کینه عیب نمیبرد
گلبازی بهاره وا نشکفته تر
یکجلوه مهربانی احباب صد بهار
هرگه طرار جیب کنار است گل چین

ابر بهار صحبت یاران غنیمت است
تعبیر خوابهای پریشان غنیمت است
فرصت غنیمت است عزیزان غنیمت است
در سنگلاخ سیر گلستان غنیمت است
از ابر خشک شوخی باران غنیمت است
گلهای خیر صحبت یاران غنیمت است

ابکی



١٠٨

هر یک خدیو دهری و هر یک امام شهر
وحشت بیا که الفت اینان غنیمت است

راه گر بر مسجد و میخانه ات بست اسیر
بودن در محادله تاوان غنیمت است

قطع نظر خرابی دل هم گمان خوش است
اکسیر از دست شعر در کار عشق
آخر دچار تیر نوشد استخوان من
گل گل شکفته مجلس باغ رنگ روز
در زیر چرخ وسعت یک انفعال نیست
زنجیر را چو مار نفس پاره میکند
راز نهان ز صفحه سیما نخواند کاش
دیوانگیست آتش زنجیر داده است

تیغ نهان که از طرز بیان خوش است
پرواز گوهر صدف آشیان خوش است
بال هما که دون بال کمان خوش است
تا نیست حرف صاف دلم در میان خوش است
پرواز بال بسته در گلستان خوش است
دیوانه است دل که به بند زبان خوش است
اندک که نیست خوانده امتحان خوش است
صد سال یاد و ما به سر زنده مان خوش است

امشب که چشم شوخ تو خواب میبرد
ناخوش اگر اسیر شود قصه خوان خوش است

طراوت چمن از خون دل فقیهان است
زبان نفهم و قاپی حرف مینو اگر دست

بهار غیرت ایام البوالهوسیهاست
بهوش باش که در پرده هم نوا بهاست

از رشک بلبلم دل حسرت نصیب نیست
از صد هزار غنچه یکی خنده زیب نیست

از هر گل چراغ برنگی کشند گلاب
بیگانه خوش بشنود از مشرب رسا
تا شیر ناله از دل آسوده میبرند

پروانه خام شعله چون عندلیب نیست
الفت بهر کجا که نشسته غریب نیست
در کشوری که درد نباشد طبیب نیست

جایی که رشک بر جگر پاره میبرد
گر میکنم ز رم از طپش دل عجب مدنت

مجنون ز عجز رخت بصحرا کشیده است
دیوانه مرا دگر ز بردن شکیب نیست

ای گل به رشتی که براز بذه تر شوی
سرپا برهنه راست بگو جانه نیست

گفتم اسیر شوخی تاراج میشویم
خندید و گفت مال نو بردن کرمیست

سبزه نوبهار ندانم چکاره است
معشوق رخش دار همت نظاره است

روشن سواد دیده فهم مصرعم
عالم تمام یک جگر پاره پاره است

چشم دلم همیشه بسوی تو متوجه است
گر خواب رفته بچه صد استخاره است

نومیدی تمام امید تمام ما
بیچارگی کلید در گنج چاره است

از هر پیاله لذت سرشار گل کند
با دوست می بنوش که عمر دوباره است

موجه دریا ز شورم مصرع پیچیده است ۲
در صدف گوهر اشکم معنی دزدیده است

از هوای گلشن چاک گریبان کسی
نکهت یوسف گل در پیرهن بالیده است

ناله خاموشی است تکرار فراموشی حرف
گفتگوی آشنایی گوش کس نشنیده است

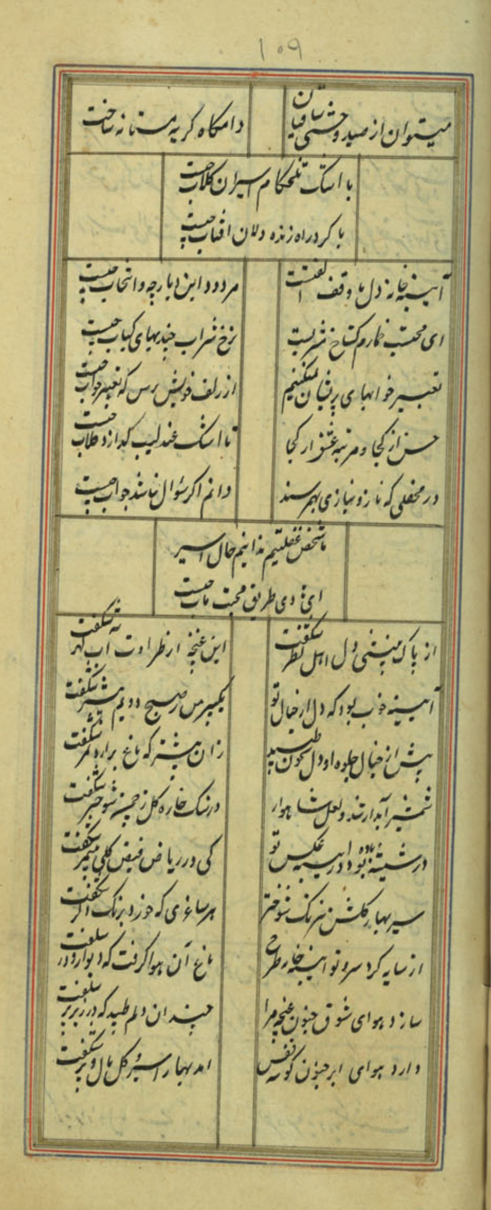
گریه با دشمن راه مهمان دریا میکند ۲
صفحه بحر از حباب موج رم چیده است

در ریاض آرزو گر خار بلبل سبز شد
انچه حاصل کرده ام عمری گل ناچیده است

شرمساریهای عصیان خرمن اندوزی کند
عضو عضو ما ز دشت دانه پاشیده است

نو بر گردم آسمان منجانه ساخت
از شکست شیشه ام پیمانه ساخت

شمع را امید بلبل کرد عشق
برگ گل چید و پر پروانه ساخت





میتوان از صید وحشی ساقیان
دامگاه گریه مستانه ساخت

با اشک تلخکام اسیران کلافتیست
با گرد راه زنده دلان افتاب چیست

آیینه جانه دل ما وقف الفت است
مردود این دیار چه و انتخاب چیست

ای محتسب خمار مکش از شراب بست
رنج شراب چند بهای کباب چیست

تعبیر خوابهای پریشان نمیکنیم
از زلف خویش پرس که تعبیر خواب چیست

حسن از کجا و مرتبه عشق از کجا
با اشک عندلیب گداز گلاب چیست

در محفلی که ناز و نیازی بهم رسند
دانم اگر سوال نباشد جواب چیست

ما شخص غفلتیم ندانیم حال اسیر
ای بیدی طریق محبت ماب چیست

از پاکی بینش دل اهل نظر شکفت
این غنچه از طراوت آب گهر شکفت

آیینه خوب بود که دل از جمال تو
یکبار مس ز صبح دوم بیشتر شکفت

پیش از جمال جلوه او دل چو گل طپید
زان پیشتر که باغ بر آرد ثمر شکفت

شمشیر آبدار شد و لعل ناهوار
در سنگ خاره گل ز جبین شرر شکفت

در شیشه باده بود و در آیینه عکس تو
کی در ریاض فیض گلی بیشتر شکفت

سیر بهار گلشن نیرنگ شوختر
هر ساغری که خورد برنگ دگر شکفت

از سایه گرد سرو تو آیینه خانه طرح
باغ آن هوا گرفت که دیوار و در شکفت

سازد هوای شوق جنون غنچه مرا
چندان دلم طپید که در زیر پر شکفت

دارد هوای ابر جنون گوشه قفس
آمد بهار اسیر گل بال و پر شکفت

| | |
|---|---|
| بپرس غم ز برای چه آشنای دلست | دل از برای غمست و غم از برای دلست |
| ز عشق پاک نظر دیده چه مبتلای دلست | تغافل تو همه از کرشمهای دلست |
| ز آشنایی الفت کناره داری | شنیده ام گل تقصیر خونبهای دلست |
| گرانه که ز هر جانب نظر بیم داری | ندیده که چها حسرت آشنای دلست |
| بخواب شام سیه روز عید می‌بیند | از آنکه چشم سیاه تو آشنای دلست |
| بشوخی چشم طرار طره نازم | که عقده بند دلست و گره گشای دلست |
| نگاه آنچه نفهمیده آشنای دلست | تغافل آنچه ندانسته مدعای دلست |
| قیامت خود آشوب جلوه رحمی کن | اسیر را انجام تو مدعای دلست |

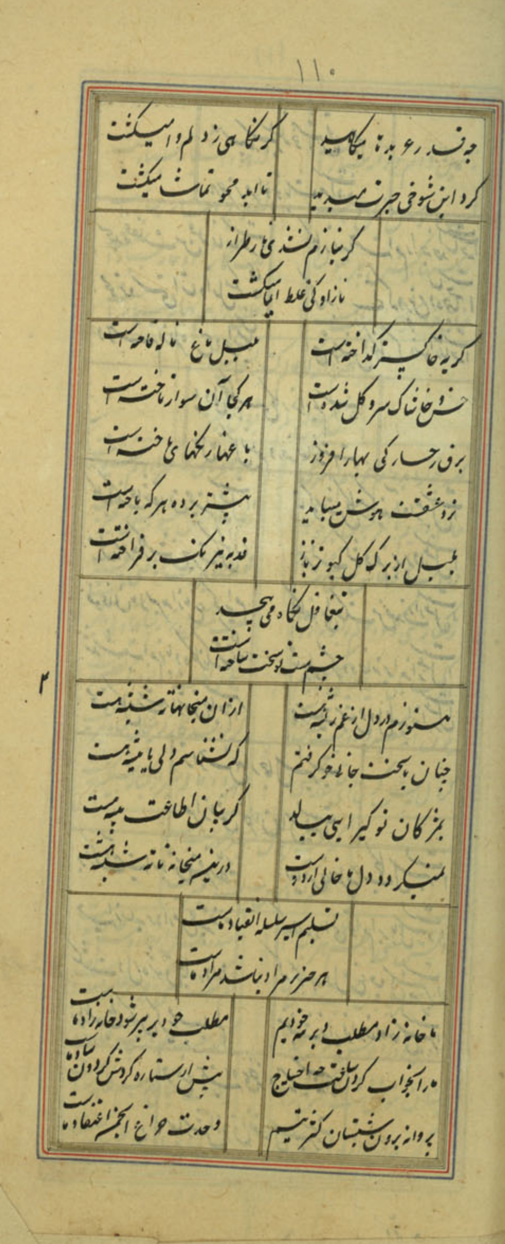
آنکه صید عالم از چشم خماری کرده است
یاد خود گر دست بند از دست نگاری کرده است

| | |
|---|---|
| دیده در آیینه روی خوش وجود کرده است | چهره سنبلزار ابهام نوبهاری کرده است |
| گل بسر ساغر بکف باد رضا می‌آید آه | سیر زلف یار باد وحشت فراری کرده است |
| مست بر بادآمد عشرت غبار دیده | هر کسی را فریب انتظاری کرده است |
| دل نخوست ... مطلب دلست | بی‌نیازی خار خشک ابهاری کرده است |
| عشق ایرن پر تو ... | داغهای کهنه در خورشید زاری کرده است |
| خنده خورشید ... شام ... | سنبلستان خیال خوش بهاری کرده است |

کی نگاهش یاد مجنون میکند
آنکه ابر سایه مژگان نگاری کرده است

| | |
|---|---|
| گردش چشم تماشا میکند | از پی شیشه دلها میگشت |
| گریه گر از دل ما می‌آمد | قطره سرمایه دریا میگشت |

بحرف





| | |
|---|---|
| چه فتنه رو به نگاهی بید | گر نگاهی زد ظلم وا میگشت |
| گرد این شوخی جرأت مبتدا | تا ابد محو تماشا میگشت |

گر نبازم نشد پی رطراز
نازاو کی غلط ادا میگشت

| | |
|---|---|
| گریه خاکستر گداخته است | بلبل باغ ناله فاخته است |
| حسن خان ناک سرو گل شده است | هر کجا آن سوار تاخته است |
| برق رخسار کی بهار افروز | با عذار نگهای خفته است |
| ز دو شفقت هوش مباید | بیشتر برده هر که باخته است |
| بلبل از برگ گل کبوتر باز | قد به زیر تنگ برافراخته است |

تغافل نگاه می‌بخشد
چشم مست تو سخن ساخته است

۲

| | |
|---|---|
| هنوزم در دل از غم ریشه هست | از آن میخانه تا ریشه هست |
| چنان با بخت جا نه خو گرفتم | که نشناسم دلی با شیشه هست |
| بزگان تو گیرایی بیاید | گریبان اطاعت پیشه هست |
| نه بسکه دود دل ها خالی است | درین میخانه تا ریشه هست |

تسلیم اسیر سلسلهٔ انقیاد ماست
هر حرف مراد نباشد مراد ماست

| | |
|---|---|
| ما خانه زاد مطلب دیرینه خودیم | مطلب چو در بر شود خانه زاد ماست |
| ما را بخواب کرده غفلت چه احتیاج | بیش از ستاره گردش گردون سیاد ماست |
| پروانه برون شبستان کثرتیم | وحدت چراغ انجمن اعتقاد ماست |

صید سیلی که اسیر سلسله خواهش تو ایم
هر چه جز مراد تو باشد مراد ماست

سجده غفلت من قبله نما ساخته است
کار ما ساخته ام راه چه حد ساخته است

محو زر دستی استاد ازل میکردی
گر بدانی که درین ده جهان ساخته است

در هم از طره هیچ و خم ابروی بتان
ای خوش انگار که ز شوق اتحاد ساخته است

با دلی سخت کسی کار نداریم اسیر
دل ما از گل تسلیم و رضا ساخته است

گلبانگ عاشقان چمن زار بلبل است
تا گوش کار میکند آواز بلبل است

دل میبرد گلشن حیرت نگه سؤال
هر لب گشوده ام پر پرواز بلبل است

طوفان ناله میبرد از باغ گریه ام
گلهای سنگ من صدف راز بلبل است

نشسته ام ز باده گلزنگ موج گل
تا جلوه کرده خانه بر انداز بلبل است

مخمور گل رسیده ز شوق جام آمده
در سینه آتش و دل طپیدن از بلبل است

تا از حسن بهار جمال اسیر ماست
مرا ز عشق خزان ملال اسیر است

به رنگ آینه از جوش خنجر خطا
ریاض خاطر صاحب کمال اسیر است

جدا ز سایه سرو از من چمن ندهم
که در هوای توام ابر بال اسیر است

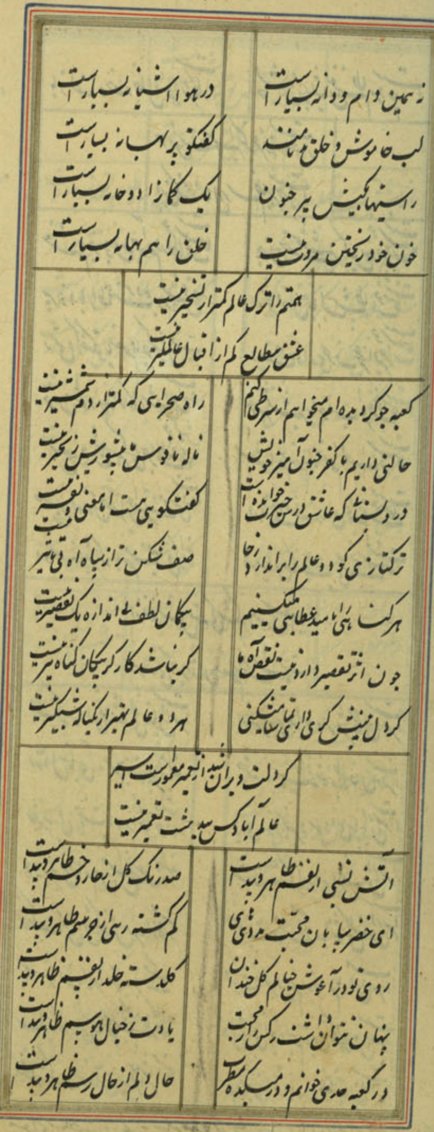
شکست دل ره شوق جاده دارد
که محو جدول باغ جمال اسیر است

زبان عندلیب رنگین کرد مسیح بالم
منغز زار نوار خطاه حال اسیر است

چو باغ آینه روی خزان ربسنده ایم
بهارش از عرق انفعال اسیر است

نیمی





ز همین دام و دانه بسیار است
در هوا آشیانه بسیار است

لب خاموش و خلق هم نامند
گفتگو بر بهانه بسیار است

راستیها کجیش پر جنون
یک گل از دو خانه بسیار است

خون خود ریختن مروت نیست
خلق را هم بهانه بسیار است

همتم را ترک عالم کمتر از تسخیر نیست
عشق سطالع کم از اقبال عالمگیر نیست

کعبه جو گردیده ام میخواهم از سر طی کنم
راه صحرایی که کمتر از دم شمشیر نیست

حالتی داریم با کفر جنون آمیز خویش
ناله ناقوس بی شور جنون زنجیر نیست

در دبستانی که عاشق درس حیرت خوانده است
گفتگو بی دست اما معنی و تقریر نیست

ترکتازی کو دو عالم را برانداز دز جا
صف شکن تر از سپاه آه بی تاثیر نیست

هر کس اینجا بی امید عطایی میکنیم
یکسان لطف اندازه یک تقصیر نیست

چون اثر تقصیر دارد نیست نقص آه ما
گر نباشد کار گر پیکان گناه تیر نیست

گرد دل میبینش کردی دارای تماشاکنی
هر دو عالم بهتر از کنج شبگیر نیست

گر دلت ویران شده آن نیز معمور است اسیر
عالم آباد کس سد بشت تعمیر نیست

آتش نیستی از غم ظاهر دیده است
صد رنگ گل انعام ز چشم ظاهر دیده است

ای خضر بیابان محبت مردی
گم گشته رهی از چشم ظاهر دیده است

روی تو در آغوش خیالم گل خندان
گلدسته خلد از غم ظاهر دیده است

پنهان نتوان داشت رکس از محبت
یادت ز خیال همچو شمع ظاهر دیده است

در کعبه حدی خوانم و در میکده مطرب
حال دلم از حال رسم ظاهر دیده است

باز لف و خط و خال دلم از تو کارها ست | حاشش ز پریشانی غم ظاهر و پیداست

حرص است اسیر آنکه فرزند خوار است
این نکته ز حال هوس ظاهر و پیداست

خشم مو چون هجوم درد طاقت خوش است | چون غضب شمشیر کین بندد در است خوش است
بر خود با طاعت برده بر دوش غرور | از جوانان منجالت شب طاعت خوش است
رسمی در گفتگو با خصم عاجز کیش نیست | دست داری حرف عجز ابر جراحت خوش است
خون شود بیدار کارش مس آمد درست | جوهر شمشیر را خواب فراغت خوش است
صبح چون تیغ هر کسی جرأت باز روی خویش | شام خصم را با خصم الفت خوش است
صبح صادق خضر این عصر است و موسی اقبال | در صف دشمنان عهد خوش خوش است
دوستان آنکه باهم سینه صافی کرده‌اند | در میان جانب املا مجلس خوش است

از تغافل منه کی شکوه میورزد اسیر
هرچه می‌آید از آن خصم مروت خوش است

بسکه سودای تماشایی پنهان در سر است | هر سر موی هزار و از فرنگان در سر است
از دل شیدای آرام جنون بردار تن | چشمه آیینه را آشوب طوفان در سر است
جذبه بی اختیارم تا کجا خواهد کشید | پای در زنجیر و سودای بیابان در سر است
در بروی شام من صبح از نفس وا میکند | شب خاکم را هوای ابر نیسان در سر است
رنگ گل با شکفتن سر بر از خار من | بخت خواب آلود را شوق گلستان در سر است
اشک ... میکند | نشأه محرومیم از جام یاران در سر است
سایه خاری بجا کم نشکند طرف کلاه | داغ بی اقبالیم زین کجکلاهان در سر است
شعله رنگ سوختن میبارد از خاشاک من | بر زمین افتاده او از کجکلاهان در سر است

میتوانم ساخت از لخت جگر عشرتکده | چون اسیرم تهی کلکم ز کاشانی در سر



هرجا که نقش تو به شکستن نشود درست ١
بزم بهار و رونق گلشن شود درست

از شستن جهت چو قبله نما در گلستانم | تا مطلب دلم ز طلب بسته نشود درست ٣
گشتم غبار و بوی گل افشان ز منت است | چون خاطرم ز راز نهفتن نشود درست
منت خدا که کرد ز دو ان گشتم | کارم ز مهربانی دشمن نشود درست
از مو مباهی فلکم منت مشتی | چون صبح کارم ز شکستن نشود درست
آیینه شکسته من سیر باغ من | گلدسته منت دل که ز تنبیه دارد
این زبر ده پوشی شهرت نمیشوم | کی راز داریم ز نگفتن نشود درست
جای شکسته خانه ما از گدا ان کش | تا صدق نیت شکستن نشود درست
از یاد کرد آیینه ام گرد میشود | کی از شکست خصم دل من نشود درست

در باختنی اگر ز رخم دلم مفت خصم | ای گشت اسیر که طوفان گریه را عقده گهر رشته کشید نشود درست | نقشی برادم از نشستنی دوربینی شود

نو خیز بسکه وحشی افسانه دلست | در دیده می‌نشیند و بیگانه دلست
اصل دعا ز دیدن شمع نیست | رنگ شکسته باده پیمانه دلست
عمرش بعذر خواهی نشو و نما گذشت | عاشق خجل ز تربیت دانه دلست
وحشی نگاهی از در و دیوار میکشد | چشم غزال وزن و برانه دلست
از خاک گردش نتوان رسید | گوهر غبار گوشه ویرانه دلست
از خاک گردش نتوان رسید | گوهر غبار گوشه ویرانه دلست
آهو نظر ز تربیت دیوانه دیده است | معلوم میشود که پریخانه دلست
دارد حیا اسیر ترا در لباس عقل | عمریست کز نگاه تو دیوانه دلست

1 دیده یکمژه آرام بخوابی ننوشت
که جبالی بدلم حلم عتابی ننوشت

دفتر عمر بسر آمد بجز آهی بر او — صبح و شام دو جهان را حسابی ننوشت 2
سخن عاشق دیوانه چه گفتن دارد — هیچ طفلی که در این مسئله بابی ننوشت
ثبت دل ساخت سروش نفس از آنچه شنید — نامه‌ها بود که بر پشت کتابی ننوشت
دلم از دیدن مکتوب تو جان کرد نثار — بی تکلف چه خوش آن بنده جوابی ننوشت
دل اسیر دمش از وفات جنون صاف گرد — هیچ بحری که از موج حبابی ننوشت

کسی ز شرح ملامت نشد آگاه اسیر
که بر پروانه سوالی و جوابی ننوشت

نازک شد از وفا دل او قدر جفا شناخت — چشم ضعیف روشنی تو نسنا شناخت
در شکوه لب گشود اخشم الغدر زبود — داغم از آنکه منت تو خود را از آشنا شناخت
در بزم بی‌زبانی ما هر که جا گرفت — صد رنگ جلوه سخن از نگاه آشنا شناخت
در حیرتم که این همه می‌خورند — خود را اگر نه بد کسی کو ز آشنا شناخت
نظاره با جمال تو غافل نمی‌شود — در مجلسی که دل نگه آشنا شناخت
زبس بشنیدم به سر کوی دیوانه است — نشناخت دل ز یار تو خود را جدا شناخت

دشمن تری ز بد زخود در جهان اسیر
خود را کسی که یک نگه از چشم ما شناخت

روز جزا خجالت سرشار یار ماست — حرمم زیاده از حد و اقرار یار ماست
خالی ز گفتگو نشود دل چو گشت پر — مطلب عبث نوشته گفتار یار ماست
تسبیح زاهد از نفس هیچ گره — خندانکه دیده کوشش زنار یار ماست

نشنید



نشنیدن و نگفتن حیرت نهایت است — اسرار بی‌نهایت و اظهار یار ماست

شکر خدا اسیر که کار تو با مصطفاست
هر چند دست عشق و دل یار یار ماست

1 می‌رنگ هوس در دل ویران من آمد — زاهد آمد و سجاده بدامان من آمد
همت معمار که آباد سنت بنای — این هال هما سایه بر ایوان من آمد
2 در چشم تو جا داشت تماشای بهارم — صد تیر نگاه تو ز مژگان من آمد
سرمستی سودای تو گوی زر خورشید — رخ رنگ رنگ حمله چوگان من آمد
گر شاخ گلی هیچ بود در آغوش گرفتم — آهی شد و آتش بگریبان من آمد
شب دیده بهر رخنه دل دوخته بودیم — مکتوب تو را صبح بزندان من آمد

شب شوق اسیر از خبر وصل تو بود
شوری چو دل خواب پریشان من آمد

دلی را زدور لعبت یک سنگ می‌نماید — چو آب گشت دلت سنگ می‌نماید
تو مست باده بی‌رنگ و مطربان بکار — به نغمه‌ها ز نکات آهنگ می‌نماید
تو گل تو عندلیب سنت وآرزو فریب — قبای فقر او ان تنگ می‌نماید
دلت چو سخت تمام شد با سنگ مطلوب — حباب اگر به سنگ می‌نماید
خبر ز خود نشنیدی ساقیان فریب — هزار جلوه به یک رنگ می‌نماید

چه جشنها زده یک خرقه خیر
اسیر سایه جمهای باده در دستی — برنگینه کاری
نشان نشد او رنگ می‌نماید — فرسنگ می‌نماید

از شوق امد غافل چو ندیر مشکل افتاد — مجنون برای آنکه به خیر مشکل افتاد
آه دل شکسته اگر در مسکرفت — بیگانه ز تاب چنین این خبر مشکل افتاد

اگر گوش سنگ حرف مکافات می‌شنید
مانند موم آهن شمشیر می‌شد لخت
گر مصلحت حجاب نگشتی مور عجز
آهی که می‌کشید دل سنگ می‌شد لخت

چون دل بسینه بود که شوخ می‌شد اسیر
مست گر این جوان خجل از سر می‌شد لخت

شور دل بیشتر از دل جهان آمده است
عید در اول ماه رمضان آمده است
گل ز آیینه توان چید ز گلزار سخن
راز پنهان که از دل بزبان آمده است
مست و میوه نهالی که گلی می‌آرد
ورعی هست که مستی بسان آمده است
چه عجب روزم اگر محشر خورشید شود
شبنم از پرتو دل صبح نشان آمده است
عید اگر بلبل هر صبح نگردد چه کند
روزه میکشی و مشرب فغان آمده است
سینه گلدسته خورشید نهد یک دم
چه بسامان ز تماشای نهان آمده است

گره انگور بحسب الوقت و می گشته اسیر
برا گرفته میخانه جوان آمده است

حرف سپهر نه و نیابی اظهار
بوی این باده بدر برد غبار شکست
خاطر چاره گران زحمت درویش
من و آن در که در عهد تو بسیار شکست
ای دل از دست تو آخر بچه لایم خوارند
چه بگویم که در اقلیم سخن غارت گست
من هم از شوخی پرواز گلی پیدم
چکنم خنده بید روی گلزار است
شیشه ام بوی گلاب از گل و شکست
دل چه منت کشد از عیش چو از است
سنت از عبرت مطلبش می‌سوزد
بگران قدری بیوایه یکبار شکست
شده آینه این سخن از آتش جهان
باده از در نه گذارد دل شیشه شکست
گشت با ما نمانش دل و حسرت تا رفت
سوخت بازار و حال که می‌بار شکست



سرو از تربیت سایه گل گشت اسیر
سفر نشو و نمای تعب گشت

بهار و گریه بید و صبح افتاب است
که سینه گشتن دام و قفس روا است

حرم کعبه بخشش بهشت رحمت
خط است صید اگر نا بهای غمات

مشق که از دل نفس می‌توان گرفت
بوی گلاب شعله خس می‌توان گرفت
زنجیر را بباده گرو می‌توان نهاد
پیمانه ز دست عسس می‌توان گرفت ٢
آیینه دل گشته بنم از هوای یار
صید ری دام نفس می‌توان گرفت
مشرب اگر وفا خرابات آرد
جام محبت از همه کس می‌توان گرفت
بیطاقتی بگوش از سینه می‌نهد
عبرت ز نالهای جرس می‌توان گرفت
پر میزند طپیدن دل با سمان
پرواز را بدام قفس می‌توان گرفت
طوطی سخن شدن اگر از شهد مست
هنگامه ز جوش مگس می‌توان گرفت
سیم طلبی اگر یک گفتگو شود
سیمرغ را ز دام نفس می‌توان گرفت

از خار و گل همه نکس بوی نوبهار
تعلیم عشق از همه کس می‌توان گرفت

بدور ما که شعفانه راه بسته است
تعجب سال تمنا فراه راه بسته است
چرا ز حرف لب جان بگفتگو دهم
سحاب که این ترانه راه بسته است
ز جلوه در و دیوار خنده می‌بارد
تبسم طرب شوخ زمانه راه بسته است ٢
رسید باز بدمیدن نهاره بهار
ز ریشه دود برآورده دانه راه بسته است
برو بسر و دیوانه در جهان شمار
جنون مگیر که زنجیر خانه راه بسته است

تو از کجا و شکایت ز درد کار کجا
اسیر حوصلهٔ غافلانه را چه شکست

داری تمام عالم اگر آشنا یکیست | از تست هر چه خواهی اگر مدعا یکیست
آیینه دار تفرقه باشد حضور دل | صد جلوه پیش و ساغر گیتی نما یکیست
در آب و خاک میکده دل اوج و پست مباد | در دانه پیاله و صاف و دغا یکیست
داریم قانعی که ز پا در خرام او | گرد خرابهٔ دل و آب بقا یکیست
در دامن نو دید فلک پاک گوهری | هر چند سعی کامل نشو و نما یکیست
گر چشم پاک هست ز آلودگی چه باک | نور چراغ مسجد و میخانها یکیست
پروانه خندهٔ گل شوخ هوای کیست | زلف پری و جلوهٔ بال هما یکیست
گر عیب از هنر نشناسیم دور نیست | صد رنگ جلوه هست که در چشم ما یکیست

آلوده باشی اگر از فیض یک دلی
گلدسته خوش نگر بسته اند
داری دل درست اگر مدعا یکیست
تا شیر آب و آتشی و خاک و هوا یکی است

گردش چشم او ایاغ دلست | نکهت شوخ او دماغ دلست
پر شبی روز کرده ام در باغ | لاله پروانهٔ چراغ دلست
راه عقل و جنون نمیدانم | هر کجا میروم سراغ دلست
مینماید ز شیشهای شراب | تا نگردن بخون داغ دلست
حال عالم اگر پریشان است | از پریشانی دماغ دلست

بشناس ای بیخبر قدر جنون
ساغر و روشن چراغ دلست

دل از خواری ببالد خوش نهفت است | حزن بداری ندارد قسمتش هست

کف



کف خاکی گران فرسوده زینت | سرشت ذره کی در طینت است

از هر آتشکده سینه نگاری پیداست
خاطر نازکی از هر شرری پیداست

هر دلی تنکده نقش و نگاری دارد | من و آن نقش که از چهره یاری پیداست
صید گاه دلم ابا و ز حلقه [illegible] | که ز هر نقش قدم زخم نگاری پیداست
چه توان کرد که در عالم [illegible] | چو هر ذره ز هر مشت غباری پیداست
اضطرابم دگر از باده [illegible] | شوخیش داده بخود بار قراری پیداست
سخت توان نقش زدا [illegible] از چهره خصم | نکهتش همچو غباری ز مزاری پیداست
سیر تا میکنم آینه عشق و جنون | هر طرف میگذرم باغ و بهاری پیداست

کوهسارست جنون در نظر شوق اسیر
که ز هر دامن او ابر بهاری پیداست

گر غمش مال کسی از دو جهان [illegible] | هر دلی آینه از دست خالی [illegible]
سینه دم وسعت آباد تو [illegible] | گر کسی باج از انبار [illegible]
از می حسرت دل [illegible] عاشق [illegible] | غنچه با از دست [illegible] جام [illegible]
می نوشتم گر حدیث حال [illegible] | گر زبان خامه ام در شعر [illegible]

گر اسیر از شوق آید [illegible]
کرد مجنون تا قیامت روی لیلی [illegible]

زعشق مرتبه حسن دلنشین پیداست | ز شیشه جوهر این آب آتشین پیداست
مجو ز فریب شیرین لبان [illegible] | نشان ابروی [illegible] پیداست
غمت نهان ز که دارم که [illegible] | طپیدن دل از آینه جبین پیداست

گلی ز بوی گلی [illegible] ز خار [illegible] پیداست
جوشی [illegible] ز غنچه [illegible] پیداست
همچو [illegible] شعرا ز شوخی [illegible] پیداست
[illegible] دل [illegible] پیداست
بوده با خوی تو عمری [illegible] پیداست
شد [illegible] شمع [illegible] پیداست
در [illegible] پیداست

نهفته در لب خاموش حرص طول امل — نشان جاده ز همواری زمین پیداست
کند خموشی خبث انگشتری حلقه زلف — فروغ دست تو چون آب در بلس پیداست
نهان بباغ خیالی صبوحی زده ام — ز چهره گل و سیمای یاسمن پیداست
برای دعوی جوهر چه احتیاج گواه — چو تیغ دستی اگر هست از آهن پیداست
ولی نباخته باشی آشنایی خود — ز چهره بندی آیینه انجمن پیداست
برای حسرت من باده خورده ندهای — دلم که اخته راز دی آتش پیداست

فکنده شور شبنم کسی لقب به یاد
اسیر تو به شکن بوده انجمن پیداست

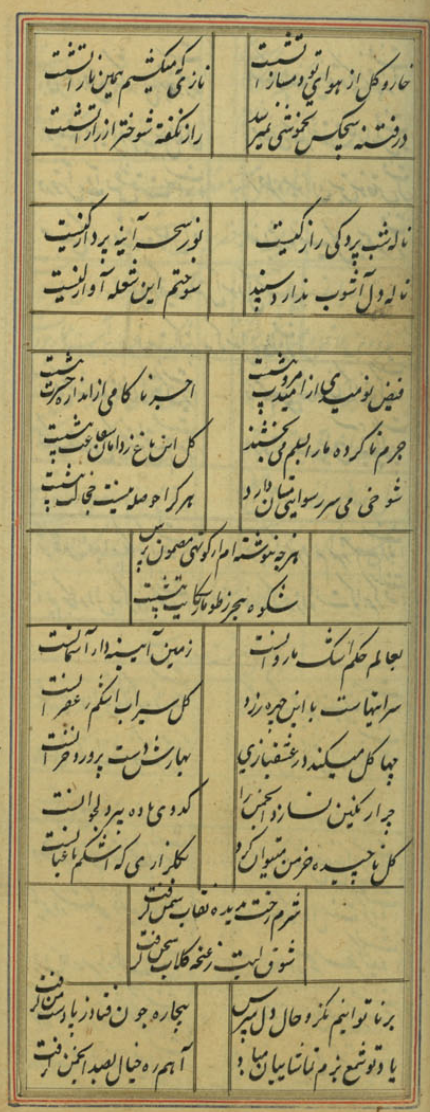
گل صد برگ ز درهم شده کارم پیداست — چه بهاری ز جگر سوخته خارم پیداست
گریه با آتش یاقوت محبت چکند — گر ز سر آب گذشتست شرارم پیداست
میتوان گرد تماشای قفس سوختگی — دل دو بدن ز سر آسیمه غبارم پیداست
عندلیب گل اوضاع پریشان خودم — رنگ رخسار تو از چهره کارم پیداست
نتوان بست به زنجیر عدم شوق مرا — دل دیوانه ز پیچیده غبارم پیداست
سر شعله همین خواب امر میسوزد — دل بیدار ز پروانه شرارم پیداست
گشت دیوانه در آیینه احوال نه رنگ — خوشش چراغان گلی از بس تبارم پیداست

لذت می چشم از هر غم بیهوده اسیر
نمک خوان معاشم ز بدارم پیداست

معنی غالب حرفی بتمامت همت — هیش من نه دشمن عاجز مروت همت

سینه خانم طایی شدن داه
گر همین افسانه ارباب همت همت




خار و گل از هوای تو و مساز اتشست — نازی که میکشیم همین بار اتشست
در رفتنه سجاس تحموشی نمیرسد — راز نگفته شوخ‌تر از راز اتشست

ناله شب پرده‌گی راز کیست — نور سحر آینه پرداز کیست
ناله دل آشوب ندارد سپند — سوختم این شعله آواز کیست

فیض نومیدی از امیدم بهشت — احسن ناکامی از اندازه حسرت بهشت
جرم ناکرده ما را لیلم می بخشند — گل این باغ ز دامان سعی بهشت
شوخی می سر رسوایی تسان دارد — هر کرا حوصله نیست مجالست بهشت

هر چه بنوشته ام ارکو نهی مضمون بر
شکوه هجر ز طومار حکایت بهشت

بعالم حکم اشک ما روانست — زمین آیینه دار آسمانست
سراپا هیاست با این چهره زرد — گل سیراب اشکم زعفرانست
چها گل میکند در عشقبازی — بهارش دست پرورد خزانست
جرا رنگین نسازد انجمن را — که دودی ده سر دل جوانست
گل ناچیده خرمن میتوان کرد — بگلزاری که اشکم باغبانست

شرم رخت مبدیه نقاب سمن گرفت
شوق لبت ز غنچه گلاب سخن گرفت

برنا تو انیم نکز و حال دل ابر پس — بیچاره جون فتاد ز با دست من گرفت
یاد تو شمع بزم تماشاییان مباد — آهم ره خیال الصبد انجمن گرفت

بی او رواج سکّه لبی انفعال نیست
خواب عدم خیال و فریب اجل محال
در جوش آب و آتش عشقت بهانه نیست
هستی که گرد صید نزد رو خیال او

اشکم فضای خنده گل از چمن گرفت
نتوان بحیله نقد وفا از سخن گرفت
از قطره میتوان سبق سوختن گرفت
اندیشه را اسیر گل و یاسمن گرفت

آوارگیست منزل آسوده گی اسیر
غربت کشد هر که سراغ وطن گرفت

از می تجرد منجانه افلاک پر است
ننگ طفلان چه که هر نقش قدم جام جم است

جام هستی شده سرشار که از خاک پر است
در خرابات جنون آینه چاک بر است

مژگان او بدام نگاهم گرفته است
آیم بکار دل همه گر زور محشر است

هر جا که میروم سر راهم گرفته است
خونها که خورده است گواهم گرفته است

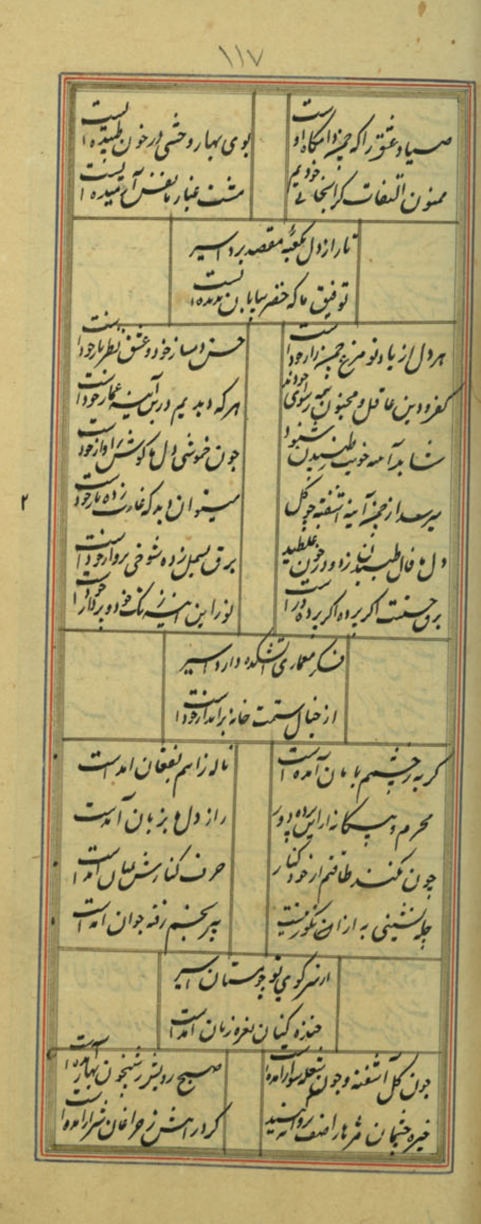
شرح سودای تو از گریه زارم پیداست
جای اشک از مژه خاکستر داغ نم زرم

برگ برگ چمن از ابر بهارم پیداست
حاصل سوختن از سایه خارم پیداست

وحشت جنون ز فتنه چشم تو دیده است
عمری در شکنجه امید بوده ایم
چون خامه سر براه طلب راه دلیل نیست
شیراب سرزد بناله شکسته است
در هر نگاه فتنه مجال گریز نیست

هر فوج وحشی خیل غزال رمیده است
هر ذره خاک ما دل منت کشیده است
1 صحرا ز جاده صفحه مسطر کشیده است
گرد جنون جوان بمنزل رسیده است
تیر قضا به بند کمان کشیده است






صیاد غنچه را که چمن دامگاه اوست
ممنون التفات گرانجانی خودیم

بوی بهار وحشی در خون طپیده نیست
مشت غبار ما نفس آرمیده نیست

تا راز دل بکعبه مقصد برد اسیر
توفیق ما که خضر بیابان بریده نیست

هر دل ز یاد تو مرغ چمن زار خود است
کفر و دین عاقل و مجنون همه از سوی خود اند
شاید آمد خوب طلب رسیدن نشود
پیر سعد از چمن آینه آشفته چو گل
دل ز فال طلب تند زد و در خون غلطید
برق جنت اگر برده اگر برده و در است

حسن دمساز خود و عشق نظر باز خود است
هر که دیدیم در آن آینه عماز خود است
چون خموشی دل ما گوش آواز خود است
2 سینه ویران بود که غارت زده ناز خود است
برق بسمل زده شوخی پرواز خود است
نور این آینه از رنگ خود و پرداز خود است

فکر معماری آتشکده دارد اسیر
از خیال ستمت خانه برانداز خود است

گریه ز چشم بدامان آمده است
محرم و بیگانه را این راه دور
چون نگنجد طاقتم از خود کنار
چله نشینی به از آن نگو نیست

ناله ز آهم بفغان آمده است
راز دل ما بزبان آمده است
حرف کنارش بمیان آمده است
پیر بچشم رفته جوان آمده است

از سر کوی تو بگلستان اسیر
جنازه کشان نغمه زنان آمده است

چون گل آشفته و چون شعله سوار آمده است
خیره چشمان مژه را صف زده پوشیده

صبح رو بر شبیخون بهار آمده است
گرد راهش ز چراغان شرار آمده است

در لحد نسخه رسوایی مجنون کیر است
چاکش از دل بگریبان بقرار آمده است

در بزم وفا با دلب یار حرام است
در کیش ادب مستی سرشار حرام است

چاک دل ما وقف گریبان غبار است
جمعیت دیوانه بگلزار حرام است

هر غنچه شکفته نظر باز نگاهیست
هر لاله دلسوخته سرچشمه آهیست

تنها نه بر کسی صحرای جنون منتیست
هر سایه خاری شکن طرف کلاهیست
سامان وطن در گرو برگ سفر کن
مگذار که اینجا شعله صفت گرمه آهیست

از بیم همی گریه چه خونها که نخوردم
هر نفس قدم در ره این قافله خاکیست

از اشک و آه من گل و سنبل شکفته است
از ناله ام ز آه سنبل شکفته است
سیر خزان نشد لی کرده ایم ما
آتش بهار کرده که گل گل شکفته است
هر کم نگاهیش ز دلم برده چیزها
امید غنچه در بهار تغافل شکفته است
نشتر حلد بر بده خشم از غبار ما
گلها ز فیض خار تحمل شکفته است

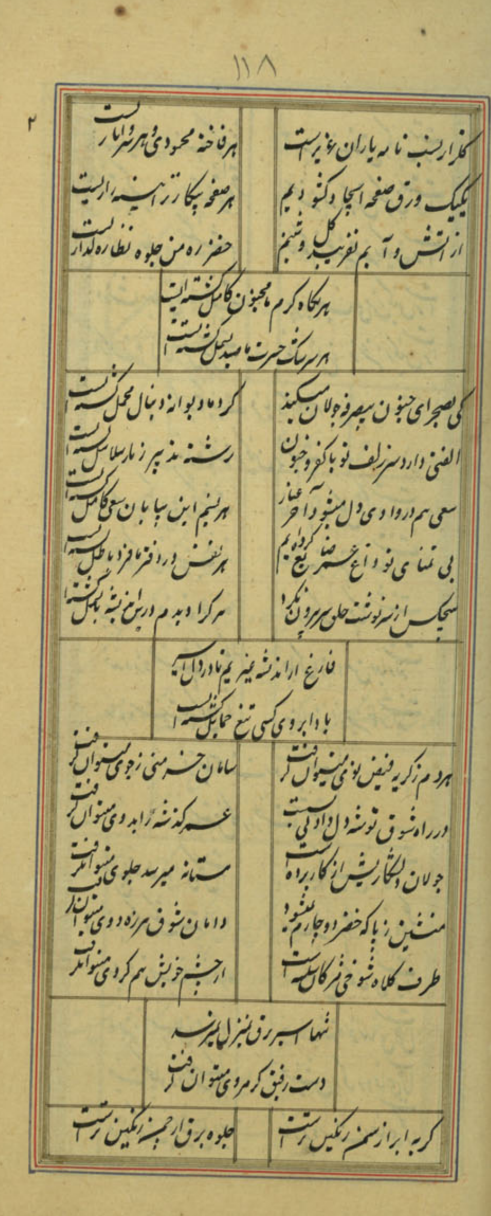
در نو بهار گریه ما پرخس اسیر
نه غنچه خنده کرده و نه گل شکفته است

دل را خیال لعل تو پیوند کرده است
در جام ز هر جاشنی قند کرده است
زاهد بکبر باغ دستار برفشان
این دست را که سبحه عبث بند کرده است

هر عارض افروخته شاطه نازیست
هر جنبش مژگان جمر ارای نیازیست

کز





٢

گلزار نسب نامه یاران عزیز است
هر فاخته محمودی هر سرو ایازست
یکیک ورق صفحه اینجا دگر نوشته ایم
هر صفحه نگار تر آینه رازیست
از آتش و آب هم نفر بسته گل و شبنم
حضرت ره من جلوه نظاره گدازیست

هر گاه کرم ما مجنون کامل نشسته است
هر سر ساکت حسرت ما سبد گل نشسته است

کی بصحرای جنون سپهر فوج لان سکند
گرد ما دیوانه دنبال محمل گشته است
الفتی دارد سر زلف تو با کفر و جنون
رشته مذهب ز نار سلاسل گشته است
سعی هم در وادی دل میشود آخر غبار
هر نسیم این بیابان سعی کامل گشته است
بی تمنای تو داغ عشر تیغ کرده ایم
هر نفس در افزای طبل گشته است
سجکس از سرنوشت حلی بیرون نکرد
هر کرا دیدم در این نشئه بسمل گشته است

فارغ از اندیشه تیغ نیم نادر دل است
با دابروی کسی تیغ حمایل گشته است

هر دم ز گریه فیض بوی مینوان گرفت
سامان جنون بمی ز جوی میتوان گرفت
در راه شوق نوشته دل دادی بی است
عمر گذشته را بدوی میتوان گرفت
جولان دلگاریش از کار برده است
مستانه میرسد جلوی غایب میتوان گرفت
منشین ز پا که خضر دو چارم میشود
دامان شوق سرزده دوی میتوان گرفت
طرف کلاه شوخی مژگان شکسته است
از چشم خویش هم گردی میتوان گرفت

تنها سبز برق نیز ل ...
دست رفیق گرم روی میتوان گرفت

گریه ابر از سمن رنگین تر است
جلوه برق از چمن رنگین تر است

سایهٔ عشق از سر ما کم مباد
آه سرد از سوختن رنگین‌تر است

گفتگوی کیست بزم آرای شوق
انجمن از انجمن رنگین‌تر است

انتظار جلوهٔ او نیست چشم
خاکم از خون حنا رنگین‌تر است

در فشانیهای اشک از آب تر
بزم با بی‌هنری من رنگین‌تر است

در گلستانی که خارش بلبل است
نالهٔ زاغ از زغن رنگین‌تر است

گرچه رنگینیست فریاد اسیر
نالهٔ ما سخن رنگین‌تر است

درد ما سیر کوی یار گذشت
خارم از پا به گل از کنار گذشت

وعده‌های کهن فریب نواز
سینه‌ام از انتظار گذشت

بی‌رسد از غبار خاطر ما
از سر خاک ما چکار گذشت

خنده زد غنچه گریه‌ام
چاک از دامن بهار گذشت

ساغر و شیشه سایهٔ گل و سرو
نتوان از جنون کار گذشت

نوبهار سخن اسیر
رستن کار اختیار گذشت

صبح نشاط هوای گل است
عنبر رنگینی قبای گل است

۱ نو به رنگ شکسته دارد
شب شبه‌ام در طلسم های گل

جلوه‌ها نوبهار خاطر ما
خندهٔ باغ دلکشی گل است

دختر رز باغ می‌آید
چه قدر خنده خونبهای گل است

مست یکجلوه در حریم بهار
جنبش برگ رونمای گل است

جز آنکه نجوشید جنون بهار
خارم و دست در حنای گل است



بر سر دل چو ب...
آشنایی تو آشنایی گل است

دل بیگانه شد بیداری
که جگر گوشه وفای گل است

سبزه درس نیاز میخواند
حسن پیر کرشمه‌های گل است

جان چو لب به جام دارد اسیر
اثر آمرزبادعای گل است

جان چو لب لب ... اسیر

ساقی نشناسیم دل از دست گداست
در دور تو هشیار که و مست گداست

جان بر لبم آماده تدبیر نگاریست
... بیدی که ز ذات تو عنوان جست

شد سبز افسردگیم زخم تغافل
مرهمکده لطفی اگر هست گداست

سرکش زو بیا کز از شوخی طفلی
آن شیشه که از دست تو بشکست گداست

شرم با نگاه درشکست
مو به مویم آه درشکست

کعبهٔ سرگشتگان نزدیک
نارسا پیچ آه درشکست

رتبهٔ عشق از آن بلند تر است
طفل اشکم به راه درشکست

صبر هم اضطراب پرواز است
گریه با کوه و کاه درشکست

عذر تقصیر نیز بانی بس
انفعال گناه درشکست

دامان جاده گل بیابان بسحر گشت
دریاب توبه را که خمار حرم گشت

در بوی نافه خون دلم جوش میزند
از خوی طره که دماغ حلال گشت

فرزانگی در آتش عقل سپند کیست
دیوانگی شکار رنایی کمند کیست

خاکم بباد رفت و غبارم رسا نخواست    معمار من بطبیعت مشکل پسند کیست
رنگ شکسته‌ام در آتش روانگی لحد است    تا صبح خنده لب گل غنچه‌خند کیست
گردم ز بوی گل بهوا دام مشکند    رعنا تذرو جلوهٔ رنگین سمند کیست
مستان طلسم تو بشکستن بهانه    تکلیف آشنایی ساقی بزند کیست
گشتم ز برق نازی اس جستجو غبار    شب سرگذشته که سحر تیغ بند کیست

دل شمع ناله‌اش ز تماشی کند اسیر
این غنچه سایه پرور سرو بلند کیست

گلشن تو بی بهار شکفتن بکام نیست    شمشاد دیدهٔ تو رعونت غلام نیست
بجلوه خوش خرامی و بخنده خوش نمک    سرو و گل از تو قمری و بلبل مدام نیست
مستی ز بیده‌ام که سراغی نکرده‌ام    یاران طلسم تو به شکستن تمام نیست

گرد جولان تو چشم اعتباری داده است
اشک یکشبنم جهانرا لاله‌زاری کرده است

دانه خورشید نهان میکند در دام ما    بار صبا داد اگر شکاری کرده است

دل ما سوخت و در گلخن کیست
پر ز خون شد بهار گلشن کیست

آه مبل چراغ خلوت ما    نکهت گل بسنم دامن کیست

باده کاسه عیار جوش خود است
نشئه جام یکبار هوش خود است

نتوان شد غبار خاطر ما    حرف ما آشنای گوش خود است
چه اثر تا ز ناله می چینم    بیکسی گوش بر سروش خود است



١

در دی شد غبارم از مستی    دل همان در خمار جوش خود است
چه گوارا است زهر دشنامش    آنقدر نوشم که نوش خود است

دارد از خنده‌های یار اسیر
هم نمک هم نمک فروش خود است

خسارهٔ گرد فلک اختیار ماه است    رشتهٔ سلسلهٔ صبح و شام آه است
چه محتسب که بعفو اگر خواهم است    از حریص شکار است و آه دام است
ز جستجوی سواری غبار خواهم شد    کسی که میرسد اول بکام آه است
طلسم‌ها که تا ز و نبار می‌بندند    حلال خنده یار و حرام آه است

از قدش جلوه یار کام گرفت
هر قدم حسرتی بکام گرفت

زاهد شرب برست را نازم    در شب روزه رفت و جام گرفت
توبهٔ می درست پیمان مست    نتوان روزه حرام گرفت
عکس باده ببین که ماه صیام    صبح را در لباس شام گرفت

وقت صبح است ساقی گلرخی
می بکامی قوام گرفت

هر سبزه‌ای این باغ نشان خرم است    هر سرو و گلی نغمه‌سرای چمن حیرت است
آمیخته با چشم ز زمزم شور تماشا    هر قطره سرشکم نگه تشنه غم است
شبکرد تو کار تن ز شبنم تو باد دل    نقش قدم گرمروان ماه تماشا است
وارستگی ما و گرفتاری عالم    هر وحشی رم خورده نظر کرده دام است
شبنم شرر و حوصله داغ فرو شد    در گلشن و گلخن ز تماشای تو دام است

مادکر کسی بکسی قرمی بمکانی بدیم
الا اله تو قمر اموسی مکین احد

یار یار حق
یار و مددکار حق

آتشکده شمع نظرها که گیست
در کلبه‌ام از سوز نفس مست مدامت
احوال غریبان زبر نشانی چو برس
هر ناله که از خاطر ما رفته بیابت
بیگانگیم سوخت ز بیهات نو فریاد
مستانه چو آیی که غریبانه سلامت

مپاش نکنده باشانش جاوید
یکبار نظر کن که اسیر چه حالست

صبرم حریف عربده بیم نازتست
شادم که عمر رنجش بیجا دراز نیست
مرغ دلی برشته نظاره تست ایم
طالع نگر که فرده بروار باز نیست
بیگانگی بیان من و یار بستر
الفت ز بسکه گشت کم از احتراز نیست
عشق بیک خوجه بسکنا جوان ز بر
گلرا به بزم شعله ز خار امتیاز نیست
آشفتگی ز سایه من موج میزند
کس روشناس نو خورش بدار نیست
عالم ز خوی گرم تو یک شعله آتشست
گوشنیه که گوره خار الداز نیست
راضی بر شمنی شده‌ام ز رشک غیرت
مگذر ز رشتنم که بنازی نیاز نیست

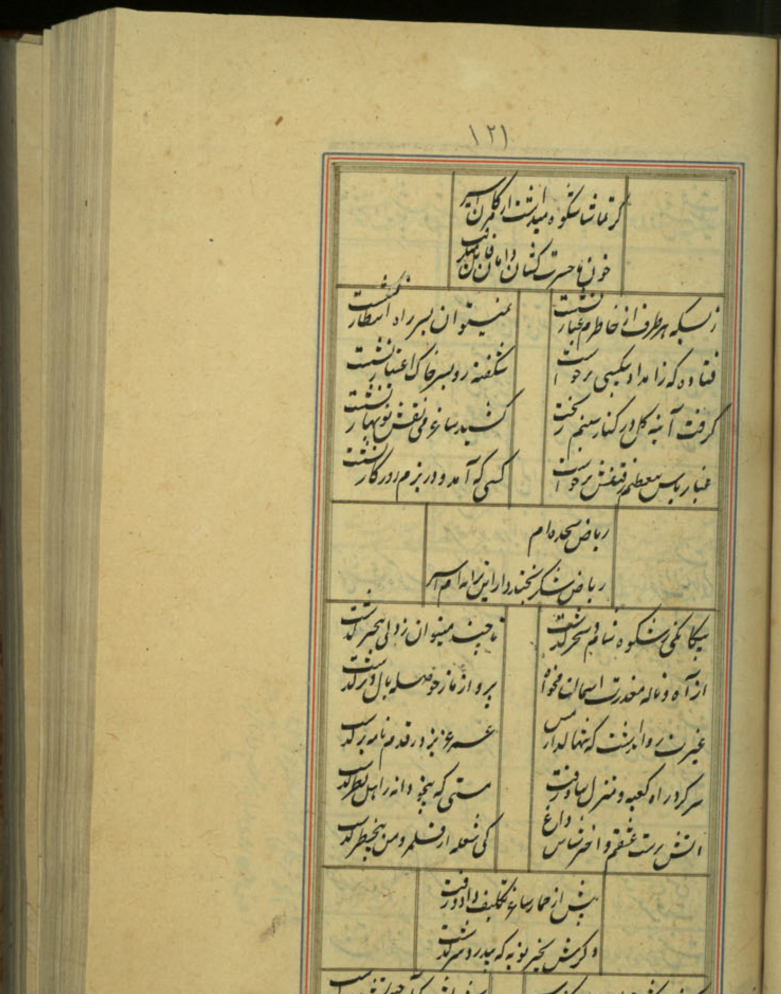
مپندار بوی عنبر دلش صد زنگست
غمگین مباش ابر که دشمن گداز است

فرصت مجنون اگر دنبال محمل میگرفت
نقش پای ناقه در صحرا سلاسل میگرفت
پرده بی پرده ابسیم تا نگه بدعا
سعی باطل هرزه بر خود کار مشکل میگرفت
رفته‌ام از خاطرش تغریب وادی کجی
کاشش جای آشنایی کند در دل میگرفت
در پناه دعشار مخمره روادا سیم
گر غبارم بعد مردن از دل منزل میگرفت
در بیابان طلب آوار کی میباد بود
شوق ما در گام اول بیم منزل میگرفت
تا جهانی مسنده روی محبت میبندی
گردها آیینه ما در مقابل میگرفت

۲

کرد





گر تماشا شکوه میداشت از کمین اسیر
خون حسرت کشتگان دامان قاتل میگرفت

ز بسکه هر طرف از خاطرم غبار نشست
نمیتوان ببرداد انتظار گذشت
فتاده که ز امداد بیکسی برخواست
شکفته رو بر خاک اعتبار نشست
گرفت آینه گل در کنار سینه زنخست
گشید ساغر می نقش نوبهار نشست
غبار یاس معطم ز نقش برخواست
کسی که آمد و در بزم روزگار نشست

رباض سجده‌ام
ریاض شکر بخشد دارای این دام آسیر

بیگانگی ز شکوه نشانم بسحر کند
تا جنب میتوان ز دلی بحر کند
از آه و ناله معذرت آسمان مخواه
پرواز ما ز حوصله بال در کند
غیرت رواندنست که تنها لبدار اس
عمر عزیز در قدم یار بر کند
سرگرد راه کعبه و منزل سیاه رفت
مستی که بیخود انه راه لعل کند
آتش رست غنچه و آخر شناس داغ
کی شعله از قلم و من بخط کند

بس از جمار بار تکلیف داد و رفت
دگر شش بخیر نوبه که بید ر دست کند

گشتی شکسته ایست بجز گناه آسیر
سحاب لبی که آب جو تش ز سر کند

جایی که خفل دامن دبر میگرفت
دیوانه زلف حلقه زنجیر میگرفت

گر داغ او نبود چه میکرد شب گسی
شمع نفس ز آتش دل دبر میگرفت
آهن بکوهسار ز پیچیده ناله‌ام
تاب از برای جوهر شمشیر میگرفت



تاثیر ناله چاشنی شهد زندگیست | گر هستمان نبود دل شیر [illegible]

در بزم می اسیر شب از وضع طرهٔ
چاک صد زبان شوخی تقریر [illegible]

در شب آدینه بزم حال میباید گرفت | صبح شنبه جام مالامال میباید گرفت
نوبهاری میرسد جوش [illegible] میباید گرفت | می پرستان عید استقبال میباید گرفت

که برای دوستان که از برای دشمنان
هرچه آید بر زبانها فال میباید گرفت

می کشیدی و که بر سر چمن باد گرفت | لب گشودی و صبا حرف زدن یاد گرفت
از دل خون شده ام بی تو وحشت آموخت | همچو طوطی که در آیینه سخن یاد گرفت
کار توفیق [illegible] | که کسی شیوهٔ دیوانه شدن یاد گرفت
باعث زمزمه [illegible] | دید در خواب [illegible] سخن یاد گرفت
چه قدر خنده بفهمی که عالم زد | هر که یک حرف [illegible] زدن یاد گرفت

گرچه شد عمر [illegible] رام دغا خورسندم | شکوه دل [illegible] معنی [illegible] | [illegible]

خنده آرام [illegible] نیست | زهر مار هر [illegible] باده سرجوش نیست
خنده از چهره [illegible] | همچو دل آیینه در بغل [illegible] نیست
تا مروت [illegible] خجلت رسوایی خوش | قفل زندان نگاه لب خاموش نیست

گریه در بر راه غیرت چه قدر خنده نماست
خون خود خوردن و گلزار شدن جوهر [illegible]

دل در قدح زشوق لب آفتاب داشت | در آب لعل آتش ما موج و تاب داشت

دلی در عدم زشوق لب اضطراب

مطلب گدا [illegible] شوخی دشنام را چه شد | حرف لب [illegible] جواب داشت

آزاده را فسانهٔ رحمت بهم گفتند
یوسف چه رنجها که ز تعبیر خواب داشت

گلزار ناز اشک [illegible] تاب چشم کیست | و برانها [illegible] از آب چشم کیست
هر گه خیالت از نظر ما بیرون رود | دانسته که [illegible] تاب چشم کیست
شبنم چکید ز گلشن شوخ شرارها | صحرای جستجوی [illegible] سیراب چشم کیست
هر آسمان نشان دهد از تخته پارهٔ | عالم شکسته کشتی سیلاب چشم کیست
از ترکتاز شوخ نگاهان [illegible] | تا سرزمین آینه سیراب چشم کیست
بلبل ترانه لب خاموش بسته کیست | پروانه تا نظاره [illegible] چشم کیست

امیدوار باش چو دل بسته اسیر
بیداری دل از اثر خواب چشم کیست

امتحان خلق دل با مال سودا کرده است | مشق عبرت کردن آن [illegible] کرده است
[illegible] | [illegible] آستین موج [illegible] کرده است
[illegible] | سخت [illegible] با دل [illegible] کرده است
[illegible] | [illegible] مومنین تاب شعله [illegible] کرده است
هر [illegible] اندیشه را [illegible] | راز دل بر صفحهٔ آیینه [illegible] کرده است
[illegible] که در بزم [illegible] | حزم از هر [illegible] کرده است
[illegible] | صبح در آیینه [illegible] کرده است
راز او [illegible] آلوده کان | [illegible] گلستان [illegible] کرده است
اختلاط [illegible] اندیش [illegible] | در دل [illegible] کرده است





۱ ناز میبالد از گداز و نیاز / جوهر تیغ شعله خاکستست
بجز هم عرصه گاه جولانیست / قطره صیدست و موج فتراکست

الفت درد با تحمل اسیر / اختلاط شراب و تریاکست

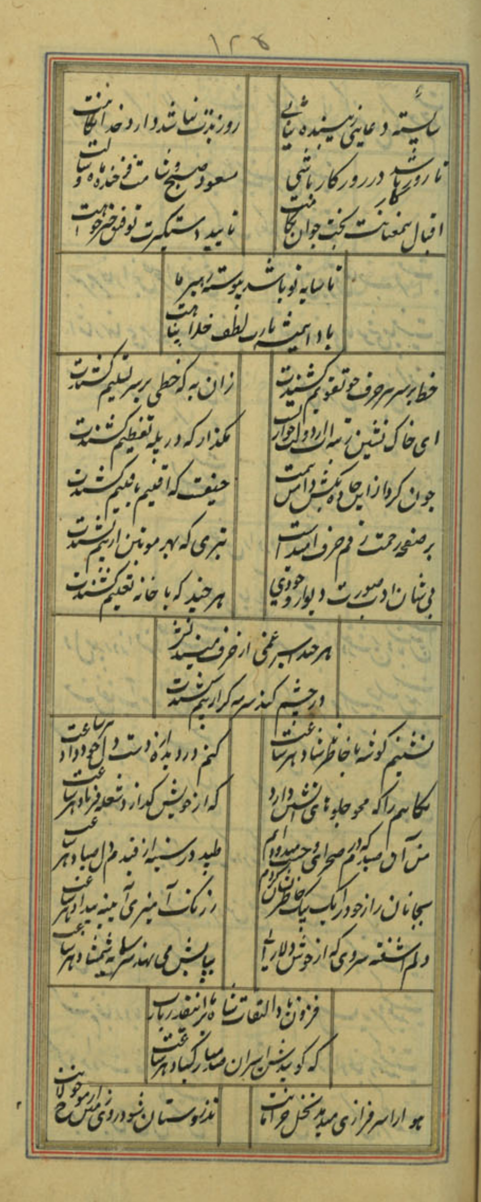
عشق از جبهه جواب ارزنج گوهر پیداست / سوزم از مغز جو درد از ناسیه غم پیداست

حال دل از تنم از ضعف زبانم گویاست / راز آتش ز جگر لبگی جسم پیداست

تو درستانه لباسی طراز ترکش / سینه تو اگر داغ فخر که فلان مرد پیداست
شرم از ضعف غباری که نیابم منظر / صورت هستیم از آینه دل پیداست
ذره هر چند شود گرد فنا خور پیداست / قطره هر چند شود خاک نه از دریاست

ای چاره کن عالم خستگی زبار گاه همت / خورشید سرفرازی در سایه کلاه همت
هر صبح عید دولت افلاک بهر پابوس / روشند چون علم ابن کرده حریم جاه همت
گیرد هلال عید ای نعل رقیب تیرست / پوشد عبار خلعت ار کرد شاه راه همت
برق سحاب نصرت تیغ عدو گداز است / ابر بهار دولت دست جهان پناه همت
چون ناشکسته موری ز رنگ تاز باران / پامال گشته گردون از حمله سپاه همت
رومی ترک بنده و صید کمند فتحت / چون آفتاب تابان عالم نگار گاه همت
شاها تو بی سلیمان من مور ناتوانم / وارم امید داری لطف نگاه گاه همت
در خشک الطالع گداز تشنه کامم / تو نوبهار و من خس نوا بر دو من لیاقت

بشنه



شایسته دعای بی سینده نیابی / روز بدی نیا شد دارد خدا نگاهت
تا روز یار در روزگار باشی / سعود صبح و نشات فرخنده پناهت
اقبال همعنانت بخت جوان نگاهت / تایید دستگیرت توفیق خیرخواهت

تا سایه تو باشد پیوسته بر سرها / بادا همیشه یارب لطف خدا پناهت

خط بر سر حرف جو تعویم کشیدست / زان به که خطی بر سر تسلیم کشیدست
ای خاک نشین رتبه ان ارد و کن اجرا / مگذار که در پایه تعظیم کشیدست
چون گرد از این جاده بکش دامن همت / حیفست که اقلیم با قلیم کشیدست
بر صفحه رحمت ز قلم حرف امید است / تبری که بهر مو تن از بیم کشیدست
بی شان ز ادمیت دیوار وجودی / هر چند که با خانه تعلیم کشیدست

هر چند ابر غمی از حرف میسند نکشید / در چشم کند سرمه گر از بیم کشیدست

نشینم گوشه با خاطر شاد هر ساعت / کنم درد بدیده از دست دل جو داد هر ساعت
نگاهم را که محو جلوه های آتش دارد / که از جوشش گداز شعله فرهاد هر ساعت
من آن صیادم که در صحرای حسن بیدودام / طپید در سینه از قید دل صیاد هر ساعت
سجانان را ز جوز رنگ بیک خاطر گردم / ز رنگ آمیزی آیینه بیداد هر ساعت
دلم آشفته سروی که از جوشش دل آرا / به پاش می نهد سر سایه شمشاد هر ساعت

فزون باد التفات شاه از نقد ز باب / که گوید شش اسران مبارکباد هر ساعت

چو ارا سرفرازی میدهد نخل جوانمردت / ندزو ستان شود در روی مشق او ز موج خون

ز حیرت سرگرانم گم نگاهم ما چه میدانی | که نرگس را درین گنبد باغ نگو رحم خداست

خموشیها عجب شیرین زبانیست
لب گلحرف رنگین داستانیست

سر هر خار این صحرای خونخوار | نشان برق صاحب خرمنیست
اشارتهای مدهوش زمانه | تغافلهای خاموشی بیانیست
سپندش از خم باروی هر گلشن | خدنگی هر کجا اندیشی کمانیست
چه پرسی از دیار خاک ری | گل هر سر زمین آسمانیست
شب و روز و مه و سالش بهارست | گدوی باده پیر الجوانیست

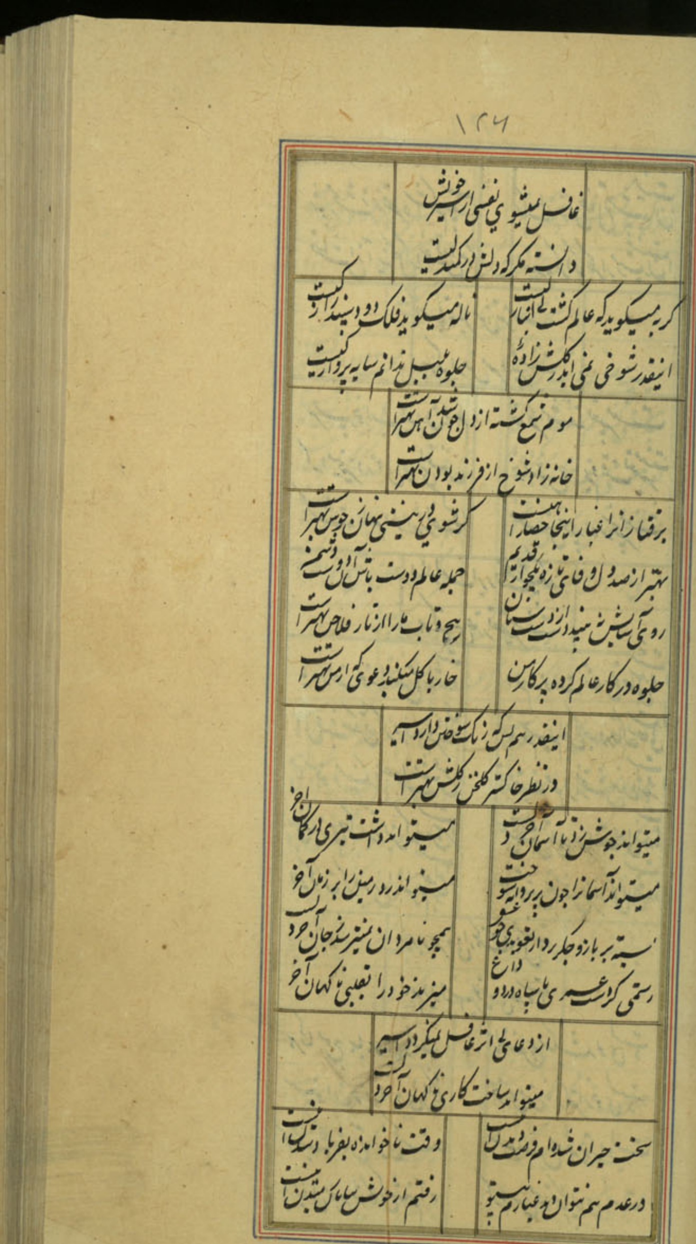
اسیر عشق را در وادی شوق
زهرکامی بپای آسمانیست

دل سیه روز افسرد حالش بسته است | صبح آید ز در نقش جوانش بسته است
حسن نقاب آمده اینجا شغل جلوه کارانش | هر کجا سرو ما از سایه حیاش بسته است
گهر پاک چه غم دارد از آسیب حسود | لعل اگر خاک شود آب رواش بسته است
سرمه بینا شده از سایه مژگان سیاه | گوشه چشم نگاه از خط و خالش بسته است

همچو آیینه که در سنگ عیانست آثار
از شب تیره من صبح وصالش بسته است

آن دل که نام درد ما اندر سپند گشته است | این دیده که نم زده هر شمع‌مند گشته است
گشتیم غبار و باد ز ما غم نمی‌برد | دانم که نخل سایه سر بلند گشته است
گرد به رست خانه دلهای ما اراده | تا سر به خانه زاد غبار سمند گشته است
هر برگ این چمن دل در خون نشسته است | عندلیب نکو تبسم گل زهرخند گشته است





غافل نمیشوی نفسی از اسیر خویش
دانسته‌ای مگر که دلش در کمند کیست

گریه میگوید که عالم گشت اشک آلود کیست | ناله میگوید فلک دود سپند از کیست
اینقدر شوخی نمی‌آید ز رنگ گلشن زاده | جلوه بلبل ندانم سایه پرواز کیست

موم شمع گشته از داغ شدن آهن بهر آتش است
خانه زاد شوخ از فرزند بودن بهر آتش است

برقها زار از غبار اینجا حصار آهن است | گر شوی در سینه‌ام پنهان چو سنگ بهر آتش است
بهتر از صد دل وفای تازه‌ایم قدیم | جمله عالم دوست باش آدو دشمن
روی آیینش نمیبند از دست سنان | هیچ و تاب مار را از نار فلاحی بهر آتش است
جلوه در کار عالم کرده پرکاری‌ش | خار با گل میکند دعوی که این بهر آتش است

اینقدر رسم است که ز تاک سوختن دارد آیه
در نظر خاکستر گلخن ز گلشن بهر آتش است

میتواند جوش زد با آسمان چون دود آخر | میتواند داشت تیری از کمان آخر
میتواند آسمان را چون پر پروانه سوخت | میتواند در زمین را بر زمان آخر
بسته بر بازو جگر را تعویذ خون | همچو نامردان نمیترسد جان آخر
رستمی گر ز دست غم سپاه درد و داغ | میزند خود را تعلیمی کمان آخر

از دعای بی اثر غافل نگردد اسیر
میتواند ساخت کاری هم کمان آخر

سخت حیران شده‌ام ... | وقت نا خوانده بفر با دست ...
در عدم هم نتوان ... غبارم ... | رفتم از خویش ... ماسک بستن ...



شور محشر ز نم قطره اشکم پیداست
نمک از خوان جمال تو چشیدن از منست
خطش از آینه گل کرد نفس دزدیدم
خنده کرد که گلزار مینا ز منست

آه بی تاثیر من تیر منست
هرکه از من سر دهد بر منست

سر بسر خواب پریشان دلم
خاطر آشفته تعبیر منست
گرد میخیزد ز دل جای نفس
خوش خرابم وقف تعمیر منست
گشته ام دیوانه زلف کسی
معنی پیچیده زنجیر منست

از ندامت ابر رحمت میچکد
هر گناهی عذر تقصیر منست

یاد زلف تو مرا مصرع برجسته شده است
دلم از دست تمنای تو جا بسته شده است
دل عبث سکن اگر دیده عبرت داری
جام جم بین که چه در خاک سفالی شده است
تا بجو دمیکرد مصحف ابروش عبور
زینتش محو ز نقش نهانی شده است
بی نیازی چه که از خویش گذشتن است
بسته تاج سر همت عالی شده است
لاله گون کرده رخ از شرم بهار آمده است
نقش نقش طراز گل عالی شده است

قره بر بمزد بی انگشت عالم نیست
نام دیوانه اسیر تو خیالی شده است

هرکجا موج هوا هوی دلست
تا نفس پیچید بسک شد بوی دلست
سینه وا نمیکنم در روی انگار
خوی من نازکتر از خوی دلست
گر محبت گلشن آرایی کند
سنبلش موجه جوی دلست
با نهال موج مژگان گشتم آه
گرد من محو تکاپوی دلست

هرکی



هرکجا می میکشد هیچ دیار
ساغرش لبریز از بوی دلست

خجلت الفت کشد هر لکه باماست
نسخه رنگین تر از مجموعه اوصاف منست

سینه صاف دوستی دشمن نمیداند دلم
سبزه نم داد و محبت با دو عالم آشتیست
صید معنی گشته ام لاف گواه حال من
باطنم چون ظاهر آیینه صنوبر با فراست
نقد هستی صرف نیمای محبت کرده ام
گر شود دیگر صرف یکیکه اسراف نیست
مهربانم با تغافلها دوستی با دشمنی
بمروت عالم بیداد را دل ...
گرمی بازار در اخبت بود شهباز ک
هرکه عیب خلق را آیینه شد در ...

چون سر ابر چالکسار از جام عشرت سرخوشم
شکرها دارم که عمرم صرف استغناست

دایم ز تمنای تو خون دل در نظر ماست
ابری که نم از شعله کشد چشم تر ماست
بی خاطر آشفته ز شبنم بنگاهی
چون گل دل صدپاره ما بال و پر ماست
تا گرد ره گرم روان برق ادب است
اول قدم از خویش گذشتن سفر ماست
در قدر رفته دیدیم بقدر هنر خویش
قدر هنر خویش شکستن هنر ماست
دیریست که همسایه ابروی سیاهیم
عمریست که سودای نگاهت بسر ماست

هر چند اسیر قفس آب و گل دیدیم
پرواز چو درد دل که ز دل بر زبان ماست

مطرب ترانه که دماغم رسیده است
از آب شعله میوه باغم رسیده است
آیینه خانه دل اسیر گرفته ام
این بی نوا که ام چراغم رسیده است
مجنون نکرد جوش و خروشم شنیده است
بوی بهار دل به مشامم رسیده است



در پای سرو شیشه چو گل رقص میکنید
زین باده تا دماغ ایاغم رسیده است
هر دم گلش ز رنگ دلم غنچه میشود
حرف لبت بگوش ایاغم رسیده است

در راه گفتگوی تو غیر از اثر رسیده است
کی جستجوی کس بسراغم رسیده است

چو نیست قدر وفا طاقت جفا عبث است
ادب بکار نمی آید و حیا عبث است
بهار عمر خزان کردم و ندانستم
که عهد با گل و پیوند با صبا عبث است
کسی بما به نگاهی چه چاره کند
گرفتم اینکه شدم با تو آشنا عبث است
دلی بیاد تو خوش میکنیم و میدانم
که رام کس نشوی آرزوی ما عبث است
زبان نفهم وفا را چه میتوان کردن
ز بیزبانیم اظهار مدعا عبث است
خبر ز آتش پنهان ما نداری حیف
گداختن ز وفای تو بیوفا عبث است
نخوانده سبق دلبری همینست بس
کسی چه بحث کند با تو ماجرا عبث است

ز شکوه ام سخنی میشنو اسیر توام
ز ابتدای سخن تا بانتها عبث است

شادیم از دلی که شکستن غبار اوست
داریم عالمی که خرابی حصار اوست
خالی ز رنگ و بوی گلستان عشق نیست
هستی و نیستی که خزان و بهار اوست
عالم خراب نشئه و یک جلوه حسن نیست
هر کس که هست چشم براه غبار اوست
نور چراغ دیده دیر و حرم نگهت
گر بر تو از دو خانه دهد روی او نگاه است
رونق فزای جنس بود خاک سار
شادیم ازانکه خوار نمی شمار اوست

میگوید از زبان که گذشتم ز یار اسیر
تا در دلش چه میگذرد کار و بار اوست

تماشاگاه



تماشاگاه دل چشم نیاز است
که هر چشم نگاهش عیدگاه است
ز رشک رم نیرزد در تن من
سر هر مو زبان عذرخواه است
چه استغنی از عالم نباشد
غمت را چون دل ما دستگاه است
ز راهم کی برد هر نقش پایی
نگاهم سر راه شاهراه است

اسیر از آسمانها کی بنالم
چو نادانی سر انگشت و بنا هست

در پای من ز اشک نمکگیر و رنگ است
دوزخ تفی ز گرمی جام سر منست
در دسر خمار ندانسته ام که چیست
نومیدیم شکسته دلی ایاغ
دیوانگی بمکتب خاموشیم نشاند
سرسبز راز بیخبری فرصت
هر ساعتم برنگ دگر جستجوی عشق
طرح بهار کرده حاکم سر منست

گریه بیقرار رسیدنیست
نمک روزگار رسیدنیست

دیده ام اینکه خانه دو جهان
مجلس غیر یار رسیدنیست
بسکه در دل گره شده است نفس
خاک ما را غبار رسیدنیست
منیش نفس قفس که میگوید
که نهان آشکار رسیدنیست
دود آه که گشت عالمگیر
شعله شبهای تار رسیدنیست
حیرتم صد چمن شکفت و هنوز
اثر از نوبهار رسیدنیست
چه بهشتست عالم شرب
خواری از اعتبار رسیدنیست

الله ال هوای دل ما را
همه گل کرده خار رسیدنیست

بلوشان

چه بگویم ز راه عشق و جنون / رنگ و بوی بهار دیده است
بر سر راه انتظار اسیر / روزم از روزگار رسیده است

گشته آئینه بیقرار خطت
شده طوطی مگر زنگار خطت

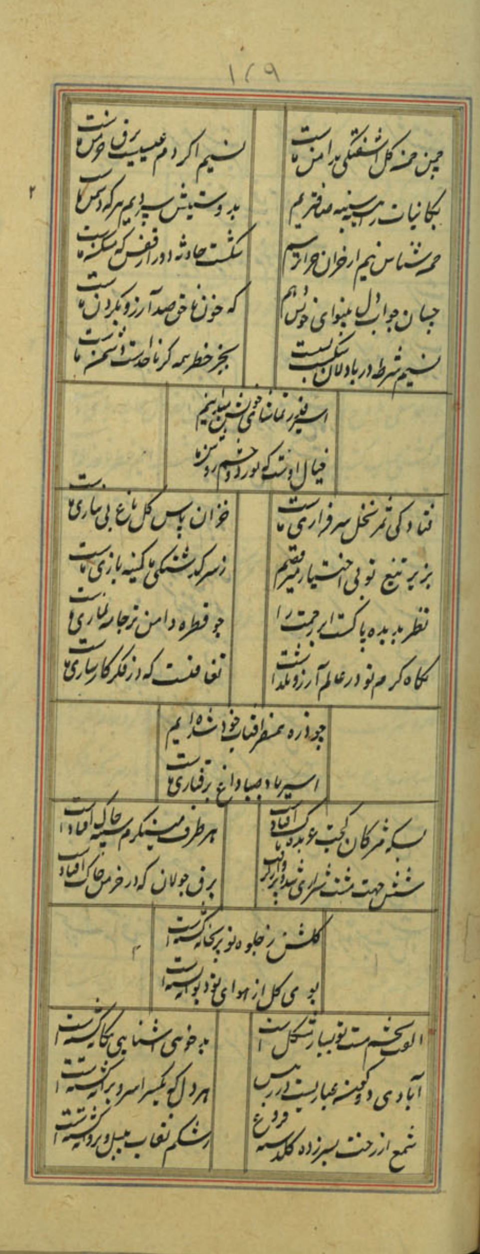
بهر مشق دل شکسته نویس / میکشیدیم انتظار خطت
مینوان خواند شرح گلشن راز / از تماشای نوبهار خطت
هر که رویش سیه شود بیند / سر خورشید در کنار خطت
گرد دامن برآر گل شب رو / صبحی آئینه شد دوچار خطت
برده یکبار عقل و هوش از من / رنگ و بوی بنفشه زار خطت
آرزوی دگر نمانده مرا / دل و جان میکنم نثار خطت

رحم کن رحم بر اسیر که باز
شده دیوانه بهار خطت

دیگر به بزم او سخن ما گسسته است / آیا در آن میان چه سخنها گسسته است
هر دم بجلوه دگر از کار رفته ایم / امروز کار ما ز تماشا گسسته است
از جبر غم بگریه بنا بهر احتیاج / کشتی شکسته از سر دریا گسسته است
وارسته ایم از همه قیدی بجز قفس عشق / چشم از نگاه و دل ز تماشا گسسته است
تنها بهم مدوزح بیطاقتی لذت است / از خاطر که یاد تو تنها گسسته است
غافل که دست برد خطت کم ز نشتر است / گفتم که جنبش از سر ما بگسسته است

ساقی اسیر از کف امروز احتیاج
می خورده هیچ بجا گسسته است

ز


۱۲۹

۲

چمن حسن گل شگفتگی بدامن ماست / نسیم اگر دم عیسی برف خویش ماست
بگانیان ز آئینه منافریم / بدوشیش سپردیم هر که دشمن ماست
حق شناس نیم ار خزان چراغ ایم / شکست حادثه دور از قفس که سنگ شکسته است
جهان جواب دل بینوای خویش هم / که خون ما خوش صد آرزو بگردن ماست
نسیم شرطه در یاد لان سنگ بست / بجز خطر همه گرداب [illegible] ما

اسیر فقر تماشای چمن شیم
خیال اوست که نور دو چشم روشن ماست

فتادگی ثمر نخل سرفرازی ماست / خوان بابس گل باغ بی بهاری ماست
بزیر تیغ تو بی اختیار میرقصیم / ز سر گذشتگی ما کینه بازی ماست
نظر بدیده پاک تو ای رحمت را / چو قطره دامن زنجار کناری ماست
نگاه گرم تو در عالم آرزو ملذ است / تغافلت که ز فکر کارسازی ماست

چو ذره منظر افتاب خود شده ایم
اسیر باد صبا داغ برقراری ماست

بسکه مژگان کجت عربده جو افتاده است / هر طرف میشکرم حالیه افتاده است
شش جهت شهر شکاری سر راه تو افتاده است / برق جولان که در خرمن خاک افتاده است

گلشن ز جلوه تو برنگ آبست
بوی گل از هوای تو دیوانه است

الوت بچشم مست تو بیمار نرگس است / به خوبی تماشای نگاه گسسته است
آبادی دو گیتی ز عبارت بر ست / هر دل که یکسر اسر ز برگ [illegible] گسسته است
شمع از جنت بسر زاده گلدسته فروغ / ز اشکم نقاب جبین [illegible] گسسته است



زنگین بساط توبه که دیگر اسیر مست
گلشن طراز گریه مستانه ست

از عکس منت جیب قبا آینه را است
پیراهن از اندام تو پر ز بهار است ۲

دایم دم صحبت در اقلیم محبت
آیینه دلان از اثر شب و روز حکار است
کرد از ستم آباد شب هجر حلالم
صیاد و خیال کجهت صبح نگار است

از گنبش منصور عوض دیع حمار است
این ساغر می چاره خمیازه دار است

تا غم نبوده خاطر خرم نبوده است
زخم آنقدر نبوده که مرهم نبوده است
از باغبان چه دیده گل آرزوی ما
در گلبنی شکفته که شبنم نبوده است
بی توشه از فلک دامان کشیده ایم
این سایه هر کرا زسر ما کم نبوده است
با دانه فریب چه سازد ندیده دام
جایی بهشت بوده که آدم نبوده است

رشکم که خنده زجر وصل او اسیر
گویا دلی شکفته که بی غم نبوده است

۱ جفا جوی سپند آتش است او
اجل نزد و خوی سرکش است او
چو دید از سر گرانی کار ما ساخت
تغافل تیر روی ترکش است او
بچشم آشنا می آید از دور
مگر خورشید گرد ابرش است او

اسیر از ما ابد ناشاد کاست
مگر حسرت نزاع غنچش است او

ساقی همین نه از تو دل ما در آتش است
ساغر بجوی نشسته و صهبا در آتش است
روشن چراغ دیده ز یاد تو کرده ایم
بر هر چه بنگریم تماشا در آتش است

ازل



از بسکه داغ جلوه او گشته در چمن
مانند شعله سرو سر آیا در آتش است
از پای یک شهید گل و شمع ز داغ
هر کس بی یک نگار اراکجا در آتش است

با دو نگاه گرم تو برق خرمنم
چون آه خود مرا همه اعضا در آتش است

۲ دردی که زتنگ جا ره نخواهد داد هست
نعیم ورود و گشتن ما خوبهای ماست
در عاشقی با وجه توکل رسیده ایم
از فیض فقر بال هما بوریای ماست
در کشتی حباب کشیده ایم رخت خویش
خاطر شکسته ایم خطر ناخدای ماست
در بزم بیخودان تو قانون دیگر است
لب بسته ایم و ساز خموشی نوای ماست

اقلیم درد در اسخر دم دیگر است
مستان عشق را غم و آرام دیگر است

سرخارد عنقا بزور بال تجرد بلند شد
بی قید تنگ و نام شدن نام دیگر است
در دختران عشق
دل مست ساقی دگر و جام دیگر است
سر ساده چو سایه تیغ تو بسته ایم
ما را درین دیار سر انجام دیگر است

زتاب اینکه رونق نرگس بخت
بدل خور زلف تو صد پیچ و تاب ریخت

سپند نسبت دوری ز یار دارد
همین بس است که با اضطراب دریخت
چشم عشق نیفتی را بکمره خواب
بهوش باش که مردن بخواب ریخت
شراب صاف حقیقت بس از مجاز ستد
۲ طلوع صبح شد و آفتاب در یخت

بیش جاماری که سکم مایه در باب گشت
بهر طغیان جنونم وسعت صحرا گشت



ساغر دل از نگاهی چشم مستی ما شد
عشق چون دیوانگان بی‌اختیارم کرده است

بعد از این در عشق لاف سخت‌جانی‌ها شکست
ورنه بر من کندن زار نهان مشکل است

چون نشانه بود نقش نگین کار اسیر
زینتش در زر بر سقف سر گران مشکل است

جا نیکی دانگاه غزال مشهد کیست
احرام طوف کعبه دیدار تست را
یک دیده خواب راحت سامان آرزوست
که بر سر کوی خار دلی پای مال
مشکل که در قلمرو عالم بهم رسد
هرگز نخوانده است محبت شعار ریم

صحرا و جاره وحشت در خور طلب کیست
در بند راه دور حلقه بودن ادب نیست
بیطاقتی بمذهب من آرمیدنیست
آن دل کشتی رو رکان نیست کیست
آسانیی که در قدم دل دویده نیست
بیگانه که پاک الفتش بورد ادب نیست

آبی شکسته بقاصد نموده ایم
یک غنچه شکوه دل از آن لب بورد نیست

دردی ز دردی باعث رسیده است
عاشق ز کی شکوه کی آهی حیات است

بوی گل داغی بدماغ رسیده است
بیداست کز نبادی باغت رسیده است

شبرنگ ز خون دل حاصلت الحرخ
امینت که یک مژه باغت رسیده است

دل آزار مستمند کیست
سرو با اینهمه سرافرازی
نشکند از هجوم لشکر غم
در غم عشق کام تلخ مرا

دیده جولانگه سمند کیست
سایه قامت بلند کیست
که طلسم دلم نبند کیست
ساغر باده زهر خند کیست

صید



صیدی از دام محنت آزاد است
که اسیر خم سمند کیست

گر شود همسایه زلف صبا مشک تر است
شد چراغم روشن از خاکستر پروانه‌ها
تا دعائی رسید در دل خلوت نشین
آشنای عشق را با رو بی‌کار نیست

ور شود همخوابه چشمت حیا مخمور است
بعد از این آئینه دار صبا با محبت است
گر اثر باشد زبان وقف دعا مخمور است
کلبه تاریک عاشق را صبا مخمر است

حسن را هر چند جبر تابان باشد اسیر
گر شود آیینه او چشم ما محرم است

با همه تو نگر یاد کردن ناخوش است
بنویسید بصبا در زخون دل ما
در گلستان بچه رو چهره تو آمد گشتن
کی شود از غم که این سینه گرم
گر نجنبد بلم غیر خیانت عجب است

که ز رفتار فرو مانده ولی آماده است
که گرفتاری مرغان قفس ساخته است
گل که در پیش تو شد جانب اندر اخته است
بهر مرغ دل آتش قفسی ساخته است
آن که این آینه ساخته بر واحه است

بهر مرغ دلش از سینه چاک اسیر
زخم شمشیر تو طرح قفس انداخته است

جبهه تسلیم جا ز سجده گاه دلبر است
گو مشو بیدار از خواب قیامت رستخیز
شهید خوش انجمن نعل دلبش را

دیده آیینه دل از نگاه دلبر است
محشر ما گردش چشم سیاه دلبر است
هر سر مژگان زبان عذرخواه دلبر است

آخر از نومیدیم امید شد حاصل آری است
پادشاه بی‌نیاز از سپاه دل راست

دلم از یاد تو خندان شده است / شبنم از صبح چراغان شده است
جگر صید که از دو وزان / جان وفا نیست که آسان شده است
جلوه داد عنبر زلفم بر باد / چه قدر بوی گل ارزان شده است
حسن آلوده رنگانی بیش / دل پریشان پریشان شده است
چه گذشتست دگر در دل ناز / کفر را آینه ایمان شده است
آنکه بیداد او نهان نیست / از دل و چشم که پنهان شده است
تبو خوش است تماشایی کن / شبنم از گریه چراغان شده است
دل پر نخانه زخم شده است / دود از سایه مژگان شده است

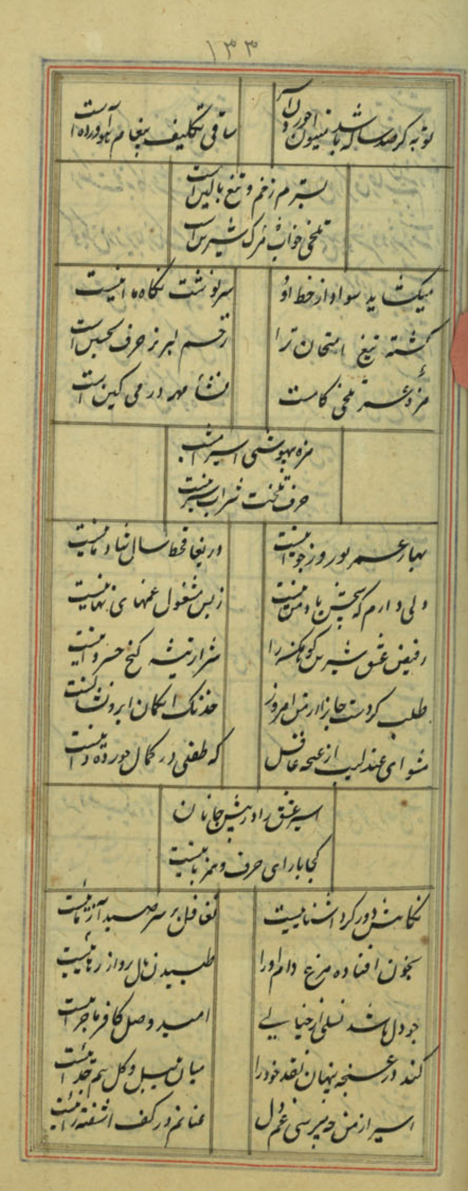
بی نظر بازی مژگان اسیر
محشر زخم نمایان شده است

نگاه از هر سر مژگان نگفت / خدا صبری دهد خوش [illegible]
دلی هم ولی دارد کم است / چو صندوق آینه گردد شکست
هلاک شوخ پرکاری که صبحش / گره در گوشه ابرو نگفت
سرشکم بشکند طوفان الفت / نگار ای که بگیرم دور [illegible]

گلستان شرم و گلزار حیا پرورده است
هر نفس صد نگاه آشنا آورده است

چنگش از صلح از جنگ [illegible] / اینقدر شوخی ندانم از کجی آورده است
بنده روشن روان شد [illegible] / قاصد [illegible] ناله [illegible]
ای که می پرسی [illegible] / تیر او بر دل [illegible] جفا آورده
خاک از دلها [illegible] / از سر کوش گلی [illegible] آورده است





توبه کردم صد ساله با نیمون آخر آخر / ساقی تکلیف بجام آورده است

بستر م زخم و تیغ بالین است
تلخی خواب مرگ شیرین است

میکشید سواد از خط او / سرنوشت نگاه امینست
کشته تیغ امتحان ترا / زخم ابرو حرف تحسین است
مژده عمر تلخی کامست / نشانه مهر در می کین است

مژه بیهوشی اسیر آب
حرف تلخت شراب شیرین است

بهار عمر نوروز جوانیست / در ایغا قحط سال شادمانیست
ولی دارم که تحسین با دمنیست / ز بس مشغول غمهای نهانیست
رفیق عشق شیرین کوهکن را / شرار تیشه گنج خسروانیست
طلب کردست جانبازان امروز / خدنگ آن کمان ابرو نشانیست
شوای عندلیب از غنچه غافل / که طفلی در کمال خورده دانیست

اسیر عشق را در پیش جانان
کجا یارای حرف و همزبانیست

نگاهش دور گرد آشنائیست / نوا فلک بر سر [illegible] آزمائیست
مجنون افتاده مرغ دام او را / طبیدن بال پرواز رهائیست
چو دل باشد تسلی از خیالی / امید وصل کافر ماجرائیست
کند در غنچه پنهان نقد خود را / میان بلبل و گل هم جدائیست
اسیر از من چه پرسی غم دل / عنانم در کف آشفته رائیست

سبزه‌ها کی بر رخ می اندیشه داشت
گردمت از آب حیوان آتشی در زیر داشت

از شکست توبه کار غیرت ما شد درست
آسمان ما را گر افگار طلب شیشه داشت

کوهکن از زیر بار سنگ مزدوری نبود
خونبهای صید چون خسرو در زیر اندیشه داشت

دوش زاهد را چو ساغر اختیار از دست برد
زان بد مینا که آن گه آستین در شیشه داشت

از نگاه تلخ فهمیدم که ماه حسن او
باده بدمستی در ساغر اندیشه داشت

چون کنم با طعنهٔ دشمن که چون کوه سخت جان
صد جراحت بر دل از نیش زبان ریشه داشت

بهره و میشه زگوهرهای طبع من اسیر
گر طریق این سخن دزدان ساغر پیشه داشت

هلاک تو به بهانه ام که خالی نیست
فدای حسن صراحی شوم که خالی نیست

فتاده گر کشد پا بدامن همت
درین بساط کسی غیر نقش قالی نیست

زمانه تا که نظر من نبسته بودارم
چو بینیم قفس از شکسته بالی ما

کجاست تیره شبی تا رهم ز منت مهر
که مرگ بیش نیابی چون نیامتی نیست

درا به میکده جا ای زبان بین
فریب خرج رصونی مخور که خالی نیست

خزف فروش حسد داند اینقدر که هنر
گر آسمان سخن قدرت ز بیکمالی نیست

در تن بیمار لعل روح پرورد تو
استخوانی کو مگیر ورا در دست نیست

غیر مژگانی که پنجهٔ زاد جیبم پاک
کس درین ده محرم نظاره گرد تو نیست

لذت عشقت نه تنها با دل است اسیر
مرهم آسوده کی هم خانه از درد تو نیست

گرچه از دست کسی امشب چون ریخت حنا
نیست یک گل در چمن کز دست بیداد تو نیست





با غم او شکوه از افسردگی کم کن اسیر
آتش پروانه چون خاکستر سرو توست

در دو بار ما ز مینت غباری هم است
آسمان از تهی دستی‌ها مداری هم داشت

حیرتی دارم که چون از دیده دریا فتاد
موج اشک ما که امید کناری هم داشت

در قفس بر روی بلبل از چه در بستند
گرچه در دام کمان وصل یاری هم داشت

در رهٔ قاتل نیفتاد پیکر جان نژند
خاک ما از بی نصیبی طالع غباری هم داشت

خنده بار او در لبش لعل او خون میگریست
گل بداغ این تبسم واری هم داشت

خون دل خوردن به پیش از سر بستن است
راهزن نیست‌های ما ز بی‌بهدف ساختن است

همچو هر کز نگیرد زخم هر دم دست
کشتن ما بهر تیغ ابرو انداختن است

ماه اسیر ازانکه سایه دیوار غیر
جان سپردن زیر تیغ آفتاب اسیر است

در سراپای شهید غم نهان نوشتن
گل زخم که نکرده تیر مژگان توست

خانه‌زادیست که مینا بسیماب کنند
تکلیف که سر آمده بدامان توست

گریه ابر هر دم ز نمناک اشک مرا
گر آگاه ز شور لب خندان توست

موبو آگهی از زار دلم چون گیری
نکته‌ها فاش ز از خنده پنهان توست

گرچه از داس گل پا نگذارد بیرون
غنچه را مرتبه کوی گریبان تو

خبری از سر شته خودیست مرا
ای خیانت به یک زخم مژگان تو

زخم پنهان چو مژگان تو نبیند ز دو اسیر
اگر از غیر به چشم نگهبان تو نیست

دمی که مست حیا از من انفعال شکست … ز رشک دیده چه گویم به حال خود بشکست

بگلشنی که درآید بجلوه نخل قدش … جواب از سر سرو آب انفعال شکست

گذشته چشم سیاهت مکر گشتن من … که در دو طرز نگاه تو صد خیال شکست

بهر زبان زدم عنبر از دود بو آرمنت
ز باده نیو شیم امانت در کار نیست

حسرت بسیار دامن گیر و مطلب گوش بست … هر قدم صد بار در راه تو مردن کار ماست

انتظار گرمی احباب کوه محنت است … اهل دل را غم نمی باشد اگر غمخوار نیست

راه دارد دل اگر راه افتاد بیابانها … راز ما را قاصدی با نامه در کار نیست

کاش غم هم بر دل در دشت بی بلا نشست … جرعه بیار است یک تماشا سیار نیست

دوست از بیمار داری برادر دم فزود … مهر با تنهای بیجا کمتر از آزار نیست

گرد غربت چنین مرد آب گوهر است … یک بهار انقلاب نامه در کار نیست

ذره با خورشید جوش تجلی بنده … یک سر مو بر سر شعلگی بیکار نیست

درد با رسانه دیده ام … جور بیحد است اما رخش سیار نیست

تا هوس بی درد با رعنا نمی باشد اسیر
این سخن حلقه گوش اولوالابصار نیست

گرد کلفت در جنون در دامن غم ماست … طره آشفتگی موی ما غم گشته است

سنگ که از باد رخت آتش دل بوده ام … صبح چون پروانه گرد شمع چراغ اسیر

شعله جانی خود دل شکم تکبیر در فرار … شعله شد ابیل کلهای داغم گشته است

در بهار عشق نقش جا کرد گلشن است … شعله فرش سایه دیوار باغم گشته است

بسکه طی کردم ره صحرای شوق آسمان … خضر مجنون پا بان سر اغم گشته است



دشمن یار تو کی باشد ز طعنه دشمنت … زخم تیغت چون حمایل شد دعای جوشنت

خویش را هر چند غافل مینمایم از کسش … خون صد جا کم فزون در گردن پیراهنت

گر بود چشم زنی گرد گلرو رت سیاه است … خاک شو را انگیز غربت سرمه چشم منت

گردن مینا بیان تا ز سر … ببست
خون مکن زاهد دل ما را که مضمون …

بگفت جنبم همچو آشنایی نیست … بزناکه غنچه دل کاف من با ای نیست

بهرکدام عشق لطف نکند چو … ست … میان ما و دل از درد او جدایی نیست

چشمت بجام هر که شراب نگاه ریخت … اول ز رشک خون من بیگناه ریخت

آینه نسبت که از شرم روی تو … یکقطره عرق شد و بر خاک راه ریخت

بیا دروی نواز تاب ناله ام گل سوخت … چه داغها که چمن زار شب ابیل سوخت

بغبط سال نگاه تو حاصل عمرم … چو دانه شرر آتش تغافل سوخت

ز بس رسید بجائی بروج ناله که باغ
سپند غنچه لی چشم زخم بلبل سوخت

مجنون عشق ما بل افتاده است … بیره سخت جاهل افتاده است

نمک تا ز و بر زخم کباب … آتش از گریه در دل افتاده است

طفل اشک بجز از قطره ام … که بدامان ساحل افتاده است

چون نباشد ز گریه خانه خراب … دیده کار با دل افتاده است

مکن از جور یار شکوه اسیر … از تو هر چند غافل افتاده است

بیاض سادهٔ دیوانگی کتاب منست / دل شکستهٔ من ساغر شراب منست
نه خوب دانم و نه زشت انتقاد دانم / که هرچه هست بغیر از انتخاب منست

نارد غریب چراغ دلم درد غربت / اسباب خانهٔ وطنم گرد غربت
کی میشود شکنجه کش دام وطن / پای طلب که آبله پرورد غربت
هرجا که میروم سفر کعبه منست / از فیض عشق خضر رهم گرد غربت
آزاد کرده سفری کلفتم / در دل مرا خیال وطن درد غربت
آتش دلیل و داغ جگر توشه راه / با عشق هرکه گرد سفر مرد غربت
مانند گردباد مقیمست در وطن / هرکس که در بیابان جهانگرد غربت

گرد و جهان نورد اگر نشود اسیر
این سر گذشت گر ره آورد غربت

سوختن چاره سر به سبک بجاست / گونه میکده آن دیر حرم بجاست
زندگی تلختر از مرگ بود در غم عشق / سوختن خون در رگم آتش اندیشه
تا کی از بارونی فتنه و نوال الوف / دل سخنی که شود سر سکن شبیه بجا

تا گل مضحکهٔ مستی زاهد چینم
باده آن مصلحت اندیش سخن باید

افتاده‌ایم ز پا در ره تو کام منست / سر برده‌ایم بیاد چون بیابانم
چون پس رسم ره و درویش سلام / دوست چون رسم رخود در سلام ۴

چون غبار رم جلوه مبادا که از جا رده‌ام
خاکساری ببین که خاکم را به بالا برده‌ام





نیست در دستم عنان اختیاری همچو موج / گر برآرم گاهی از بحر اگر بر باد داد
هرزه گردی که غبار از خاطر ما میبرد / عشق ما زنده از آن دل بصحرا برده است

سبزه باغ او خیال خاطر ما ساده بود / صد گلبدن سایه بسر و چمن آزاده بست
سر نوشتم ایستی در شاخ چمن بها بی / خاطرم جمعیت اگر گاهی بر باد داد

تماشا بارور چشم نهانیست / که در پرده هست جان نقابست
سر سکاره گردم که از جا / تغافل خانه زادان رانیست

بزبان گوش گرت گرمی بازاری هست / لال شو لال گرت فرصت گفتاری هست
صبح از زاهد شب گشته چون شمع / سر بسر روشنی از فیض شب تاری هست

ضعف بازوی من کمان منست / دل جان سخت من نشان منست
می خورد دست من ولی شب و روز / قسم نه دلبش جان منست

گلشنی دلم از رشک باغبان بگشت / که جای بلبل گل هم گلستان
سخن بلبل گرفته شد آشنا هندانم / که دستگاه سخن بر سخنوران نیست
کشته است کسی از فغان سر دل تنگ / ز بر نامه صبرم دل افغان
دل شکسته چه جویم که غربتم وطنست / چگونه با گل ... ام که شبان
ز دست و تیغ تو بس کار بر جهان آشکاست / لباس زخم براندام تشنگان گشت

زبس که پر شده از سینه ام دل عالم | ز التفات نشان خلق عالمی بگذشت

چنین که پر شده از آه من فلک اثیر
خیال عکس در آینه گمان بگذشت

| | |
|---|---|
| هر طرف باد صبا زان طره بوی برده است | عضو عضو مرا لیلی جستجوی داده است |
| بی نیازی چهره خورشید را بساید نگاه | شبنم این باغ بسیار آرزوی داده است |
| نکبت بو بر نسیم سرگشتگی بکار نیست | جستجوی او مرا هر دم بسوی برده است |
| گلشن پاک افغان از صفای دیده است | سایه خارش نصیب از رنگ و بوی داده است |

گرده از حسن تماشای نگاه آمده است
نامراد دل چراغ آرزوی برده است

| | |
|---|---|
| گران در افسانه بکار بستست | خوشم لیلی بخبر دیوانه نشستست |
| یاد چشم او جای کشیده ام | در و دیوار این کاشانه بستست |
| دل دیوانه از چشم تو سر شکستست | که دست از گل چه پای بستست |

نگاه گرم او در خواب دیده
اگر گوید به ابر افسانه ستست

| | |
|---|---|
| گلستانی که هوای دل تو میدمد | ما غبار شرم شبنم رسن از مید رفت |
| باده الفت سرشار فوای دارد | شبنم گریه ما داغ خورشید گرفت |
| حلقه دام گرفتاری چشم غزال | صبر و خشت که باده الفت چاه در |
| ساغر از شمع دوران چه گرفتن دارد | این نگاه حوصله جام از الف شد |
| سوخت در عشق نشان خون بیچاره مسیحم | آتشین گریه خراج از غم دل |
| سوخت پروانه ام از دوری ای | جای در بزم چراغان شب عید |





دل کجا بود که خاکستر نومیدی ما | راه بسر همه بر کاری ما بد گرفت

گر صحرای جنون ست چه غم دارد اسیر
خار این بادیه مع الکف خورشید گرفت

| | |
|---|---|
| راست روا غمی از غربت و دشمن نیست | ره چو باریک شود وسعت کس میست |
| بهار غنچه تصویر صفحه چمن است | شگفتگی گل صد ابلک حسرت گشتست |
| به بیقراری اشک سیر دلها | خیال چشم تو بیمار دار طاقتست |
| دوروزه شکوه غنچه را بکام زبان | دلی که وا نشود تا نشکست گشتست |

بچون طبیب شد آزرنگ بو چه ابر آمده
که لاله داغ که و گلستان جراحت گشت

| | |
|---|---|
| کسی که در قدح دیگران بهار کند | مرا ز آتش افزوده خمار کند |
| شدم غبار و بیاد کرچه چاره کنم | نگفت وعده فراموش و اسطار کند |
| محبت خانه زاد سینه ماست | خوشنی همدم دیرینه ماست |
| ز جوی سینه ما شناور و آب | فراموشی گر تیغ کینه ماست |
| بعد از این در بزم او آشنایی کار ماست | نالید اندیشه ظلم گناهی کار ماست |
| گرچه استغنا ست با خون کشتگان او بهاست | چشم خوبان از نگاه عذر خواهی کار ماست |
| ز جلوه نور میدمد نگار مجلس ما | نیاز طری که تو بانی عیار رنگین است |
| گل از طبانچه بر تن سرخ از اشک خود دارد | ز خون خویش رخ سرسبز مجلس است |

پاس ادب با دو نو بسیار ضرورست
عشق آفت و مست و جنون حوصله پرداز است

بر سر نگاه از در و دیوار ضرورست
در مشرب رسوایم اظهار ضرورست

هر کس که از جمال نگاه تو دور بخت
واداد دل از نهفتن رازی نهان نهفت

گر حور آید بش نظر مقصور نیست
در کار عشق ناله و آهی ضرور نیست

آیا دگر چه مدعا داشت
بیگانه نگاه آشنا داشت

خجلت نکشید منت خاکم
سامان ز خط قسمت صبا داشت

بر داشت ز خاک اعتبارم
تر بو نگهر بر تما داشت

مگشو دلب شکایت ما
گنجوری حاتم حیا داشت

در پیش نمک جشنی نفرسود
جایی که قناعت استغنا داشت

ای عشق تو صاف زند کانی
خاصیت آب آشنا داشت

هرگز نگشت کشتی ما
لشکر از صبر ناخدا داشت

دوش گرد سر کسی نگشتیم
حقا که هزار مرحبا داشت

شد بهجت گل کف غبارم
شوق تو من چکار ها داشت

بر اهل صبر سر زد چاک
قبا بتنگی قبا داشت

محتاج نمک از غبار ما داشت
دیوانگی انتظار ما داشت

با دانه و دام را نگفت
صیاد سر شکار ما داشت

از بیخبری جبر گرفتیم
جای تو دل انتظار ما داشت



داغ مهرو سیاه‌نام کینه دشمن کجاست
راحت آتش‌نشان خانه‌زاد فقیرست

کاروان بار منت گشته‌ام زین کجاست
مرهم داغی به از خاکستر ملحی کجاست

خط یار اگر چه سر زد ولی که نمکین هشت
بکدام جان بناز و بکدام سر ببخشد

چه غم خمار دارد دمی یار در سرش نشست
چه کند کسی یکدل که هزار در سرش هست

درد دوا در وطن طبیب دل منست
هر کس بقدر حوصله خویش سر دست

بیت تا شبیه نگیب دل منست
کیفیت نگاه نصیب دل منست

عاشق از زور که جا در چشم ابدام نشست
کلفت دایمی الفت هر خام شکست

باده را شیشه کم ظرف چو من بکشد
دل ما آینه از دو عالم شده است

در گلستان خم از غنچه آمده است
مینوا گفت که جنبد هم این جام آمده است

سبزه از لاله صد رنگ برون آورده
با دعا گوی چو من نهیه دشنام بهر است

سرگشتگی نشستنم از یاد برده است
در سینه شکنه محبت دل مرا

بیهوده گردیم گرد از باد برده است
از آشیان بخدمت صیاد برده است

چون دور رد وصل یار میبوده است
دل در بر من چکاری بوده است

هر روز برنگ تازه خندد
این داغ چه خوش بهاری بوده است

ای که میپرسی که از چه نیست آرام
گرد جولان سمند صید هوشم کرده است

شعله آرام دلم گرد بر حرف کاکلیست
آن گرفتارم که نشناسم قفس با دام کیست

پا بگل گشتنگی ستاره ساست ۲
در دل آن چشم مست میگذرد

بال عنقا کلید چاره ماست
اول مستی کناره ماست

ز بوسی بیخودم رو بیکه دیده است
پری در سایه بال فرشته
ز نکهتها از هر حلقه زلف
غزال شیر صولت سرو بدست
زگردش نافه بی بوید رره شد

شکار حیرتم موی که دیده است
بغیر از چشم و ابروی که دیده است
بر نساران تب هوس که دیده است
پریرویی سحر لوبی که دیده است
جبین خوش جلوه آهوی که دیده است

هر چند باده قوت دل و شربت کلست
با شیشه دشمنیم که جوهر از سنگ است

چو زلف جو شهد نمود است کافی
گر خوی عشق پاک نه از بیان بیم
در چشم دیگران خس خاشاک خار باد
عبرت ز روضع شعله اخگر توان گرفت
اگر همت دل در دولتش ما شود
مکین عشق پاک کم از حسن پاک نیست
ترسم میانه من و بلبل جدل شود

این زهر خوش گوار که نامش تحملست
بوی گل و فروغ می و ساز بلبلست
در پیش عیار رشک بکنه کلست
هر آرزو که هست به بند سلست
آن کیمیا که اسم سر نفس کلست
بگذر ز خوی جواب تغافل تغافلست
بر ماجرای شوخ میان تو و کلست





با فکر لعل او که بجا طرب رسد
خون سازد انگی کی اسیر ملامت

هر طرف فتنه از گرد سواری خواست
ژرده ای دیده که از دور غباری خواست

تو بخونریزی ما وا زبی تسلیم شدن
هر کرا دست و دلی بود بکاری خواست

نشان زخم که جو بی سوار بسیار است
سر سراغ که داری غبار بسیار است

بکیست صید تغافل اگر نبد انی
با متحان نظری کن شکار بسیار است

سر نوشتیم چون تنها جانب اردوست
باز گشتیم چون تماشا با گل روی آن است

در محبت دل بحرف آشنایی بسته ایم
حلقه زنجیرها دیوانگان هوی بست

چرا ایی سرگران تقصیر ما چیست
گذشت از یک تغافل روزگارم

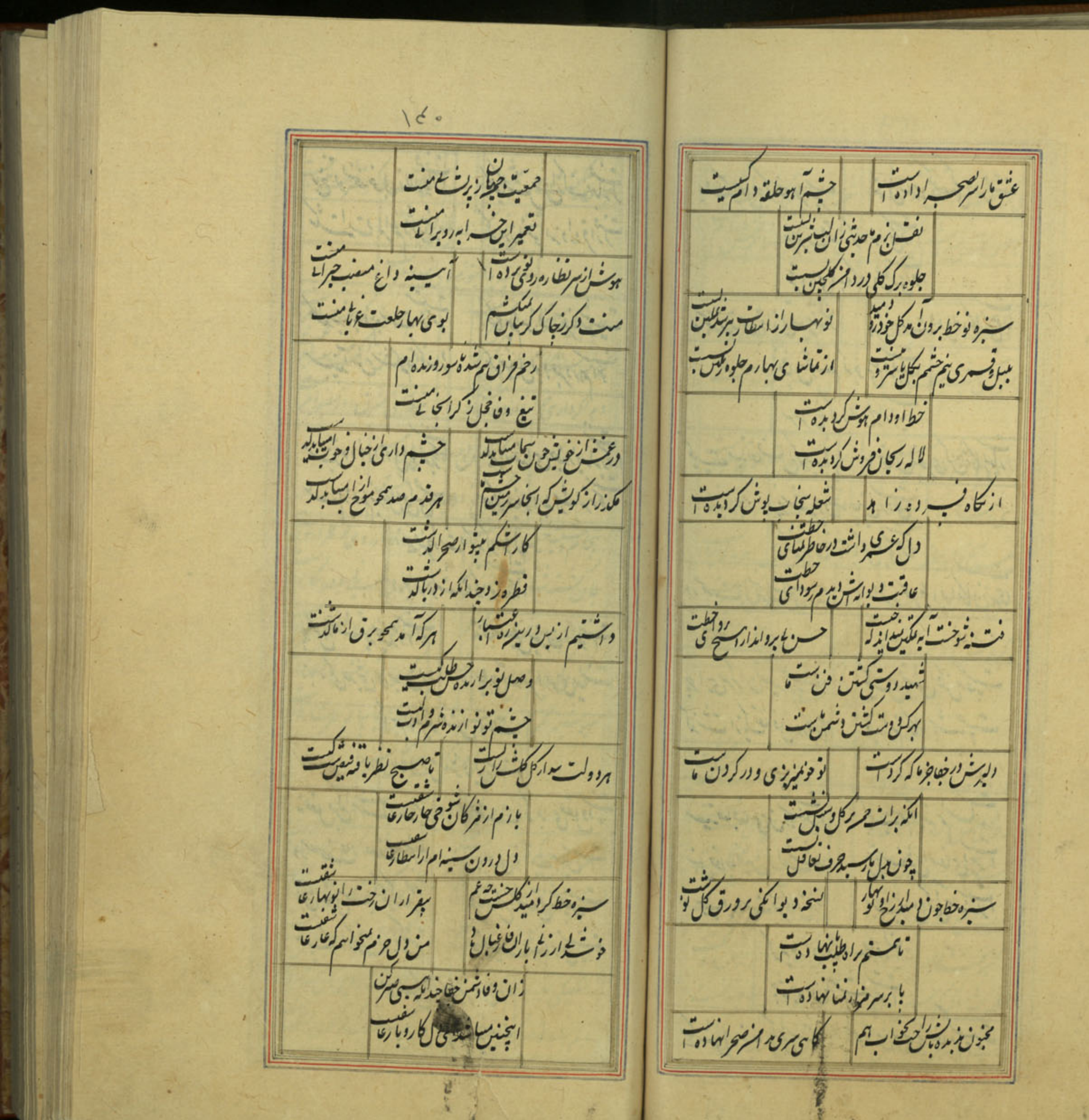
بکش در آتش الکن مدعا چیست
نبد انم نگاه آشنا چیست

سینه صاف‌های من روشنگر است
سنبل خطا جانشین زلف شد
نایب ابروست مژگان دراز

کینه هم آینه هم اسکندر است
باغ حسنش را صفای دیگر است
سبزه باغ کسی اسکندر است

گریه ما را داده عمر جاودان
چشمه حیوان ما چشم تر است

میکشی در زنه جام کسی است
سحو ذی بوبی ز پیغام کسیست



عشق ما را سر بصحرا داده است — چشم آهو حلقهٔ دام کسیست

نقش پا هم حدیثی زان لب شیرین نشست
جلوهٔ برگ گلی در دامن گلچین بسست

سبزهٔ نو خط برون آمد ز گل خود رو دمید — نوبهار از انتظارت بر سر گلچین نشست
بلبل و قمری بنیم چشم بگل یا سرو منت — از تماشای بهارم جلوهٔ گلچین بسست

خط او دام هوش گردیده است
لاله ریحان فروش گردیده است

از نگاه فریب زاهد — شعله سنجاب پوش گردیده است

دل که غمی داشت در خاطر تماشای خطت
عاقبت دیوانه‌اش دیدم ز سودای خطت

فتنه نوخاست آیهٔ تمکین بستند اند که خست — حسن ما برو انداز اسبح ی رو خطت

شهید دوستی گشتن فن ماست
بهر کس دوست گشتن دشمن ماست

دلبرش در خفا خنجر ما که گرد است — تو خونریزی و در گردن ماست

آنکه بر آن سر گل و سنبل نشست
چون هلال یار سبزه حرف تغافل نشست

سبزه خطا چون دمید از رخ او نوبهار — نسخهٔ دیوانگی بر ورق گل نوشت

تا تمنم را طلب بنهاده است
پا بر سر منزل نشان نهاده است

مجنون بدیده بار شرح خواب هم — نگاهی سری بدامن صحرا نهاده است



جمعیت جهان ز پریشانی منست
تعمیر این خرابه ز ویرانی منست

هوش از سر نظاره ز رونق ربوده است — آیینه داغ منصب حیرانی منست
منت دگر ز چاک گریبان نمی‌کشم — بوی بهار خلعت عریانی منست

زخم فراق بسکه شده شور زنده ام
تیغ وفا خجل ز گرانجانی منست

درعشق از خویش چون سیماب می‌باید گذشت — چشم داری از خیال و خوب می‌باید گذشت
ملک راز کویش که انجا سر زمین حیرتست — هر قدم صد بحر موج از سراب می‌باید گذشت

کار اشکم می‌نوازد صحرا گذشت
قطره زد چند آنکه از دریا گذشت

داشتیم از بس در سینه رده اعتبار — هر که آمد همچو برق از ما گذشت

وصل تو برازنده حسن طلب کیست
چشم تو نو ازنده شرم و ادبست

هر دولت سرکه از گل کلاه ارسیست — تا صبح نظر با فتنه شبنم گسست

بازم از مژگان شوخی خارخار عاشقیست
دل درون سینه‌ام از اضطراب عاشقیست

سبزه خط گرد امید گل حسنت چه غم — بیقراران رخت را نوبهار عاشقیست
خوشتر است از نالهٔ یاران فارغبال ها — من دل خرم نمی‌خواهم که عار عاشقیست

زان وفا دشمن جفا چند آنکه بسی صبر کن
اینچنین مسا شد دل کار و بار عاشقیست

رخ تو نسخهٔ خوبی ز لاله زار برفت / کلید گلشن حسن از کف بهار برفت
شکسته است دلم از غم زنان چنان / که آرزو نمو اندر او قرار برفت

کلید بند زبانم بدست خاموشیست / حکایتم همه افسانهٔ فراموشیست
سپند آتش رشکم خدا نگهدارد / مگر خیال تو با غیر در هم آغوشیست

جز آه و ناله از دل دیوانه برنخاست / غیر از صدای خنده ز ویرانه برنخاست
غم از دلم بناخن سعی کسی برفت / هرگز غبار آینه از شانه برنخاست

زاهد فسرده است وگرنه کدام دل
در بزم او نشست که دیوانه برنخاست

چو گل بر غنچه بخندد دهانت / زند سنبل مشک بر ارغوانت
ز باریکی چه غیبی در میان بود / بیاد آمد مرا موی میانت

اسم ار سکهٔ انگشت است
با نالهٔ من اثر قرین است

نه عقل بر گذاشت نه دین / جنت که بلای عقل و دین است
در مصحف عارض نکویت / ابروی تو آیت مبین است
آن خال سیه نگر که چون مور / در مزرع حسن خوشه‌چین است
بیگانه ز ننگ و نام گشتم / خاصیت عشقبازی این است

افسوس که وصل دلبران را
حصنی چون هجر در کمین است



جان بیکمیت نثار امشب / آن نقد که حاضر است اینست

قفل غم بهر گشود دل کلید دلبر است
نا امید را بنوید امید دلبر است

عالم می وسعتی دارد که هر گوشه‌اش / جام نوروز در گرسنه عید دلبر است
گر نمی‌ساخت گره دل از زبان گوش / راز داران ار گفت و شنید دلبر است
دیده اگر داری چراغ از دود روشن / تیره بختی شرق روز سفید دلبر است

سرگران شد دیده هشیار کی های اسیر
هر نگاه تلخ او جام نبید دلبر است

بیجام شکسته چشم تو خمار بوده است / بی نو بهار روی تو گلزار بوده است
جان تشنه شهادت و دل تشنه وصال / در خون طلب بنید چه قدر کار بوده است
در خواب پای خم شده با کعبه همسفر / زانکه جذبهٔ تو طلبکار بوده است
روزی که جام شام منصور داده‌اند / هر کس ز روش گرفتار بوده است
بیهوشیم نگر به چه آگاهیم کشید / تو فتنه با پیاله سرشار بوده است

زان جستجو شکایت بیجا مکن اسیر
دایم جفا ز بود وفادار بوده است

کدام صبح که سرمشق انتظارم نیست / کدام شب که سر گریه در کنارم نیست
ز بزم‌های خودت شکوه‌ای ندارم / که سهو گشته در اوراق روزگارم نیست
ز ابر سایه به برگ خزان شکسته کلم / شکفتگی که در خاطر بهارم نیست
شکفتگی نبند برم اگر غبار شوم / به سجده روی دل عقده بکارم نیست
دلم بیاد تو سرگرم شعله آهی / کدام شب که چراغان انتظارم نیست

مرا در آتش افسردگی گداخته اند
شراب صندل درد سر خمارم نیست

بگوشش حلقهٔ زنجیر را میگویم
اسیر دل دیوانهٔ اعتبارم نیست

بهار رفته گل باغ جان نفسهاست
نفس شماره اوراق زندگانیهاست
چکد ز باده تمکین خمار مرده دلی
وداع حوصله برهان کاردانیهاست

دل گداخته سرلوح فرد بیتابیست
بیاض شعله گواه سواد خجالیهاست

گرد راه تو جلوه پرداز است
سرکویت قلمرو نازست

دل هر ذره عالم معنی است
سر هر خار گلشن رازست

راحت مرد در سکر و حیرت است
برق را آشیانه پرواز است
همه عالم قلمرو فیض است
در بر دوست شوخی جهت باز است
راه دارد بدیده نرگس
نگهتش نور چشم اعجاز است
خجلت اضطراب میکشدم
داد از دست دل که غماز است

داردم در طلب شیشه اسیر
چشم مست قدح افسون ساز است

کار نفس ز جلوه رنگین گذشته است
نادیده از دلم چه امید گذشته است
اشکم برای عرض تجمل بر دماغ
چاک دلم ز دامن گلچین گذشته است
از سر گذشتگی بسر سنبل تو منت
کاری که کرده آرزوی کس گذشته است
یارب مباد راز دلم نقل مجلسی
در خاطر آن تبسم شیرین گذشته است



با بیخودی شراب جنون میکشیم آه
کارم ز عقل و هوش و دل و دین گذشته است

دلم با سوز نهانی سری داشت
که چون گردون کف خاکستری داشت
خیالش هم مرا در پرده میپوشید
اگر با خود گمان دیگری داشت
دل ما دعوی اعجاز میکرد
اگر دیوانگی پیغمبری داشت
نشد صید پریشان اختلاطی
جنون در کشور ما لشکری داشت
غبار رم هوا پرواز میکرد
چو دور افتادگیها لاغری داشت

اسیر از خاطر او میکشیدم
اگر باغ فراموشی بری داشت

نظر بجوهر اصلی نه زشت نه نیکیست
اگر عیب زاده صحیف باده غنیست
فزود کام دل ما ز نامیدیهاست
فروغ گوهر عاشق ز لال لبسته است
شکست خاطر ما خانه زاد خاطر ماست
گواه سنبت خار او شبنه جلبی است
زدودنش آینه باده صاف میکرد
کمال نیه عاشق رواج بازار است
غبار آینه ما بهار خاطر ما
دل شگفته گل باغ آرزو طلبیست
هزار لطف نما [illegible] ابر ارزانی
علاج زخم نهان خندهای زیر لبیست

شوخی دولت امید ار با امید است
کلید قفل اثر با دعای نیم شبیست

شهرت مجنون بهار غنچه رسوایی بود
راز عاشق خاطر افسانه پیرایی بود
برق رسوایی کجا و طاقت خرمن کجا
هر که آهی داشت سامان شکیبایی بود



هرچند بهشت دلنشین است — در کوی تو نایک گل زمین است
جون سنگ نگشت دل کوهم — صد گنج بزیر این نگین است
عشق نوبهار پاک حسن است — شوق تو هزار جا زمین است
شرمنده منت که باشم — چشم تو کرشمه آفرین است
از صیقل اشک پاک پنهان — آیینه آسمان زمین است
آمیزش کام با محبت — کفر است که در لباس دین است

جز هیچ ندارم آرزویی
چیزی که اسیر دارم این است

صفحهٔ افلاک سرلوح کتاب غفلت است — نسخهٔ ایام طومار حساب غفلت است
میتوان گلهای رنگین چید از بستان جهان — ذره تا خورشید سرمست شراب غفلت است
پرسش نوفنون آگاهی سراب است — محنت صاحبدلان تعبیر خواب غفلت است

ط بیدار دل

محو دنیا اتحاد صورت و معنی ندید
در نظر آیینه اعمی را کتاب غفلت است

شراب لعل که سرمایه حیات منست — که جوش خضر جگر تشنه ثبات منست
ز بحر تشنه لبی التجا نمیکنم — دل شکسته من کشتی نجات منست

آهم گره شکست مدد میتوان گرفت
تو مسند بهار رسته سد میتوان گرفت

وحشت جنون فهم وحشی نگاه او — از آهوی رمیده مدد میتوان گرفت ۲
از تیغ عشق خون نکافات میچکد — داد و فغان اهل حسد میتوان گرفت
تسلیم جوشش خوی فراموشکار من — جان میتوان سپرد و سند میتوان گرفت



در پرده ساز عشق رسا کرد سود آه
یک ناله را بعمر ابد میتوان گرفت

چون دلم دیوانه عاشق نمایی کجاست — همچو اشکم عقده مشکل گشایی کجاست ۲
زنگ شد کثرت بر آینه طبع روشندلان — تا سکندر خاک شد آیینه رایی کجاست

برق تازنهای عمر ست آنکه در راه طلب ۲
رهروان را چون نگاه آواز پایی کجاست

دلم در اضطراب افسرده است — که هر گردش طلسم گنج وا جست
نازم همت دست تهی را — هر انگشتش کلید فتح باب است

نامه شوق ترا پر مختصر خواهم نوشت — بیشتر از بیشتر از بیشتر خواهم نوشت
سوختم تا پاره از خود خبردارت کنم — شکوه خوی تو بر بال شرر خواهم نوشت
صفحه اشکم بمهر یار تا ولی رسید — بعد از این رنگین رقمها در نظر خواهم نوشت
نامه من میبری قاصد بنت لال داد — آنچه نوشتم با یاد دگر خواهم نوشت
درچمن تا بلبل از پروانه شناسد کسی — حرفی از خوی تو بر گلبرگ تر خواهم نوشت ۲
سنبل خطا تا نگیرد نسخه از رنگ داد — وصف ماه رویش از آب گهر خواهم نوشت
نسخه از دفتر سنبلش بدست آورده ام — جمع و خرج هر دو عالم مختصر خواهم نوشت

گر دماغ نسخه برداری سیاه گردد اسیر
نسخه مینیش نام خشم تر خواهم نوشت

حرف شوقت مختصر خواهم نوشت — بیشتر از بیشتر خواهم نوشت
قاصد جان سنگینم سوزش روان — نامه بیدرد سر خواهم نوشت





شکر وصل و شکوهٔ هجران ازو / هر دو را با یکدگر خواهم نوشت
شد ز تو مبدی دعا محتاج تر / پر بر تیر اثر خواهم نوشت
خوانده ام شرح اشارات نگاه / وصف لعلش مختصر خواهم نوشت
بس که جوش از دلم موج بگشت / باطل السحر خطر خواهم نوشت

نیشکر شد خامه در دستم اگر / حرف لعلش بحر خواهم نوشت

نیست اندر محبت در غم از کیست / دل با هم دلی دارد کم از کیست
سپاسی دارد آخر ناسپاسی / بهشت از خود پریشان آدم از کیست
وصال و هجر سبحان الله ای / صباح عید و شام ماتم از کیست
خیال به بیازت را بازم / اگر شادی از او باشد غم از کیست

نمی دانم زبان کفر و ایمان / هم محرم بگو نامحرم از کیست

هستی و نیستی آیینه دیدار دوست / دو جهان یکسر از کرمی بازار دوست
بیشتر از همه اسباب تجمل دارم / مایه حشمت من حسرت دیدار دوست
بستر راحت من گشته خیال تیغی / خواب آسایش از دیده بیدار دوست
هرچه نیکویی از آن ما که می آید / دست بردی بنماید ز نگار دوست
خنده بیست خوشی که از لعل ... / یاد لبان تو با غنچه گلزار دوست
هرچه از خاطر ما رفته نمی دانی ما / صفحه ساده ما نسخه اسرار دوست
آب حیوان که خضر اینهمه بست دارد / درد ته جرعه از ساغر سرشار دوست
روشن از دولت بیدار که جهت است / دل خرید از تو و دیده خریدار دوست

در آتش عشق تو خرد جام نخست / امید ز سودای تو ناکام نخست
مجنون ترا در طلب کعبه مقصود / انجام بیابان فنا گام نخست
از یک نگه گرم فنا دیم در آغاز / آیینه بیهوشی ما جام نخست
زان هست مرا از کی تعلق که در آغاز / ناکامی آخر شمر کام نخست
رخسار جهان سوز تو در بزم تجلی / شمعیست که پروانه او شام نخست
در عشق تو قطع نظر از خویش و دو ... / رمزیست که در بردن پیغام نخست
جایی که تجلی ز رخت شمع فروزد / شوق از همه پروانه شود جام نخست

۲
رنجی که ز چشم شوخ از نو دیده است / زخم دلم از مرهم کافور دیده است

کی داند هیچ شناس فراموش بکند / آن سرکه دیدن شکی که ز منصور دیده است
آسایشی که دیده از خواب حنت / بیمار غم عشق در شب دیجور دیده است
شبها بروز آمد و این راه طی نشد / شوقم چو موسی آتشی از دور دیده است
نه جرعه ز بادهٔ پستان بر ... / عشق آنچه در پیاله منصور دیده است

عشق اگر سوز دارد از آتش حسن او تابان است / شعله ای پروانه جان افشانی جانان است

... / ...
... / ...
ای که با وصل تو خاکستر نیش هم سحر / دامن ... از گرد تعلق ناکست

بس که از سوز تو می سوزد دوام شام ... / نیست یک آه که برق خرمن افلاک نیست

شمع و چراغ مجلس مستان بسی ولیست ٢
جام و کدوی باده پرستان کم و کیست
گو با دو دست پاس خود نگاه دار
چون عینک آنکه چشم حسودیش در ساخت

مردانه گر ز وادی سر بگذرد کسی
هر نقش پای همت او جام طی است

بزم حیرت را چراغ از دیده ما روشن است
انجمان گر اشک مجنون چشم صحرا روشن است
بسکه در ذوق بدن داریم لعل سوختن
دیده آیینه از خاکستر ما روشن است
ناخدا داند که طوفان است او از سر گذشت
گر سواد شان ز خطر نموج دریا روشن است
بازوی فرهاد را نازم که خاک کوه هنوز
از شرار تیشه او چشم خارا روشن است

گرچه مانند سر زلف تو کجبازی ست
لیک خم شانه در این سلسله غمازی ست

تماشای جمال تو سرا پا شده چشم
مجو نرگس بجز کور نظربازی ست
نکند گوش کسی زمزمه گرم سپند
ورنه آن سوخته مشتعله آوازی ست
چند با داغ می با دل غمگین باشیم
عیش محبت ز دوران بزنگم دمسازی ست

کیسه ام پر ز باده گشتی روشن شد
بهتر از ساغر می آیینه رازی نیست

درد سینه ز دوا جانی نشد آرام او
محیی مردن نشد انصاف درد انجام او
کاسهای دیده مجنون کم کمتر شده کجا
در بیابان طلب نقش نگین نام او
جز خیال زلف او در دل کسی بگذرد را
موج این دریا نشان حلقهای دام او

آبروی بکار زان چه با سنگ ما ست
قبله آتش پرستان ردی کشتگان او



سر پای بوس تو از خاکم غباری برنخاست ٢
از گل بخت من اقبال زمین هم کوتهست
منت شهادت کوتاه ازدامان داغ
بهر پنهان کردن داغ است تب هم
گر پریشان شد ز تیغ ابروی رهم سپاس
از خم آن جعد مشکین دست جان هم
چون غبار که دست او بوسم نباید کاسه ٢
دست امید ز دامان ز من هم
چون کنم زر بوره آتش برای سوختن
دستم از دامان خاکستر نشین هم کوته است

ناله از دل بخیال گلعذاری برنخاست
در گلستان تا گلی ننشست خاری برنخاست

در محیط عشق سر تا رفت بر باد فنا
غیر موج تیغ از این دریا کناری برنخاست
جز خیال او که سر زد از کنار خاطرم ٢
یکجهان گل هرگز از آغوش خاری برنخاست

لاله از تربت فرهاد جز داغم نرست
چون من از خاکستر مجنون شراری برنخاست

در سر شب آرای از سیلاب مینا در گذشت
نسخه مینا ز سیمابی که می باید گرفت
موسم گل سیر سد ساغر بدستان قرمست
خون زاهد از شراب ناب می باید گرفت
مسند هوا از آن ز پهنای فر جای حسین
سر خط با طره موج شراب می باید

بسکه نظاره تا رخ جانان آمده جنت ٢
مینوان شمع در این بزم ز مژگان آورده

در میان تو و خورشید بکی نسبت
شعله تیغ تو از خون شهیدان آورد

ز بس خیالت که آتش بر سر حال صهبا گرد
سینه چون گل از سر شیشه نشان آورد

جلوه سرو روان قافله بهوشیست ٢
گردش چشم سیه بکیه بادی هوشیست

باده از دست تو مستی نکند داد از تو
اولین قطره اینجا خم گل جام تو شکست

باده کامل عیار هوش خود است
نشئه جانکسوار هوش خود است
نتوان شد غبار خاطر ما
حرف ما آشنای گوش خود است
چه اثرها ز ناله می‌جستم
بیکسی گوش سروش خود است
درد می شد غبار رم آرستی
دل ما ان در خمار هوش خود است

چه گوارا است زهر دشنامش
آنقدر نوش ما که نوش خود است

داد از خنده‌های یار اسیر
هم نمک هم نمک فروش خود است

جلوه حسن تو بس در صورت و معنی گرفت
۱ میتوان از گرد مجنون دامن لیلی گرفت

قطره با موج محیط بی‌نیازی گوهر است
میتوان ساما نه از هر پاره کشتی گرفت
پر تو آیینه دارد حلقه دام وفا
گریه ما عالمی از فیض یکرنگی گرفت

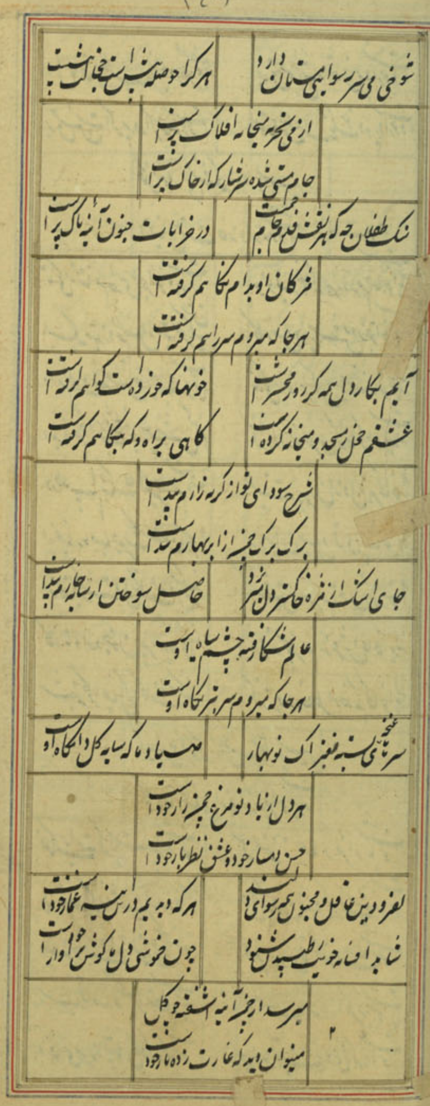
هر کجا گیرد مروت دامن خونم بریز
نیتوان از کشتنم اکسیر بی‌رحمی گرفت

ظلمت شب پیکر دار کیست
نور صبح آینه پرداز کیست
ناله دل آشوب ندارد سپند
سوختم این شعله آواز کیست

فیض تو بیجا امید مروت نیست
اجر ناکامی از اندازه حسرت بیش نیست

جرم ناکرده ما را سلم نمی‌بخشند
گل این باغ ز دامان شعله عجب نیست

شوخی





شوخی می سر رسوایی مستان دارد
هر کرا حوصله بشکست ایاغش بشکست

از می نخوردنیم جای افلاک پر است
جام مستی شده سرشار که از خاک پر است

ننگ طفلان چه که هر نقش قدم جام پر است
در خرابات جنون آینه پاک پر است

مژگان او بدام نگاهم گرفته است
هر جا که میروم سر راهم گرفته است

آیم بکار دل همه گر روز محشر است
خوشا که دوزخ است گواهم گرفته است
غشم محل سجده و میخانه کرده است
گاهی براه و گه بنگاهم گرفته است

شرح سودای تو از گریه زارم پیداست
برگ برگ چمن از ابر بهارم پیداست

جای اشک از مژه خاکستر دل میریزد
حاصل سوختن از ساغر جامم پیداست

عالم شکار فتنه چشم سیاه اوست
هر جا که میروم سر منزل نگاه اوست

سر تا بپای سبزه نغزاک نوبهار
صبح یاد ما که سایه گل دامنگاه اوست

هر دل از یاد تو مرغ چمن راز خود است
حسن دیدار خود و عشق نظر باز خود است

لعل و دیبای غافل و مجنون هم رسوای دلند
هر که دیدیم در این پرده غماز خود است
شاید افسانه خوبان طلبید شنود
چون خموشی دل ما گوش پر آواز خود است

میرسد از جنبش آینه شکفتن چو گل
۲ میتوان دید که غارت زده ناز خود است

دل ما فال طلب بمدن زد و در خون غلطید — برق سنبل شده شوخی پرواز جو دانست
بر جای است اگر پرده اگر پرده درست — نور این آینه زنگ خود و پرواز جو دانست

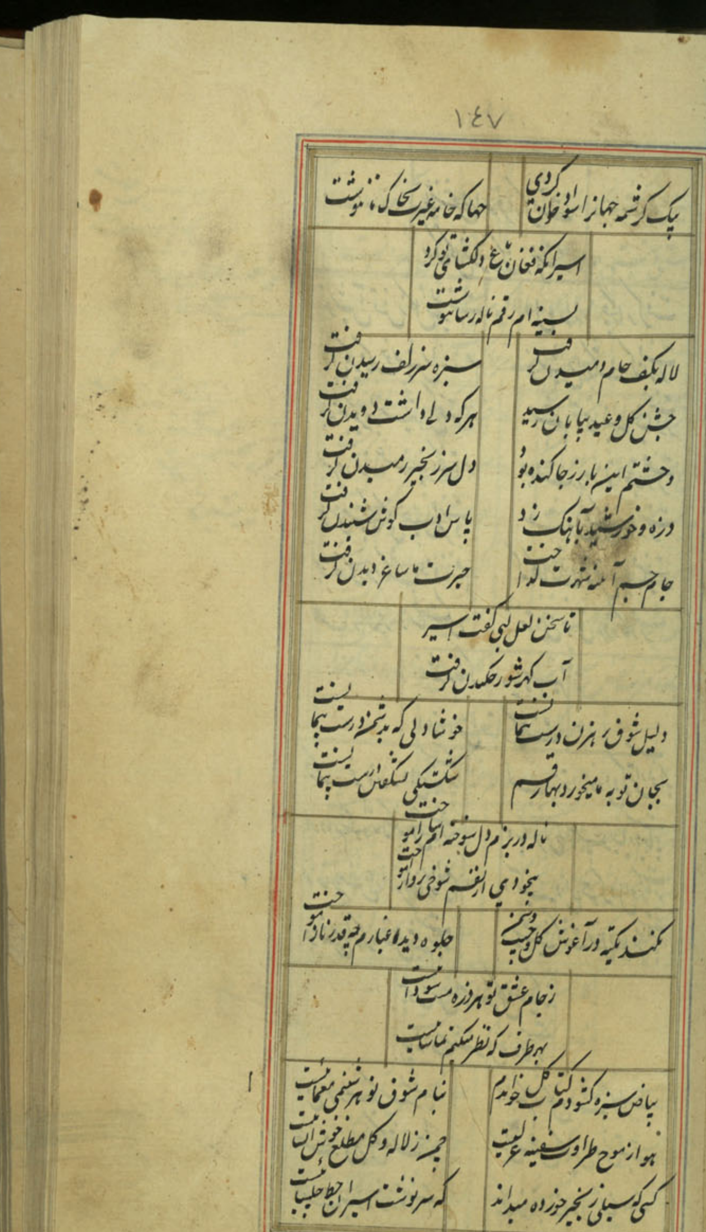
فکر معماری اشکده ندارد اسیر
از خیال سمت خانه برانداز جو دانست

تا کی از شام جدایی ماجرا خواهد کشید — خون نبند دل که هر روز رم جهان خواهد شکست
سکه میزد دم بنقش و رشته تحریر عشق — کار من از پرسش روز جزا خواهد گذشت
دام الفت شد نفس تیغ سیاه وی جدا بست — تا کی از خاطر کسی بر آشنا خواهد گذشت
دیده ام خواب شبی چه تعبیرش کنم — نگذرد در خاطری کز خاک ما خواهد بست
در طلب آن شک عالمگیر دارم جستجو — مبتلا بیرون از دل ما هر کجا خواهم
از غبار ما صبا حیرت بگلشن میبرد — در میان بلبل و قمری جهان خواهد
از خدا برگشته دل تکلیف ساحل میکند — کشتی صبرم ز خون با خدا خواهم
کار ما دارد جنون با پیرهنهای من — ناله زنجیرم از عرش دعا خواهد
شبنم گل را خیال گرد کلفت میکند — نگذرد در خاطر از خاکم کجا خواهد

گر چنین خواهد که نقش غم بیابد اسیر
کار فارغ بالی از چون و چرا خواهد بست

فلک برات که بر سپهر هما نوشت — که نسخه ز غبار مزار ما نوشت
چه نامها که نوشت از غبار و داد بباد — دلی که خون شد و مکرر ابشنا نوشت
بهانه جو مبت از امتحان عشاق را مجنت — دلم بسوی تو مکتوب مدعا نوشت
رسید قاصد و مکتوب انتظار نجا — جواب نامه ما را اگر بجا نوشت
وفای هرزه نشیمان بو که رسم سو حیت — چه دید آینه از روی او که وا نوشت

بیک




بیک کرشمه جهان ز اسو خان اوگردی — جهان که خامه غیرت سخاک نانوشت

اسیر اگه فغان باغ دلکشانی کرد
بسینه ام رقم ناله رسا نوشت

لاله بکف جام دمیدن گرفت — سبزه بسر زلف رسیدن گرفت
جشن گل و عید بیابان رسید — هر که دلی داشت دویدن گرفت
وحشتم این بار ز جا کنده بود — دل سر زنجیر رمیدن گرفت
ذره و خورشید با آهنگ زد — پاس ادب گوش شنیدن گرفت
جام جم آینه شهرت گدا — حیرت ما ساغر دیدن گرفت

تا سخن لعل لبی گفت اسیر
آب گهر شور چکیدن گرفت

دلیل شوق ره هزن درستی ناست — خوشا دلی که بدو تیغ درست بنماست
بجان تو به ما میخورد بهار قسم — شکسته کی بسکه غش درست بنماست

ناله در بزم دل سوخته الحکم را بو حیت
بیخودی از قسم شوخی رواز بو حیت

نکند تکیه در آغوش گل و جیب و دامن — جلوه دیده اغبارم چه قدر نازک حیت

ز جام عشق تو هر ذره مست داست
بهر طرف که نظر میکنم نماسست

بیاض سبزه گشودم کتاب گل خواندم — تمام شوق تو بهر نسیمی معماست
هوا ز موج طراوت سفینه غزلیست — چمن ز لاله و گل مطلع خوش ابیست
کسی که سنبلی زنجیر جزوه میداند — که سرنوشت اسیر اخط حلب است



تا غمش در دلم قرار گرفت
برگ گل شعله در کنار گرفت

خویش آتش ز گل نهید است / دل ما راز ما چکار گرفت
دل بکار تنگ خویش را نازم / خویش را تاک در کنار گرفت
با تو دیگر چه میتوان گفتن / چشم آیینه ها غبار گرفت
سرو رفتار و غنچه گفتار / چه قدر راز تو اعتبار گرفت
خوی بیگانگی چنین آموخت / نقد دل سکه ی عیار گرفت
بوفای سرشک خود نازم / که گلاب از گل مزار گرفت
الحذر الحذر ز ناشناختگی / نتوان خوی روزگار گرفت

تا شدم خاک راه یار اسیر
اعتبار من اعتبار گرفت

تنگ غم تو خانه دل از هوا برست / لب از ترانه خالی و گوش از نوا بسبب ۲
در دام شکوه ناله شکستن چه لازم است / دنیا فراخ و سلسله بیار و جا بست ۲
از خاطرش اراده نظاره برداریم / آیینه داغ شو که دل او ز ما برست
چون بهار گردش چشم سیاه گشت / صد شیشه گشت خالی و جام هوا برست

همچون من بهار ستم گل نمیکند
بیمانه ام ز شبنم باغ وفا برست

داغ نور سکه سینه ما بسبب / اشکم ز گل رخت گلاب است
خندی بدل شکسته ما / این نقش نگین آفتاب است
محبت بناز و شور ناز است / بیگان تبان دل کباب است





از فیض غبار گشته کانت / هر ذره طلسم آفتاب است
با هستی و نیستی چه داری / محمور وی و مستی شراب است

توفیق زاده نظر پاک من دلست
شمع حسن فریب سر خاک من دلست

از ترک تاز شعله فدان بیش از این مباش / چیزی که مانده از خس و خاشاک من دلست
باغ بهشت و چشم من و چراغ / صهبای من پیاله من تاک من دلست
هر اصطراش آینه جان لمعیت / خورشید و ماه انجم و افلاک من دلست
آیینه دار غفلت و نشاط شعور / اگر ساده لوح اوراک من دلست
فیض اثر دعای سحر گلشن نظر / صید مراد و تا خم فتراک من دلست
دنیا و آخرت نفس صبح و شام او / گلشن نظر از دیده نمناک من دلست

تا یاد یار گلشن اندیشه است اسیر
آیینه دار خاطر غمناک من دلست

هر سر مویم ز افغان بلبل دیوانه است / هر سر فکر کنم از حسرت ز دانه است
رفته ام از خویش بنداز تماشا رفته ام / عالم بکر بکنی عاشق تماشاخانه است
هیچ دم کیفیت گلزار عشق از سر میاس / سایه هر برگ بر سر گوشه میخانه است

کار بستم گاه مجنون که در آتش گاه در آب
تا ابد گر گویم از نیرنگ عشق افسانه است

دل بعنم گل به آب در آب گشت / بهار گلشن آمد و رنگشت
سر بدستی دارم بگردن / سیم در ساغر داغ میگشت
هلاک شوخ بر کاری که صحبتش / گره در گوشه ابروی جنگ بست

تا غمش در دلم قرار گرفت
برگ گل شعله در کنار گرفت
دل بکار تنگ خویش را نازم
خویش را تاک در کنار گرفت

بهارستان ما در دست ساقیست
گل دیوانگی را باده رنگ است
نمیدانم صف آرای جلوه کیست
میان کعبه و بتخانه جنگ است
سرشکم میکند طوف الفت
بگلزاری که یکرنگی دورنگ است
غبارم در سر کوی زمین گیر
شتابم مصلحت بین درنگ است

اسیر اضطراب دل چه گویم
فضای گفتگو بسیار تنگ است

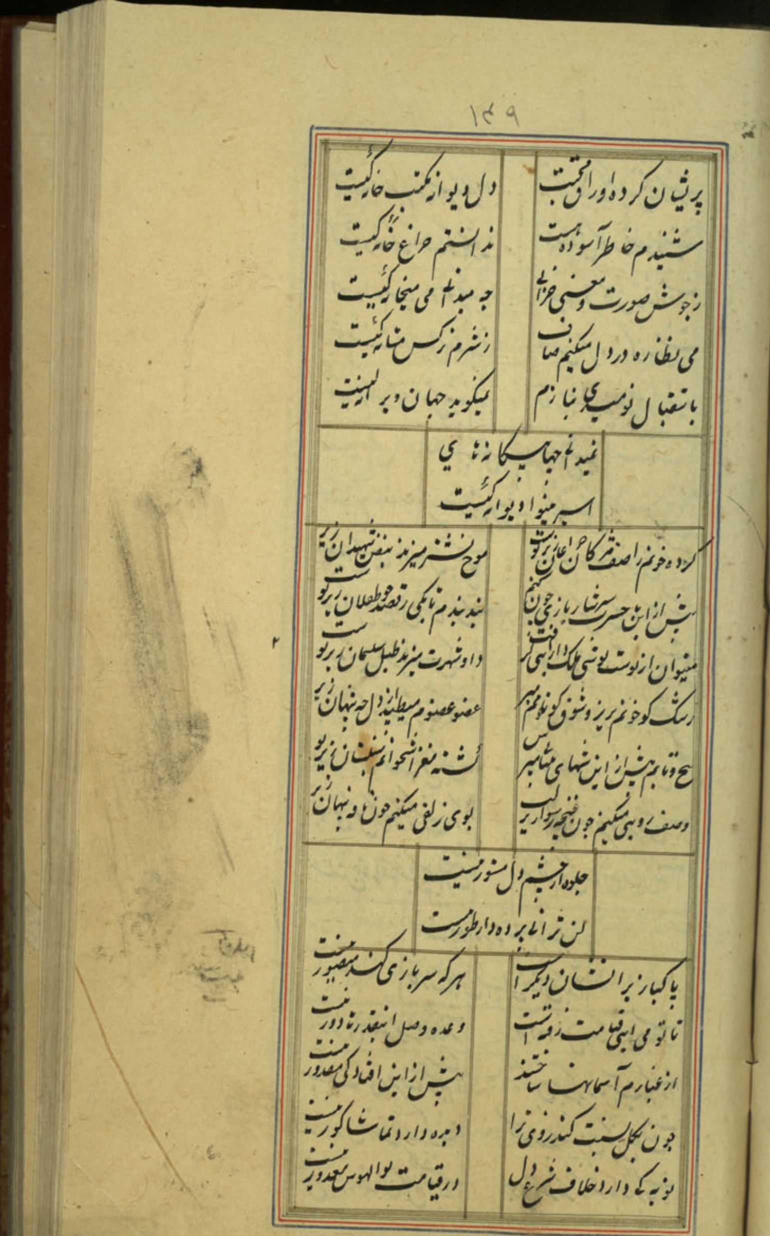
خلوت جان را تجلی از چراغ سینه است
جبهه داغ دل خون گشته داغ سینه است
در بهارش هر قدر حیرت تماشا میکند
گلشن بیرنگ گوشه داغ سینه است
صبح و شامم از گل داغ محبت گلشن است
روز خورشید دولت و شب چراغ سینه است
هر سر موش بهم بدمستی چون میکشد
عاشق دیوانه را رحمت سراغ سینه است

از خجالت با خبان گلشن خون گشت ابر
بر کاهش از گل زخم نو داغ سینه است

جلوه باغ نظر و جبهه گلشن دل است
طره بی سر و سامان سر و سامان دل است
آینه جبهه ندانم ز که آموخته است
مجوز و خون دل ایمانش جان دل است
دیده در پرده کند شمع تماشا روشن
شب قدری که تماشای تو مهمان دل است

جلوه یار بشبنم شعله انشا است
سینه پروانه شود خوش چراغان دل است

جنون بوی گل افسانه کیست
محبت گردش پیمانه کیست
که روشنگر آیینه ما
تغافل ساقی میخانه کیست
نمیدانم می از ساغر گل ارد
بهار جلوه مستانه کیست


۱۴۹

پریشان کرده اوراق محبت
دل دیوانه مکتب خانه کیست
شنیدم خاطر آسوده هست
ندانستم چراغ خانه کیست
ز جوشش صورت و معنی جدا نیست
چه میدانم می میخانه کیست
می لطف ره در دل میکنیم صاف
ز شرم نرگس مستانه کیست
باستقبال نومیدی نبازم
بگوید جهان ویرانه کیست

نمیدانم جهان بیگانه تا کی
اسیر مینوا دیوانه کیست

کرده خونم ز صف ترکان عالی بر نوشت
موج نشتر میزند بیض شهیدان زیر پوست
بس از این حسرت سرشار باز چون گنجم
بند بندم تا بکی رقصد چو طفلان زیر پوست
میتوان از پوست بوسی ملک دارایی گرفت
داو شهرت میزند طبل سلیمان زیر پوست
رشک کو خونم بریز و شوق کو تا مرهم بس
عضو عضوم میطپد از دل چه پنهان زیر پوست
هیچ و تا بم بیش از این شبهای مهتاب بس
گشته مغز استخوانم سنبلستان زیر پوست
وصف و بی میکشم چون غنچه سر وار زیر لب
بوی زلفی میکشم چون نه پنهان زیر پوست

جلوه از چشم دل مستور نیست
لن ترانا پرده دار طور نیست

یکبار زیر انشان دیگر است
هر که سر بازی کند منصور نیست
تا تو می ایی قیامت زنده است
وعده وصل اینقدرها دور نیست
از غبارم آسمانها ساختند
بیش از این افتادگی مقدور نیست
چون بگل سنت کند روی ترا
دیده دار تماشا کور نیست
توبه که دارد خلاف شرع دل
در قیامت بوالهوس معذور نیست

نشئه در عالم سراسر میرود / از نگاهت هیچکس مخمور نیست
گر شود خاک آب گوهر میشود / ساغر دل کاسهٔ فغفور نیست
دیده ام سیر دو عالم میکند / یک سر مژگان تماشا دور نیست
تخم حسنت در جهان پاشیده اند / حرص اگر دارد گناه مور نیست
تا چه خواهد کرد با دل چشم او / خانهٔ آیینه هم معمور نیست

از برای چشم بیمارش اسیر
شربتی چون شیرهٔ انگور نیست

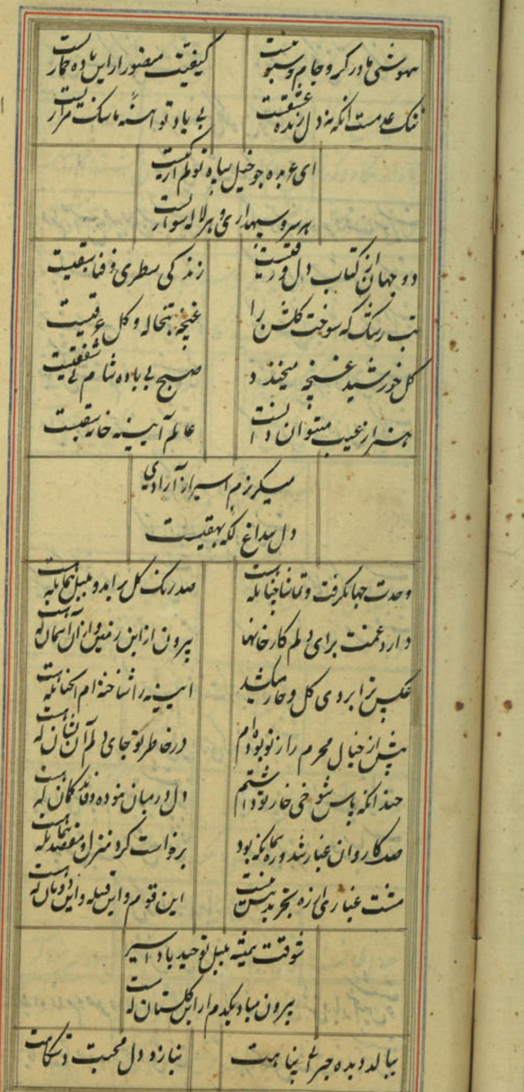
صیقل آگاهی راز نهان پیدا کیست / مو بمو بیم تا بمغز استخوان پیداست
خار و گل در باغ دل چون انا الحق میزنند / شبنم بگر یکی این بوستان پیداست
دیدهٔ آیینه اختر شناسان کور باد / از غبار رم برزده دار آسمان پیداست
برگ برگ انجمن آیینه دار وحدتست / کی کف بیم با اجرات با عیان پیداست
سایه سرو قدت موج تجلی میزند / هر کجا گلشن نو باشی با عیان پیداست
بوی گل گرد کدورت نشینه در کار ما / نوبهار خاطر ما رنگ لالان پیداست
شمع چهره را شوخیش بیجا آه حسرت است / گم کنم تا کی نشان خط نشان پیداست

تهمت بیهوده بر جوش ساغر میزنند
غارت جان اسیرانی دو نشان پیداست

از خوی نو عالم چمن شعله نگار است / هر دو دل سوخته بوی بهار است
پیداست دلی هر طرف آتش تبسم نگه / رنگین جگر به ما آیینه راز است
از آمدن و رفتن فلک صد چه کشد / مکتوب اسیران شکن زلف غبار است
ناخن رز و خفتن گل از ای گلشن / چون شعله نگه کوته ما سایه بخار است

آتش




بیهوشی ما در گرو جام و سبو نیست / کیفیت منصور از این باده خمار است
۱ ننگ عدمست آنکه بزند دل از زنده غنیمت / بی یاد تو آهستهٔ ما سنگ مزار است

ای عربده جو خیل سیاه نو خط از کیست
هر سرو سپهداری و هر لاله سوار است

دو جهان از کتاب دل ورقیست / زندگی سطری ز فنا بقیست
تب رشک که سوخت گلشن را / غنچه بتخاله و گل عرقیست
گل خورشید غنچه میخندد / صبح بی باده شام بی شفقیست
هنر از عیب میتوان دانست / عالم آیینه خانهٔ بقیست

میکشد زم اسیر از آزادی
دل بیداغ لکهٔ بهقیست

وحدت جهان گرفت و تماشا بجا بله است / صد رنگ گل برآمد و بلبل همان یکیست
دارد غمت برای دلم کار خانه ها / بیرون از این زمین و از آن آسمان یکیست
عکس تو از برای گل و خار میکشید / آیینه را شناخته ام الحق آن یکیست
پیش از خیال محرم راز تو بوده ام / در خاطر تو جای دلم آن نشان یکیست
چندانکه پاس شوخی خار تو داشتم / دل در میان نبوده و دیگر گمان یکیست
صد کاروان غبار شد و رهگذر نبود / برخاست گرد منزل و مقصد همان یکیست
مشت غبار بی زره تجرید بسته است / این قوم را و این قبله و این دو جهان یکیست

شوقت همیشه بلبل توحید باد ای اسیر
بیرون مباد یکدم از این گلستان که هست

بالد دیده جز آیینه پناهست / نباز دل محبت دستگاهست

باین بیگانگی الفت شعار است
باین شیر افکنی آهو نگاهست

چه قربانهای گلگون کوش دارد
سر کوی محبت عیدگاهست

دلم را صبح عید جان سپاریست
که خورشید مرادم در سواریست
زبیم فتنهٔ چشم سیاهی
نگه در پردهٔ چشم حصاریست
ز چشم شیر دارد حلقهٔ دام
نگاهش گرچه آهوی شکاریست
خیال کشتنم دارد بهانه
تغافل مژدهٔ امیدواریست
دل دیوانهٔ ما سخت جانیست
که از فرهاد و مجنون یادگاریست

اسیر یک نظر بودم همه عمر
نگاه او طلسم دوستداریست

یکشب که آتشت تشنهٔ افعی ار مست
سبد رود را کمان که دلم در کنار مست
چون عشق گرم شناسد ان بر
گل را ببزم شعله خار است بار مست

گر چشم عاشقت گره بگشاف گور
بر روی دل دری که ز زخم تو بار مست

یا برای چشم بد تعویذ میباید نوشت
یا خط بیزاری از مسلم باید نوشت
در بیاض تربت از خون شهیدان وفا
مصرعی بهتر ز ماه عید میباید نوشت

گل کرد از پیاله بهار انجمن خوشست
آتش زدی پیالهٔ عذار انجمن خوشست

بی او تمام وصلم و با او تمام هجر
الفت میان عاشق و یار انجمن خوشست
سیماب ماه عید هم بخودی خراج
صبر انجمن خوشست و قرار انجمن خوشست



گردش بهم نمی کند از جلوه مبتذل
دل صیدگاه او که شکار انجمن خوشست
صوفی که منع باده کشان مینمود دوش
زود و رحیده و کلفت مدار انجمن خوشست
گاه از نگاه و گه ز تغافل ز دوم رسیده است
مستی چمن خوشست و خمار انجمن خوشست
بوی نوار غبار سمند بهار رفت
ای گل بیا که شعله سوار انجمن خوشست

مستیم و بیقرار اسیر نگاه یار
الحق نشاط سیر و نگار انجمن خوشست

با تماشای تو سیر گل و گلشن ستم است
تا ترا زلف بنخور با نخ مردن ستم است
بر دل ما که ز خون گره یاران شکند
آتش او در خان کینه دشمن ستم است

سکه در زیرش نگه سر شوخ چه آینه است
راز دل ممنون ما نبر محبت گشته است

چون تسلی بخشد مرهمی که از ما کاران او
تا دل آیینه بنیاد حیرت آکنده است
خوانده نور چشم خود آیینه ما را غبار
گنج باد آورد ما کرد در گنجینه است

سیر باغ او خیال طرف نشاد خود است
صید کاکل سایه سرو خرامان خود است

سر نوشتم آیتی از نشان خون بهای او است
خاطر جمعیت اگر گاهی مرا باد خود است

چو نقد مستی ما سکه وجود گرفت
نمود در روی دلی عشق هرچه بود گرفت

خیال طاقت ما دیده بیقراری داد
که بود آینه ز ما هرچه هم نبود گرفت

خسته جور تو با ناله و افغان بنشست
سینه زلف تو یکلحظه پریشان ننشست

| | |
|---|---|
| غنچه‌ها باد لبت رنگ بلبل بشکفت | لاله بیداغ وفا ناب گلستان بنشست |
| امشب از پرتو روی تو گلستان اینجاست<br>هر که پابستهٔ از زلف چو زنجیر تو شد<br>دل طلبکار لبش بود که ناگه خالش | آرزو با سر همت دست و گریبان اینجاست<br>گفت سر حلقهٔ زنارپرستان اینجاست<br>خضر ره شد که لب چشمهٔ حیوان اینجاست |
| جام لاله پر می شد وقت باده نوشیهاست<br>وقت میخوری هر دم گرمی ز چشم او | می پرست را امروز باغ دلکش صحراست<br>رند لاابالی را یار گرم چون صهباست |
| تا عارض نسرین تو رشک گل باغست<br>جان منت درنخ ار تو اگر لطفی | بس بلبل دلسوخته گردت بود [illegible] عنبست<br>سربازی پروانه گری چراغست |
| مرا امیکده صد منت ارنی باست<br>مخواه گوهر این بحر اگه خضر را و | که حسن ساقی از او نور چشم احبابست<br>اسیر محنت سر گشتگی چو گرد آبست |
| یا در روی تو نور چشم منست | آب آیینه آتشی چمنست |
| بلبل باغ دلم شوق تو پروازمنست<br>گرچه کم حوصلگی بیش تو غمازمنست | عرق جوش گل از شعلهٔ آوازمنست<br>این حبابم که فلک گنبد رازمنست |

صیقل موج هوا خانه برانداز منست



| | |
|---|---|
| تخم دل در جگر از داغ کسی میکارم<br>ساده لوحم چه قدر اشک هوس میبارم | از گلستان وفا چشم شکفتن دارم<br>بسکه دل بسته بیاد شدم بیدارم |

حلقهٔ دام جگر گوشهٔ پروازمنست

| | |
|---|---|
| گریه در سوختن گلشن من میکوشد<br>هر قدر درد بدل جز زدن من میکوشد | تلخ کامی بشمر چین لب من میکوشد<br>ضعف در پرده ببالیدن من میکوشد |

حرف آیینه مگویید که غمازمنست

| | |
|---|---|
| در هوای تو غبار نفس از باد دمید<br>جلوه سر کردی و هر نفس از یاد دمید | باد دزن شد بر طوطی مگس از باد دمید<br>تا بگو و دیده گشودم نفس از یاد دمید |

چه قدر خون شده دل گوش بر آوازمنست

| | |
|---|---|
| میتوان بسر چمن گرد باندازهٔ دلم<br>هوش دیوانه رسد دست زبر پرداز دلم | تا زخندیدن گل شنوی آواز دلم<br>میشود بال پری آینه پرداز دلم |

تا خیال تو در این خانه برانداز منست

| | |
|---|---|
| قطره در یا شت لطافت ز سبب دهنست<br>به اسیر از سر و سامان حسب تهی دستیست | دزره خورشید بصورت کف دستیست<br>همت اندیشه ام از علم و ادب دهنست |

هر که از خود گذرد شعله ممتاز منست

دمید سبزه دگر عید انتعاشی منست
حریر سایه گل فرشی خوش تماشی منست
شگفت چون گل صد برگ از دو ستاره صبح
مگر نسیم سحر راه دلخراشی منست

لطف سخن و نازکی لفظ و ادا هیچ / تنها ما حیرت ما شکوه ما هیچ
از حال دل داغ چه پرسیم در دوسر تو / جز آنکه مکرر بنویسیم و جه هیچ
مضمون کتابت بود آشفته غبارم / زنهار نپرسی دگر از باد صبا هیچ
کوششی که بباشد لب گویا چه برآید / چون درد سخن مثبت دگر نفر بها هیچ
حرفی که نفهمید چه گفتن چه شنیدن / در دل هیچ بود لطف ادا هیچ
افسانه بیهوده چه بشنید چه گنایم / باشد گره زلف پریشان هوا
گفتیم بهار است ندیدیم چه باغی / خندید که دیوانه شدن از نو ره ما هیچ
بی‌قدری هر ذره ز رخساری تو رست / چون قبله جهان گشت بود قبله نما
شمشاد دهان قحط تبسم تو زکیست / دیگر چه بگوییم که نفهمید نما هیچ
با اینهمه غفلت نفس از یاد تو داریم / یکبار نپرسی ز فراموشی ما هیچ
عشقاست نشانه صهبا شعوذند / هیچ جا بود بحث بود حرف بجا هیچ
مصحبت دیوانه شدن شهره ندارد / داریم خبر تا که نپرسند ز ما هیچ
از دیو و پری روی زمین پر ز سراست / حرفی نتوان گفت بجز نام خدا
از بوسه جانم نبرد عوض ز گشت / دستی که ندیده است بجز دیده ما

دیوان اسیر تو بجز نام تو هیچ است
نجید کی مصرع و مضمون ز تو هیچ

که بدر دو که بداغ ما هیچ / انقدر ما در سراغ ما هیچ
نشاء گر سر جوش سودا هستی / پا بدامان ایاغ ما هیچ
شعله را سرکار شبنم کرده‌ایم / بوی گل در سیر باغ ما هیچ
گر بسمند گشته پروانه / هر زه بر دود چراغ ما هیچ



گل نمی‌گنجد در آغوش شگفته باغ / نکهت گل رد داغ ما هیچ
درد منبخیز دار این صحرای خشک / هیچکس کو در سراغ ما هیچ

گفتمت گفتم اسیر خامسوز
رشتهٔ سودا داغ ما هیچ

مگشای پیش هر کس بار فسانه چون موج / هند زبان ندارند اهل هنر چون موج
کی بی‌می از شکستن دارد بحر هستی / تا کشتی بگردد صد کرانه چون موج
از خویش اگر گذشتیم راه بر وی ماست / بحر شها و تست این ما در میانه چون
ما را غبار خاطر در بحر گریه سر داد / او بر کرانه چون دشت ما در میانه چون
در بر و بحر عالم چون دل ساوری کو / بی آب و دانه چون ما دست باشیانه چون
در بحر آشنایی ما دیده نیک ایم / استکم کند برای مردم روانه چون مو
تا کی بجز هستی در بند هیچ بودن / بشکن بزور بازو زنجیر خانه چون

دریا اسیر گرد از سبزواری سن
معنی همان که گوهر دارد در میانه چون

نگشته مست تو هرگز بهیچ در محتاج / مباد چشم مه دل ما بهلد گر محتاج
غبار را اگر شده دیوانه خاطر جمعیت / چرا ز خشکی در یا شود گهر محتاج
صفای سینه عاشق گل همیشه بهار / ز خشک سال نگردید چشم تر محتاج
نکرده ایم سوال از کرم مید ای / مباد چشم و دل ما بهیچ و بر محتاج
هنر رسیده بجایی که دست ما نرسد / نشسته ایم با میدی هنر محتاج
چه شکر تکیه بر عفو تو کند / که نشسته تید محبت بیال و پر

بحال خسر نو بهار گشت اسیر
نشد ریاض توکل ببرگ و بر محتاج

ساقی مرا بجلوه بنغش چه احتیاج
در کار نیست قوت بازو بصید ما

مهر توام نواخت بنازش چه احتیاج
انجا که جذبه است کشش را چه احتیاج

بسکه از مهر او گداخته صبح
علم صدق برفراخته صبح

جلوه گر گشت عجب تماشائیست
زده آفتاب میبارد
جه بساطی نخوریش چیده فرنگ
در هوای غبار جولانی
داوگر نقد آفتابش را
سنبل شام و یاسمین سحر
شب وصل خیال قامت اوست

برت آینه خانه ساخته صبح
رنگ خود را نباخته صبح
تا کرا مشتری شناخته صبح
رفته از کار بسکه تاخته صبح
زر انجم نبسته باخته صبح
بهوای تو دسته ساخته صبح
آه من گشته سرو فاخته صبح

میتوان دید اسرار روشن
دل آینه را نواخته صبح

جذبه شوق که میر بخت به پیمانه صبح
شبنم از باد نوجوش گل آیین پری
چون سیه مست تهی شیشه پیمانه صبوح
نفس سوخته را فرصت پروازی بود
شور دیوانه بیخواب تماشا دارد
خاطر خرقه بدوشان چه قدر مسطور است
موی ژولیده بپازنده شوریده سران

مست خورشید رود سیلی ده از خانه صبح
میبرد خواب پریشانم از افسانه صبح
نرگسش کرد به شبنم رو در میخانه صبح
کف خاکستر ما شد پر پروانه صبح
شبنم از گردش چشم تو پریخانه صبح
گنج خورشید گذارند بویرانه صبح
تاج خورشید طراز سر دیوانه صبح



بیش از آن خاطر سیه دارد دلان میخواهم
انتظار تو شبی مست بجا برد مرا
نفس افتاد گرار بیت که در عالم نیست
عمر کوتاه کجا حسرت بسیار کجا

که بخت کنه محرم و بیگانه صبح
تا بجایی که نشستم در کاشانه
گنج پنهان نتوان کرد بویرانه
چه قدر خواب توان کرد بافسانه

بیش از اندازه می مست شد امروز ابر
گردش چشم که بیرحمت به پیمانه صبح

بینند اگر زگرد ره او رواج صبح
دارد دماغی از می دوشینه روز من
دارم دلی زمحشر گل زرد ماغ تر
گردون بنرخ باده دلها بقال خرج

خورشید تکیه که کمند تخت عاج
رنگین طراز گوشه سر گرده تاج
باد و ت منفعت که دارد مزاج
گیرد اگر رسیده شام خراج صبح

شوخست و مست گشته کلیف ابرکو
گرنگ پیاله باده تمام علاج صبح

شب روز شد بیاد تو روشن چراغ صبح
از فیض عشق تاج تقصیر نشنیدهم
با او تبارکی یکی تازه کرده ام
در پرده بال بیم نداز بهر مستیان

با ساغر بهاره کنم سیر باغ
دارم دماغ باده و دارم دماغ
از من گرفت شبد بهر بستان سراغ
من دیده ام که باز سفید است زاغ

ممنون شدم ز فیض تو امشب اسیر است
هرگز مباد تیره شب بی چراغ صبح

ان بیکاری شب و این تابش صبح
عکس پری و شوخی آیینه موا بست

شکر مدار شام کنم یا معاش
پروانه دارد هم اتش صبح

تا رخش گاه سحر شب زنده دارست و گریست — دیبای آفتاب ندارد قماش صبح
در باغ چهرهٔ نرگس در آشنای او — خوابیده مست بادهٔ شب بر فراش صبح

شب زنده دار چون بهاری که کند اسیر
گر یاد آرزو نشود بت تراش صبح

دل صاف میکند ز کدورت ایاغ صبح — می افکند سیاهی شب را ز داغ صبح
تا آسمان ز عکس قدح گل شکفته است — رنگین ترست مجلس مستان ز باغ
وا شد دلم ز فیض صبوحی درین بهار — آشفتگی بخواب نبیند دماغ صبح
خواهم شبی که مست شراب صبوحی شوم — خندم بروی باغ و گیرم سراغ
هستی خمار شسته از نشأه فنات — شب تیره روز گشته ز دود چراغ

سوزد ز رشک محفل انجم دل اسیر
مینا فتیله ساخته از بهر داغ صبح

نسیم انجم صیقل آیینه گلهای صبح — میتواند بردن جبال از شب سیمای صبح
ظلمت دل شسته نوری از خجستگی سبحه — در بغل آیینه دارد گل رعنای
آسمان پنداری از گرد ره او پیر — بسکه رنگین چیده بر بالای هم گلهای
از بهار تازه گلدسته می بندد آتش — جوشش آه شب نشینان دامن گلهای
از هوای مدح نی ما شاخ حنا است — آسمان آیینه دارد دیده بینای
طرهٔ شب را چه دریای نگار بی رنگ — گل توان چید از بهار حسن رسوای
گلشن آرای صبوحی شوخی اندازست — میرود بر باد هر سو پنبهٔ مینای
گرده زین نهد مرصع هر نفس طفل سحاب — خون بمهر نیست شب گرم خونهای
عمرم از فیض محبت دفتر رنگینست — هر نفس از بسکه چیدم ... بالای صبح

سینه



سینهٔ طور تجلی را چراغان کرده است — طرح رنگین مجلسی دارد چمن برای صبح
گل بسر ساغر بکف تصویر شاد در بغل — سیر دارد جلوه بر شاخسار سنبهای
سینه آیینها دیدیم چاک از انتظار — وا شد آخر از دل ما رنگ بی رهایی

تا شعوری در سر شب زنده داری آمده
از شراب فیض خاکی شود مینایی

میکند در پنجهٔ مرغ از باد و دام آینه تلخ — گرد و از شوق نگاهی شهد می ریز شیشه
میکند گاهی نگه گاهی تغافل در کمین — بار شیرین شد به تلخی که دارد ریشه

با گل رعنا نماید شبنم نکته اندوه
هست کام عاشق معشوق عاشق تشنه تلخ

گشته تا صیاد مژگان شوخ — گرده صید مژگان شوخ
برنمی آید فلک با تیغ ناز — دارد اقبال ارسال مژگان شوخ
دل عبادت میکند چشم مرا — دیده ام نام خدا مژگان شوخ
از نگاه آشنا برگشته ای — تا بسر دارد جهان مژگان شوخ
میچکد بر نقش جبهه خون فدم — دیده باشد تا کجا مژگان شوخ

دارد دم سرگشته بیداد اسیر
آه از آن سردار مژگان شوخ

گر چه صحرا مستی از گریهٔ ما میکشد — لشکر ریگ روان بر روی با در میکشد
جلوه صد رنگ حسرت پایمال کرده است — سوختن از خار خشکم ناز گلها میکشد
هر حباب در شکست ما دل رکینه است — بحر بیداری نفس از سینهٔ ما میکشد
گل کف خاکی و دامن شسته جاری نیست — سنگ شد کار دل از غیرت بهر جا میکشد

بچشم جلوه‌ات آهسته چون وحشی دمی آید
بگوشم حرف او چون بخشی نشنیده می آید

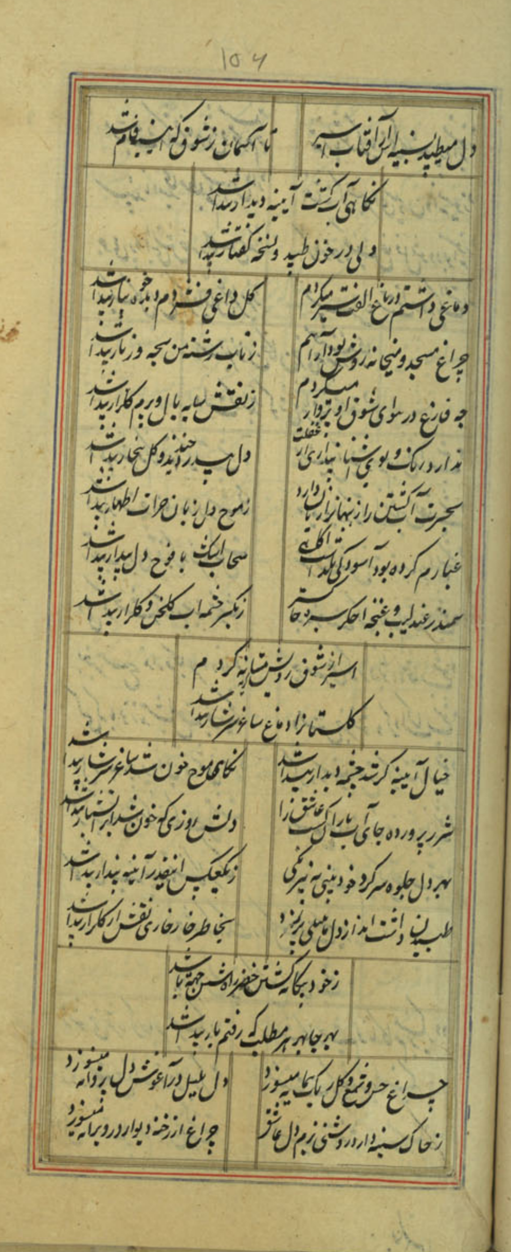
بهار حسرتی دارم که در هر پیرهن رویش
دل لخت ره ام خون میشود در دیده می آید

سوختن تا صنوبر حیرت در دل میکشید
هر نفس رنگ دگر زین شعله بالا میکشید

سایه افکندست مژگان تو در هیچ نها
سرمه شوخی صبا در چشم صهبا میکشد
شمع بی یاری جنون نذر چراغان کرده است
دست می بندد چو خار آهسته ای پا
عکس مژگان تو دامن از ریشه ارساغر دل
تا نهال فتنه از خود که بالا میکشید
هر چراغی کز گل روی تو روشن میشود
خوش کلابه از پر پروانه وا میکشد
گردش هابی کم منجز در راه صبح و شام
سرمه عبرت چشم مردم اما میکشد
در نظر می پرورد گل سرو نوخیز ترا
میشود فواره شبنم بسکه بالا میکشد

کام میگیرد اسیر آخر ز دریا همچو موج
گر چه گریبان در رگ جسم سر پا میکشد

لعل لب تو ازا جود و عالم بکام شد
آب بقا حلال شد و می حرام شد
صید ستاره دست رس آسمان نبود
شب آمد از سیاهی زلف تو دام شد
نتوان نفس کشید که در دور چشم او
مژگان سرمه سا قلم خط جام شد
زنجیر بارها زده موج ستاره‌ها
صحرای شوق از که فلک اختنام شد
نقاش کرد باد تو نقش بر جان قفس
هر باد برده جای تو صید دام شد
هنگامه گرفت دلم از خیال تو
در بزم بیکسی چه قدر ازدحام شد
قمری گشت نفس ملک آشیان جون
تا سایه تو سرو زاکت حرام شد




دل میطپد بسینه آتش آفتاب آسا
تا آسمان ز شوق که آهی بفام شد

نگاهی آب گشت آیینه دیدار پیدا شد
ولی در خون طپید و نسخه گفتار پیدا شد

دماغی داشتم در باغ الفت سیر میکردم
گل داغی فشردم دیده خونبار پیدا شد
چراغ مسجد و بتخانه روشن بود آرام
ز تاب رشته من سبحه و زنار پیدا شد
چه فارغ در سوای شوق او پرواز میکردم
ز نقش سایه بال و پرم گلزار پیدا شد
ندارد رنگ و بوی شنابیداری از غفلت
دل هر ذره چندید و گل بیخار پیدا شد
بحسرت آب گشتن راز بهار آرزو دارد
ز موج دل زبان جرأت اظهار پیدا شد
غبارم کرده بود آسودگی بلند آتش گاهی
سحاب اشک با موج دل بیدار پیدا شد
سمندر عندلیب و غنچه اخگر بستر و جا
ز اکبر خمیه آب گلخن و گلزار پیدا شد

اسیر از شوق روشن ستاره گردم
گلستان زا داغ ساغر سرشار پیدا شد

خیال آیینه گرسته جبهه دیدار پیدا شد
نگاهم موج خون شد ساغر سرشار پیدا شد
شرر پرورده جای اب اگر عاشق زا
دلش روزی که خون شد ابر آتشبار پیدا شد
بهر دل جلوه سر کرد خود بینی به نیرنگی
زنکعکس انقدر آیینه بیدار پیدا شد
طلب ناداشت اند از دل ما میل برنزد
بخاطر خار رخار نقش از گلزار پیدا شد

ز خود بیگانه گشتن خضر راه شمع جهه یا شد
بهر جا بهر مطلبی که رفتم یار پیدا شد

چراغ حسن و شمع گل رنگ تماشا میسوزد
دل بلبل در آغوش دل پروانه میسوزد
ز خاک سینه دارد روشنی بزم دل عاشق
چراغ از رخنه دیوار در ویرانه میسوزد



محبت رنگ فراموش شود محرم چه میسند … شرر با شعله گر بازی کند پروانه میسوزد
سپند نا امیدی مطلبم در آتش دارد … فتاند گر به صحرای میدان دانه میسوزد
چو بی پروا اینش خانه را آتش میدارد … گر از خود یک نفس غافل شود دیوانه میسوزد
ز رنگ گل در دماغ کفر و ایمان عطر میریزد … چراغ مست زاهد در بتخانه

اسیر از خون جگان جگر چه بیدردانه میخندی
دلت کر میدهد کوشش بی افسانه میسوزد

دلم ز شرم نگاه تو بسکه آب شود … رسیل آینه ترسم جهان خراب شود
دلم که آخر جوا ز باده لاله راشادی … ندیده بود که آب آتش نقاب شود
ز تاب روی عرقناک و شرم لعل لبت … شراب آتش رخشنده ساغر آب شود
ولی که محشر آرام میشود انیشد … چه لازمست که بدنام اضطراب شود
بغیر مسیح ندارم بخاطر از عالم … چو مصرعی که ز دیوان انتخاب شود
کسی که با تو زند پیش لاف یکرنگی … دلش خبر نشود گرد کباب شود
دل رمیده چه پروای دشمنی دارد … بگرد ما نرسد چرخ اگر شتاب شود
گر آب تشنه شمگر ز رنگ حالی نیست … رسیل صاف نماخانها خراب شود
کمان کینه نبندد ز ناز شکار کنند … چه لازمست که تیر کسی عقاب شود

چه شد که رنگ ندارد گل خیالت اسیر
چو خار سینه کند باغ انتخاب شود

ز شوخی مژه گر جام بر نمیگردد … شکار چشم تو ناکام بر نمیگردد
ز دور باش تو قاصد رفته برگردد … غنیمت است که پیغام بر نمیگردد
دل آمدست بیادم نشان الفت نیست … رمیده تا نشود رام بر نمیگردد

بلبل

۱۵۷

۲

نبا اسپ بیا ما نه عشق جلوه دادن خورشید … کسی ز کوی تو نومید (نگاه) بر نمیگردد
بغیر از این که ترحم کنی چه خواهی کرد … اسیر از تو بیدرد شنام بر نمیگردد

که گفته سنگدلت گفته محبت باد
دعای کیست که صبرم سپند طاقت باد

مرا که عشق دیوانه رسم می آید … خوش است کیست دل آشنا طاقت باد
در آتش دل الفت پذیر خود خوشم … که از آتش کیش صید دام وحشت باد
هزار رنگ شگفتند میکشان ز تماشا … گل همیشه بهار تو ابر رحمت باد

بهار آمده رنگین ز نازکاری اسیر
بعزم توبه شکستن رسیده وقت باد

عقل در کار من دلشده تقصیر کرد … بیکس چاره دیوانه تقدیر کرد
دل ما جای عداوت محبت بر داشت … مست بود آینه را فرق ز شمشیر کرد

بعد مرثیه

ماه محرم آمد و دوران گریه شد
گردون شکسته کشتی طوفان گریه شد

چو شسید خون زیاد شهیدان کربلا … در دیده سیل آب گلستان گریه شد
در ماتم شکفته گل باغ و رحم جاب … هر قطره سرشک خیابان گریه شد
با روز دامن قمره خاک جگر … دلها ز بسکه آتش سوزان گریه شد
ماتم ز آتش دل پروانه سر زند … خاک فراغتش چراغان گریه شد
افلاک دود آتش صحرای گشت … هستی غبار کشور ویران گریه شد
پر بود دل ز ماتم سلطان کربلا … هر قطره زاشک پا بیابان گریه شد
شد شور نیکه از شرر راه سینها … عالم کباب و ابر نمکدان گریه شد





گردی که شد ز معرکه کشتگان بلند / تا روز حشر خیمه باران گریه شد
از دود این مصیبت اگر خار و گل دمید / در چشم باغ و بادیه مژگان گریه شد
اوضاع روزگار در این [illegible] / آشفته تر ز خواب پریشان گریه شد

چون دشمنان سنگدلی یک زبان شدند / با تیغ و نیزه به میدان روان شدند

فریاد از آن غم مرد و زن حجاب داران / کز مکر و حیله رهزنان شیرزبان شدند
آه از دمی که جگرفگاران ز آب تیغ / در خاک شعله تاب چو ماهی طپان شدند
فریاد از آن زمان که جوانان خسته دل / از تشنگی جگرفگار هجوم سگان شدند
لب تشنگی گداخته بود جای آب / از زخم تیر هر سر مو خونچکان شدند
خوش وقت آن گروه که در راه یار / کردند جان فشانی و [illegible] شدند
بار و سحاب ابر بنا مرد کوفیان / اول ز مکر و حیله خوش زبان شدند
دادند دست و تیغ [illegible] / بشکسته عهد و بیعت نامهربان شدند
دیدند وحش و طیر زمین تا آسمان / حیران حلم و صبر خدای جهان شدند
یکچند در مجادله جن و انس [illegible] / از شعله [illegible] بستان شدند
گشتند کشته سجده و کردند [illegible] / گر سوختند [illegible] شدند

خطی از هر سر مو محنت [illegible] دارد / مژه هوش ربایی که خوابم دارد

ز رساند صف مژگان [illegible] / دل بیدار سر رشته خوابم دارد
گر [illegible] کعبه در دشت جنون [illegible] / چشم آهوست که هر گام رکابم دارد
دل ویرانی من روی شکوه [illegible] / گر سراپا شوم آیینه خرابم دارد

بزداه کسی [illegible] که مراست / نکهت گل خبر از بوی کبابم دارد
[illegible] سلامی که [illegible] / اینقدر ساختگی بهر جوابم دارد
تا سر کینه [illegible] آیینه شدم / این نگاهیست که ممنون ثوابم دارد
قابل [illegible] عصیان [illegible] / اینقدر بس که سزاوار عتابم دارد

ندهم گوشه آن چشم ستمکاره اسیر / نگاهیست که مشتاق شرابم دارد

که در آینه گهی در دلها جلوه کند / بسکه شوخست نداند بکجا جلوه کند
[illegible] / این بهاریست که در رنگ فنا جلوه کند
روز بازار [illegible] قامت [illegible] نظر / سرو شوخست که در باغ [illegible] جلوه کند
گرچه در خیمه غیرت [illegible] / اینقدر رهانده که در دیده ما جلوه کند
جای خاک آینه فرشت بصحرای طلب / رنگ این بادیه چون قبله نما جلوه کند
هر نفس در دلم [illegible] / به که در دیده این آینه‌ها جلوه کند
گلشن از باغ شود [illegible] / هر قدر در دل ما نام خدا جلوه کند

باغ مینا [illegible] فیض دگر دارد اسیر / خار گل گردد اگر در دلها جلوه کند

عبث فضولی [illegible] و لیلی میکرد / عزیز مصر جنون [illegible] لیلی میکرد
خلاف طبع [illegible] / گر [illegible] میکرد
هوای شوق تو لب تشنگی گداخته است / سراب دشت جنون [illegible] میکرد
هوای سنگ فضای خرابه دل ماست / [illegible] میکرد
سواد خوانی سودای طره دارم / بیاض گریه من رود نیل میکرد





دل کرا زجا رفت آه سرتی تربیت
سبز ارهبای دلها ارنهند بی نشست
سایه خم شوخی ابر بهاری میکند
گفتگوی عشق خود نشاط را ز خود است
غنچه رازی که دامش تنگ شد از رنگ بو
خود نمایی اگر داشته داری دیگر است

صبح را در کرد این پرده پنهان کرده اند
عالمی را در دل دیوانه پنهان کرده اند
گلستانها در گل و غنچه پنهان کرده اند
شانه را در زلف این افسانه پنهان کرده اند
در زبان محرم و بیگانه پنهان کرده اند
جلوه ها در کعبه و بتخانه پنهان کرده اند

در دل هجر تا بهم خطر دارد اسیر
در صدف چون گوهر یکدانه پنهان کرده اند

زخون دل چه قدر تا بجز حنا بندد
کدار ز رنگ ز سیمای دل تواند بدن
ز شوق اینکه بنعل تو نسبتی دارد
بسنگ بام اگر صبح عید می آید
چو لاله دیده بجز داغ رنگ میسوزد
رسیدن شب عید بهار رد گشت
حجاب روی کسی داده عیدی گلشن

که دست یار کنار از خون نمی حنا بندد
بر تاک داغ که از سوختن حنا بندد
پیاله محو عقیق بجز حنا بندد
کشی که دست مرا یار من حنا بندد
اگر ز رنگ گل ان سمن حنا بندد
گل پیاله از دست من حنا بندد
که لاله ار گل افروختن حنا بندد

گل همیشه بهارش خزان نمی بیند
بجز اسیر که از رنگ حنا بندد

ز سیداد تو عاشق خاطر تنگی دارد
خمار دوستی و در سرش جا وید میماند

جدا هر ذره خاکستر ز آیینه دارد
صداع می سمین دو دشت آیینه دارد

١٦٠

شد هوا آیینه دار و عکس هر گل تر شد
همچو طوطی سایه پرواز بلبل سبز شد

الی کجاست که در روی کسی خیال کند
کدام جان که دل آرزوی جا کند

تمام روز گل آفتاب در نظر است
ز گفتگوی تو جرف فراغتی دارد
ستم طریق بهیاد میتواند کرد
بجای دست چه جا با که شوق افشاند
غبار عشق تو سودای کاملی دارد
حباب جوی حرم چشم تر گلی دارد
کدام بوی گل تا ز باغ بی نیاز

کسی که دیدن روی تو هیچ گل گند
جواب آب شود گر لب سوال کند
که دام را پر مرغ شکسته بال کند
که بند محبتی خیال یار و جال کند
که خاک را و وق شش خط و خال کند
که موج زینت سایه نهال کند
غبار کوی تو جان در شمال کند

ز در فشانی اشک اسیر می آید
که دشت را صدف بجز انفعال کند

اگر چو قطره دل اندیشه تا کند
ز رشک آن نظر پاک میتوان مردن
دمد ز مهر تو هر ذره آفتاب وجود
ز رنگ باده بمجنون چو اهری دارد
ز درد با دیه با لطف منشان چه بسیر
ز حال خود به همت از چه عجب

بهر کجا که رسد خون خود حلال کند
که بهر آینه آیینه خیال کند
چرا کسی عدم آهسته محال کند
که خاک بر سر گوهر انفعال کند
که جام آینه را کار اشتغال کند
که شرم بر دل نشین را اهل حال

اسیر از دو جهان غیر از این نخواهد
که عمر صرف ولای علی و آل کند



دلی کز خودی گرم سراغ عشق میکرد
بگرد شهره گو بر کف چراغ عشق میکرد

ز تاب مهر بالم میپرزد در تب خامی
کسی کز درد او فانع بداغ عشق میکرد

از مروت بسکه این شهیدان بسته اند
تهمت سرحمتی رعید قربان بسته اند

شمع رخساری بطرف باغ رنگین جلوه گر
از پر پروانه آیین گلستان بسته اند

انفعال کین نمیگنجد بحشر خاطرم
بر دلم تعویذی از باد عزیزان بسته اند

حلقه هر جا از شور خوش نگاهان گشته تنگ
خوش گره ها بر سر الخنده پنهان بسته اند

سینه صافی پرده پوش راز پنهان دل است
از نمکزار آب در زخم نمایان بسته اند

غنچها در باغها صبح انتظارت میکشند
پر طلسمی بهر آن لبهای خندان بسته اند

شب نشینان زاهد جاجای اراده است
از سحر گلدسته خواب پریشان بسته اند

اضطراب شوق عجز نیاز [illegible]
شیر بار زنجیر اشک دیده بنهان بسته اند

سیر کردیم از بیاض صبح مضمونهای شوخ
معنی روشند لبهای ابا ما ن بسته اند

زخمی منت چرا کردیم از دشت امید
پای صیدی هم برای اسیران بسته اند

از اثر برهان خوش نغمه مرغان بهار
صوتها آوازها در هر گلستان بسته اند

تماشا کرد مجنون نو بر دار شبان گردد
مباد اصیدام موجه ریگ روان گردد

خیال نقش پا بند دامم گلشن گلستان گردد
هوای جلوه گاه محمل بر روان گردد

نسیمی میوزد از گشته شوق مغیلانی
غبار کاروان مصر اگر یوسف نشان گردد

پرش از غیرت بشری نظاره میسوزد
پری در شیشه از چشم نظر باز نهان گردد

بپایان



بیابان جنون بتخانه چین است پنداری
غبار چشم آهو کاروان کاروان میکرد

ز سیمای شکوه از شبلی میتوان دیدن
شکست دل صدای شهپر روحانی کرد

۲ شب قدر و صلت کعبه صحبت پنداری
که بر گرد و جوش در لباس جاویدان کرد

سمای اسیر از بی نیازی بال و پر داد
کجا خشن صید از آرزوی آشیان کرد

تا هوس خود کام بود آوارگی دلگیر بود
خوش آزادی دام و دانه زنجیر بود

سخت جا بنیاد باغ و حشت بیاد داشت
با جنون غمهای هیچ کس کمان تقدیر بود

شوخ می آمد رم آهو نگاهان در نظر
سرمه وحشت غبار حلقه زنجیر بود

بی نیاز از اگر صیاد ام اما ای دلی
چشم آهو یک نگاه گریه شبگیر بود

محملی گاهی این سرمایه غافل میرسید
حاصل باغ بیابان آه بی تاثیر بود

وحشت بسیار و آزاد دلبر اشکبار گیر
دیدم الصفحه اگر نقش پای موری نبود

تعمیر شوق که وسعت [illegible] بر دل و بر آن گذاشت
این بنا و ایم غبار خاطر تصویر بود

الف دیرین رم وحشت پیدا اندر اسیر
سوخت گردبوانه نا دود در زنجیر بود

این موجها که خوش غزال رمیده اند
طفلان شوخ از پی مجنون دویده اند

از قطره حباب نگر حال و احوال
در خوابگاه مستی دل آرمیده اند

روشن سواد سبز گل و سبزه عاشقست
طفلان کتاب لیلی و مجنون ندیده اند

آهو ز نافه پوست گذارد به سبزه زار
این صفحه نهانی که مسطر کشیده اند

در گلشنی که خوی تو صبا دسته است
گلهای رنگها چو تذرو پریده اند

از هر که برگ سبزه چکیده رنگ مستی
خنجر روی هم نظر او کشیده اند

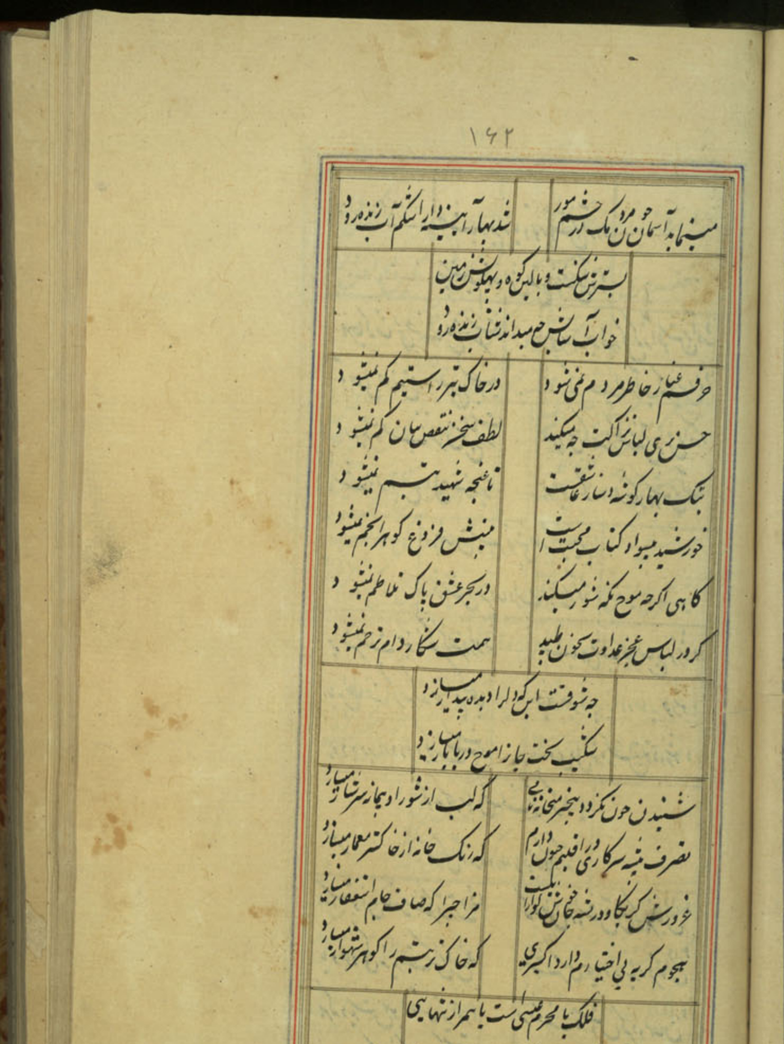
گلزار خوابگاه صبوحی کشان کیست / در بستر فراغت گل آرمیده اند
از پای شوق در پی مجنون دویده اند / در خواب کرده وحشی از دور دیده اند
موج پیاله صفحهٔ مشق جنون کیست / از گل نوشته و ز هوا کشیده اند

تقصیرها براه تو تقصیر کرده اند
چندان دویده اند که خود را ندیده اند

ز مکتبند زاکت خوبت بهار را / بارانی هوا گلستان کشیده اند
گلها که در هوای تو بر باد رفته اند / پیراهنی ز شوق تو بر تن دریده اند
از برگ لاله هم گل و هم داغ میچکد / تا رزو بیار لیلی و مجنون کشیده اند

آنان که مست فیض بهارند چون اسیر
نه جرعه ز بزم صبحی کشیده اند

سیل اشکم گر نشستی آید بخوابت زنده رود / خوان را و دار که هر هیچ و تاب زنده رود
گردش چشم کبود آسمان در نوبهار / همچو نیلوفر بود بیدادر آب زنده رود ۲
جوشش سیل نشیمی گل بطوفان میدهد / زنده دار دل نوبهار از موج آب زنده رود
چون نگاه پاک از چشم نظر باز آن عشق / کرده اند از آب گوهر انتخاب زنده رود
گردش افلاک چون گرداب میچید بخویش / از نسیم موج رنگ اضطراب زنده رود
در نظر چون گردش چشمت در آینه / گردش چرخ برین روی آب زنده رود
داستان خضر و ماهی تازه میگردد حباب / مرده را گر بشنوید کس آب زنده رود
مینماید آسمان چون مور از بالای کوه / برفراز موجه رفعت آن زنده رود
باغبان کی منت ابر بهاری میکشد / بر گلستان سایه اندازد حباب زنده رود
رنگ سیلاب بهار از رنگ خونین گریه / کرده اند از دیده گل صاف آب زنده رود





مینماید آسمان چون مردمک در چشم مور / شد بهار آیینه دار اشکم آب زنده رود

بستر شکست و بالین کوه و پهلوش زمین
خواب آسایش چه میداند شتاب زنده رود

حرف غبار خاطر مردم نمی شود / در خاک تیره استیم کم نمیشود
حسن پری لباس ز اکلت چه میکند / لطف سخن ز نقص بیان کم نمیشود
تنگ بهار گوشه دستار عاشقست / تا غنچه شهید تبسم نمیشود
خورشید میبواد کتاب محبت است / منبش فروغ گوهر انجم نمیشود
گاهی اگرچه موج تکه شور میکند / در بحر عشق پاک تلاطم نمیشود
گر در لباس عجز عداوت نهان بود / همت شکار دام ترحم نمیشود

چه شوق است این که دل را دیده بیدار میسازد
شکیب تخت جا از موج دریا بار میسازد

شنیدن چون بگردد بیخبر میخانه بی / که لب از شور او پیمانه سرشار میسازد
تصرف پیشه سرکاری در اقلیم جنون دارم / که رنگ خانه از خاکستر معمار میسازد
غرورش گر نگاه و در نشه خانه ن لواز بکشت / مرا چیزی که صاف جام استغفار میسازد
هجوم گریه بی اختیارم دارد اکسیری / که خاک رهتم را گوهر شهوار میسازد

فلک با محرم عیسی ست با هم از تنهایی
اگر مردست یکدم با دل بیمار میسازد

غافل از دیده هر جلوه که بیدار شود / کهنم را مژه بر روی تو زنار شود
پیرخنت بیرمن کرده گر تهم شده خضر / انقدر عمر کی هست که بیزار شود
باده شوق تو دارد مژه عمر آبه / گلشن انجام گزین میکده سرشار شود

هشیاریم از یاد تو بیهوشی آورد
بیهوشیم از خویش قدح نوشی آورد

هر جا که تماشای چمن باغ نظر شد
حیرت چه قدر گل که زآغوش برآورد

تا حالی عاشق دو سه مصرع بنوید
نارگه سیلی از آب که در جوش برآورد

در دیده صاحب نظران موج رعنایت
سروی که سر از گلشن آغوش برآورد

شد لاله ز داغ دل منصور برآم
هر باده که دود از جگر هوش برآورد

بنهان ز سر نوشی جام کرشمیم
خوش زمزمها ز لب خاموش برآورد

چه منزلست جنون را که گرد خود نشود
سیاهی شب هجر و صباح نور شود

با این لطافت اگر سر کند خرام کسی
غبار جلوه پر زاد و سایه حور شود

چو دیده بر در و دیوار کوبیت است
ز زردی دل تو اکسیر از تو دور شود

لغز

گوهر بحر بیابان صدف کوه کرد دید
هر یکی آمده در عالم خود کار گذار

راستخوان ساخته صنعتگر قدرت درجی
که وطن در دل آن گوهر تابان دارد

با وجودی که ندیدست کس از درج اورا
منزلی سجده و جوینده فراوان دارد

هر که دیدش به هوا تا نخرید اورا
از شعف در دل خویش گیرد و پنهان دارد

سنجرابیست که شمع همه کس نیز ازوست
با کمر رابطه و قرب شهان دارد

نیستش منتی از زینت مهر و سحاب
نه ز خورشید تو فیض نه ز باران دارد

خون و شیرست که جوشیده او کنعان
نسبتی لیکن با آیین نهان دارد

نه عقیق است نه الماس نه یاقوت نه لعل
آشنایی نه به نیلانی و مرجان دارد



نه ز مردن نه ز برجد نه خزف نه لولو
نه ز دریا خبر و نه اثر از کان دارد

ضعف پیری اگر تن بدهد روح لبند
همچو گل خنده رنگین بجوانان دارد

ز رنگین شیوه‌ها گلزار بلبل آفرین دارد
تبسم زیر لب غنچه بکف چین بر جبین دارد

ز گرد کینه دلی گر نشسته آینه سیمای ترا
چو دشمن صاف گردد از ز زیر یکمین دارد

چه بید و دامنی از قناعت گلخن گلشن
جدا هر شعله صد گنج شرر در آستین دارد

خراش ناله ز زنجیر دامنش میگردد
گرفتار جنون کی خاطر اندوهگین دارد

نگشت بی نیازی قطره‌ها زآن دل‌ها اشک
بجای خوشه این حاصل که در آستین دارد

درد دلم گمان به وناله میکنند
خون جگر خیال گل و ژاله میکنند

افسانه نیست غنچه ز حرف و حکایتت
در زیر بار خواب گران ناله میکنند

با دل من یاد آن بیمان گسل بازی کند
شوخ چشمی بین که با من متصل بازی کند

شوخی انصاف را بار کرم بی برگی داین
چون ز آزار دلم گرد خجل بازی کنند

میکنم دامنی منقش تا شود بی اکثر
زین معلم شد چو طفلی منفعل بازی کنند

دل نگاری نه دل آزاری بند اند هنوز
غافلم ساز و مکر با یاد دل بازی کنند

میشود لوح مزار و شمع بالین آینه
بر سر خاکی اگر آن سنگدل بازی کند

حیرت محذور بی اندازه طوفان تکلیف
شوق می از خم خمیازه طوفان میکند

خاکساری معدن سنگ شکست شیشه‌بیت
آب گوهر از نم آوازه طوفان

تر نما پیراهنش از برگ گل نازکتر است          عطر بر روی گلاب تازه طوفان میکند

دل ز یاد تو بهر چاک هلالی دارد
عشق ماهیست که تعویذ زوالی دارد

سرو اگر تربیت از سایه همت گیرد          گر شود خشک بهر ریشه نهالی دارد
در پریشانی کند پاس بو و فیض رسا          سایه بید خوش آینده تمامی دارد
دل اگر خاک شود آب گهر میگردد          هر زوالی نظر از فیض کمالی دارد
ابر پرواز هوای توجه عالمگیر است          خاک هم از گل دامت پر و بالی دارد
فیض ویرانه رسا ملک جنون آباد است          دلکش صبح و شبی خوش مه و سالی دارد
سیر هر رنگ تماشای توی گلزار دلم          که در آئینه هر حال خیالی دارد

نکهتی از چمن فیض فصیحیت اسیر
که ز هر زمزمه گلزار مقالی دارد

کسی که روی گل و بوی یاسمن سازد          غبار خاطر ما را چمن چمن سازد
بنای خانه دل خشت و گل نپندارد          تصرف نگه از لطف نکته‌چین سازد
دلم نهور کشد طعنه گران جانی          لباس فقر گر از بوی پیرهن سازد
کشایش دلم از دسته گل جانست          هوای کنج قفس بهتر از چمن سازد
گذشته ایم به بیگانگی غربت شهر          بهار ما چو پسند دمن وطن سازد
بچشم شعله کشد سرمه شوخی دودم          اگر نگاه تو اکسیر سوختن سازد
ز جنبش صف مژگان نوشته سر مشقی          که هر دو روی ورق حرف تر چمن سازد
بساط گستر اجزای بزم صادقی‌ام          هوا ز لطف سبکروحی سخن سازد
فروغ لطف ادا تا بدار حسن سخن          چراغ جلوه عیانش ز آمدن سازد



بلند تر که نهان در نگاه پنهانست          بگو که یکدو سه عمر ابد بمن سازد

اسیر وا نهمه غیرت چرا شود دلگیر
رود بخلوت صحرا و انجمن سازد

هر کس راه دعوی جنون و جرا دهد          از خواب هر خیال جواب جدا دهد
حیرت پرست زود پشیمانی و بیم          گریا دگر نیسنه ز هر خجالت نما دهد
دشمن گر از ندامت حکیم خبر شود          راضی شود بقتل خود و خونبها دهد
حرف سبک چو کوه گران مهر متانتست          بید رود را بقدر دل ما نژاد دهد

پای کمی نزار دار ازین قلان اسیر
از باده گرد باغ جنون را جلا دهد

ساده بود این قدر از انجم که عاشق فال دید          هیچ از ماضی مستقبل احوال دید
سیر گل پیش از بنای آشیان کرده بود          شوخی پرواز بلبل از خیال بال دید
دانه خواب سیا در گرد خرمن مرده بود          چون بصحرا شد پریشان مخترع پامال دید
میتوان از پرتو خورشید عبرتها گرفت          جلوه هر کس عنان رخویش را پامال دید
عشق مبد انست با ما که امین جلوه است          خواب مژگان مدتی از دیده خلخال دید
جذبه از پیراهن و همه با یوسف کشید          دیده یعقوب از پرواز استقبال دید
بی نمانی نشد پرواز مجنون و باغ          گلستان از سایه مرغان فارغ بال دید
شوخی هر ذره دارد آفتابی در بغل          بر بهیچ از جلوه طفلان امداد سال دید

دولت جاوید شوقی بود منظور اسیر
ساعت سعدی ز صبح و شام ده و سال دید

نفس فال خاطر ما بی از لوح ساده بود          هیچ از این مستقبل و ماضی محال اماده بود

در نگارش لاف اقبال همایی مشکل است
استخوان پوسیده مطلب بخیل افتاده بود

دشمنیها غیر ننگ و نام هر سودی نداشت
کینه دیرینه دایم چشم تر باده بود

چشم مسکون تو مار الصحرا داده بود
در نظر وحشی غزالان موج جام باده بود

سبزه مو سیقار شد از ناله ام در بیستون
ساز و برگ بینوا هر جا که بود آماده بود

کینه جویی میکشد شرمندگی از خضر اسیر
سر راه آن وفا را سینه صافی جاده بود

حرف حرف نامه ام چون سمندر میزند
آتش پرواز بر بال کبوتر میزند

پرتو مهتاب در کاشانه بساط جوهریست
سایه هر برگ موج آب گوهر میزند

دشت عجز ضعیفان تیغ کیوان میخورد
مار صحرا گشت آهی گر دلی سر میزند ۲

مسند هر بید دست و پای آیی مار اگو شمال
گرد ل موری طپید طبل سکندر میزند ۱

سکه اسلامست پیش چشم رکارش اسیر
در قمار بردن دل نقش کمتر میزند

بیشتر آنان که از سیمای کمتر دیده اند
هر دو را از سر بکوی تو کمتر دیده اند

رشته جان دو عالم بر سر هم بسته اند
خاک ریها نهان در آب گوهر دیده اند

گر دل موری طپید از عالمی دارد خبر
نامه تعویذ بر بال کبوتر دیده اند

حسرت دیدن بچشم خلق شیرین کرده
گشته اند احوال نادیده زر اکبر دیده اند

آب و آتش را ز یکرنگی مزاجی داده
شعله از گل شبنم از بال سمندر دیده اند

موج شمشیر از زلال آب کوثر دیده اند

شهرت روشن ضمیران شمع بالین اسیر
پرتو آیینه در خاک سکندر دیده اند



چند شرمنده گمراهی من راه شود
خضر توفیق دلم فیض سحرگاه شود

خود از لذت بسمل شدگی عمر ابد
دل از آشوب طپیدن اگر آگاه شود

ای خوش آن گریه که آب از سر عالم گذرد
گردبادی که شود رقص کنان جاه شود

میکند خاک چمن باز نزاکت از خاک
سرو گردد گل و دست همه کوتاه شود

نشود زنده اگر خاک شود روح روان
دانه از حشر دمیدن اگر آگاه شود

گرد جولان سپاهی نشود گرد گشت
گرم سربازی اگر از نگه شاه شود

هست در سر هوس کعبه توفیق اسیر
مفت آن سجده که شایسته درگاه شود

سایه شمع تعظیم قدت برخیزد
نشأ باده چو آه از دل ساغر خیزد

چه سراسیمه نگه نرگس خواب آلودت
همچو شوخی که شبی مست ز بستر خیزد

قاصد نامه شوق تو نشانی دارد
جای گرد از قدمش بال کبوتر خیزد

دشت از دانه ما سینه پر آبله است
شود افگار اگر ابر ز نشتر خیزد

چه قدر جلوه که بی آینه رسوا گردد
از میان پرده پندار اگر برخیزد

دیده در خواب سراسیمگی نشو و نما
دانه مشکل که ز دهقانی محشر خیزد

از کف مانی گلزار کشد خامه سرو
گردبادی که ز صحرای [illegible] دل برخیزد

ترک هر مطلب نشان ضعف آرایی دل
موج دریاست غباری که ز لشکر

روی خود میبینی و اشکم شده طوفان گیهان
زنگ از آینه خال سکندر خیزد

نکهت باگل البته حجاب آلوده است
این سحابیست که از چشمه کوثر خیزد

سوده شد مغز تماشه را تا گردن
روز محشر چه قدر مرده ز بستر خیزد

غیر یکرنگ ندارد گل صد باغش اسیر
هر نسیمی که از این وضع مکرر خیزد

کرز پرواز حسن مرغ دلی شاد کند / جه قدر یاد فراموشی صیاد کند
برندارد سر اگر صور دمد ز بهار / دانه کز زلزله نشو و نما یاد کند
خواب اگر پی سپر گریه شبگیر آرد / صبح را بهر شفاعت بجه تدبیر آرد
سبزه شد دود چراغ دل بید هنوز / بر سر خاک منش دست بشمشیر آرد
جون سراسیمه بناشم که بهر گردش چشم / صیدی از سایه مژگان بزنجیر آرد
سیرگاهش لب جویست و گلش سایه ابر / جز جنون آب و هوا را که بزنجیر آرد
گر کند نشتر فصاد خیال قربت / خون افسرده برون از رگ تصویر آرد

شرم بین که بزم عشق توام اسیر
میخورم خون قدح ساقی اگر دیر آید

جنون زد و فا کعتبن سنگ میسازد / محبت روز اول دل ز شرط حباب میسازد
فزاید رونق حسنی که دارد در نظر یاری / گل رعنا شود شوخی که عشقش رنگ میبازد

بجوره برتغافلهای کرم بار میگیرد
زبان از هیچ و تاب شرم استغفار میگیرد

سحر لطف از گل شبنم بشبنم میتوان دیدن / سراپا می دلم از دیده بیدار میگیرد
سپندی در خور این عشق بی اندازه میباید / اگر گاهی دلم از گریه بسیار میگیرد
کجی در راستی ازبسکه دارد مار گردن / ز چوب خشک هم غیرت نشان مار میگیرد

قطره چون موج اضطراب افتد
بر سرش خانه حباب افتد

هست ویرانه تر دماغ از سیل / همچو آن گل که در شراب افتد
هوس آهو و صید دام هوست / مست در سایه سحاب افتد

دل ز



دل ما را عبث خراب مکن / گل صد برگ بی گلاب افتد
از چراغان صبح گرد رهی / ذره از چشم آفتاب افتد
دل ما کرده جشن بیداری / چشم پیمانه مست خواب افتد
کوه و دشت جنون بیکرخت و / از نسیمی در اضطراب افتد
گر کشایم بساط صاف دلی / جه کند تا بما نقاب افتد
تشنه تر میشود سراب عدم / گرد و عالم بردی آب افتد
ناله مور محشری دارد / خانه شیر از او خراب افتد
گل نگارست نار بر جنت / همچو موجی که بر گلاب افتد

عیب از تاب می اسیر عجب
گل جو پروانه در شراب افتد

ساغر آن دست حنایی میدهد / توبه داد خوش هوایی میدهد
بهر نعو بدنگشت تو بها / صدف بیت مومیایی میدهد
شوخی ابروی سپاکی رسا / جلوه زور آزمایی میدهد
هرچه میخواهد دل تو میدهد / میدهد لطف خدایی میدهد
کلبه ام کی تیرگی بندد کواب / آشنایی روشنایی میدهد

توبه ام را دیده تا ساقی اسیر
می ز جام آشنایی میدهد

خط رسید آن چشم و آن ابرو تمام / زور دارد زورها تیر و کمان دل میبرد
شوخ بیکان کسی در سینه شد عالم نگار / غنچه از بلبل اگر در آشیان دل
یک تبسم تا غمزه دو بالا میدهد / چشن را باشد جو لکنت در زبان دل

هر گلی در موسم خود خنده شیرین میکند / در زمستان نازهای باغبان دیدن آید
جلوه کردی کار بر صاحبدلان دشوار شد / در چمن تا سایه سرو روان دیدن آید
حسن سرشار اول از آخر نمیداند که چیست / نوبهار این گلستان با خزان دل
میتوان دید از نقابهای برگ کار کسی / زهر چشمی با بجوز دارد کمان دیدن آید
گرم میبیند ز حال ما خبردارش کنید / ماه پندارد که مهرش از کتان دیدن آید
سرو رعنا ایچنین باید قد رعنا چنین / از زمین سرکشی تا آسمان دیدن آید

شعله گیرد گل از خاشاک نشناسد اسیر / تا زمین گل گل شد از سرو جوان دیدن آید

زلف تو حلقه حلقه دل از هوس میکشید / لعل تو قطره قطره می نوش میکشید
هر راه را که آبله پایی گذشته است / صحرا الصید باز در آغوش میکشید
در جیب غم که هر نفس از شعلهای موج / دریا در حدیث که در گوش میکشید
هر ناله که تب ز دلم گوش کرده است / روز انتقامش از لب خاموش میکشید

از خرام خوش نگاهان رنگ بار انداخته‌اند / از دل نسیم چو طرح بهار انداخته‌اند

حیرت آباد شهادت انقدر وسعت نداشت / حضر را در کوچه عشم دراز انداخته‌اند
کرده از سینه صافیهای ما برداشتند / طرح یکعالم دل آیینه ساز انداخته‌اند
بلبل و پروانه صید دام بیتابی شدند / خونبس را در ره سوز و گداز انداخته‌اند
تا قیامت گشت حاصل خیز اهل همت / مشت خاکی گر از ازل در چشم آز انداخته‌اند
اهل دنیا رسم همت ارمغان برداشتند / سفره بهر سحرخیزان راز انداخته‌اند
جلوه شمشیر ابروی تو تا محراب شد / بر گرفتند از جهان دل را جا نماز انداخته‌اند





کوهکن شیرینی نقل از محبت برده بود / بر زبانها شور محمود و ایاز انداخته‌اند
هر سر راهی سپندی از نیاری سوختند / تا سمند ناز او در ترکتاز انداخته‌اند

سعیها خون میخورد و از رنگ اصل دل آید / کار خود را با لطف کارساز انداخته‌اند

گر تبان دست دعا برداشتند / از برای صید ما برداشتند
شد غبار خاطر عاشق بباد / هر طرف آیینها برداشتند
توبه زد ته شیشه‌ها را از سنگ / ساغر گیتی نما برداشتند
مزدی از غفلت بدور انداختیم / نسخها از نسخها برداشتند
داد دل خاکستر ما را بباد / گرد بال هما برداشتند
گرد مطلب روان هر جا نشست / تا قیامت توتیا برداشتند
نامه نوشته ما بیشتر / مرغها پرواز ما برداشتند

تا چه می ریزند در جام اسیر / شوخ چشمان شیشها برداشتند

اگر آیینه کند چشم ز رم نشناسد / گر کند سیر بهار نظرم نشناسد
رفته بر باد غبارم تمنای کسی / تا نه پیچید چو صبا در پی رم نشناسد
سرو کارم بجگر گوشه با رنگینیست / کشته صد بارم و هر بار دگرم نشناسد
باغبان چمنم طفل نفهمیده غمیست / که اگر سبز شوم نی ثمرم نشناسد
شوق سرشار جنون سایه پرواز منست / گر کسی در قفس بال و پرم نشناسد
صید دامم که کرم نشانی دارد / عشق اگر داغ نسوزد ز برم نشناسد
پیش آن چشم سیه غوث دیگر دارد / مصحف آرایی لخت جگرم نشناسد

آشنایی چه قدر خند دو بیگانه شود / که اگر نام اسیرت بزنم نشناسد
جلوه سرو روانش چه طراوت یارست / خاک راهم کشن از آب کهرم نشناسد

مصرعی چون بر شیر تو خواند از خونم
تا درین معرکه کس بحکرم نشناسد

تا تبار راج دلم از قره لشکر نکشد / نکند محلس و نشنید و سپاه نکشد
عشق پرکار چه پروای تغافل دارد / چه کند حسن گر از عهده لشکر نکشد
این کاهیست که تیرش گذرد از جوشن / دل دیوانه اگر منت قیصر نکشد
بیش ازین و نشمن چه تواند اردن / صورت آینه بر خاک سکندر نکشد
طفل نقاش من آینه گر نسبت نکشد / تا بجز صورت خود صورت دیگر نکشد
نامه اش بال و پر شوق رسایی دارد / منت شوخی پرواز کبوتر نکشد

در بیابان سر سکم گل اگر خندید
سایه خار جا دامن سمند نکشد

باده رفع غمی از خاطر غمناک نکرد / که بصد رنگ خجالت دل ما پاک نکرد
خون ما قابل آتش گلزار نبود / تیغ خود را اگر از دامن گل پاک نکرد
وسعتش دست سر ما به دریا نفشاند / آستینی که نم از دیده ما پاک نکرد
افعی ها که ازان زهر که در ساغر ریخت / چه تمنا که به آیینه ادراک نکرد
مهربان گشتن و دل دادن دشمن بودن / خون خورد خون که فلک مرگی ما که نکرد
بر سر افراز که سر رشته نه لد اشت / فلک از تاک چه تشیر که در خاک نکرد
دل ما شیار شهنشاه زمی گشت خراب / قحبه آخر چه قدر عربده بیباک نکرد
عوق توبه بسیار از دل ما شست ملال / باده جز تقویت کینه افلاک نکرد



بر ماه روی آینه آسم کلف شود / این گرم الفت تو با دبر طرف شود
ابروکشید کمان و دلم آه میکشد / یا رب هدف شود
خمیازه میکشند گل و لاله هر طرف / نازم تقطره که دو چار صدف شود
با دابرادم تماشای گلرخان / در دهر سرکه بنده آب و علف شود
در آسمان ستاره بس اسیر تو / شاید بایس وسیله دو چار شرف شود

آسمان دوری کی از خورشید طبل جنگ زد
صبح گل آمد بدامان دلها چنگ زد

بیم غربت میکند زد خواب در چشم وطن / از صدف گوهر چه حاصل تکیه را ز رنگ زد
در شکستن کرد عشق آینهها را امتحان / گوهری ها بس تقدر حال دل ها سنگ زد
رشته فرسنگ انتوان بد انقطع راه / سعی سرگردان گره بر کار عذر لنگ زد
رفته بودم غفلت بی اختیارم بر زده بود / باز گشتی بر رخ رزدم کلاه رنگ زد
خورده بودم از شراب بیناری جرعه / از شفق روزی که گردون ساغر بر سنگ زد
کشتی هر کس چو رنگ از آب باید برون / امتحان نقش پری بر آب صبح و چنگ زد
راه پر خوابیده بود و پا از او خوابیده / گریه ما مشت آبی بر رخ فرسنگ زد

ز در نقش پا گره بر رشته فرسنگ ما
هر که در راه تجرد کام بی آهنگ زد

گفتگو از خوی آن بیگانه آتش میشود / پنبهای گوش را افسانه آتش میشود
سنگ طفلان حلقه زنجیرم آتش بر گریخت / خون فاسد در رگ دیوانه آتش میشود
معنی بکر نکی معشوق خسر عاشق است / خاک اگر گردد پر پروانه آتش میشود
حاصل هر کس بقدر همت او میشوند / هر کجا دهقان شود دانه آتش میشود

پاس عشق پاک امید ز پاس دل آید / تا سمندر نشد ز خود بیگانه آتش نشود

ز خود هم سکه بزد راز نهان کسی دارد
غبار وحشتم بوی گلستان کسی دارد

دل دیوانه‌ام شبها پری در خواب می‌بیند / سری با سایهٔ سرو خرامان کسی دارد
چه نقاشانه می‌آید صبا از گلشن کویش / سر انجامی برای چشم حیران کسی دارد
برنگی می‌خرامد سرو استغنا شعار من / که بنداری بزیر هر قدم جان کسی دارد
ز غیرت غنچه می‌خندد گل زخم نمایانم / مگر دل نسبت دوری پیکان کسی دارد

دل اگر شعبهٔ موجهٔ ساغر گردد
روشن از قبهٔ ابر دی بهار گردد

دست خود دست قدح گر همه خورشید بود / خانه‌زاد دست گر آیینهٔ اسکندر گردد

کشتی که ز گریه بنا می‌کند
شورش چه گنجها عوض دانه می‌کشید

زین بیشتر نزاکت خوی جنون نپرس / زنجیر بار رشتهٔ دیوانه می‌کشید
شمعی که بلبل دل از خویش رفته دید / اول گلاب از پر پروانه می‌کشید
جای گل از چمن دل دیوانه می‌دمید / هر جا که می‌نشست پیمانه می‌کشید
گر صورت فرشته کشد طفل اگر پری / بر پارهٔ کاغذ دل دیوانه می‌کشید
هر دم به بازی لب جانموش کار / حرفی بگوش جاهل و فرزانه می‌کشید
شب با نجوم خواب پریشان می‌کنند / مشاطه که زلف ترا شانه می‌کشید

پرکاری نگاه که سرشق کرد اسیر
دامی که صید صید که و دانه می‌کشید



که داد عاشق ناکام می‌تواند داد / بغیر یار که دشنام می‌تواند داد
دل بخون محبت سرشته دارم / اگر خمار شوم جام می‌تواند داد

آنان که دام عربده بیدار می‌کشند
یوسف ز چاه و گنج ز ویرانه می‌کشند

در جوش انجمن چه افشا کدام راز / اینجا گلاب از پر پروانه می‌کشند
سوی فلک بچشم حقارت نظر مکن / خورشید در جنیبت دیوانه می‌کشند
فانوس منت دل که ز رازش خبر شوی / صد پرده حجاب در این خانه می‌کشند
عالم گرفتار شکنجه بباد فنا رود / کی حرف از آن نگاه بیمانه می‌کشند
تسخیر آفتاب بنجد و حلال نان / مسند گران ریاضت ویرانه می‌کشند
از بسکه پاس خاطر دیوانه یار / زنجیر را چو زلف پری شانه می‌کشند
دام پریست حلقهٔ نشان راز عشق / در رشتهٔ سبحه دل دیوانه می‌کشند

ساقی اگر خجالت ساقی شود اسیر
بوی شفاعت از گل پیمانه می‌کشند

گر جنون بکام بی دل او بدن کند / آسمان احول شود با چشم دیدن کند
لاف فضل از منبش گو با نقص دیدن کند / جای چشم اعمی ما زاهد دیدن کند
بر سر صیاد زند صد چاک دامن / وحشتش گر منفعل طپیدن کند
چون صدفهای تهی بیجا بها خرمن شود / هر کجا اشکم بساط از رسیدن کند
راز چندین ساله دریا بطوفان می‌برد / قطره گر لب باز از چکیدن کند
با سخن چین از زبان بند دهان خامش / با سخن رس لب خدا گوش شنیدن کند
بر نسیم جلوه زیبنده نالان ای اسیر / حسرت سرشار ما آغوش دیدن کند

آنان که سبحه از دل دیوانه ساختند
یک چله داشتند و بزنار ساختند

در آتش عمل ره بحرمتش نسپرد | عالی بنای دل چه بزرگانه ساختند

هرگونه نظر آن خصمی دیرین دارد
صافی باطنان آینه کین دارد

شرم بسیار و بیگروهی بر ناشست رخ
دوستان گاه رسم از نخی میر نجند

محبت اگه نه نشو ختن درین کین دارد
مهر چون گشت کمش خاصیت کین دارد

ز تنهایی دل سودا پرستان کام میگیرد
جنون از ریگ صحرا روغن بادام میگیرد

غبار رم کرده و آزادیم در خاک میجویم
عجب دور زنده دور می پرستی در خم میجویم
بجون نه هر دو میرست دارد در حاد ابست
دل دیوانه دارم عجب بیگانه دارم
هلاکی غمزه بیخانه چشم غزالانم

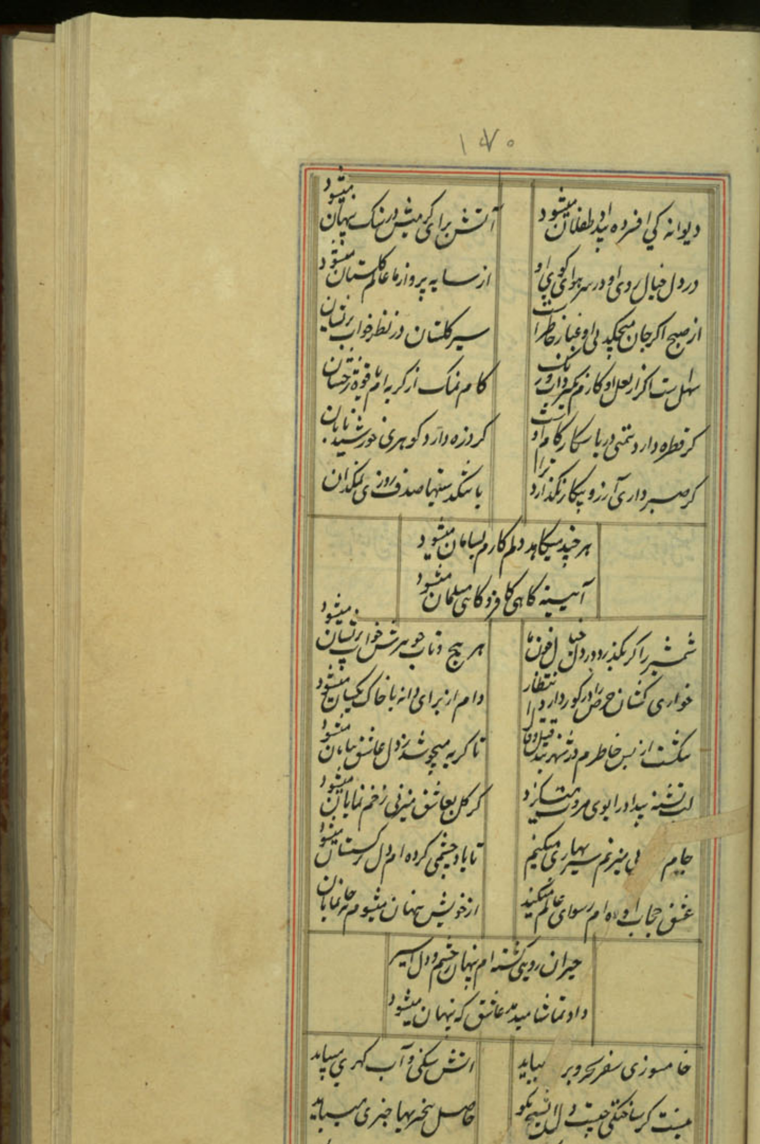
آهو ز رام و زخالم از کتاب دام میگیرد
نه ماه ساغر و نه آفتاب جام میگیرد
ز صبح بهر دو عالم کی رنش آرام
ز صحرا رم می چنین روشنت دام
نه سر از سنگ میکرد و نه دل از نام میگیرد

خبر عاشق نگاری سرگران از بیان دارد
چرا آن شوخ خوره بر شکار دام میگیرد

کی در پناه سرو تو نومید میشود
قربانگهی رسیده صفا داده ام خود جو

آنهم که ضامن ثمر بید میشود
رشک دلم قیامت خورشید میشود

در باغ نور چشم دل عندلیب اسیر
الکل که ریخت باک و بخندید میشود





دیوانه کی افسرده اید طفلان میشود
در دل خیال روی او در سر هوای کوی او
از صبح اگر جان میچکید ای او غبار خاطر است
سهل است اگر از لعل او کارم بکین دارد نیست
گر قطره دارد تشنگی دریا سکار کام اوست
گر صبر داری آرزو بیکار نگذارد ترا

آتش برای گرمیش در سنگ پنهان میشود
از سایه پرواز ما عالم گلستان میشود
سیر گلستان در نظر خواب پریشان میشود
کام نمک از گریه ام فواره جوشان میشود
گر ذره دارد گوهری خورشید تابان میشود
با شکند سینها صدف روزی یکدان میشود

هرچند میکاهد دلم کارم بسامان میشود
آیینه گاهی کافر و گاهی مسلمان میشود

شمشیر را گر بکند رود در دل اخوان ما
خواری کشان حرص در گور دارد انتظار
سنگست از بس خاطرم در شهر بند قیل و قال
لب تشنه بیداد ابوی مروت میزند
جام [illegible] با بزم سیر بهاری میکنیم
عشق حجاب او داده ام رسوای عالم میکنید

هرچ دنیا جوهر شش خوار پشیمان میشود
دام از برای دانه با خاک یکسان میشود
تا گریه میجوشد ز دل عاشق بیابان میشود
گر گل بعاشق نیستی زخم نمایان میشود
تا با وجنیمی کرده ام دل گلستان میشود
از خویش پنهان میشوم جانان نمایان

حیران روی کیستم پنهان چشم دل اسیر
داد تماشا میدهد عاشق که پنهان میشود

خاموشی سفر بحر و بر میباید
منت گر ساختگی حیثیت [illegible]
کو جنون با دل افزوده ام از جا نکند
فکر زادی و غم راحله جانب منت

آتش سکنی و آب گهری میباید
حاصل بحر بها جبری میباید
بهر پرواز سرانجام پری میباید
توشه راه شهادت جگری میباید

هیچ خضری بیکر وحی تنهایی نیست | همتی از دل صاحب نظری میباید

نظم شوریدهٔ من گشت جهانگرد اسیر
همچو مجنون بدر بر الیسری میباید

حیرتم در برش آخر ثمرها میشود | پیرهنی چون کهن شد داستانی میشود
مدعا فهمی به از حیرانی سرشار نیست | پیر با نان و فقر از جهانی میشود ۲
کجروی نتوان نشستن بر از ناقابلان | تیر اگر سازی ز چوب ترکمانی میشود
نیستی اقبال تیر سم فلکگیرم کند | بال پروازی نباشد ز زبانی میشود

چه شود چه از غنچ مصلحت بر نگ می آید
نه از تو صبح می آید نه از من جنگ می آید

نمیدانم جواب لکنتها که میگوید | دلم خون میشود گر شیشه بر سنگ می آید
خوشا حال دل معذور اگر در خواب هم بیند | که کار بوریا از سند او ننگ می آید
ز دست بیکسی امیر نشتی دیدم که ره رو را | خورد بر سنگ اگر پا بالا از فرسنگ می آید
شجاعت مرد بی نشانی و گردد | چه مبازی سخنهای دل که تنک می آید
بصد خون جگر گلدستهٔ نظاره بستم | سر شکم باغبانی دارد اگر سر رنگ می آید

بصحرای جنون تنها از این من گرز است
فلک از دست مجنون غبارم تنگ می آید

با دام و قفس صید ترا ناز دگر بود | اندر طپیدن پر پرواز دگر بود
شد کریه در این بادیه غماز دگر نه | هر سایه خاری چمن ناز دگر بود
خون با دو دل ار که بگذاشت بحالم | خاموشی من گوش بر آواز دگر بود
از نغمه مطرب چه زنا بها که نکردم | بیهوشی دل از ان ساز دگر بود



تا راه تو همت انجام بر آید | ای کاش که در هر قدم اعجاز دگر بود
عمری بتماشای تو چو ما رگ آن اشک | از دیدن نظاره که غماز دگر بود
هجران تو آبدست و وجودا بود دگر نه | هر جا که قفس چشمک پرواز دگر بود

یکعمر بچشم و دل گرشته اسیرت
هر خواب پریشان سفر از دگر بود

یا دو چشمت سرگران خیزد از دل بگذرد | تا کی این صیاد دست از صید غافل بگذرد
سبزه در زنجیر میروید ز صحرای جنون | سیر دارد گر نسیمی بی سلاسل بگذرد
موج را پیداست در پا زمینماید اضطراب | کشتی بی لنگران از بحر مشکل بگذرد
بی نیاز زیبائی شعلهٔ خانه سوز است | میسکد از دو بر قوا هر کس حاصل بگذرد
کشتی دریا کشی شوق حباب و آشنا | آب میگردد اگر از یاد ساحل بگذرد
پاک شو زالودگیها در ره سیر عدم | از گهر چون رشته بر گشتن مشکل بگذرد
کشت بی برگیت برش تشبا نمیکنید | آفت از دشت تو گل دست بر دل
شوق را ناز مرحه پروا دارم ار روا نمیکنی | منزل از نمرهٔ کام من ز منزل بگذرد
صبح خندان میشود بر روی تیغ آفتاب | کاملی باید که از تقصیر حاصل بگذرد

قطرهٔ ما از خیال بحر طوفانست اسیر
مایه سیل است هر اشکی که در دل بگذرد

از غبار شوق طرح کعبهٔ دل ریختند | گرد ره بر داشتند و رنگ منزل ریختند
داغ دارد صحبت و شدلان پروانه را | از گداز موم الفت شمع محفل ریختند
مور شد قطره باران گشت امتحان | جای خون عاشقان در بسمل ریختند
از جهان در وقت رقص بسمل خیزی بزد | گوهر این بحر در دامان ساحل ریختند

میرسد گردیر چوش استطاری میزند
باده صافی که در میخانه دل رکشید

دید درخواب که در وضع جهان میخندد
شد جنون عاقل و دیوانه همان میخندد

دل پاک از من و کالای جهانی ببرد
نور این ماه بسامان کتان میخندد

دیده خجلت کشد از منع دل آزردنش
همچو آن برگ که بر وضع جهان میخندد

سبزه شوخی مجنون دمد از گریه من
بگرانجانی خود ریگ روان میخندد

بلبل باغ جنون چون نشود خاموش بیتی
دانه حلقه زنجیر فغان میخندد

طفل اگر بیهوده گلی هست بها
میکند شق و بر اوضاع جهان میخندد

صبح و شام از گل صد برگ محبت رنگین
عشق باکیست که بر هر دو جهان میخندد

دلم از ماس کشد بوی بهاری که بس
هر گلی هست که در فصل خزان میخندد

سینه صافیت بهاری که بس خلقت
غنچه کین دل از خار زبان میخندد

شبنم آلوده ق چهره کرده برابرد
چه خوش آینده در آغوش کمان میخندد

گل در آغوش نهالیت نزاکت زده بس
خاک رخش ز آب روان میخندد

شوخی طفل مرا دیده محرم عبرت است
خرم آن غنچه که از باغ نهان میخندد

دل سبد برد ز اندیشه غفلت شاد است
گل ز شوق سفر خواب گران میخندد

دل عاشق گل خاکستر عشق است اسیر
بضعفا کاری آمده گران میخندد

خط علاج حسن عالمگیر نتوانست کرد
آب حیوان از کسی زنجیر نتوانست کرد

در سر کوی کسی با شام چون اشن برده بود
صبح از دل سنگی بتکبیر نتوانست کرد

سبزه خط آخر که از چشم آهو گرده است
اینقدر شوخی کسی تسخیر نتوانست کرد



تا ز شوخی طاق ابرو را کسی یاد گرفت
خانه آیینه را تعمیر نتوانست کرد

آسمان شد گرد و از خود یکقدم بیرون نرفت
سرکشی با خاک دامن گیر نتوانست کرد

تا پر شوق جوانی ست اینجا بیش گیر
شد کمان از دست و کار تیر نتوانست کرد

پر سرافرازی بفقر از غرور خویش نیست
ناتوانی کار با شمشیر نتوانست کرد

میتوان افسرده دل خندید اگر رنگ از لعل برد
گریه رنگین تر ز جوی شیر نتوانست

شیر در زنجیر دارد شیر صحرای عجز
کس غزالی را شکار شیر نتوانست کرد

اگر عارض افروزی شرر پروانه میگردد
نگاهی تا کشاید بال و پر پروانه میگردد

نمیدانم چه در دل دارم امشب اینقدر دانم
که مژگان تا خورد بر یکدگر پروانه میگردد

سر کوی تو سازد آشیان آخر غبار من
اگر قمری اگر بلبل اگر پروانه میگردد

هوای شمع رخسار تو دارد شمع مکتوبم
کبوتر تا کشاید بال و پر پروانه میگردد

چراغان که من دارم ندارد لاله زار
سرشکم میچکد از چشم تر پروانه میگردد

اسیر از بال دام محبت گرمی دارد
که مرغی میشود تا جلوه گر پروانه میگردد

میکشد هر چه بار آن است عامی بخشد
من و دردی که نه آسوده دوامی بخشد

دلکف باغ جنون شرب مینا حکیست
سبکروحی دیوانه هوایی بخشد

از نظربازی پنهان سخنی میشنوی
بدل و دیده چه دانی که جهانی بخشد

امتیاز است که شرمنده عالم است
دل ما ساغر جم را بگدا می بخشد

هر که را خلعت تجرید دهد ذوق فنا
نفس ما ز نسیم بند قبا می بخشد

هر قدر شوخی چشم تو نمایان گشته
آب گردد فلک از دیدن بیتابی عشق
میروم از پی دل شمع جدایی دارد
داغ بی برگیم آیینه سامان طلب
شهر را گشت کند فرق صحرای جنون
باده بپرسش ذوق فنایم بخشد
صبح مکتوب تو تا وا کرده خشتم بیدار
نمک الفت جاوید حلال دل ما

ابروه جای که آه از دل بیتاب کشد
صبح اگر پرده ز روی دل بیخواب
سر زنجیر مرا ابر تو مهتاب کشد
رحمت دیوانه ز دو بر از بیتاب
نمی از تیغ تو گر خنجر قصاب کشد
گر جنون ساغر تنهایی بیتاب کشد
دل گرو بسته که حرفی ز تو در خواب
منت از خویش ز بالش دل احباب

گر ز من است بپرسد کسی احوال اسیر
میکده از دگه گلاب از دل بیتاب کشد

سر چشمی بخشد در دو دوا هم بخشد
چه قدر نازکی تنگ تماشا دارد

می بکر نمک وفا خطا هم بخشد
از حیا باده به بزم دل ما هم بخشد

استخوانم نفس دل سوز دو بر باد دهد
نمک در دهان تو دوا هم بخشد

غبار عاشق اگر بر وفا آستین دارد
سمند رسکند آیینه پرواز می بخشد
باستقبال قاتل زخم جرات امانت زرد
بجای سبزه مجنون بید وادی حسرت
جگر شد چاک و شنوم در لباس سنگ میسوزد
چه شد گر نفس زنجیرم جستن چاک میگردد

ساوش گرده باغ صفا در آستین دارد
کف خاکستر دل فیضها در آستین دارد
طپیدن زار که ما خونبها در آستین دارد
مگر رنگ روان آب تقاضا در آستین دارد
چه دستی بهر عریانی قبا در آستین دارد
غبار رنگ نسخه دار الشفا در آستین دارد



برنتات خنده اطفال گل را غنچه میسازد
چمن را فرش رکن گل عیب منت میسوزد
غبار از دل سرشک از دیده با بیتاب میسازد
ز نسرین ساعدی عیدی بخشد لاله داغی

نسیم غنچه اش بوی حیا در آستین دارد
بهارستان آتش بوریا در آستین دارد
چه رنگین شیوه نام خدا در آستین دارد
دلش چون غنچه تهمت از حیا در آستین

اسیر از اختلاط بلبل و پروانه میسوزد
اگر داند سرشک ما جها در آستین دارد

دلی نسیم بعید بهار می بندد
جنون که مشعر از دست عقل و برانی
بکیست دوزخ و کین حصار مساعد

که پای جوی بجای غبار می خندد
در جفا ندانم چکار می بندد
چه میکشید ازانها که کاری میبندد

اسیر در سر کوی تو میکشاید دل
دری بروی غم روزگار می بندد

تا اشک از تیت خبر زود میرسد
گر گوی او بود غبار رم نمانده بود
موجبت لب جو بجز دل آید باصطراب
تا رفته راه میکده ساقی دو چار شد
رنگ شکفتگی نه باندازه دست

بی نشئه باده تا چه قدر زود میرسد
الغت بر او شوق سفر زود میرسد
حرفی نگفته حرف دگر زود میرسد
تا خضر راه دل چه قدر زود میرسد
تا از کجا چه کس خبر زود میرسد

در یافت دل صدف لب خاموش سخن گهر
تدبیر تا حذر الخطر زود میرسد

بی برگی دعا با ثمر زود میرسد
هر نقش پای سعی به پایان ره رسید

چون دیر شد بهار ثمر زود میرسد
قاصد اگر ز رفته خبر زود میرسد

تبسم لب ز شکوه بفریاد ما رسید
آواز دل ما به چه قدر زود میرسد

تعوید دل ببال کبوتر نوشته ایم
گر افکند ز خوی نو پر زود میرسد

آیینه صاف گشت و کشید صد سطار
دل صفحه کن که مشق نظر زود میرسد

بی انتظار نشاء ندارد شراب وصل
خون میخورم دماغم اگر زود میرسد

هر گر کسی ز تربیت ما خجل نشد
ناقابلی بداد هنر زود میرسد

در بزم روزگار چه دانم چها کند
حرف عبث بیاد مکرر زود میرسد

دارد رهی ز کاوش مژگان بدل اسیر
خونم بداد دیده تر زود میرسد

خیال آینه گر تشنه چشم بیدار پیدا شد
نگاهی موج خون در ساغر سرشار پیدا شد

شرر بر روده جای آب باران گشت عاشق را
دلش روزی که خون شد ابر آتشبار پیدا شد

بهر دل جلوه سر کرد خود بینی بهر رنگی
ز عکس انقدر آیینه بیدار پیدا شد

طپیدن داشت انداز دل مینی زد
بخاطر خار خاری نقش ز دلدار پیدا شد

ز خود بیگانه گشتن خضر راه شوق جستن باشد
بهر جا بهر مطلب که رفتم یار پیدا شد

رفتیم بسر حسرت غفلت بهار شد
زنجیر خانه روزن آیینه خار شد

در خواب سیم بهار و فرصت بدیده ایم
پرواز را طپیدن دل آشیانه شد

داند غبار دامم هوای چمن کمی
مرغی که بی تکلفش آب و دانه شد

شبگیر بود خواب گرانی دماغ شاخ
کاهل کنی سمند مرا تازیانه شد

گل شد غبار جلوت زخم خدنگ تو
بلبل نگاه کرد بی آماج خانه شد

صبح بهار عیش ازل خمی بخت او
گل بگیر ز زبانش و کلکش خزانه شد



سروش ز سایه اتمام تماشا کند اسیر
هر قمری که ناله ام آواز ایشند

چنگ دل از نغمه نی از نوایی میبرد
هر خراش ناله راهی بجایی میبرد

ناله نی جس محفل از رشان طره ها
هر دل از شوخی بتاراج هوایی میبرد

حاصل دیوانه آب از شبنم گل میخورد
سبزه اش آب از نسیم جعد سنبل میخورد

هیچ دی گل میکشید از ناله نی درد ملم
نیستان ندارد آب از چشم بلبل میخورد

گر موج از سراسر دریا خجل شود
مجنون ز هرزه گردی صحرا خجل شود

دل بیشتر ز کینه فراموش کرده ایم
روبی مباد از اثر ما خجل شود ۲

شرمندگیت مختر غیبت کسی چرا
امروز لب گشا به وفردا خجل شود ۳

گل گل شگفتنش نکند خود بخود بهار
بی ما پیاله نوشد و از ما خجل شود

خوش آن نجتی که جان در گریبانش نیفشانید
سپند دل بیاد گرم جولانش نیفشانید

چکید زر و امنی از نکهت گل میکشید ایکم
نگاه پاک عطری در گریبانش نیفشانند

ز گلشن سر سد دار و بحالم کو ته چشمی
که گر غافل طپید دل گل ز دامانش نیفشانند

جهان از سیح و تابم بلبستان میتواند بد
صبا گر نکهت زلف پریشانش نیفشانند

ز سودای تو مجنون ما عیان ما ع گل کرد و
عبیر گرد من گرد بیابانش نیفشانند

دران گلشنی که شور وحشت ما عندلیبان گرد
مگذاری بجای دانه زنجیر قفسش

تماشا در بهاری سبزه غم ابد جنبید
که جان در سایه سرو خرامانش

بهار فرصت ما گلشن تقریب میخواهد
دل صد پاره جای گل بدامانش

غبارم در لباس بوی سنبل از گلستانها / چه دستی از هوای زلف افشانش بیفشانند
ولی در گرد وحشت دیده‌ها در شرح میپیچند / چه دشوار از حسن مست آید به جا شانش

اسیر این خار خارش عمرها شد در نظر باشند
که بند دسته دل در پای فرگاس نفشانند

گر غبار چشمه‌سار دل سحاب من شود / دیده دریا تمکین وان حباب من شود
وادی دل کمتر از دریای نیر بهار نیست / موج طوفان حلقه چشم رکاب من شود
داغهای لاله در گلشن نمکدانی کند / ابر اگر لنگد حشر بوی کباب من شود
نقطه سهوی که رفت از یاد کاتب در دفتر نیست / مردم چشم نگاه انتخاب من شود
سبز سم دانسته گرد اضطراب دل بیا / شور محشر تو تماشای چشم خواب من
گر کتاب وحشت دل را توان شیرازه بست / چشم آهو نقطه از انتخاب من شود
ابر رحمت گر شود بد نامه اعمال من / سنبلستان قیامت پیچ و تاب من شود
از خمار هر شبانی خماری میچکد / قلزم رحمت مگر جام شراب من شود
نقشهای مور بر شیر از اندازد کمند / گر سواد عجز دشت اضطراب من شود
جای پرتو پر دازد بر روی خورشید گرد / صبح اگر معموره حال خراب من شود
برق اگر پوشد زره پوشند خفتان که / سینه چاکی از موجه شبنم نقاب من
با وجود اینکه استاد فصیحی بود اسیر / مصرع صایب تو انداز یک کتاب من شود
اینکه باغ دیده از شبنم بهار آورده است / سیر وارد گرد جار آفتاب من شود

دیده شبنم کند آیینه داغ لاله را
گر چمن مست شراب دل کباب من شود

طبع از می و دل از ستم بار گشاید / هر تازه گلی در چمنی بار گشاید





بگشت بعضی ز بیابانها بت چینی / بندد کمر خدمت و زنار گشاید
نگشاید از این سجده امان دل ایوبی / پر عقده از رشته زنار گشاید
از تیره شبی مست بسند بس در آتش / صبحی که دل از ساغر سرشار گشاید
از شوخ حنائی یافته سر چشمه شبنم / هر غنچه باغی که به یکبار گشاید
صید ثمره شوخی که بیازار حیاکش / آیینه دکان گل بنجار گشاید
دشمن چو شود چاره گر از عجز حذر کن / مارست زبانی که به زنهار گشاید
از دست فلک غنچه ما گشت ز رنگ غب / نگذاشت که این غنچه به یکبار گشاید

تا چند اسیر از مژه ام دست محبت
سر چشمه خوانی نمکزار گشاید

در دلم یاد تو بی پروا سراسر میرود / با نگه چشم مست استغنا سراسر میرود
قبله گاه حسرتش تا شوخی نیرنگ کیست / شعله در آیینه خار اسرا سر میرود
موج دریا شد غبار از جلوه رنگ روان / گرد مجنون تو در صحرا سراسر میرود
هر کرا دل مشتاق سر رشته داد از دست جنون / بحر داند موج در هر جا سراسر میرود
طفل بازیگوش ز بزم فراغت دامن بست / می نشیند در دلم هر جا سراسر میرود
اشک ما در پرده عشق سیر صحرا کرده است / سیل با پروا است بر رسوا سراسر
جا شود از کشور دل تنگتر سود و زیان / بسکه در بازار دل سودا سراسر میرود
در پناه دل سبکروحی بجایی میبرد / بحر دارد لنگری هر جا سراسر میرود
تنگی از بسکه در هر گوشه مجنونی کند / جای دریا هر طرف صحرا سراسر میرود
در رکاب دل طپیدن سیر عالم کرده ایم / گر کسی دارد جگر با ما سراسر میرود
محرم نگاهی خوش عنانی دارد اسیر / گرد ما در خانه عنقا سراسر میرود

گل و پروانه عاشق بر دی آتش میخندد
بعیش تیشه بجوی هر سیلاب میخندد

بهار آرزو را غنچه لب کی دیر دارد / گل امید از باغ دل شاداب میخندد
صبوحی سبز شد از برگ گل شبنم چه میبالد / که صبح شباب از شرق مهتاب میخندد
بسبحه چون دم بی او نشستم چه میگویم / نمازم میرود از خاطر و محراب میخندد
سحاب وی شود هر برگ شبنم دیده گلشن / به بیداری بگرید خون کسی در خواب میخندد
چه رنگین باده دارد دلم از یاد او امشبها / گل پیمانه اش بر گلشن مهتاب میخندد

بجوی گر سبکروحی کند کشتی اسیر اینجا
لب هر موجه بر لنگر گرداب میخندد

نام او میبرم از شوق زبان میرقصد / حرف او میشنوم از ذوق بیان میرقصد
من بهیچ جهله در میکده بدنام شدم / بهر یکقطره دل پیر و جوان میرقصد
طفل شوخیست که در تیغ کند گلبازی / دیده ما زخم خدنگ تو نشان میرقصد
عندلیبی شده بر شاخ گلی بال افشان / یا ببازوی تو از شوق کمان میرقصد

بزم دل غافل و دیوانه چه میداند اسیر
هر که آمد ز کناری بیابان میرقصد

گر آسمان ز سینه دبر سینه بگذرد / موج صفای سنگ ز آیینه بگذرد
گر از پل شکسته ز دریا توان گذشت / مخمور هم ز می شب آدینه بگذرد
دشمن بخون خویش طپد در سر کوی خویش / اما بشرط آنکه دل از کینه بگذرد
گردد چراغ خلوت دلهای کینه‌یان / آهی که از مصاحبت سینه بگذرد
گیرد جهان ز جوهر تجرید اسیر عشق / چون شعله گر ز خرقه پشمینه بگذرد



دلم وحشی شود از ترس اگر لب بر زبان آرد / زبان دام افکند تا حرف او را در بیان آرد
باستقبال ما انداز او از سیل حجلت / بر نبندد چون پری تا آل حسن را با فغان آرد
چه ممنون دلم گر شرم او دست آشنا میگردد / گناهی گر کند آسوده رازی زجان آرد
دلم از صبح گلبازی کند با خاک در کوی / که آرام از طپیدن تحفه بهر بیان آرد
حیا گر مانعش در وعده روز مشت از صبح / فرستم قاصد آهی که شب را سوی گستان آرد
از این غافل رسیدن تا فهم شرمنده هر بس / نیابد خیس من دل تا ترا اگر دو غمان آرد
بپروازی روم گر نکهت گل گرد بر خیزد / اگر باد صبا مکتوب یار از گلستان آرد
نه بنشیند نه دست از قبضه شمشیر بردارد / باین تقریب شاید حرف قتلم بر زبان

اسیرا مرو در مجنون هوای او چه کم دارد
غباری در نظر موزون ترا زین درد آرد

ریزم سرشک و دود از افلاک سر زند / گارم شرار و شعله مبادا که سر زند
بهوشیم بباده کند سستی درست / وان تا طپید خون ز رگ تاک سر زند
شد خاک کشتگان تو در پای مغفرت / از حنجرت نمو ز رقص چاک سر زند
دامن کشی ز خاکم و ترسم که بنجر / فواره ز چشمه فتراک سر زند
اینسان میطپد دلم از رشک در لحد / ترسم کز راز عشق تو از خاک سر زند

ساقی بگو گناه لب می‌پرست کیست
پیمانه گر برنگ گل از تاک سر زند

گلاب خون و عنبر غبار میطلبد / چه قرص کهنه ز ما آن سوار میطلبد
زبان نغمه ز رگ نگاه کرم از دل / شراب شعله کباب شرار میطلبد
بخون حسرت جاوید گشتنم بس نیست / که خونبهای من از روزگار میطلبد

شود چو نکهت گل پایمال گرم روانم / صبا گر از چمن آید که بار مطلبه
ز راه وعدهٔ نزاکت کشیده‌ام بس تست / که دل طپیدن من انتظار مطلبه
شدیم محرم و گشتیم رازدار و هنوز / نگاه شرم به بزم تو بار مطلبه
فسرده خاطری آه گزنده دارد / که مار شعله ازاو زینهار مطلبه
گرفته‌ایم برای زگریه سامانی / که آب بیشتر از انتظار مطلبه

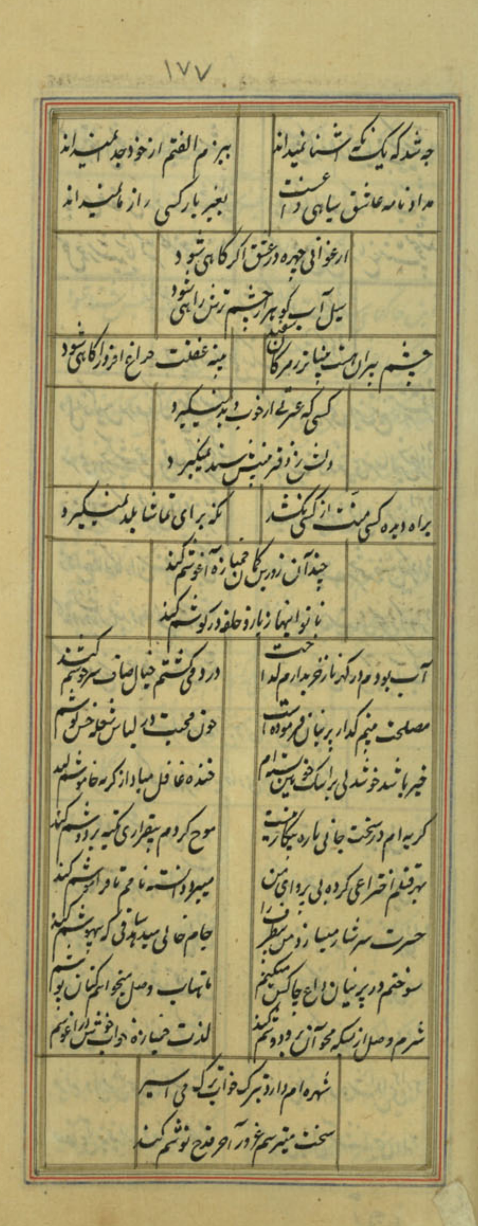
ساوشت مروت زکوی یار اسیر
دل شکسته زمایادگار مطلبه

ز بر کاری غلط بر حرف و قت برجا گیرد / که راهی بر جنونش نکته بر مدعا گیرد
کدامین جلوه رنگین فریبش داده از شوخی / که سرو ساده دل با پا سر خود در حنا گیرد
ز گلشنها نگار از سبزه برگ حنا روید / که بر دستاره نشاید بگذرد در دست پا گیرد
نه روی صبح می‌خندد نه حرف جنگ میگوید / نگاه آشنا از زیر نگاه آشنا گیرد
سر زنجیر من دارد بکف خندان دمی گوید / که دست حسن خوبی را چون منی برگردن گیرد
خیالم در نگار نقش دم می‌بسته شبها / که گرد در خاطر گل بگذرد رنگ حنا
رفیق سیر گل گردید تا رنگی دارد / تبسم گر نماید غنچه روا زحیا گیرد
دعای اهل دل را چون کرم نشنید تو میگیرد / عبث دانند گرانید دبند اندگر اگیرد

اسیر از فراغ گلشن گردی کردم
که بوی گل دهد بر باد دامان از صبا گیرد

لب رنگینت بگفتگو تا دل ما زرد شود / گردم مرا باد داده تا نمک بیوا شود
اشک نمیگذارد دم گریه بباغ سرکنم / رنگ بهار در دم ما گل آشنا شود

رفتنی در





چه شد که یک نگه آشنا نمیدانند / به بزم الفتم از خود جدا نمیدانند
مداد نامهٔ عاشق سیاهی داغ است / بغیر بار کسی راز ما نمیدانند

ارغوانی چهره در عشق اگر گاهی شود
سیل آب گوهر از چشم ترش راهی شود

چشم بیدار هست پیدا زمژگان سفید / پنبهٔ غفلت چراغ افروز آگاهی شود

کسی که عبرتی از خوب و بد نمیگیرد
ولی ز ذوق فرامش سند نمیگیرد

براه دیده کسی منت از نگه نکشد / نگه برای تماشا بلد نمیگیرد

چند آن زور بس گان خمیازه آغوشم کند
با نوا بیها ز یار و حلقه در گوشم کند

آب بودم در گهر بازم نگهدارم خجلت / در دمی گشتم خیال اصاف سرجوشم کنند
مصلحت منعم که دار بر زبان فرموده است / چون محبت در لباس شعله خس پوشم کنند
خیر باشد خوشدلی بر اشک خونین بسته‌ام / خنده غافل مباد از گریه خاموشم کنند
گریه‌ام در سخت جانی پاره بیگانه نیست / موج گردم بیقراری تکیه بر دوشم کنند
تهمت قتلم اختراعی کرده بی پروای من / میبرد دانسته نامم تا فراموشم کنند
حسرت سرشار میباز دمن بطرف را / جام خالی میدهد ساقی که بیهوشم کنند
سوختم در پریشان داغ جا کس میکنم / تا شراب وصل میخواهم گمان بوسم
شرم وصل از بسکه محو آن دو دوشم میکند / لذت خمیازه در آب خوش آراغوشم

شهره‌ام دارد بر کف خواب گلی اسیر
سخت میترسم غرور آخر قدح نوشم کند

تا ز تبخال محبت لب ما میجوشد / خون گرم از اثر یارب ما میجوشد
با ی عنقای مروت نشود ابر بهار / بی نیازیست که از مطلب ما میجوشد
گل خورشید بجا گستر گلخن خندد / گلشن صبح ز داغ شب ما میجوشد

بجایی میرسد شوقی که الفت را بهم آرد / پر پرواز طوطی رنگ بر رنگ شکر دارد

دلی از کین مردم پاک می بینی چه میدانی / که از بیجوهری این تیغ جوهر بیشتر دارد
سری در جیب کش چون قطره بر بحر هستی کن / حباب از خودنمایی سر بالین خطر دارد
باین عزت که امیدواری را مختصر سازم / طپید در سینه چون دل بال مرغ نامه بر دارد
ز داغ لاله کاران سنبل الماس میجوشد / بهار عافیت سرچشمه خون جگر دارد
نگه در دیدن منبد دو عالم خبر بینند / نظر باز وفا بیتابی بجا دگر دارد
نگردد در نجیبا خاطر روشندلان ضایع / صدف در جوش طوفان تکیه بر آب گهر

اسیر از دشت دل مجنون زباغی میبرد بویی / که از هر سایه خاری بهاری در نظر دارد

حباب دل من آشنایی دارد / شکسته نه خط مو سیاهی دارد
رهین منت پیر و جوان ز بیکسی است / دلی که آینه خوشه گدایی دارد
خرابه کشتی و صحرا محیط و دل طوفان / جنون بعالم خود ناخدایی دارد
جنون هلال کند از خوشیت عاشق را / دیار دل نگین روستایی دارد
منقص ما شکریش از این حریم دلست / که نارسا نگه اینجا رسایی دارد
خرابه دل من مسجد نماز نیست / قضای ظاهر هم خوش ادایی دارد
صفای آینه غیر است و جلوه نامحرم / اگر دلی [illegible] آشنایی دارد



ز داغ بندگیت دل چه سر بلند آمد / اسیر عاجز اگر خودنمایی دارد

راز نهان کجا بنفس آشنا شود / کی رنگ و بوی غنچه بخس آشنا شود

این خاکهای سینه و خانه زاد دل / در سینه صید ما بقفس آشنا شود
در فکر راه عشق تو برخلق بستن است / عاشق اگر با هوس آشنا شود
شاید کند ز شعله دل آشتی درست / آیینه شکسته بخس آشنا شود
از بسکه یافت تهمت تنها رواج سوخت / پروانه میرود بمگس آشنا شود
آهم فسرده است بتمکی که آفتاب / آیینه گیر دو نفس آشنا شود
دل از نصیحتم چه به بیمار سیده است / نزدیک شد که با مگس آشنا شود
از شوق طوف کعبه دل میرزنم بباغ / تا غنچه با زبان جرس آشنا شود

شد بدباین سیه گشتم جام پر اسیر / دیوانه شبتر بعسس آشنا شود

خرد بجذبه سرشار بر نمی آید / فلک ز عهده این کار بر نمی آید
نظر روی که دارد خوان میدانم / که عندلیب ز گلزار بر نمی آید
ز رشک خار غم آسوده خاطری دارم / کسی ز عهده تبدار بر نمی آید
غبار گشتم و رفتم بباد میسوزم / کسی بخجلت بیمار بر نمی آید
منت حرص اقتاد کان ذخیره کنند / کدام دانه که بسیار بر نمی آید
شکوه میکند خورشید اگر که آتش است / فلک بسایه دیوار بر نمی آید
کدام دانه که دیوانه بر نمیخیزد / کدام قطره که سرشار بر نمی آید
ز روی شبنم و خورشید میتوانم دید / کسی بعربده با یار بر نمی آید

زاشک من چمن التجا دو سبز است / کدام گل که ز ریگ خار بر نمی آید
شده است هر سر مو سبحه اسیر ترا / همان ز عهده زنار بر نمی آید

کدام مست ز میخانه بر نخیزد / که صید سبحه صد دانه بر نخیزد
اگر بنای دو عالم رود بباد فنا / غباری از ره ویرانه بر نخیزد
نسیم صبح عبث میکند گریبان چاک / ز خواب ناز بافسانه بر نخیزد
ز کشت زار جهان حاصل اینقدر کافیست / کدام دانه که دیوانه بر نخیزد
چه الفت است ندانم که گر بباد دهم / غبارم از در میخانه بر نخیزد
کدام شعله ز خاکسترم نمیجوشد / که رنگ از رخ پروانه بر نخیزد
بهرزه دردسر خویشتن میدهی تا صبح / ز خاک میکده فرزانه بر نخیزد
گر آفتاب بعزم صبوحی آید اسیر / کسی ز گوشه میخانه بر نخیزد

که مطرب دگر نغمه داود بر آمد / این شعله بصد رنگ ز رگ عود بر آمد
قالب نکند عاشق سودازده خالی / جان جای ایاز از لب محمود بر آمد
با گرد سمند تو چه شورست ندانم / در صید کهت صید نمکسود بر آمد
حرفیست که اظهار گل باغ بهار است / این سبزه کی از تربت محمود بر آمد
شد سوختگی ابر نمی بر لب ترم کرد / تا داغ تو با مرهم بهبود بر آمد
طغرای امان از شرف نام تو دارد / کی بود که سوداگری از سود بر آمد
خجلت چه بلاییست که از گل اظهار / تا سبزه ز خاکم عرق آلود بر آمد
تا رفته اسیر از خرش نفرین است / آوازه قاصد چه قدر زود بر آمد





نگه در دیده اندام تو دارد / نفس در سینه پیغام تو دارد
دلم در خاک هم صاحب کمال است / بهار از جوهری از نام تو دارد
رسا افتاده مستیهای منصور / مگر کیفیت از جام تو دارد
چه میپرسی چه دارد میوه دل / دعای صبح تا شام تو دارد
دل من باغ خندیدن مدام است / نمک زاری ز دشنام تو دارد
چه صیادی چه صیادی که هر صید / برای صید خود دام تو دارد
اسیر از هر دو عالم بی نیاز است / نباکامی همان کام تو دارد

دلم ز دانه ناکشته دانه ای دارد / درین بهار که هر خوشه خرمنی دارد
حجاب در دسر نازنینک است هم است / گل بهار تماشا تحیتی دارد
مباد حوصله گلستان غبار شود / دلم ز خیره غافل شگفتنی دارد
نصیحتی ز صبا گوش کرده ام که مپرس / نگفتنی است حدیثی که گفتنی دارد
دل اسیر شود گوش و هوش اگر داند / که هر ادای نگفتن شنفتنی دارد

گریه برگشت آه ما چه کند / ناله عذر خواه تا چه کند
همه عالم مسلمان چو شده اند / شکن الکلاه تا چه کند
از دو رو شد سیاه نامه ما / انفعال گناه تا چه کند
دل ما گم شد و خلاص شدیم / شوخی آن نگاه تا چه کند
دیده در خواب حال زار مرا / با دل خویش آه تا چه کند

شبنم از باده شد خراب ای / نفس صبحگاه تا چه کند
خوش ز پا مانده ایم وقت دعاست / همت پیر راه تا چه کند

دل لبالب سیه اسیر / فکر حال تباه تا چه کند

جایی که آه و ناله بفریاد می‌رسد / کمتر نسیم جلوه بصحرا دمی رسد
خنجر ز زخم تیشه چرا تشنه می‌رسد / یک گل ازین بهار بفریاد می‌رسد
خون میشود میان گل و لاله تا بباغ / گلدسته بند خنجر بیداد می‌رسد
از انتظار سوخته ایم انتظار را / تا نامه جا طرح جلا دمی رسد

کفرست ای چشم دل از خلق داشتن / غیر از خدا دگر که بفریاد می‌رسد

اهل دنیا که ز رسوایی خود در بند / همه خود در پی خود فاله و خود عجبند
دست افشاندن ما هیچ حاصل دارد / پای در حلقه زنجیر هوس خوش بند
جمله از لرزه صدر نشینی در گور / همه از دولت عزت طلبی در بند
صف انبطانه را قطع نظر پیرا شست / بیش بر ناز هم اگر بجام اگر همنفسند
شعله خوبان که بر عنایی خود مینازند / هر چه هستند نه برداشته جار و جنسند
در گلستان محبت چه قدر بی‌شرمند / گریه و ناله که گلگونه روی هوسند

دزد خوبان نگر که می بینی اسیر / دست و پا بسته دام هوا و هوسند

دل که غارت زده دیده نماکت شود / گوهرش بهای صدف خاک شود
این خجالت زدگی بیشترم می‌سوزد / که ز نزد اهل شعله فلاک شود

نفس



قفسی به گرفتاری من می‌سازد / جگر شعله گر از سوختنم چاک شود
با شکست آینه سامان تماشا دارد / از دلم بوی تو می‌آید اگر خاک شود
بکسی گرچه مکافات ز رحم دارد / ای خوش آن عید که شایسته فتراک
مگر از خاک وفا گرد فنا برخیزد / دل بی‌رحم تو از کینه‌ها پاک شود
گل ز سر چشمه آیینه دل می‌روید / بسکه از جوش خیال تو طربناک شود
می‌چکد از نفس از تپش تمکین شوخ / چه قدر تا بخجی در شنه که فتراک
گریه مست تو آلودگی عصیان شست / از ملاقات نمک میکده‌ها پاک شود

دل ارباب مروت شده گر خاک اسیر / همند البته درد افلاک شود

در دام تماشای تو گر بر سرم آمد نشستند / پرواز غباری شود و از پرم آمد فشند
بر یک حقی تن بار رم که ندارم / ترسی که نه همت بضعف شکرم آمد فشند
خورشید ز ضعفم بنر در راه بیابان / در سایه خاشاکی اگر بسترم آمد ملند
پروانه پر سوخته خوی تو گردد / گردیده آیینه بجا گسترم آمد فتند

مانند شراب از جگرش دود برآید / در بحر اگر سنگ شرر پرورم آمد فشند

دل تنگم بجز کنج قفس جایی ندیدم / بغیر از آشیان سینه‌ها و ابهی نمیدانند
نمیدانم چه خواهم کرد با حسرت نمیدانم / دل از ابهی نمی‌فهمد خود آرایی نمیداند
اگر گریم اگر خندم اگر سوزم اگر میرم / غبار رم گر رود بر باد ابهای نمیدانند

در کوی تو گر چشم به آب‌ها دبرآید / دامیست که صیدش همه صبا دبرآید

شیرین شود آرام برد از دل صحرا
گر سبزه از تربت فرهاد برآید

از چشم دلم چون خلف ناخلف افتد
هر ناله که از سینه ناشاد برآید

شمشیر تو بیداد کند رحم چه دانم
آن مرغ که از بیضه فولاد برآید

مرغ دل ما بر سر تیر تو لرزد
پر بست که یکباره ز افتاد برآید

گر دست اسیر تو بر غم همه عالم
این توبه که از صحبت زهاد برآید

یکی را جسم الفت آفریدند
یکی را جان وحشت آفریدند

بنای کجهان بنیاد کردند
دل و دیده طاقت آفریدند

ز استغنای یار و عجز عاشق
قیامت در قیامت آفریدند

نمی‌دانم رسوم کفر و ایمان
مرا بهر محبت آفریدند

نگنجد شکر این بخشش در دل
که او را بی‌مروت آفریدند

اسیر آهسته در دامی نیفتی
دلت را امید حسرت آفریدند

ندرست در شکست صف نوبها چه کرد
پیمانه کاری که با آشنا چه کرد

تکلیف باده از در و دیوار میکده
دیدی که باز گردش چشم تو با چه کرد

این سینه خار گشته چمن آرای کیست
جادو فریب شربت بید آزما چه کرد

ساقی هزار شیشه به کوه شکسته داد
زین خشت داد گوشه جنبی ما چه کرد

بیهوشی آینه حسن زاد که باشد
آشوب جنون سایه شمشاد که باشد

ما هوش نداریم به هر سینه رسید
خاموشی دل گوش به فریاد که باشد





هر ذره که افروخت ز آتش طلب سیدن
باید است که صید که و صیاد که باشد

تا لاله ز خاک گلشن نیک او خون
دلسوخته منت کش امداد که باشد

با او همه سرگرم اغنیمند و بهند
آن گنج بود بر انداد خراب که باشد

یک صفحه بیکار در اوراق جهان نیست
تا سادگی آینه استاد که باشد

دریا گشتی قطره کل همت طوفان
خورشید شود ذره ز ارشاد که باشد

در مکتب تجرید جز است تفاخر
باید است که شاگرد که استاد که باشد

از قافله حیرت ما گرد برآید
توفیق اسیر آمد و فریاد که باشد

دلم از جوش وحدت باغبان گلستان شد
که تا هر سایه خار و خسش ابرو کمانی شد

چو در دل شست کرد جلوه گاه او که در عالم
سر هر موی من نقش نفس بیجو داستان شد

ز سامان تعلق بیش سید ام این آری
نفس در دیده‌ام و خاری شنیدم سایبان شد

حضوری داشتم با دل سروری داشتم با غم
در افشای سخن با بس سخن جادو زبان شد

قبائی بسته بودم با دل از سودای ابروی
فراموشی بغیر باد دم رسید و جانان شد

بطوف آستانی شوخی پروار کردم
غباری از برافشاندم سای بی‌نشان شد

مرا سودای عالم شاخت خنداد از شوخی آتش
اسیر از خویش حرفی می‌نهفتم داستان شد

ملامت هوس آن حسن زنگش کشید
گلاب سجده جز از نیک گل خنش کشید

چرا شمیم گل و رنگ یاسمین نشوم
از انکه بنک غبار سر از من کشید

هلاک اول و دل اداون گرفتاری
جگر بها که بروی من اشک کشید

دیار فقر برگشته مسلم شد
که بار طرح و گریبان من کشید

آتشی نیست محبت که بپا باک افتد
حیف این شعله نباشد که بخاشاک افتد

هرچه آید بنظر عکسی از آینهٔ اوست
چه بهشت است اگر چشم دلی پاک افتد

به ازان باده که مخمور کشد از دل تنگ
آتشی نیست که در سلسلهٔ تاک افتد

چه گلابی که ز خجلت نکشد جبر [illegible]
دیده چون برگل از ذوق بفتراک افتد

چه بگویم بتو ناصح که شود راضی اسیر
آتش رشک بجان نو هوسناک افتد

باده از لب ساقی خط امان بخشید
چرا گناه نبخشد کسی که جان بخشید

کمینه عفو ترا بادمی‌توان کردن
گناه بنده و آزاد می‌توان بخشید

بخواب خوش نباید چه جای آن تنها
ز تشنه که مرادی بدین بهان بخشید

برنگ مصرع کوتاه و معنی بسیار
بیک نفس عمر و بمن شوق جاودان بخشید

منند جلوه بهاری ز اول سیدان
بجا عبار زد کوه رشید آسمان بخشید

اسیر از غم گلچهرگان بهار شدی
باین گروه چه دلهای مهربان بخشید

دل شود دو ابر لب چون وا نمیتوان گشود
در بروی شعله از باد صبا نتوان گشود

ای که میخواهی بروت آشنائی وا شود
در بروی راه حرف آشنا نتوان

اضطراب دل غبار رم تغافل داده بود
در جو کی گرچیانند قبا نتوان گشود

سینه ما را زغبار ناهوای کوی او
جز بگلزار از پر باد صبا نتوان گشود

واشود گر غنچه از تنگی جا خون شود
دل درین گلزار کم آب و هوا نتوان گشود

از رگ شمشیر قاتل خون ما گل میکند
لب بحرف شکوه جز روز جزا نتوان گشود



قفل وسواس فلاطونست زنجیر جنون
تا نسوزانی دماغ عقل نتوان گشود

قوت بازوی واشد گوهر مطلبی
لب گشودم راه حرف آشنا نتوان

دیده را خاموشی این بالشتی داده است
گوش کن تا بیش ازین در بزم جا نتوان

ناخن با تیر افغان بند بندی گشود
چین ابروی گرفتاری نما نتوان گشود

عقدهٔ دل میتوان از کار عاشق باز کرد
مهر حیرت از لب خاموش ما نتوان

خوانده‌ام درس محبت آنقدر دادم اسیر
چشم بر روی خیالش از حیا نتوان گشود

میان مهر بابا انجمن بیکاره میخندد
که شمع از خجلتم میگرید و پروانه میخندد

به پیری گشته‌ام بچه طفلی تماشا کن
ز شوخی بر لب زنجیرم و بیگانه میخندد

چنان گریست از دیوانه‌ام بازار خندیدن
که گوهر در محیط اخگر در آتشخانه میخندد

ز عکس روی طفلان گلستان خوان ای بیکویش
برنگ گل در و دیوار کشت جا میخندد

سکون داشته چندان خنده بیساما دل گردن
که بیند سبحه اگر فرش از ریش ویرانه میخندد

ز لطفی گفتگوی عشق را افسانه میداند
اگر در خواب می‌بیند دل دیوانه میخندد

چنان بالیدن از فیض هوای ابر جو شد
که همچون غنچه در دامان دهقان دانه

اسیر از توبه سازی نیستم در وادی شوقی
که از خاک ره زهد هم گل پیمانه میخندد

گلی ز گلشن راز ما نجیده بیرون شد
نشور کنیطش دل غم بده بیرون شد

ز بزم دیده که خون با دستغر ارد لم
چو اشک بر سر مژگان دو دیده بیرون

فروغ شوخی می از رخش زبانه کشید
ز انجمن چه قدر آرمیده بیرون شد

بجان سوختگان تا چه آتش اندازد
هزار رتبه شوخی کشیده بیرون شد

بس ز گریهٔ من بر آمد شد جنون شهرت‌ها / چه صیدها که ز دام گشیده بیرون شد
حدیث شوق تو چون از زبان خاموشی / خدنگ‌ها ز کمان ناکشیده بیرون شد

هنوز لب نگشودم که همچو حسرت گذشت
اسیر درد و غم ناشنیده بیرون شد

گر رگ ابر بهاری گریه تا کی می‌شود / از دل دیوانه در عالم چه گلها میکشود
خنده‌های صبح را امید عبرت میکند / جای لب گر غنچه چشم تماشا میکشود
صورت دیوانه میشد شرم یوسف از حجاب / پرده گر از روی لطف بر زلیخا میکشود
دوربین دارد محبت در نظر احسود / کاش رازی بر دل ما از دل ما میکشود

گر بهار دل نسیم باغ منت بود اسیر
این گره چون غنچه سر کرد چون ما میکشود

دلها به آشنایی ارواح میدهد / تا شاخ غنچه جدایی ارواح میدهد
هر غنچه که در چمن خواب وا شود / بویی ز رنگ آشنایی ارواح میدهد
مالک رقاب هستی محبت است / کی رخصت روایی ارواح میدهد
بیدست و پا غبار مزار شکستگان / مکتوب بینوایی ارواح میدهد
گر غنچه گلشن ایجاد بی‌رود / باغی به نکهت‌سایی ارواح میدهد
یاران دعای خیر عزیزان غنیمت است / بالی به نارسایی ارواح میدهد
عیش مدام گر چه نشان کار عدم / داد دل جدایی ارواح میدهد
بیماری و بار عدل طبیب منت است / شرم گنه دوایی ارواح میدهد
هستی است کوره که محبت گداز او / دل بیکه روایی ارواح میدهد
دل صبحی اسیر محبت اشاره است / میدان خودنمایی ارواح میدهد

عالم هو



کو پری رویی که دمسازی کند
با دل دیوانه گلبازی کند

صورت دیوار هم دل می‌برد / گر محبت چهره پردازی کند
کی شود در آسمان که از طفلی هنوز / با خیال خویشتن بازی کند
غنچه منقار بلبل گل شود / گر بنا خموشی نواسازی کند

چون کند بازار پنهانی اسیر
عشق اگر در پرده غمازی کند

خیالی از شبها با دل دیوانه میگوید / برای خواب بیداری پری افسانه میگوید
دلش بشکست صبح چنانکه لطف کس چنانکه / چه کافر مشرب طفلی مراد دیوانه میگوید
گرد آیینه مهر مصلحت کاشانه / بروی هر که مشرب با سخن مردانه میگوید
میان اضطراب آشنایی دارد دلم گاهی / دعای دولت حسن تو را مردانه میگوید

نمیدانم چه میخواهد اسیر از جان شیداری
غزلها از برای شیشه و پیمانه میگوید

سفیده دم ز لطف بسته میماند / هوا به خوشی از دام جسته میماند
شب از تطاول زلف که در سحر پیچید / افق به راه ز نار بسته میماند
ز گریه شبنم ابا چه شکوه دارد صبح / به شیشه دل در خون نشسته میماند
هوای وادی دلبستگی تماشا کن / غبار من به گل دسته رسته میماند

شب از خیال که یاد گذشت اسیر
سحر به آینه رنگ شکسته میماند

گمان دارم که در زیر فلک فضا کرد / در گلشن اگر غنچه هم وا گردد

نظر تنگیست اگر دو کون وسعت نمیسازد
تنگ آید دل او گر دهی مطلب وا کرده

گمان آلیست بیرحمی که روزش کس نمیداند
چه دلها سرد بیگانه با آشنا کرده

مینویسد نامه با خار سر میکند
شعله افسرده با جنس هم نیابد در کمان
در سینه داغ آتش وفا پروردن آیینه گیر
در دل تخم محبت نگذاشت تا در روزگار
تا کی برسی ز خواب امید نهایی ما

ناله‌ها کار پر و از کبوتر میکند
ناله بیعشق کار تیر بی پر میکند
از نه دل گریه بر خاک شکست میکند
آرزو ها را تمنای تو لاغر میکند
نوی گل را گرد جولان تو بستر میکند

اگر خاکستر پروانه را تو ده میکرد
بر از گل میشود گرد امنی فرسوده میکرد

جلا بی مید به آیینه او اعتبار
دعایی میکنید پنهان ز تابش نگینی دارد
ز گرد تنهایی خشن میتوان دیدن دل را
بهشت یاری خانی گر نشراب سر گرانی را
نکته تا میتوانی عرض مطلب میتوان کن
نمیدانم سراغ منزل هستی انقدر دانم

علاج ضعف دل با تشنه گر جوهر فرسوده میکرد
دلم گاهی بیان اضطراب آسوده میکرد
که ساقی سرگران از ساغر بیهوده میکرد
دل شب زنده داران خرم خواب آلوده
نفس تا میکشی راه سخن بیهوده میکرد
که محشر در نیاید صید زخم آلوده میکرد

اگر گستاخ میبودم اسیر اظهار میکردم
که پا بان نیست رنگش را کلاهی بوده میکرد

از اینکه هم گل و هم خار میتوانی شد
زبان خوش تر باغ آشنا نهاد

بهر چه هست سزاوار میتوانی شد
ز روی دل گل بنجا ز میتوانی شد



دران حسن که بر عندلیب برگ گلست
شبی که صورت خود را بخواب می‌بینی
طلب بیدن ولی از دور دیده وردام
چو غنچه لب حیا بسته نبندانی

اگر غلط نکنی یار میتوانی شد
غنیمت است که بیدار میتوانی شد
دلت خوشست گرفتار میتوانی شد
ز شوخی آفت گلزار میتوانی شد

ز اسم سر طرف دل خستگان دگر دارد
خدنگ را که پر برق است پیکان دگر دارد

بوصل یاد الفت چو شعر تبدیل نکند
ز نشتر زار ز برآسمان چون سبز میگردم
ز چشم جوهر بیغیرت مروت میتوان دیدن
منقش بال طاوسیست سر تا پای ان گرد

شکار انداز تنهایی نشان دیگر دارد
که در هر سایه خاری گلستان دیگر دارد
که در هر مرهمی زخم نمایان دیگر دارد
که از هر رفشانی برگ ریزان دیگر دارد

دوستی از سینه صافیها خجالت میکشد
دشمنی اول بخود تیغ برهنه میکشد

سینه صافی میکند از دو سنگ را آیینه وار
شسته از اول بیک روی دو خون بیکسی
خامه دارد نقش در لوح دل بیکار نیست
گریه میبود زود داغ لاله شبگیر را
من نمیدانم زبان دوستی یا دشمنی
بی نیازم بر نمیدارد استغنای من

خصم اگر مرشت تنهای میکشد
کی ز بوی گل دلم بار رنگ میکشد
باید امت یا خجالت یا ملامت میکشد
شعله را طوفان بر زنجیر محبت میکشد
اینقدر دانم که زنجیر من الفت میکشد
اگر کشد نازی دلم بار محبت میکشد

صید الفت کی شوم از سایه مژگان اسیر
دام ما را شوخی صیاد وحشت میکشد

نوبهار آمد دل ما را گشود
خار نشتر شد رگ گلها گشود

هر چه بینی در جهان بیکار نیست / خاکها بر روی گلی در گشود
نوبهار من چراغان نیست / خاطرم در سایه مینا گشود
بلبل از گل خط آزادی گرفت / در گلستان نامه ما را گشود
دور چشم بر نگاه گرم او / خوش گلستانی بروی ما گشود
تیره بختی بهای ناشکر آشنا / در بروی صبح از شبها گشود

من تخلص میکنم دل دل اسیر
تا گره از زلف عنبرسا گشود

ناله دارم که صحرا را چراغان میکنند / گریه دارم که دریا را چراغان میکنند
انگر افسرده می‌بینی اما غافل / زود این آتش دل ما چراغان میکنند
پر تنابی بکام کام حسرت دیده‌ایم / ناامید بها دل ما را چراغان میکنند
عندلیب دور گرد سایه دیوار او / گریه دارد که گلها را چراغان میکنند
شعله بی‌اختیار سر زبا گم کرده‌ایم / ناله ما ناله ما را چراغان میکنند
اشک گرم من بگیر ورده افسرده گشت / عیبی دارم که گلها را چراغان
نبض بندم از جنونی بیگداز دو تاشی / ناله دارم که تنها را چراغان میکنند

سوختم ممنونم از خاکستر وحشت اسیر
گوهری دارم که دریا را چراغان

اول بزم بهر دو دفا خود گنبد کنید / انگاه معنی دل ما را بیان کنید
دیوانگان سبحه زنجیر باش ناس / سجیده مطلعیت به بینم بیان کنید



ابر بهار منت جاوید میشود / در سایه همای بهار آشیان کنید
هر معنی ز صورت خود در شکفتن است / آیینه بهار ز برگ خزان کنید

تقصیر تو به گشته عنان کبر من اسیر
یاد شما چو باد من ای بیکسان کنید

دلم میسوخت و جای سر شکم ناله میزد / ز آتشخانه پنداری گلاب ژاله میزد
شغاب پروانه شمع خیال از بهانی / بگویم سخن جای غزل تبخاله میزد
صبا محفل طراز گلشن و صبح حیرت میکردی / گلاب غنچه میسوزد شراب لاله میزد
گل از شوق سر بلبل حسرت خندید بر نی دارد / تبسم کو نه پندارد دلی تبخاله میزد
دو چار چشم گردید آینه تنگاری در روی / که بلبل جای پر در نوبهارم ناله میزد
قیامت میشود ز شیشه غوغای خاموشی / ز دشت گاه دردم ناله بر ناله میزد
عجب نشو و نمایی دارد این صحرای امرس / ز گمنشین گریه میرود ز ابرش ناله میزد
سمندانم به تب خشک که آتش در گلستان زد / که جای برگ گل کار اره تبخاله میزد

چه میپرسی اسیر از سنگ باران سرکش من
جگر بر کاله میزد جگر بر کاله میزد

آمد بهار و گل ز هوا جام میکشد / عشرت براه زهد و ورع دام میکشد
دارم بهر نظاره ات ای بخوبیا / ابرامها که یکدو سه دشنام میکشد
صد عمر خضر دفع خمارش نمیکند / حرفی که دل ز لعل تو یک جام میکشد
از اختلاط ساغ می داد داد / از لعل یار بوسه به پیغام میکشد

گلزار سر از برهن آل بر آورد
کبک قهقه از خنده گل بر آورد

فریاد ز بازیچه شوخی که بتمکین
یکچشم زدن کار مرا ساخت نهان
در پرده عرض نیازی شرم تو جهان کرد
از شوق نیاسخ بهر سنبد گریبانی
ابا زکی بود سخن نامه ایجاد
انگاره ندانست جگر تشنه رحمت
تعبیر بخواب آمدن وصل تو آموخت
بر گرد سر کوی تو گردید غبارم
کرده تو مبدای دلسوختگان بود
گلزار خط و خال ز افصح آمنت

دود از دل آیینه طفلان آورد
مژگان تو در کشتن من بال آورد
رنگی از گل و آیینه زمستان آورد
گردم بره جلوه او بال آورد
آیینه که آورد که تمثال آورد
از هر سر مو نامه اعمال آورد
صبح شرف از فرق اقبال آورد
سیبی ثمر از گلشن امال آورد
دودی که سر از روزن اقبال آورد
عشق نوجوان شد چه قدر سال آورد

در دام که عشق اسیرم اسیریم
پرواز نکرده بم وحشت بال آورد

نیاز عشق بیش از آشتی رنجیدنها دارد
عجب گلچینیی دارد بهار سینه صافیها
ز خاکم لاله میروید ز اشکم صبح میخندد

دلی دارم که در هر دیدنی وادیدنی دارد
بهار سینه صافیها عجب گلچیدنی دارد
تماشاگاه حیرت خوش تماشا خندیدنها

دل نشین زار ز دیار بیجایی نبود
هر دو عالم را دویدم غیر صحرایی نبود

جز دل و بیران که دو لنگانه سر گشتگی است
نهمتی ز گوشه ابروی خوبان بسته‌ام
کعبه ما شوق ما احرام فریاد ما

خوش هوا تر خوش فضا تر خوشتر جایی نبود
در ازل زنجیر ما هم غیر امیایی نبود
سجده‌گاه بحر نقش کف پایی نبود



شور ما ساغر کشش چشم غزالان بود اسیر
مستی ما خانه زاد جام و مینایی نبود

عشق بیتابم ره و رسم دگر پیدا کند
سکینم فریاد و نالم چه خواهد گفت تقی
مینو بیجوی ما غفلت نصیبان گلشت
مطلبم گر گوش هوشی نیافتاده است

همچو شوق من اگر یک همسفر پیدا کند
نالهام گر یکدعای بی اثر پیدا کند
یاد کامل گوش هوشی کاش پیدا کند
پیغمبرم قاصدی شاید خبر پیدا کند

کوی آن بدمست دارد بی سر انجامم اسیر
میروم از خود اگر جای دگر پیدا کند

کجا بیگانه‌وش دردی ازل صد جا که نیست پید
لباس اهل دل است از گلیم عریان
نجاک افتاده از انفعالی کوته حیثیمی
سکر و حجت محو گل کند منزل

هلاک تشکبرا ده که بید اسیر
کسی گر خرقه پوشد ز رنگ تاک سر سبز
نگار سر گرانی از آنکه فتراک سر سبز
نشیمن صورت دیوار از رخ اک

شبنم

اسیر از خاطرم نگذرد تا بار آن بدخو
قیامت جلوه گی دارد ای تشنا ک سرسبز

کسی ز عشرت عالم بکام نخندیدیم
ز خنده گشت چراغ گذار تا روشن
گل مرا حیا باد شوخی نامرد
ولی ز عشرت جاوید گل دامن کرد

که خاک بر سر افتاده بر من نخندیدیم
ولی که گشت نظر باز سوختن خندیدیم
بحال خویش کند گریه گر بمن خندید
که جای گریه بر ناز نگه هم خندیدیم

گل بهار ز شیرین گرفت خسرو اسیر
بهار بر چمن سی کوهکن خندید

شهد جان و نمک دل بهم آمیخته اند / در نظر پیکر موزون ترا ریخته اند
شده تا عکس رخت کوهر دریای سرشک / گرد از آینهٔ خورشید و مه انگیخته اند
میتوان ریزهٔ الماس ز مژگان چیدن / خاک کوی تو ز پرویزن دل بیخته اند
کر به سیر لب کیست که در باغ نظر / لعل و یاقوت بجای ثمر آویخته اند
شد و اند از نکهت سر دلال لب روان / دود از جوهر شمشیر کر انگیخته اند
دل فولاد شکاران کماندار نگاه / نظر از شوخی مژگان تو بگریخته اند

بر قفا زان صف معرکه عشق اسیر
گرد اگر در دلشان سوخته بگریخته اند

دلم را که جنون اس کهی کلزار میسازد / کهی آیینه کاهی ساغر شاهی میسازد
دلی کر گرد نفس جشمی جال اصفهان و شد / نه با عاقل نه با مجنون نه با خمار میسازد
چراغان خجالت میرساند تشنهٔ ما را / شراب معصیت را جوش استغفار میسازد

زباده بکه کل شوخی بهار میسازد
باین بهانه دماغ شکار میسازد

خراب حالهٔ عاشق کلی کرفته درست / که پاس هم دل امیدوار میسازد
دران بهاره قمری نه عندلیب شوم / که دل خزان و تماشا بهار میسازد
ز پیچ و تاب جنون اسم چرخ راه می پیچد / ز حلقه حلقهٔ زنجیر مار میسازد
عبث عبار ره وعده ام نکرده کسی / بنای فرصت لب انتظار میسازد
ز سنگ دامن طفلان کل همیشه بهار / حصار قفس جنون زا بهار میسازد

بکارسازی لطف کس احتیاجم نیست
اسیر کار مرا کرد کار میسازد

ثال



شکستگی ز پرم نقش بال میسازد / فتادگی ز غبارم نهال میسازد
خراب سیکده عذرهای تقصیرم / که ساقیش عرق انفعال میسازد
سواد اعظم ما سایهٔ خم صهباست / درو پیاله مه و جام سال میسازد
دلم ز شورش زنجیر نسبتی دارد / دماغ عیش مرا قیل و قال میسازد
جنون ز کوهر دریا و لاله صحرا / بساط عشرت و بزم وصال میسازد

اسیر با سحکیها ساقی شوخی
که جام خوشدلیم از ملال میسازد

روم از خود غباری کر ز کوی انتظار آید / نمیدانم چه خواهم کرد اگر مکتوب یار آید
نباشد کر سزاوار خیال آینه میکردد / کداز بی میدهم دل را مگر وقتی بکار آید
ز مکتب میرسد از رشک طفلان سنگ میخوردا / نمیدانم چه خواهم کرد در روزی که نگار آید
بفرش سبزه و تغلیطی در بی گلشن نبندانی / که از هر سایهٔ شمشاد و سروش کار می آید
کسانش را اگر زنجیر در کردن بحث آرند / که سیلاب ز مردجای ز سراکام بیکار آید
هوس را عشق بهر جود نمایی پیر میسازد / به بلبل اول از کل قاصد مکتوب خار آید
نداند سینه صافی چشم بندی اینقدر دانم / ندارد عاشق اطلاع که جانی در شمار آید

نه بینم روی آن صبحی که با مکتوب یار آید
نمیخواهم صبا را گر نه از سیر بهار آید

اسیر افغان بلبل الفت آلود است مجنون آر… / صدای خ…
بکار منت کر قطره بر… / حیرانم ز چشم تو…
دل تا خیال تو الفت کرفته است

چون سوخته است ز دست یار من
شورم ز رشکش چه به سر زنجیر میکشد

امنیت اگر نهفتن راز نهان اسیر
لب میگزد از داغ که نفس دزدیده کشید

یم اگر کس گدازد بهوس مرا بگیرد
مگر از وفا نماید نفس مرا بگیرد
نرسیده عذرخواهی بغبار جستن من
دلت از خیال سوزد نفس دمم بگیرد

گردی از کوی تو در جیب بهار ریخته اند
که با غوشش چمن نشو و نما ریخته اند

عکس رخسار تو دارد شفق شام و سحر
رنگ این باغ ز رخسار تو آمیخته اند

حدیث داغ چه بدل سر شود زبان چه کند
چو گفتگو بشنیدن کشد بیان چه کند

سزای جبل آسوده هرزه پردازی
کسی که دام ندانسته آشیان چه کند

بهار آمد که ساقی باده گوید
سرود کری هنگامه گوید

دلم پیوسته رسوای خموشی است
اگر با لب قاصد نامه گوید

بر حسرت غم امید خواب فراموشم باد
بزم وصلت کل خمیازه آغوشم باد

بنوا ... بار حسرت
بسته ام با تو جنانی که فراموشم باد

... گر اعشق اول خیمه در مینخانه نزد
... دستی بر سر پروانه زد

طفل مشرب تو به خوش سنگی بان دلو زد





بهر جبهه وار طلا تا رنج پیدا میشود
بهر درویش از قناعت کنج پیدا میشود

سنگ طفلان از برای آتش سحر میشکند
هر چه میخواهد جنون بی رنج پیدا میشود

خاطر آرمیدن کنج قفس کشود
قفل حباب دل ز شمار نفس کشود

هرگز دلم ز شکنجه کش تنگی نرسته
این صبح ما ز مهر کسی نفس کشود

از فیض گریه خاطر اهل نظر کشود
نتوان طلسم تنگی دل بزور کشود

گرد از حباب نوبه که با ذره رود زباد
نتوان بخاطرش ره از این بیش کشود

غم فراغت ما ز پهلوی دل ما میکند
در طواف کعبه روی دل ما میکند

عشق بی طالع کم از اقبال عالمگیر نیست
بار را هم مشرب خوی دل ما میکند
به پرستی بین وی آینه تکدار است
اشتعال شی هر دم از روی دل ما میکند
آه ما هر لحظه در حرج آورد افلاک را
میکند هر چه از آرزوی دل ما میکند

گر همه جا گشت [illegible] اسیر
هرکه یاد طاق ابروی دل ما میکند

۲ عشق در خرقه تسلیم و رضا می باشد
حسن در پیرهن آل حیایی باشد
من سرگشته درین بادیه پر بسته ام
دل کجا صبر کجا یار کجایی باشد
میشود مست تماشای خرابات دلم
گر بدانی که درین پرده جهانی باشد
چه توان گفت بیزم تو که ابروی ترا
سجی سنجی صد حرف ادایی باشد

سعی بیهوده محالست که خورشید شود    دانه گر شسته نشو و نمایی باشد
عجب ار بال کند نشأ افلاطون را    زین می تلخ که در مدرسه‌ها می‌باشد
ای فرنگی نگهان راه خدا باشی    دل گم گشته من شیشه نمائی باشد

ای که بی‌بهره‌ای از احوال دل زار اسیر
در طربخانه توفیق خدایی باشد

دوش در خواب راحت بود چشم دیده بیدار شد    رنگ شفق تماشای مه و خورشید پیدا شد
درین جا نه هزار جای از جای نظر دارد    گدای ساغری زد کاره جمشید پیدا شد
باده بی‌سر این همه کافیست عاشق را    برای چشم زخم گلستانش دید پیدا شد
ریاض آرزو را جوش نومیدی بهار آورد    نهال یأس از دل قد کشید امید پیدا شد
نمایان جلوه دارد که خورشید میخندد    ز موج ساغر وحدت هلال عید پیدا شد
وفا آیینه گر شد عشق صیقل کار دل بنشست    گلی از شرم در صد پرده میخندید پیدا شد
تماشا خانه عارف نظر پوشیدن عالم    گلی هر جا دلش در خواب خوش میدید پیدا شد

اسیر او ز جامی گشت سرگردان که در شورش
خمار غفلت کشته مستی جاوید پیدا شد

جدا هر جلوه هستی ز سودایی نظر دارد    گل از جایی دل از جایی می از جایی نظر دارد
نفس در سوده آتش داغ دیوانه دارم    که هر آشوبش از طوفان دریایی نظر دارد
گلستان ز هوس رنگ و بی عیبی و جنت    گلش از جایی و تماشا زش از جایی نظر دارد
در آن میخانه وحدت سید داد دل عارف    که هر ساغر ز چشم باده بیجایی نظر دارد
نظر با ار کجا دارد دل دیوانه عاشق    به هر شمع و گلی می شبنم از جایی نظر دارد
چراغ خلوت ما خواب خاموشی نشیند    دل امیدوار امیدانه که ابایی نظر دارد

ز نه لاف



ز نه لاف گرفتاری اسیر ما جهانگردست
سر زنجیرش از زلف چلیپایی نظر دارد

تیر مژگان گر به آتش سوز گردش می‌زند    خانه زنبور را آه من آتش می‌زند
یکدل از دیر جنت الله نگه خود در سجدم    تا کلالم بر رخ خواب خوشش می‌زند
کس بدین چابکسواری زرق آشوبی نزد    گرد جولانش ز شوخی های ابرش می‌زند
غنچه خندیهای زخم از بار پیکان می‌زند    تا نهال تیر سر از باغ ترکش می‌زند
هر کجا میل کباب دل کند صیاد من    خار صحرا النعل گلگون تن بر آتش می‌زند
صبح مخموریست بی غلطد بستر خاک    شب سیه مستی که از جام شفق غش می‌زند
در گلستان محبت ناله رعنا نیست    سرو آزادی که سر از باغ آتش می‌زند

صبح بزم باده کی مخمور میماند اسیر
نشأ لطف هوا آتش بر آتش می‌زند

دیوانه ما خط جنون بدار بسندد    از سوختگی گرمی بازار بسندد
شایستگی در دیوار مان نخرد کس    بیزارم از آن صبر که عطار بسندد
گر سینه اقبال کنی چاک نیابی    امروز دلی کو که غم یار بسندد
از بسکه خجل گشته زنا کامی مطلب    محرومی عاشق دل بیمار بسندد
از حسن طلب سوخت لب اظهار که دارد    مخمور که ساغر سرشار بسندد
در عالم دلسوختگان ساختگی نیست    گر دیده داغست که دیدار بسندد

دیوانه دلی خواهد و سودای رسایی
زنجیر زند بر سر و زنار بسندد

گر دل از عهده نیرنگ برون می‌آید    باره نام من از ننگ برون می‌آید

ن غ ن

گشته است طپیدن دلم دست هوس
شکوه آرایی من یکدو سه مسیحا هست
سبزه با شوخی از باغ جنون میجوشد
حذر از رام نگشتن دیوانه ما
طرف زنجیر شده تا بهر جا ذکی دارد
گر شد آیینه ام از دل تنگ حال آمد

مژه شوخی ز صف خنگ برون می‌آید
که شکست دلم از ناله برون می‌آید
که مگر ناله از حیاک برون می‌آید
که حرارش ز دل سنگ برون می‌آید
ساغر لاله که از سنگ برون می‌آید
به تماشا گهی از رنگ برون می‌آید

اگر جنبش ز مژگان پر برآرد
سر از کار جنون کمتر برآرد

اگر بستان بدار بحر دل آب
قدم از چشم گلشن رنگ فرمای
هوا پروانه باشد باغ دل را
شود غواص بحر دیده گر دل
چو مژگان حسرت طرف کلاهی
ز پرواز دل مجنون عجب نیست

چمن جای ثمر گوهر برآرد
که جای سبزه مژگان پر برآرد
بجای سبزه بال و پر برآرد
صدف جای گهر اخگر برآرد
ز آغوشش نگاهم سر برآرد
اگر نقش نگین هم پر برآرد

چه خواهد شد اسیر از باغ همت
بکام دل صفیری گر برآرد

باده عرق افشانی رخساری بود
داشت رنگین چمنی از گل مینا گلگی
یاد آن باغ که هر ناله فارغ بالی
عندلیب گشت و گل از شرم نسیب حیا

نشه سر گرم گل گوشه دستاری بود
یاد ایام جنون خوش که عجب یاری بود
بال بر هم زدن مرغ گرفتاری بود
حسن بی باخته نشاط بر کاری بود



عکس مژگان تو در ساغر ما میزد
یاد آن بزم که بیهوشی بیدار دلان

مجلس باده ز بر تاک پر زاری بود
مژه بر هم زدن ساقی عیاری بود

کاش هم بلبل و هم فاخته میبود اسیر
باغ گلزار سر کو سایه دیواری بود

در بحر عشق قطره زاری بما رسید
دل قفل رنگ بسته پرواز گشت
اقبال ما شکسته غلط کرده بود راه
نشناختم که جان کنمش بیشتر نثار
مجنون سفر ز کشور عریانی نکرد
رحمی که شد غبار تمنا رزو بدل
در بستر شکسته دلی هر که جان سپرد

از بهر طپیدن دل گوهر صدا رسید
غافل کلید فتح ز بال بما رسید
از پا فتاده بود که فکرش بما رسید
قاصد ببوی من ز تو رو بر قفا رسید
پروانه در لباس ز بند قبا رسید
تا جام می بدست تو در بزم ما رسید
میراث ناله آتش نی بوریا رسید

گوهر نثار دانه زنجیر گرد اسیر
کار جنون بمنزلگی تا کی رسید

بیهوایی خاطر ما گلستان گم شود
گشت در دو ستاره آئینه دشمن دوا
از لبش پیداست دشنامی که می‌آید
گرد روشن مهر باران آینه خواهد
از نگاه او حجاب دل ان غارت میشود
عاشق از دل مینماید همچو در آئینه عکس
همچون آتش شعله کار نرگس بیابان میشود

همچنان آئینه عاشق چراغان گم شود
تا نگردد کار بر دل مشکل آسان کی شود
تاب گوهر در بلور حقه کی پنهان شود
گر نباشد دشمنی خصمی نمایان کی شود
شبنم گل با گریبان دست گریبان
گر نباشد صیقل مهری نمایان کی شود
بیدلا گرد در صحرا پریشان کی شود

[illegible]

بر اسیر روشنایی رحم کن و زینهار عشق
حیرت آبادی حریف وحشتستان کی شود

رازونی خطش بسی ارشاد میدهد — طوطی بعندلیب سخن یاد میدهد
مهرم ز سینه جوشش بد آشتی جنگ — ویرانگی جهان که بمن یاد میدهد
آیینه برگشته دریں سنگلاخ دهر — حیف از غبار غم که برباد میدهد
پروانه‌ایش مکتب تعلیم برده آه — فریاد از دلی که باستاد میدهد
گستره دام بستر راحت برای ما — بادی ز مهربان صیاد میدهد
غیرت جواب سیلی هزار تیشه — خیره فریب وعده بفرهاد
خاموشی اسیر نغان دل کند از تو — تسکین دلی ز مرهم فریاد میدهد

حرفی که آمد بر لبم داغ زبانم تازه شد
فکر سودی داشتم درد زبانم تازه شد

گفته بودم نوای حال دل از من مپرس — دل فراموشم شد و صد فریادم تازه شد
زخم دل در پرده هر حرف نهان داشتم — خون چکید از لب گل از نهانم تازه شد
بر سر راه نشاندی غبار زمین طپید — مرده بودم جلوه دیدم که جانم تازه شد
سایه بال هما میکند منت از خاک کن — داغ منت سوخت لذت استخوانم تازه شد

بر شنیدن وا کند نظم دل کس اسیر
بسکه هر دم از خیال آشنایانم تازه شد

زبان ناله پر از شوخی تخیر میگیرد — دعا بیداری از شب وامن تاثیر میگیرد
تنم آیینه دارد وصل از صبح شباری — فروغ روشنی دارد چو شمعی از میگیرد
چه کلها میتوان چید از دل دیوانه‌ای مستی — که دستی جامه و دستی حلقه زنجیر میگیرد

زعکس



زعکس آینه لائی ها دل ما میتواندزد — اگر درست جا در بزم تصویر میگیرد

اسیر از گوشه چشم تو با افلاک میگردد
غبار وحشت مجنون تو باج از شیر میگیرد

دلی کز غمی میل باغ ندارد — الهی که تا حشر سر بر ندارد
چو گل چیند از پنجه دست رسایی — که خاری زراه دلی بر ندارد
کلم دست خالیست اسیر باغی — که تا سایه خاری بر ندارد
بخشیدم گل باغ آیینه را — که بوی ز خاک سکندر ندارد
نبازم بقدری که تمکین ندارم — بیا لم بث نی که لنگر ندارد
نخواهم چو گل در حجاب حجاب را — که از چاک دل زخم خنجر ندارد
مگو بدکسی باید زخواب سیف — که سودای رشک برادر ندارد

اسیر از دلم خون روان میزند دم
کتابی که نادانی از بر ندارد

فقر هم خودنمایی دارد — بی‌نیازی گدایی دارد
دست کوتاه یاس را نازم — نارسایی رسایی دارد
برده کشتی شکسته‌ها بکنار — موج هم ناخدایی دارد
اشنامیت بیزبانیها — عجز زور آزمایی دارد

گشت مطلب روا ز یاس اسیر
با دلم آشنایی دارد

اگه لعلش بیشتر از پیشتر دل میبرد — گر بخاطر بگذرد شیرینی شکر دان میبرد
غیر حرف او نمیدانم چه گویم در جواب — هر که میپرسد زحال من خبر زان میبرد

بکل

شاهد رنگین ادا جلوه دارد بهر بس
سبحه زد خون جگر تا ور نظر دل ببرد

ومید صبح و شب آسمان چراغان شد … شگفتگی گل صد برگ این گلستان زند
برگمی از شفق تا رصبح سر بر زد … که بر نوشتهای هوش فریب بستان شد

چه صبح بود نظر کرده که بود این صبح
هوا عبیر نگار و چمن چراغان شد

باطن خویش اگر آینه بر سازند … خویش را ردم و انا همه رسوا سازند
تا نه بینند زهر آینه عکس مراد … روی دل پاک ازین عاره رسوا سازند
هر چه خواهی زبرای کس مسازند … بهر خود ساخته با جه شود و بنا زند
تا طول امل زین دو قدح بیرون نیست … این چه بیان نه بدنبانه نقصان سازند
نتوان بست بصد رشته دروغی بربان … رشته سازند زباهاله نهان زنند
همه حضر تو درین قافله یک لمنده … ای خوش آن کعبه که آینه نهان سازند
هیش بینی چه قدر خنده کند بر زخان … اگر آینه امروز رفاد سازند

گرمی عشق مرا سوخت محبت آید
که ز خاکستر من دیده بینا سازند

اشک من از آستین گل میکند … داغم از نقش نگین گل میکند
برنمی دستان بخندد آسمان … افشانش از زمین گل میکند
سرگرانی قبله آشوب من … شورم از جبین حسن گل میکند
بوی پیراهن غبار رهزن القاب … راز عاشق همچنین گل میکند
بیزبانی معنی فریاد من … غنچه‌های آتشین گل میکند



ناله ام را شور بلبل بر جان … رازدارها چنین گل میکند
دیده اگر باشد تماشای ازل … از نگاه واپسین گل میکند

هر قدم موری کشت فیض اسیر
از غبار خوشه چاش گل میکند

حیرت چه حلقه بود که در گوش من کشید … ابروی یار گفت و کمان کش کشید
ازبس فسرده بود هوای باغ عیش … گردل کشید کیف از سوختن کشید
رفتم بخلوت دل وگشتم دوچار او … کارم رسید و رفته به سر حمس شید
ممنون التفات بیگرمی دلم … دایم بیاد او اسیر زنجیر من کشید
هنگامه دولت عشق بود اتیم … من نازدل کشیدم و دل ناز من کشید
جایی که اختیار نگار اراده بود … منت اگر کشید کس از خویشتن کشید

صد رنگ میرم بدماغ اسیر تو
در بزم باده تهمت ساغر زدن کشید

از غبارم رنگ الفت میچکد … از کبابم خون وحشت میچکد
شب چراغ ناله‌ام دوش کنم … از دلم خوناب حسرت میچکد
غیرت شهاسر گرانی وفا … از تغافل هم مروت میچکد

کار خاموشی بعنقا میرسد
تا نگاه او بیاد ما میرسد

غافل از حال دلم تا شد نگاه … سرگرانیها بما میرسد
زخمی مظلوم ظالم بعد مرگ … آتش از دنیا بعقبی میرسد
شد غبارم پرده راز نهان … بیزبانی تا کجا ها میرسد

از کبابم خون وحشت میچکد — آشنایها باینجا میرسد
بلبل و مجنون مصاحب در بهار — ناله از گلشن بصحرا میرسد

گوشهٔ میخانه میگیرم اسیر
گر بما هم یک تمنا میرسد

گلستان شمع زمین نوبهار از رنگ افتد — زمینا بی گلی هر گوشه با برقی جگر افتد
خوش آن شوخی که از برگ حنا محمل سیاه — ز گلبازی میان شیشه و دل سنگ خیاب
برای آسیا یکدانه را گیخوشه میباید — فریبت میدهد نشو و نما چون کاه
زانجام عداوت غافلی خونش رحمی کن — منبر سی کمان از دست دل خشن ارکند

حسن و عشق اینجا که داد و کمکاهی داده‌اند
چهره تا از حال یکدیگر گواهی داده‌اند

رشته‌های موج بند زبانش کرده‌اند — گرچه راز بحر جا در گوش ماهی داده‌اند
سایه بال هما چشم غباری بیش نیست — باقرار آشنه چادری بناهی داده‌اند
هر زبان بیزار در دیوان بیان دیگر است — شکر با دعاهای داد خواهی داده‌اند
زهر خشم سینه صافان خنده گل کرده است — گر نجود کاهی فرا آئینه خواهی دیده‌اند
حرص تا از اندیشه مطلب فریاد افتاده است — ورنه در هر جا که با نی سرخ خواهی داده‌اند
بیزبانی کی شود تنها حریف با کسی از — آهوان را سرمه مژگان سیاهی
خاطرش جمعست و گردان سکه از نام — ابروش را تکیه بر کج کلاهی داده‌اند

شکر گردی شرف خورشید را ز ان اسیر
بر سر شاهان عالم پادشاهی داده‌اند

گر حاصل ز ما نظر آذرت اثر نبود — از دور خاک سوخته آب گهر نبود



شیر ز لب جو ز ده غزالیت کام دل — خنده‌ای که دور شد ز نو ز دیگر نبود
حرف صید افکنی و بس گلستان گفتم — خون حکایان راز دلی گفتم و خندان
جرم آگاهیم این بود که حرفی خوش گفته — نه نیرنگ سرودم نه بدستان گفتم
دل کجا بود که گلچین تماشا گشتم — سهو کردم که باور راز نهان گفتم

آب شد دل ز خجالت نفسم زنگ گرفت
حرفی از پاکی آئینه یاران گفتم

گداز دگریه گر ز مژگانم آه سر بر خیزد — گشاید گر لبم از خنده غافل گرد بر خیزد
شود آهی که آتش در نهاد عالم اندازد — غباری گر زند شوخ تنها گرد بر خیزد

ساقی تو ماه عیدی و زاهد گدای عید
سرشار کن قدح که بنوشم حنای عید

آمد برون ز ابر بلالی که زاهد شد — دیوانه خمار ز دار الشفای عید
تا خنده کس از تو بغریب دستبوس — گشتم دو چار یار و ندیدم آشنائی
عمر جنون دراز که بیگانگی مرا — آمد بکار خاصه در این روزهای عید
دست تهی بدیدن یاران نمی‌برد — از خون توبه هر که به بندد حنای عید

ساقی بیا که در حسن خاطر اسیر
بر بسته هوای شراب و هوای عید

۲ کی دل کلید از دست زبان میبرد — لحبه گوهر موج کجا هم عنان سود
دو دست کرد حلقه یار در نبرد خصم — آتش نه بعر که خون دل عصیان سود
جان مجنون سر به یکروی دل لیلی — کی راز دوستان بکسی میتوان
صحرا ز پاره دل بی اعتبار ما — کو هر تکیه گرد و بر کف ایشان سود

حیرت به دیده داد و محبت به دل آینه
گوهر به بحر داد و جواهر به کان سپرد

نیست در روتش آنکه از بار اعوجاج بگذرد / گر کدورت داری از املاک فراغت بگذرد
زندگی به عشق یعنی دانه در زیر خاک / حیف از آن دل که به شعل محبت بگذرد
مینوایی فوق بخشید سیدی اندیشه ز خیبت / آنکه دارد رشته عرض خجلت بگذرد
بر زبان صبحدم یکجا کسیر اهل شود / گر ز گلگشت چمن با این تراک بگذرد
از فریب گردش چشم فسونسازش نرم / ساغر از می باز آید دل که الفت بگذرد
سبزه گر گریه ام از دیده بر تسبیحی شود / هر که از باغ نظر آن سرو قامت بگذرد
خود نمایی هست جوش فروز دانگیز من / سر رشته نبندارم با فغانت بگذرد
از خیال محتشه انصاف میکرد عبار / خصم اگر مردست از بیاد دشمن مروت بگذرد

در حمن دارم خیال می پرستی ها اسیر
باره ادفات مجنون هم به عشرت بگذرد

زا بر جلوه مهتاب نازکی دارد / بزیر حرف می ناب نازکی دارد
بزم دل هر گل از دیده میتوان چید / چه چراغ در شب مهتاب نازکی
گزند مست گرانه نشه گرندی نیست / سپند محفل احباب نازکی دارد
ندیده گوش گران غفلت آگه میکوید / بچشم حلقه در خواب نازکی دارد
دران دیار که بر دشمنان ببخشیدند / ستمظریفی احباب نازکی دارد
ز حلقه حلقه زنجیر قطره قطره شکست / بهار و شبنم و سیماب نازکی دارد

شکفتنی اگر شرط نام داست اسیر
گرازگلابی گرداب نازکی دارد



تماشای بهار عاقبت گلچیدنی دارد / بزیر حرف می ناب نازکی دارد
به هر دل ما دریا و همت ارا سبد شبنم ز سبزواری / ز جذر و مد نفس ز دیدنی بالیدنی دارد
ز شمع و گل بلای گریه رنج خنده بیشتر کی / کدا زهر بانی هم غلط بر سیدنی دارد
نگشتی بوی گلشن دود گلخن میتوانی شد / بهر رنگی که باشد در جهان گردیدنی

بهر عنوان تسلی میدهد دل را اسیر او
خیال گریه خون ور آورد خندیدنی دارد

تعظیم قدش گر شمعی از کاشانه برخیزد / تبسم گل شود دود از پر پروانه برخیزد
گدا از شوق او آهسته از بخیه میسازد / اگر غافل نشیند هیش با دیوانه برخیزد
ز خاطر حسرتی دارم که هر نفس از دم میسازم / که بازم گوش مش شانه بدر ز کتب خانه برخیزد
غبار زهستم بار دو زه در هر کس حقتسند / تماشا دارد آن گردی که زین غمخانه برخیزد
گر از شور لبش در پرده اشک ما میگریزد / چو آهی نغمه ای از دل بیمانه برخیزد
محبت گر کند معماری دلها گدا دارم / که صد دیوار از تنگ ویرانه
تذروستان شود بال هوا از جنبش بالش / بشم صبح اگر از گلشن بیگانه برخیزد

اسیر از دل کشیدم آه و گلشن کردم
خوش آن ابری که از این دریا چنین دیوانه برخیزد

راز با شرم حکایت بحیا میگوید / سجکد باده ز حرفی که بما میگوید
آرزوهای مرا دل که خواهد گفتن / سخن ساخته پیداست که میگوید
سیر گلشن کن اگر شکوه بیان داری / هر چه در دل گذشت صبا میگوید
در بهاری که نوشیرازه دلها بشکسی / غزلی طرح بکن دیده ما میگوید
ابر خوش فکر و چمن ساغر و بلبل موزون / مست شوق نو نه دانسته جها میگوید

سبز بسیار دمیدم به بهاری نرسیدم
دانه عذر قدم نشو و نما میگوید

گوش دل وقف نظربازی حیرت سازی
گر بدانی لب خاموش چه‌ها میگوید

گر رسیده بگویید به بوالهوس اسیر
هر که هرگز نشنیده است چها میگوید

آهم چو غباری که ز هر خاک برآید
نظاره چو دودی که ز خاشاک برآید

همت ساقی بیم از تاک برآید
بی نشو و نما دانه ام از خاک برآید

نارسته کند پنجه خورشید غبارش
هر سبزه که از سایه افلاک برآید

دایم دل ویرانه ما معدن آتش است
تا همت زمین گرد ارایش برآید

در سایه هر خار چه آسیبه کشانیم
تا دل بهوای چمن خاک برآید

نظاره گدا از آن چه کلاهی که بگیرند
از خانه خورشید عرقناک برآید

در سینه دلم شوخ کند رقص طپیدن
در خانه زمین سرو نو چالاک برآید

وحشت کند از هر نفسم دام کشاکش
تا صید نو پرورده فتراک برآید

گرها به برد گریبان سر شکم
از بحر گهر با جگر چاک برآید

ای ابر شفاعت نغبار نظری کن
تا دامن آلوده می پاک برآید

دیوانه اسیر نو چرا باده هوس شد
خون نقش قدم ساخته ش از خاک برآید

همت ساقی بیم از تاک برآید
بی نشو و نما باده ام از خاک برآید

انگار که آلوده گیش نشو و نما شد
دوزخ اگرش سوخته نمناک برآید

از هر نفسم باده زند موج رسیدن
بر بیند آن برگ گر از تاک برآید

چون سرو سهی ناخنه دست غبارم
هر سبزه که از کوی تو بیباک برآید



ز جوش الفت دلها نماند بوی جان خیزد
دم عیسی است گردی کز ره این کاروان خیزد

شود ابر گهی محشر سحابی قطره دان بارد
غبار گریه آلودی اگر از آسمان خیزد

برای کشتنم غیر از نگاه زیر سر کاوش
که با ابروست و تیغ از حلقه کاردان خیزد

شکستن مو میانی بود بنیادی دل ما را
بجای گرد از این ویرانه عمر جاودان خیزد

اگر ابر از سر سنگ آتشینم کام تر سازد
خروش العطش چون سیل از ریگ روان خیزد

گدایی ارم از گلزار آغوش گل رحمی
که از بوی بهارش عطسه نبات ارکان

دلم را سنگ شد در خون صدای شهپر کس
اثر در مغز دارد ناله گر اینچنان خیزد

نگش تیغ زبان بر روی هر سخن گرنه
که موجی بجو بحر آخر از این تیر کمان خیزد

صدف از بحر گلبن از گلستان صبا بیت از ایران
اسیر بیدل از فیض دعای دوستان خیزد

حسرت چو آب گشت دلم کامیاب شد
تا مطلبم گداخت دعا مستجاب شد

گفتی جهان بخاطر حیرانیت گذشت
حرف لب نیامده تعبیر خواب شد

دل شور کرد و حلقه زنجیر ماند و خست
صحرا محیط و مرقد مجنون حباب شد

در خاک شمع خانه آیینه روشن است
کی عالم خیال ز طوفان خراب شد

لب تشنگی بزم دلم جام شد
زان جرعه که ریخت بصحرا سراب شد

ظلمت کجا و ملک جنون کو هوای دل
شب گلبن شکفتگی آفتاب شد

آیینه ساز داشت خیال تو در نظر
سنگی که آب گرد در آتش گلاب شد

از آسمان اسیر تو منت نمیکشد
پیش از وجود خاک ره بوتراب شد

کسی که پای دلش در ره تو سر باشد
سزد که یک قدم از خویش بیشتر باشد

۲

زدام هر که بپرواز میتوان رست / چه لازمست که در بند بال و پر باشد

خدا نکرده اگر با کشد حجاب نگاه / که در میان من و یار رخنه‌گر باشد

چراغ عشق بباغی نمیشود روشن / که عندلیب ز پروانه بیخبر باشد

بسوی دل ز دل آیا که میبرد پیغام / ز راز باطن باطن که را خبر باشد

خوشست گفت و شنیدی دو بار در ره می / که حرف جذبه و تاثیر دردسر باشد

برهنه باش که غوغش گرانست ترا ست / فنای هر که درین ره بلندتر باشد

اگر بغیر تو باشد امیدهای من / بنا امیدی امید بیشتر باشد

اسیر گوشه ویرانه جنون گر فیض / بهشت خاطر و گلدسته نظر باشد

خنده پنهان بهار گلشن براز گم کنند / جنبش نبض کمان نگار چنگل بازم کنند

خود بخود دهکار دارم شوق نفس / میروم از خویشتن تا دلنواز آوازم کنند

اختر اقبال من آیینه گیرد در نظر / وا ژگون بختی مگر با عکس دمسازم کنند

بر گشودن از غبار من نمی آید بخون / اضطراب دل مگر بدنام پروازم کنند

دل کنم آیینه دلداری بهانه بو تو نامو / روی خود با این تغافل میبدو نازم

بیسوالی خود بخود دشتی جوابی میکنم / پر زبانهای حیرت با تو دمسازم کنند

هر نفس روی دل اشکر مکالی میزند / هیچ دوی نرسم که غافل شکوه پردازم کنند

ای خوش آن هنگامه کز بهار نشار آسیر / لاله زار آتش دل شعله پروازم کنند

گر دست هوای تو بند اما نگذارد / خمیازه گلها بچمن با نگذارد

از سکه ز باد نعره المختمر نشست / ترسم که طپیدن بدم پا نگذارد





سرو تو چه شد گرچه دیده زده / یا دوش نمیخواند که بدان پا نگذارد

دارم گلی از بزم گلی جای دل اشب / اما نگذارد دمنش پا بگذارد

لب بستگیم ریشه دوانیده بصحرا / وقتست که نم در دل دریا نگذارد

مانع سفر بیخودی آسان نتوان شد / رفتیم بکو شوخی اما نگذارد

وحشت ار گل اشکم شده تا دل بر جون / نامش حسن آینه پا نگذارد

غارت زده بیدادگران دل شده تا نشان / دل سختی او شیشه بخارا نگذارد

غارتگر شوخی اسیران نه منست / ترسم دل ما را بدل ما نگذارد

بسکه منت جو هنرها دامن دل تنگ شد / نا امیدی حلقه‌ها در گوش سائل سنگ شد

چون نگاه واپسین دارد محبت خانه / مد غمزه جاودان از خون بسمل رنگ شد

آسمان خرمن کند گر حاصل اشک مرا / در ترازو دانه با گوهر دل تنگ شد

پر پریشان میتوان آید ز دود خاطرم / هر نفس در سینه من خط باطل تنگ شد

ساز کار آن طفل سرکش را هوای ما اسیر / میکشد قامت کسی کآهی از دل تنگ شد

لب از تبسم و چشم از ادا خبر دارد / کسی نگفت که دل از کجا خبر دارد

شکوه لب چه کند ارم غبنه که راز مرا / غریب بیشتر از آشنا خبر دارد

ز تاب سنبلی صید ضعیفم در کمند افتد / اگر در غنچه گرد شکر و حرم میبند افتد

بدامنش گر بنجاط نگذرانم بادار از تو ای عنی / تنم را محو جوشش شد بر بالای سند افتد

چه گل حس بند ز عالم حسرت زنده ای / که پرواز خس کرده در پنجه ما سپند افتد

خروش صوت بلبل بهار از نوا بزدم — که ترسم در دماغ ابر خون گل بلند افتد
اگر از روی عالم گشته ام سرمست مغرورم — که با خود و سم ساز دو چون دی گل بسند
شکستی گر دل افتاد کاین خیزد خطر دارد — مبادا شیشه یا رب از انطباق بهم افتد
اسیر از فیض دل خشنودی داری حرص غم دارد — متاع ناروایی در طلب چون دخیل

سخنها بر زبان چون رشته ها بر سوزنی پیچید
خوشا آزادگی کش هر نفس که در مهد بی پیچید

دلم گر پنجه با فولاد گیرد تابد از جوهر — ندارد دستم آن قدرت که ظرف دامنی
نگارم هر که آتش بر زند در پرده میسوزم — مبادا دود آهی در دماغ دشمنی پیچید
نبندد خواب غفلت بال پرواز دل روشن — نه بندم در نه هرگز جام روز بی پیچید
با این نزاکتها میشود دلم گردن آن تن — که طفل از ساده لوحی بلبلی در گلشنی
ز بیم حرف سرد دوستان آتش مزاج را — نفس در دل بسته گرنا و صبا در گلشنی

نفس پیچد چو دود از وصف موی پیچ تاب شب
چه خواهم گفت اگر از نظره در پیچید بی دارد

قطعه

گرچه آن قیمت ندارد دل که پامالت شود — صرف آتشبازی طفلان بسالت شود
رنگ بی بی سکینه از روی پرواز جوان — گر بطرف گلشنی شوخی پر و بالت شود
دل بدست آور که عالم پیش او پامالت شود — غنچه جمعیت خاطر پر و بالت شود
قطع الفت کرده ام با او که در سودای عشق — هر چه را از کار ننه دل سنگی مالت شود
فکر بازی کن که از بخت بسوزی یک گوا — دزد شوخی گرد چار راه آمالت شود

در میان این دو مطلب مانده ام حیران بگو
دل اسیر لعل لب یا بنده خالت شود



جلوه ها کرده و ایوان چمن ساخته اند — حرف ناگفته و دیوان سخن ساخته اند
خانه زادیست گل از آینه خاطر ما — برده اند از دل ما زنگ و چمن ساخته اند
عقل ها ریخته استادی مژگان بهمان — چه قدر کار به یک چشم زدن ساخته اند
مست و هشیار دماغی و دلی سوخته اند — سیرگاهی به سر راه سخن ساخته اند
جور از اندازه بدون خوی برهم زدگی — دل چون سنگ تو از برگ سمن ساخته اند
گرد بتخانه و مسجد بهم آمیخته اند — خانقاهی ز برای دل ما ساخته اند

وعده وصل کجا بخت اسیر تو کجا
سخنی از لب ای عهد شکن ساخته اند

گاهی فلک ز دود دلم بار بر رسد — بر یک فتیله یک تبسم نار بر رسد
تیغ زبان به هر نفا دل چه میکند — ۲ هر جا رسد نگاه کی آزار بر رسد
جرم نکرده محشر خجلت گرید تا نشست — انجام گر رو ز راز آغاز بر رسد
با ما جنون شد است بر رم دلدار دیگر — دشنام کی بدان بروار بر رسد

کی فراغت دل بی تاب مرا میسوزد
بستر شعله همین خواب مرا میسوزد

هر سر انگشتم حضر ره حوصله است — دل دو وید از نفس تاب مرا میسوزد

دل نگاران که ز ترتیب دعا ساخته اند
حلقه دام ز محراب دعا ساخته اند

گر همه سایه خار است طوافی دارد — کعبه شوق ز ادراک همه جا ساخته اند
دل ما کام نبرد که نظر کرده اوست — اشنوان منزلی قلب رفقا ساخته اند
چاره از کوشش بی صرفه پشیمان نشست — چار دیوار جهان از نهوا ساخته اند

شش جهت چیست که آهی نکند بنیادش
دل فولاد هم از آتش عشق آب شود
چار دیوار جهان را ز هوا ساخته‌اند
گر بدانند که درین کوره جهان ساخته‌اند

ژنده با داد دل تار حسرت جاوید اسیر
خاک این کوره گل از آب بقا ساخته‌اند

دلی که گل ز کف تو تماشا نمیگیرد
شکست توبهٔ صید پرستان نتست
چه باجها که ز شاه و گدا نمیگیرد
کدام دست که رنگ حنا نمیگیرد

رنگی که حسن از دل تو میبرد
عشق از برای آینه میبرد

زاهد که دوزخ از دلش افسرده خاطر است
هر کس بقدر یکبار میشود
سامان نشته از دل کم نمیشود
نام بهشت را که امید میبرد
دنیا پرست حسرت جاوید میبرد
این قطره نم ز چشمه خورشید میبرد

نه بر لب آن لب شیرین بخندد
نه بر غنچه بروی من بخندد

چه غم دارد وطن از زخم وارستگان
ز نشو فنت هر کسی در انتظاری
گر این تاثیر دارد عشق بازی
اگر گریه کسی بر حال ما داد
بگو بر دامن گلچین بخندد
با ناکان بگرید آن بخندد
بروز مهربانی کین بخندد
بگو بر خجلت شیرین بخندد

اسیر اگر به عالم گلفشان گرد
اگر گریه بگو بر گلشن بخندد

دل ز تاراج نگاه شعله باش پیر سید
گفتن افسانه سوز دل از آتش پیر سید



طفلی و شوخی و بیباکی و معشوقی را
کلبه ام از گز و خاری باره معمور تر
چشم و نقش احبابا عالمی را دارد
هرچه خواهد میتواند کرد نازش میرسد
هر که میخواهد ساید امساکش میرسد
کشتن ما بستن اهل رخش میرسد

ازبسکه سینه ام نفس آتشین کشید
شد شعله هر که بر دل من آتشین کشید

چون ذره بود خوی فراک آفتاب
نتوان چو سایه نشست دامن کشید

جان خراجیست که در بزم عدم سوخته اند
دل سپندیست که در جلوهٔ غم سوخته اند

گاه شاگردی دیوانه که آن ساده دلی
ساغر زندگی از خاک فنا ساخته اند
چه کند آینه با یکی گلش خاک است
ورده یکعالم و آیینه چه ز تیشه نگهیست
چه دماغیست که مستان نوکم سوخته اند
دل عمر ابد از داغ عدم سوخته اند
رنگ این بادیه از نقش قدم سوخته اند
اهل عالم همه از آتش هم سوخته اند

چه گل از اختلاط مشک طوفان تازگی دارد
درین عالم نصیحتهای یاران تازگی دارد

نجات گشته گر ابر رحمت باج میگیرد
نغافلهای ابر نوبهاران تازگی دارد

پروانه چراغ وفا بر کجا برد
هر کس که گشت گرد سری سر کجا برد

زنجیر موج پاره شود کی کسست
عهد تو هرزه در دست باز نمیرسد
خاره تو منت دریا بشکند
دیوانه نوشته و ساغر کجا برد
آیینه شکسته سکندر کجا برد
جوهر شناس آینه گوهر کجا برد

دام فنا قلم و آسودگی کس است
یک نامه بر دو نامه رو کردم بیاد او
مضمون چاره نیست دل بیقرار ما
پرواز شوق گرمتر از بال آتش است

چون گل نگار زخم تو تا بر کجا برد
در آتشم که نامه دیگر کجا برد
دریای اضطراب شنا در کجا برد
غمنامه اسیر کبوتر کجا برد

بعد مردن هم پیام غم بما خواهد رسید
در دو عالم نور خورشید وفا خواهد رسید

دستگیری کی کند ساغر چو کار از دست رفت
در نظر هر سایه خاری ز افتاده است
آنچه طوفان زاد زین ویرانه عهد آشنا

جرعه لطف تو بعد از فنا خواهد رسید
تا بما از زلف قاصد چه خواهد رسید
اشک ما را ابتدا تا انتها خواهد رسید

بیکسی صبر سینه دوخته میخواهد
عاشقی چشم نظر دوخته میخواهد

بیتو با ناله و آهم سر و کار افتاده است
میتوان سر منزلش بحسن و خار رفت
شوقم از گلشن و دیدار در آتش دارد
دل ز شوق تو با سینه تسلی نشود
راه هر گشته ثبت است لطف دلهاست

شوق بال و پر افروخته میخواهد
داغ خورشید وفا سوخته میخواهد
مصر با یوسف نفروخته میخواهد
روی زیبا دو بر افروخته میخواهد
لاله عذر دل واسوخته میخواهد

بسکه بالد بخود از برق چشم گشت اسیر
دامن خرمن اندوخته میخواهد

شوق رازیست که اظهار در آتش دارد
داغ چشمم که نشسته سپند از جا نگشت

عشق خاریست که گلزار در آتش دارد
دل دیوانه و هشیار در آتش دارد



هر که پوشید چو خاک نظر از عالم برد
عالم از گرمی بازار دل آتشکده است
نتوان سوخت برای گران نسبت با
خلقی از شوق تو در آتش هم میسوزند

شعله را دیده در آتش دارد
عشق پنهانه خریدار در آتش دارد
کام چون را دل بیمار در آتش دارد
شمع پروانه و گل خار در آتش دارد

عشق پنهانه همین هستی ما سوزد اسیر
خار از این دیده بسیار در آتش دارد

عالم از گریه ما بزم شرابی دارد
نکند رنج ادب فیض خموشی ضایع
اجزا کاهی از اندازه حسرت بس است
جلوه کاهش حسن ناله و نسرین دارد
مصف آرایی میدان شفاعت نازم

گل چرانی بسیار گلابی دارد
هر سوالی که نکردیم جوابی دارد
گل نا چیده این باغ گلابی دارد
سایه سرو قدش طالع گلچین دارد
کشته و زنده این معرکه بخشی دارد

بر بستر ناز مندی بنوا رسیده باشد
که ز خود گذشته باشد بنوا رسیده باشد

سر انتظار گردم ره تو غبار گردم
چه شود که وعده یکره بوفا رسیده باشد

پر تو حسنت اگر خضر تجلی نشود
دیده کامل نظر صورت و معنی نشود

ساقی جرعه کشان دیده گرفت اینجا
گیرم از خون جگر شیشه افلاک را
وصل و هجران دو نظر باده حسرت ما
نم کشیدیم بخار ثمره از ریشه تاک

ساغری نیست که آیینه تقوی نشود
دل مست تو بعید میکده خالی نشود
دل بدنام تو نزدیک جدایی نشود
شوقت از گریه بشانه تسلی نشود

گریه مکتوب خرابی شد و حیرت باقیست
قاصد سیل بصد مرحله راضی نشود

جذبهٔ عشق طلب کن نه غبار هوس است
آه مجنون که سیه خانهٔ لیلی نشود

خانهٔ عالمی از گرد فنا آباد است
نفسی نیست که تعمیر خرابات شود

جرم بیحد بامید کرمت دارد اسیر
نظری کن که ز درگاه تو عاصی نشود

شمع بزم تو دماغ ارنی شوخی دارد
در سیه خانهٔ شب جلوهٔ لیلی دارد

حرفی از اول ارشاد جنون میپرسم
مصرع نالهٔ زنجیر چه معنی دارد

سبزه گل میکند از دامن کان شاهد
بخت عاشق نظر از سایهٔ طوبی دارد

مست و هشیار درین میکده کشتهٔ غبار
کس نداند که گردون که دعوی دارد

هر که آهوی نگاه تو نشد رام اسیر
دل خود را بچه رو صید تسلی دارد

نه تنها صبر عالم آرزوی بینش نگذارد
چو کامل شد جنون دل را بجای حرف نگذارد

ز آتش منفعل بگذار دامان تر گردد
دلم را سرنوشت سوختن در رقص نگذارد

چه رنگین صرفها بردند خلق از قرم آرای
ز بیجا نه گریه خاطری ناپرس نگذارد

محبت چون دلی گم کرد دل دیگر نمی آرد
سری سودای سودا سینه بر قرص نگذارد

چو وابینی بود هر خار گلشن بر سر گلخن
قناعت هیچکس را در جهان درویش نگذارد

نداری اعتمادی دل بامتحان بهتر
نگونسار ار غفلت خویش را در پیش نگذارد

که میدارد نگه دیوانهٔ صحرایی را
اگر سودای زنجیر تو باهش نگذارد

اسیر از جادهٔ زنجیر چشم رهبری دارم
که شوقم را براه غفلت در انکش نگذارد





گرچه ساقی صرفه در خون دل من دیده بود
طالعم را توبه در لوح شکستن دیده بود

کی فراموشم شود دوشت بر تنهای دل
دوست خود را هم درین شیشه ز دشمن دیده بود

ظرف دلتنگی خزان بیخبر رسوایی گرفت
غنچهٔ این باغ کی بال شکفتن دیده بود

گفت آخر بر نوای شمع صبح مراد
شب نشینیهای عمری در رزوان

مرغ من بیجا نمیکرد از پی الفت جنون
گرمی گرد دوستی هم ز دشمن دیده بود

دانه ما در عدم میسوخت از بار اجر برف
هرکس از آینه روی دیدن دیده بود

پرده بود دام شوق نگاه وصل اسیر
ذوق دیدن مصحفها دربند دیدن دیده بود
مکرر

شرح سودای تو ار گریه زارم پیداست
برگ برگ چمن از ابر بهارم پیداست

جای اشکی ز ذره خاکستر دل میریزم
حاصل سوختن از سایهٔ خارم پیداست

اشکم شمع و گل سبق راز میدهد
شوقم بخار جنس پر پرواز میدهد

شب جام لاله رنگ و سحر شرق جلی است
آیینه را خیال که پرداز میدهد

رخ نگاه کیست چراغان محفلم
پروانه جان بشوخی پرواز میدهد

میکند تا از خاک ما جام تنهایی کشید
تا قیامت میتوان بار گرانجانی کشید

سیل وحشتگی از کوه و صحرا میدمد
تا گر از نقش زنجیر بر نشانی میکشد

گل بدامن میکند سیلاب از ویرانه‌اش
هر که را در دل محبت نقش دربانی کشد

آنکه گرد آستان خویش را صیاد کرد
سجده ما را بدام نقش پیشانی کشید

در بکدار مصحفها خاک ره دیده‌اند
سیم جانم حلقه در گوش سلیمانی کشید

اشک ما در آستین خاک گشت از درد غربت — قطره از بحر دور افتاده عمانی کشید
صبح و شامم گریه دامان صحرا میبرد — الفت زنجیر کاهی تست زندانی شدید

سکهٔ عجز بود در میدان نادانی اسیر
پای دل در دامن صحرای نادانی کشید

کوزه گر ایام ناخن شرر باشد — کو قطره از اشکم بحر خطر کشیده باشد
چند ای که میطپد دل پروانه گرد — صد سبد ز نگشتی از بال او بر نباشد
صحرای گریه ما زنجیر خانه ما — زندان بیکسی را دیوار و در نباشد
کو آتشی که دودش از دیده خون نریزد — امید و نا امیدی هر دو در سر نباشد

گر این غزل برای سر رسیده اسیر
بمحتشمی نظری خدا شه نباشد

اشکم گلشن دل صد پاره میبرد — حیرت بیابانی نظاره میبرد
برق نگاه گرم تو آیینه را گداخت — آتش بخرمن روشنی حاره میبرد
عشق میبرد ز تن کجا بیکسی کجا — خون دلم ز دیده بیچاره میبرد

دل گشته ایست مسفر شوق ما اسیر
دیوان بیابانی آواره میبرد

کم نگاهان ستمی فرد تماشا نکنند — کف خاکستر ما آینه گر نکنید
گلشن آتشکده امست ای ماهان — نفس سوخته را پر پرواز کنید
حجبت یکدلی الفت بحر آماه یاس — در نگاه یکی برزخ ما را بنشید
خبری نیست که در عالم رسوایی نیست — محرمان گوش بحرف من غماز کنید
نغمه چنگ جنون شعله کدارنت اسیر — رشته جان من ابریشم این ساز کنید



دل ما ساغر مهر تو سراب کین میخواهد — بغیر از گریه تلخ و لب شیرین میخواهد
نمی‌باید ز شمع ناله خاکم چراغ انجمن — شهید جان فشانی شهرت تحسین میخواهد
سراپا زیر بار منت نومیدی خویشم — دلم راحت ز نم بستر سرم بالین میخواهد

گر بحبس هم سبز و خواهی شد
تو هم این شعله سرد خواهی شد

گر شود دوره محنت یکی — تو که نا رفته گرد خواهی شد

بگلشن از لب خندان او نفس نکشید
فضای خنده گل تنگ بر نفس نشنید

بدوستی که چو در کوی او غبار شوم — نسیم را خبر از سرگذشت من نکشید
ستمگران نمک حسن صبر سوداست — نعید خور کنان بادی گوی هم نکنند
نسیم گلشن داغم ز چارسو میدهد — غبار وادی دردم سراغ من نکنند
برهنه گشتن شمع آشنای ما نکنند — اشاره ایست که بردار راه من نکنند

اسیر رنج خمارم بصبحنم امشب
که صبح و شام بجز های جام و طعن میدهند

سیر گل زیر بر هن دارد — جان آیینه در بدن دارد
دل همان سرکشی بیمار کباد — عشق همان وطن دارد

هر که شوریده شد ز بیت گلاهش نهند
دل که دیوانه شد حلعت اش نهند

عاشق از دوزخ نابینده ندارد باک — نرسد از سنگ نگاه آتش نهند
جذبه لطف نهانست مسیحای وفا — جان دهد عاشق اگر دل نگاهش نهند

شهید خوی گرمش بهر آذر که می پیچد / که در دیده میدزدد نفس در سینه می پیچد
عجب گر از خمارم صبح شنبه در تکشاید / ز بس در کلبه ام دود شب آدینه می پیچد

گریه گر رخصت بهار دهد
گل بنجار بوی خار دهد

دیده تا برده وعده او / خاک گر افتد انتظار دهد

نسیم برگ نسرین مال عید می آید
شمیم نوبهار رستی جاوید می آید

چمن از نرگس و گل چشم مخمور بنداری / که شوخیهای مژگانش برون از پرده می آید
بهاری میرسد رنگین تر از خشم دل عاشق / بکار گر حیا در پرده مخفی می آید
نشاط خنده گل بال بر بال هوا دارد / تذرو آشیان گم کرده امید می آید
بهار گریه کردم چراغان انداز / از این شبنم چمن سراپای خورشید
نداری گر ثمر خانه دریز دامن کن / که جز بیحاصلی بر کار بار می آید

دل ز باد او تباراج طپیدن میرود
غنچه دارم که بر باد طپیدن میرود

نوبهاری میرسد خوش جلوه چون طاووس مست / بزم می چون بوی گل مجلس بگلشن میرود
ناله بلبل نمیدانم سرگذشت خویش نیست / همچو گل گوشم بیرون از شنیدن میرود

اشکم از یاد لب آب گهر میگردد
آهم از شوق رخت باغ نظر میگردد

بسکه برگشتگی بخت منش در راه / قاصد از کوی تو نا آمده بر میگردد
خضر سرمنزل خویش که در راه طلب / عذر کاهل قدمی برگ سفر میگردد



سینه صاف بدلم ز زنگ کدورت بگشت / زهر در ساغر اخلاص شکر میگردد
خاک هم از گل زخم تو نصیبی دارد / تو نسب ما چمن لخت جگر میگردد
شهرت ما نظر از پاکدلی ها دیدست / عیب ما آینه پرداز هنر میگردد
رخ افروخته بین افت نظاره مپرس / قطره در خیمه آینه شرر میگردد

بی نیاز نیم افروخته دارد اسیر
گر چراغ شب خورشید نظر میگردد

با کسینه چه غمست که منور شود / دیده گر خاک شود آینه ور میگردد

تنهای نوار آتش هم سوخته اند
دل اگر خاک شود دیده ور میگردد

ابرو کشیده با مژگان که میخورد / طاقت سپر فکنده غم جان که میخورد
در پرده خیال تو گل مشکبار بهار / از ما مپرس باده پنهان که میخورد
آهو کشیده سرمه و مجنون گرفته چشم / دیگر فریب سیر بیابان که میخورد
خضری که خاک راه عدم شد دلیل ماست / زهر قفا ز چشمه حیوان که میخورد

بوی گل و رنگ لاله دارد
روی تو خوی ژاله دارد

با حسکم روا رحم میتوان کرد / بر گریه برات ناله دارد

طره بر دوش ما میشکند
فتنه بازار آه میشکند

گوشه چشم التفات مپرس / نگاهم نگاه میشکند
صف آهو گشت گرانی چشم / طره طرف کلاه میشکند

توبه قدر تنگی دست … بعد از این گاه گاه میشکند
اینقدر تنگدل نشد بعد کسی … شیشه ام از نگاه میشکند
تا نگویند پرجفای منش … دل صد بیگناه میشکند
غم گران سنگ و دل سبکطاقت … رونق کره و کاه میشکند
شد خوبی دراز دستی بین … رنگ گل نوز ماه میشکند

صد یا جوج صد گناه ابر
گریه عذر خواه میشکند

گر زما کیسوال خواهی کرد … خواهی را خیال خواهی کرد
هیچ اگر شرف کشتن ما … عرق انفعال خواهی کرد

نه ممنون جامم نه ممنون ساقی
به از بیدماغی دماغی نباشد

گر شراب از لعل یادش سر زند … در دساغر خنده بر شبنم زند
دقت مستی خوش که در بزم جهان … جام کبرد خنده تا بر جم زند
ز کنار گرد جوانش پرس … میتواند عالمی بر هم زند
سحت مارا داده سخت و از گون … داد ما دانسته نقش کم زند

نگاهش بر باین غوغا نشانزد
تغافلها باستغنا نشانزد

از غیرت جلوه گل رخ سایه نشاند … بگو با سرو بار غنا نشانزد
تغافل صید گاه چشم آهو … جبر المجنون باین صحرا نشانزد
دلی کز خاکساری میرسد … با قبال فلک بجا نشانزد





بکیر در روی گلها تا بخندد … نیاید جانب ما تا نشانزد
خجالتها تجملس میفزود شد … اسیر از صبر ما بر جا نشانزد

بی بهار عارضت می شبنم دگر گشت
سبزه مینای ما در سایه گل سبز شد

کفر و ایمانم نبار راج بهار گریه رفت … سبحه ام چون زنارم هوس سبز شد

زاهم خاطر منت کساران تازه میگردد
زاشکم کینه مطلب حصاران تازه

باتش یارنامی داغ دل بیتابم … بجوش غلغلم بهار لاله کاران تازه
بر رنگ میهم آغوش شکستن توبه دارم … که از داغش دل مطلب حمایاران تازه
بروتش اشک میر نرم سویم کرمی میبیند … دماغ شعله در گلگشت یاران تازه
به تیغ سینه صافی سرنوشت کار ما دارم … بهار شعلها از خون یاران تازه
ملال از سر نم صبحم وصالم عالمی دارم … ز نبرک و زنسیم غمهای یاران تازه

اسیر بزبانم فرصت توفیقها دارم
زصید کرد این جا کمسواران تازه میگردد

اسیر بزبانم فرصت توفیقها دارم … رصید کرد این جا کمسواران تازه میگردد

بیام دوستی کین میفزود شد
دعای عشق نفرین میفزود شد

جنون دیوانه صاحب جمالست … بزیر تیغ تحسین میفزود شد
ز گرد توسن رنگین جبهت … بهار فتنه آیین میفزود شد
با نصاف محبت میتوان سوخت … چو خارهای رنگین میفزود شد

اسیر از ماه نو مشتاقی هست
بسجود چنین با جبین میفرود شد

گردی از راه تو در چشم صبا ریخته اند
رنگ گلشن ز غبار دل ما ریخته اند

دلگشاتر چمن گریه ستانه ابر
گل بها نه بدامان هوا ریخته اند

گر صبح از ان سایه دیوار برآید
خورشید ز اغوش گل و خار برآید

هر قطره باران صدف گوهر راز است
از آینه‌ها سبزه زنگار برآید

منحاز گلستان شود از شرم خرامی
گیسو و نه بدیم ز گلزار برآید

در وصلم و دانسته کنم ساعت هجران
تا راز تو با حسرت اظهار برآید

پاس ادب از راز نهان دود برآرد
شرم نگه از عهده دیدار برآید

خاموشی رنگم چه قدر صرفه نوش است
نشتر شود این ناله که از تار برآید

بیند چو اسیر قدر غنای تو ما را
آه از جگر زاهد دین دار برآید

جو بر یک محبت [illegible] نظر بندد
رگ مژگان کشید پس آتش در جگر بندد

خبان از ناب [illegible] نمی بیچم
که چون عنبر تم چون رشته دست تر بندد

جو گل چاک شهید [illegible]
غبار تربت ما راه بر آب گهر بندد

[illegible] شمع بساط خاطرم باز رنجه طفلی
که بال بلبل و پروانه را بر یکدگر بندد

گدا از و جلوه گلزار بو با خونبها تو [illegible]
که به خاطر زنار موبان جون کمر بندد



عشق هر جا راهزن گردید آشنای او
کاروان گریه با راشک در صحرا گشود

گرچه دام عشق اول کار بر دل تنگ ساخت
آخر از کنج قفس در ها بروی ما گشود

محبت از غم بیدردی آزادم نگهدارد
جنون در ماتم آسودگی شادم نگهدارد

سفری گر گشد مرغ قفس را بال پرواز است
خموشی در گرفتاری ز فریادم نگهدارد

بدل از رکتاز عشق بی باکی غمی دارم
خدا از چشم زخم خاطر شادم نگهدارد

سواد اعظم ویرانیم نام غم آباد است
نه بینم روی معموری غم آبادم نگهدارد

حباب بحر آتش قالب فرسوده دارم
نه بینم آفتی گر عشق بنیادم نگهدارد

مرا دشمن گر ز خون صید دیگر [illegible] فراکت
بگو تا کشته در فتراک بیدادم نگهدارد

من آن صیدم که با دام تغافل کرده‌ام
خدا از مهربانیهای صیادم نگهدارد

گریبان رشک گلشن میتوان کرد
گل چاکی بدامن میتوان کرد

بنازم اشتعال سینه صافی
چها با جان دشمن میتوان کرد

چمن پرانداز جلوه کیست
گل ناچیده خرمن میتوان کرد

نکشر رام بکدل میتوان بود
تماشای رسیدن میتوان کرد

گدا از حرم کامل عبارت
مرا در ساغر من میتوان کرد

غبارم گرد اسیران گردش چشم
طواف مشهد من میتوان کرد

ای که هوس بادۀ کام تو شناسند
هر ساغر کم حوصله را جام شناسند



راحت طلبان لذت بیداد چه دانند
زنار ز تسبیح ندانند اسیران
جمعی که ندانند هوس را ز محبت

این طایفه غم را که از نام شناسند
هر تاری از این سلسله را دام شناسند
بدرود اگر کفر ز اسلام شناسند

در عشق بحر عشق نداریم نیابی
مرغان گرفتار همین دام شناسند

دوش ساز ناله ام آهنگ بود
باده نازک ولی نو بر نگرد
در گلستان دیدمش نشناختم
صبح گل روزی که شد آیینه ساز
این دو رنگیها ز بینشهای ماست
یاد شور کعبه چو بیهای ما

با زمین و آسمان در جنگ بود
شیشه ما خانه زاد سنگ بود
بر تنش پیراهن گل تنگ بود
در میان ما و جانان جنگ بود
نور و ظلمت پیش از این یکرنگ بود
جنبش مژگان بره فرسنگ بود

خیال تیر از آن بس در دل دیوانه میگردد
فریب چشم مستی آنچنان برد از جهان بین
نمیدانم چه میگویم چه حالست اینکه من دارم

کند گر کعبه یاد خاطرم بتخانه میگردد
که طرح مسجدی گر افکنم میخانه میگردد
جنون هم عاقبت از دست من دیوانه

اسیر از بی نیازی کی دهد تسخیر گرفتاری
کجا در خاطر صیدش خیال دانه میگردد

گرچه مجنون از محبت از هوس زایل شد
تا سواد از سطر زنجیر جنون روشن کرد
در قمار عشق باشد باختن نقش مراد

سست بس که هر نقش ... محمل شد
طفل ما را در دبستان دانشی حاصل شد
تا کسی را دل ز فرقت از دست صاحبدل شد

نذر دیر

۲۰۸

کعبه

نذر دیر و کعبه از داغ درون ما صد نیاز
در ره مجنون ز طواف بیهودی نداد
سینه را گشود از تنگی دری بر روی دل
ناخن عشقت از گره رشته هر کس گشود
رحم اگر آید ترا در کشتنم حسرت

شمعها بردیم تا او شمع هر محفل نشد
هر که افسون محبت از دعا باطل نشد
تا گشادی از گلوی خنجر قاتل نشد
هر که او را گیسو موعقده مشکل نشد
صید وحشی که گرفت آرام تا بسمل نشد

موج دریا کی بکامش هیچ طوفان نگشت
در محبت کشتی ما آشنای ساحل نشد

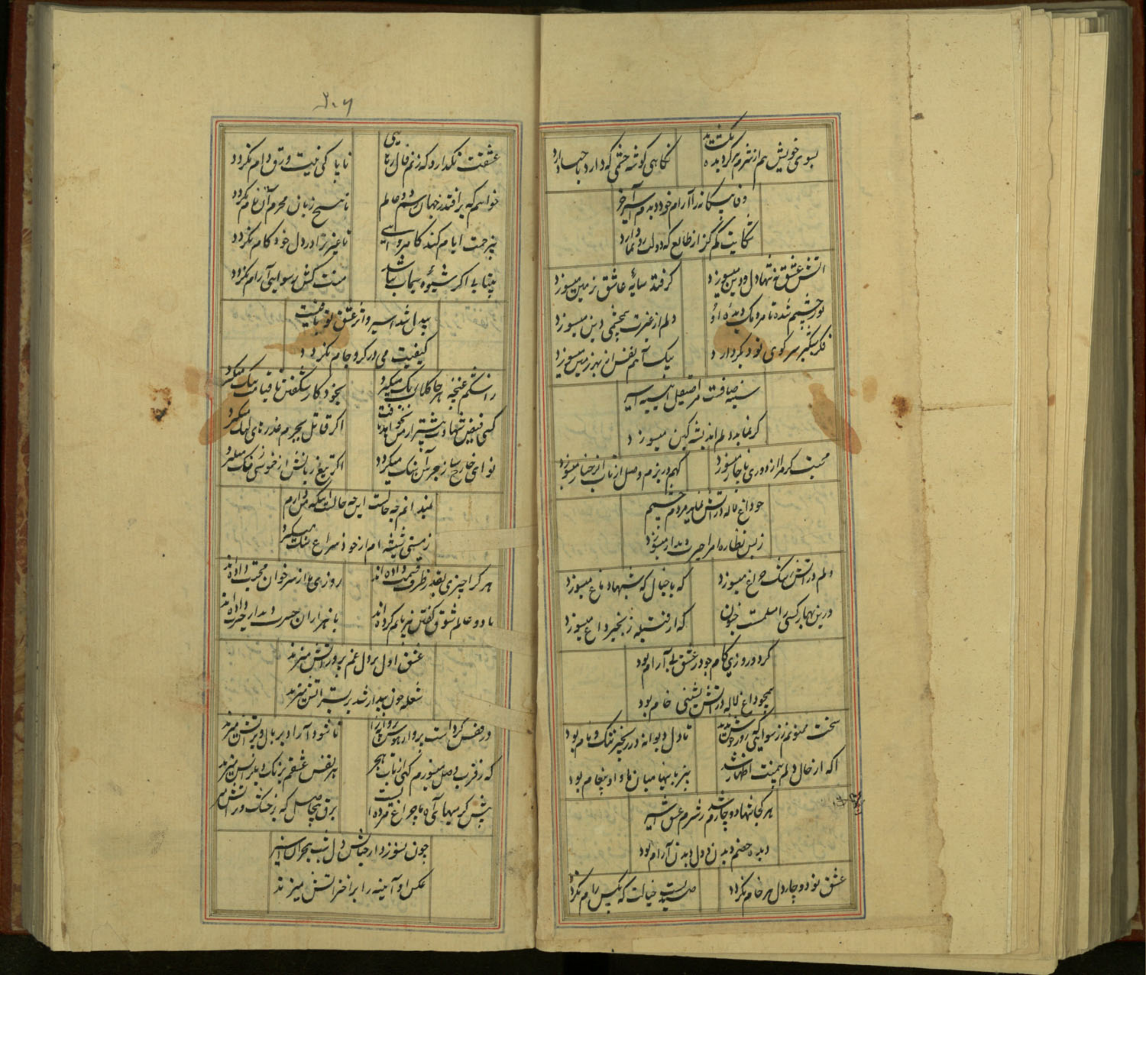
از شکستن دل ما رام بظلم نشود
... آن همت سرشار که گر خاک خورد
سر انصاف سلامت که جگر گوشه ماست
کرده ام ترک فراموشی بر به خویش
گر ز سر چشمه سیراب قناعت جو شد
خون افسردگی از برگ برنج خویش بریزد

هر چه خواهد بشود صید ترحم نشود
تشنه خون دل پرده مردم نشود
در هم از خفی دانسته مردم نشود
گر دلم دشمن اهل وفا کم نشود
گریه بست که سرمایه انجم نشود
تا کی اگر برق سوار سفر جم نشود

در دیاری که از و نشو و نما یافت اسیر
حاکمی نیست که محکوم بحکم نشود

بس از عمری بسویم گر نگاهی کرد جا دارد
فروغ آشنایها نگاه گرم استغنا
تغافلهای اول قاصد پیغام دلجوی است
لب از حرف تمنا تا نه بندی کار یکسانی
ز جولان سمندی کشته ام صد پریشانی

شهید زخم شمشیر تغافل اجرها دارد
در این گلشن گل بیگانگی بوی وفا دارد
نوازشنامهای لطف پنهان را جفا
خموشی صد کلید از بهر قفل مدعا دارد
سر زنجیر سودای مرا باد صبا دارد



اگر با تیر اعجاز محبت یار خواهد شد
از او جز کشتن خود حاجت دیگر نمی‌خواهم
حجاب عشق از اینسان کن لب طاهر نبندد
کند گر همت پیر مغان یاری دلیران را
خمار توبه گردد سرم ریش خواهد داد

نگاهم روشن از تماشای دولت دیدار خواهد شد
زبان از ادب گر رخصت گفتار خواهد
میان ما و فرصت گفتگو بسیار خواهد
سؤال معنی بیجا از زبان خواهد
نگاه گرم می خونریز استغفار خواهد

اسیر از یکنگاه گرم می آتش بیطاقت
ندانم چون حریف ساغر سرشار خواهد شد

زاهد از سبحه رشته دارد
گرچه گل بو رخ شبنم گلزار است ۲
چشم آینه نقشه خط کیست ۲
دلم از جور یار پر خون هست

فکر صیاد رشته دارد
لاله حسن رشته دارد
ورق ما نوشته دارد
گل ز خون سرشته دارد

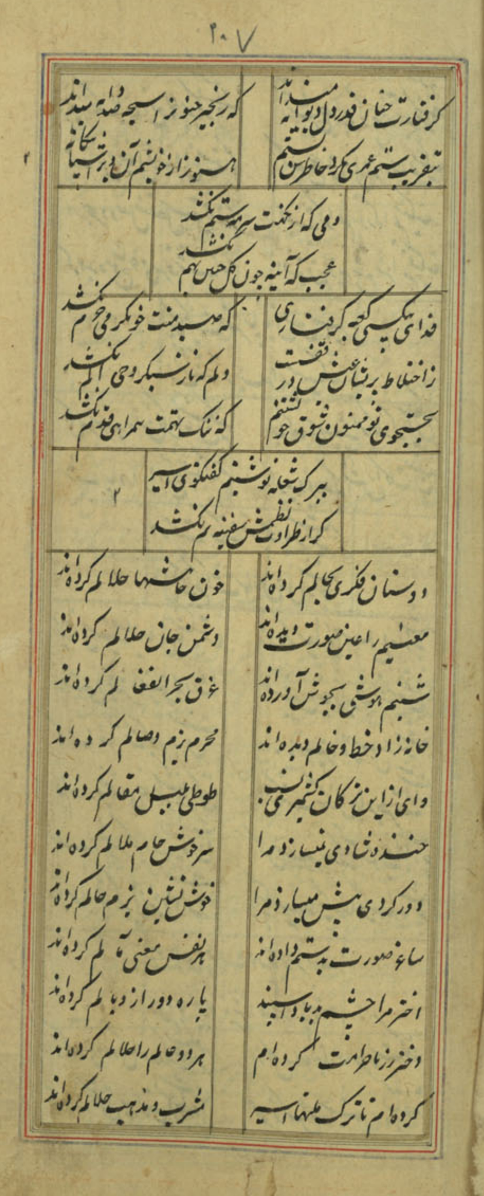
هست جوهر تیغ یار اسیر ۲
هر قلم نوشته دارد

کجا از آتش می گرمی خوی تو می‌آید ۲
ببندانم چه گرمی کرده با او نهان از من
نمی‌خواهم که عنبر از دو زلفی خوش ... ۲
نگردد تا دلم خون کی گذارد پای در دیده
کف خاکستر شد در دیده افغان جگر

ز تسخیر دل یک نگه چشم آهوی تو می‌آید
که تا دل بسته غافل مرا سوی تو می‌آید
ز رشک اینکه از حرف قابوی تو
نگاهم چون ... گلشن روی تو می‌آید
نسیمی گر بطوف کعبه کوی تو می‌آید

نباشد چون اسیر آگه ز دی گرمی طاهر
کشد کارم از چین ابروی تو می‌آید




گرفتارت چنان قدر دل دیوانه ... ۲
بغربت بسته‌ام عمری که در خاطر نشستم

که زنجیر جنون از سبحه صد دانه بندند
هنوز از خوشنم آن در آشیانه...

دمی که از تهمت سرمستیم نگشد
عجب که آینه چون گل حسن هم رنگ شد

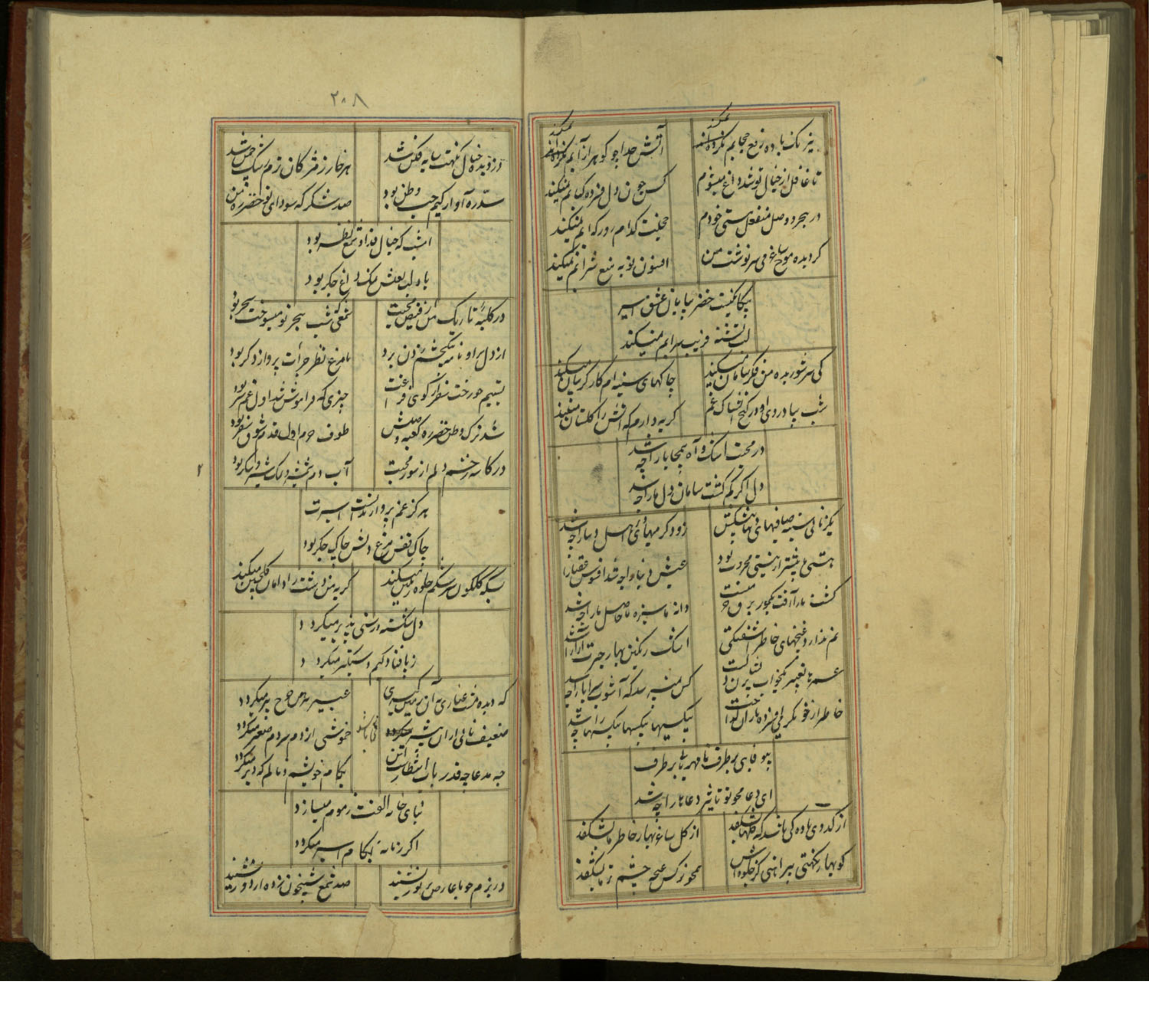
فدای بیکسی کعبه گرفتاری
ز اختلاط بر نیابان عیش در قفست
بجستجوی تو ممنون شوق خود گشتم

که صید بهمت خود نگری حرم شد
دلم که بار سبکروحی الم رنگ شد
که ننگ تهمت همراهی قدم رنگ شد

ببرگ شعله تو شبنم گفتگوی اسیر
گر از طراوت نظمش سفینه تر نگشد ۲

دوستان فکری بحالم کرده‌اند
معنیم را عین صورت دیده‌اند
شبنم هوشی بجوش آورده‌اند
خانه زاد خط و خالم دیده‌اند
وای از این مژگان کشمیر نسب
خنده شادی بنیاد زده ما
دور گردی بیش میباز دم را
ساغر صورت بدستم داده‌اند
اختر مرا چشم بد باد آیند
دختر رز را طهارت لکر کرده‌ام
کرده‌ام تا ترک ملتها اسیر

خون خاشها حلالم کرده‌اند
دشمن جان حلالم کرده‌اند
غرق بحر الفعالم کرده‌اند
محرم بزم وصالم کرده‌اند
طوطی بلبل مقالم کرده‌اند
سرخوش جام هلالم کرده‌اند
خوش نشین بزم حالم کرده‌اند
هر نفس معنی مآلم کرده‌اند
یار ه دور از دیالم کرده‌اند
هر دو عالم را حلالم کرده‌اند
مشرب و مذهب حلالم کرده‌اند





۲۰۹

هر کجا چیدیم بساط نقد نظمی چون آب
وقف دردی شد که دست ملیح آن نازکش بود

یاد چشمت چو به سر دل ما می آید
نفس از سینه مبهوت جدا می آید

بو سیاست بهار آفت سدر درا
عضو در رفته ز تحیه نکجا می آید

تا کجا کم شده در دشت بلا مجنونی
لی ز نجر تو برا نه ما سے آمد

داغی از نسبت سدر دی اندازم
از کل تو به من لوی ریا می آید

بخت بر گشته ام اقبال رسایی دارد
ناوک او به دلم ز ولقعا می اید

هوس باده رگ و ریشه دواند در دل
شیشه ام گر شکند دل بصدا می اید

ناامیدی اگرت خار کشد از دل آید
بوی تا ثیر ز گلزار دعا بے اید

دل ما زخمی از مرهم ندارد
اگر شادی ندارد غم ندارد

ز من مجنون اگر زد دشت در دشت
چه شد ز تحیه های کم ندارد

دلم آن غنچه لی آب و رنگست
که در زیر چمن شبنم ندارد

مشو آزرده دل از مردن من
که مرگ چون منی ماتم ندارد

اسیرت را فلک بخشیده اردی
که در خاک و گل آدم ندارد

از من و بلبل سبا صبر و تحمل میبرد
خاک راحت را بباغ از دامن گل میبرد

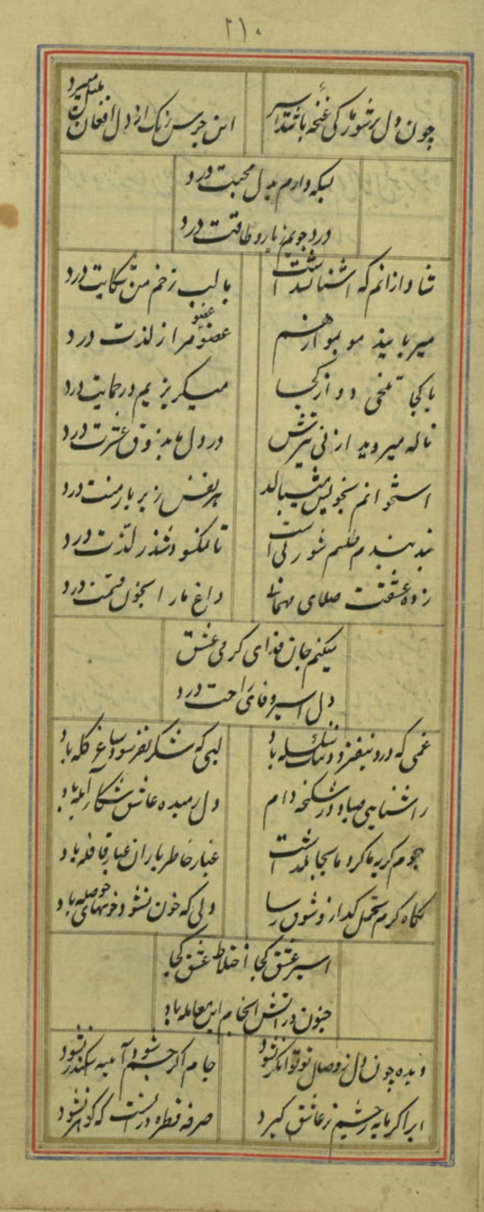
گرد راهم بی نیاز از اتحاد گنبد درست
چرا آتش کی بعد از من نام تو گل میبرد

بر سر مژگان نازش از زبان دیگر
نام ما از گوشه چشم تغافل میبرد

اشک بیتابی ندارد رنگی از خون دلان
طاقت ما رنگ از روی تحمل میبرد







چون دل رشته ما کی غنچه باشد اسیر
این جرس زنگ از دل افغان ملک میبرد

بیکه دارم بدل محبت درد
درد جوی بار و طاقت درد

شادوارانم که آشنا شد اشت
با لب زخم من شکایت درد

میر باید مو بو از هم
عضو مرا از لذت درد

باکجا تیغی دو از کجا
میگریزیم در حمایت درد

ناله میرود از نی نیش
در دل ما بذوق عشرت درد

استخوانم بنجو نیش بنالد
هر نفس زیر بار منت درد

بند بند م طلسم شور لی است
تا نگو و نشند ر لذت درد

زده عشقت صلای نهان
داغ ما را انجوش قسمت درد

نکنم جان فدای گرمی عشق
دل اسیر وفای راحت درد

غمی که درد نیفزود شناسله باد
لبی که شکر نفرسود داغ گله باد

را آشنایی صیاد در شکنجه دام
دل رمیده عاشق شکار آبله باد

هجوم گریه ما کرد ما سجا شد
غبار خاطر یاران غبار قافله باد

نگاه گرم تحمل گداز شوق رسا
دلی که خون نشود خونبهای حوصله باد

اسیر عشق کجا اختلاط عشق کجا
جنون در آتش انجام این معامله باد

دیده چون دل ز وصال تو توانگر نشود
جام اگر چشم شود آینه سکندر نشود

ابر اگر مایه ز چشم ز عاشق گیرد
صرفه قطره درست که گوهر نشود



جرس قافله کشد کی قبله نماست
کرد هر کره بنسان نفراموشی غنچه

خضر اگر نشود این فرقه رهبر نشود
موج جام می اگر بال کبوتر نشود

سرو چون در قدمت جان نفشاند بنثار
چه کند سایه که با خاک برابر نشود

جایی که شوق حوصله بردار میشود
دلتنگی رساست که هر صبح باز باد
ناز و نیاز زهر دو کمان دار میشود

گرد فرد کی پر بر و وار میشود
در های لکنی چه قدر بار میشود
تیر نظاره بر غلط انداز میشود

بسط قبت کفتن و افشاگر شب صبر
چون دل نگار سلسله راز میشود

ما ها غبار گلشن صبریم تا صبا
منت کند از ورطه امداد کی نشود
جان میکنیم نثار جواب سلام خویش

در پرده غنچه بر رخ ما باز میشود
کار گذشته که خدا ساز میشود
تا مشورت میان نفو و ناز میشود

این است اگر اسیر تماشای عاشقی
عمر دراز ما ری اراین سار میشود

گریه فرح خنده ملال آورد
راحت ما نشتر زنور دست

عقل جنون نقص کمال آورد
خواب درین پرده خیال آورد

حرف محبت که بگفتن نگنجد
این راز در آیینه اظهار نگنجد

چون ذره سراپای نگاهیم
در دیده مشتاق تو دیدار نگنجد





ترا که از لب خون تیشه قند شیرین تر
ز آب دیده مجنون برای داغ گزید

نمک ز داغ من درد مند تر شود
همیشه در ره لیلی سپند میسوزد

ز بار منت نشو و نما گرستیم
نهال همت عاشق بلند میروید

همچون چو غنچه دلی پر ما غم تنید
ساقی نگاه کرم تفال کرده ام

بی آب تیغ میوه غم پیر سد
تا چشم خشم بدید ما غم میرسد

کی خوبیدروان نوید وصلم از جا میبرد
میشود خون کرد دلم تا نام نها میبرد

عقل زاهد میکند کرترک این سودای جام
عشق یوسف را حراج بزم میخانه

حسن با دلداستی از یار سیار میبرد
گر عنان طاقت از دست الهی تر

همت حرف ناله شکر منزند
دست دعا طپانچه تا ثیر میزند

هر کرکسی نحل محبت ثمر نخورد
تا کنت رام لذت زهر عتاب او

خامی که آرزوی ثمر کرد بر نخورد
دل تلخکام مرد و فریب شکر نخورد

ز درد او دوا خوش میتوان گذرد
ولی از ما لهای خوش میتوان کرد

نظر بر نیکوان گر آشنایی
ز خاموشی نوا خوش میتوان کرد

سری با آشنایی نیست ما را
دل از وصل رضا خوش میتوان کرد

سر گرم هوس لذت بیداد چه داند
پروردهٔ راحت دل ما شاد نداند

خوش ملک سوختن آتش پنهان | صیدی که بدام تو نیفتاد چه دام

بهر زمین که لب موج آتشین خندید
سرشک ماست که بر وسعت زمین خندید

بناز چشم سیاه تو بسکه میترسید | بزخمی نکهت فتنه در کمین خندید

پس از این پرواز ما در زیر بال و پر شود
نشئه ما در طلسم شیشه و ساغر شود

خوشا نکهت جام می از تاک برآرد | گر راهی حیرت قدم از خاک برآید
از گریه مستی چشم تو نظر باز | دستی بدعای سحری تاک برآید
روح شهدا منصب پروانه نگیرد | روزی که شهید تو سر از خاک برآرد
بر دل چه امید آه که جولان اثر است | گرد از سینه دیده نمناک برآرد
در خلوت خاموشی ما دود چراغ است غنیمت | آن ناله که دود از دل افلاک برآرد
خلعت زر نثاری هر شمع نشاید | آن دل که سر از پیرهن چاک برآرد
بر خاک اسیر تو گل و لاله چرا است | چیزی که بر آید نظر پاک برآرد

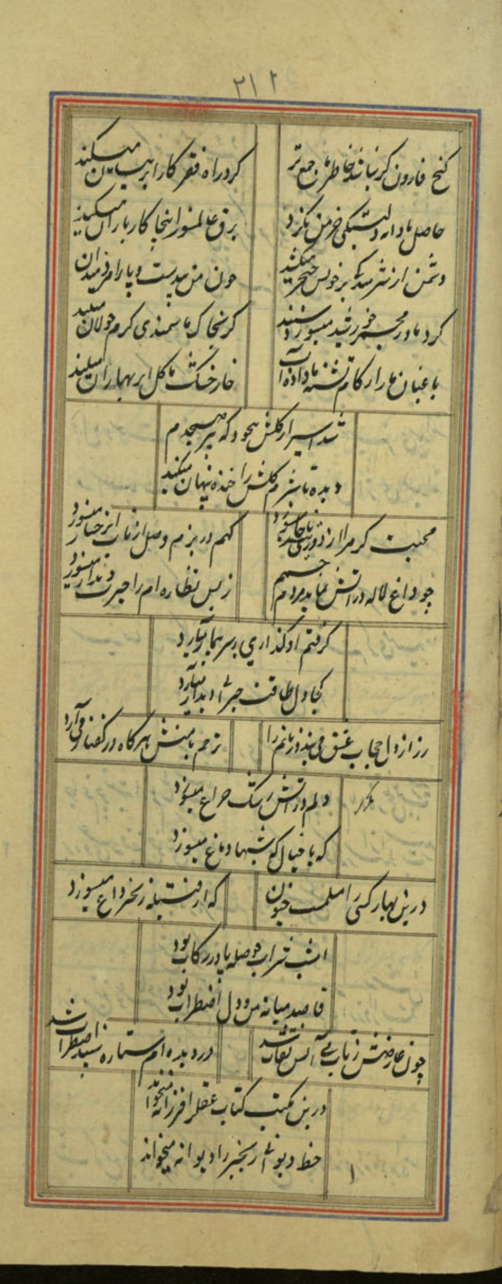
بسکه میترسم غمش را بیسکون خود شود
آرزو دارم که هر کس بیکسش دشمن شود

در گرفتاری چه نقف تنگ بستن شبنم | یا رب امید قفس در رشته بال من شود

با دست قطع پیوند از دل ز جان میکند
نکهت این باغ کار نیزه ران میکند

کی کند با خاک سر در گم کند باتش آب | آنچه با ما کرم خونبهای یاران میکند
خاک از نم تشنه جدل ناکش | سایه خار ضعیفان نیز باران میکند






گنج قارون گر بناند خاطر جمع تر | گرد راه فقر کار ابر بهاران میکند
حاصل ما دانه دلبستگی خرمن نگردد | برق عالمسوز اینجا کار باران میکند
دشمن از تیر نگه بر خویش خنجر میکشد | خون من بیدست و پا رام غزالان میکند
گرد ما در محشر جمشید میسوزد سپند | گر نیازی که با سمندی گرم جولان میکند
با عنان ما را کام تشنه ما داده آب | خار خشک ما گل از بهاران میکند

شد اسیر از گلش هیچ دگر پیر هیچ دم
دیده ما نرم گلش را خنده پنهان میکند

محبت گر مرا از دوری جانسوز | کهم در بزم وصل از تاب از خجالت میسوزد
چو داغ لاله در آتش ما بدم جسم | ز بس نظاره ام را حیرت دیدار میسوزد

گرفتم او گذاری بسر ما بگذارد
کجا دل طاقت حیرت دیدار آرد

رزاز احباب عشق می بندد بانم را | ز رحم با منش هر گاه در گفتار آرد

دلم در آتش رشک چراغ میسوزد
که با خیال کس شبها دماغ میسوزد

درین بهار کسی را ملمت خوبان | که از فتیله رخ داغ میسوزد

امشب شراب وصله یار در کاب بود
قاصد میانه من و دل اضطراب بود

چون عارضش ز تاب آتش نقاب شد | در دیده ام ستاره سپند اضطراب شد

درین مکتب کتاب عقل افزا میخواند
خط دیوانه زنجیر را دیوانه میخواند

۱

حرف تیغ گشتن فرهاد هر جا میرود … سیل سنگ آتشین از چشم خارا میرود

صد تلخی چو مرگ مرا نوش میکند
تا از دل تو کینه فراموش میکند

هر قدر جلوه گری میدانند … دلم آیینه گری میدانند
نشناسد که را اشک مرا … یا عقیق جگری میدانند
دل ما وسعت روزی دارد … تیشه بی هنری میدانند
همه اسباب مهیا داریم … ناله وارون اثری میدانند
قاصد ما چه شعوری دارد … خبر بیخبری میدانند
چه دماغ است که زاهد دارد … جز زآه سحری میدانند
سینه صافی چه گمانی دارد … کسب شیشه گری میدانند

ناصح سبب پرسش دل اسیر
بر اینجا بدری میدانند

جانم چو شیشه از غم ساقی لب رسید … روزم چو جام باده زتلخی بلب رسید
بر روی صبح فیض خوشی در گشود … هر کس بهر کجا که رسید از ادب رسید ۲

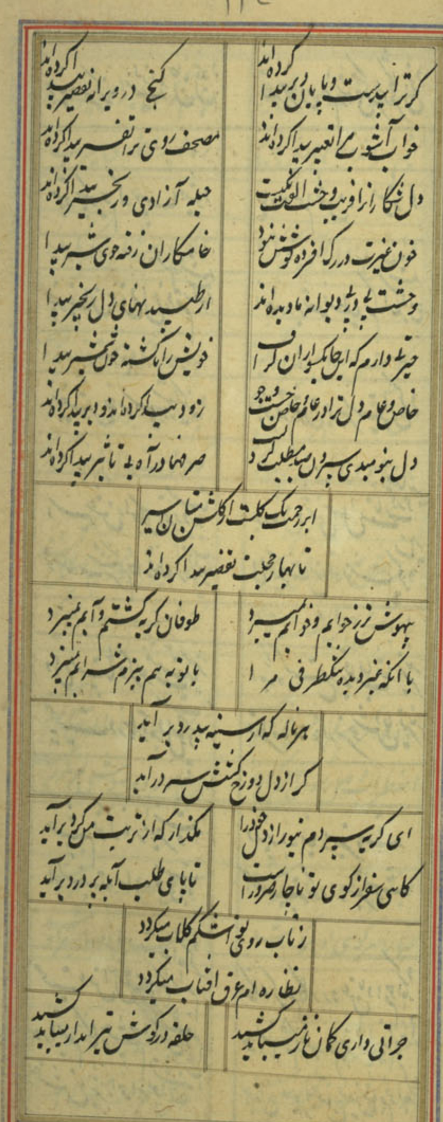
دیده را هر شب غم از خوناب روشن میکند
شمع مژگان در نظر از خواب روشن

از دم تیغ تو غمخوار دل خواهیم و بس … این چراغ آرزو از آب روشن شد

تا نزار آتش سحاب ز ما دیده اند
عهدها در گردش پیمانه ما دیده اند

شب که شمع آه بی تابی فروزان کرده ام … صبح را پروانه ویرانه ما دیده اند





گر ترا پیداست و پایان پیدا کرده اند … کنج در ویرانه تقصیر پیدا کرده اند
خواب آشوب را تعبیر پیدا کرده اند … مصحف روی ترا تفسیر پیدا کرده اند
دل نگارا از فریب وحشت الفت … حیله آزادی و زنجیر پیدا کرده اند
خون غیرت در رگ افسرده جوشش نبود … خامکاران رخنه جوی شیر پیدا ۲
وحشت ما در دیوانه ما دیده اند … از طبیعتهای دل زنجیر پیدا
حیرتی دارم که اینجا کبوتران گر اف … خویش را تا تشنه خون تیر پیدا
خاص و عام دل نزاد در عالم خاص جست و جو … زور و بیدا کرده اند و دیر پیدا کرده اند
دل بتو پیوندی بیرون … صرفها در آه بی تاثیر پیدا کرده اند

ابر رحمت یک گلت اگر شمشان اسیر
تا بهار رحمت تقصیر پیدا کرده اند

بیهوش زرخوابم و خوابم میبرد … طوفان گریه گشتم و آبم نمیبرد
با انکه غیر دیده بشکر طرفی مرا … با تو به بیم بزم شرابم نمیبرد

هر ناله که از سینه بیدرد بر آید
گر از دل دوزخ گذرش سر در آید

ای گریه بیدادم بیرون از دل خود را … مگذار که از تربت من گرد بر آید
کاسی بتو از کوی تو ناچار برون است … تا پای طلب آبله پر درد بر آید

زتاب روی تو چشم اشکم گلاب میگردد
نظاره ام عرق آفتاب میگردد

چرا تو داری کمان ناز بیباید کشید … حلقه در گوشی تیر انداز میباید کشید

دیده هرگز نا امید از در جانان نبود / خار هجران هم رفوی گلهر از گلشن نبود

نمی‌گویم که چها میشود / با تو هم دشمن ما میشود

بسکه خندان خون دل خوردم نمایان داغ شد / انقدر بر شعله غلطیدم که اخگر داغ شد

ز تیغش خامه بسمل نگردد / نجوییم نقش جوهر بیستون گرد

اسیر عشق را جان سیم پرورد میباید / ز سیلاب سرشکم خار و خس ره در بند میباید
بدرمان دشمنی سهل است یاری دردی میباید / لی تعمیر خس از راه تو غبار گرد میباید

دل ز بیتابی اگر حرف تمنا میزند / بی محبت در خمار آمد دل کبود است
دیده گستاخ بر قلب تماشا میزند / قطره ما ساغوار خوشش دریا میزند

چشم تو گه نا رسیده میفروشند / از نسبت ساده لوحی ما است
در پرده بنا ز میفروشند / آیینه که راز میفروشند

محبت با من اخر سیر را آماده خواهد کرد / در آغوشم نگاه چشم صیادی ... / غمش تا نظر را خواهد نمودن ...
نگاه گرم کار روغن بادام خواهد کرد / چه دانستم که صبح ... / چراغ صبح ... خواهد کرد



صبا تا گشت غباری بمی سازند / نیم شرمنده جامی دربن بزم
پیام کوی یاری میرسانند / دماغم را خماری میرسانند

غمش از دل آهی کم نگردد / ز ملکی پادشاهی کم نگردد

نگاهش از دل ما ... بود ... / دماغ آشفته ام پروانه دیوانه‌ام / برای خاطری چون غنچه زیر پرده خندانم
چو خوبی ناز کی در آتشی ... / با دشعله میسوزد واز دود ... / که چون بیند دل ما را غبار آلود میخندد

دلم بعشق دو عالم غمی ... / زد بدنش همان التفات ...
ز سیر باغ بجز غنچه در بغل نکنند / که زیر چشم مرا بینند و محل نکنند

یاد خود کردم فراموشی بفریادم رسید / اضطراب وصل رسوائی جهانم کرده بود
تا کشیدم ناله خاموشی بفریادم رسید / گرم سوزیم دیده بیهوشی بفریادم رسید

اگرچه زاهد ریا میفروشد / غبار سر کوی او هر که باشد
بجامی عصا ورد امیفروشد / ز ناکت باد صبا میفروشد

عشق جان نکار میخواهد / داور انصاف او که ما این حسن
دیده شعله بار میخواهد / از دل ما قرار میخواهد

شهید انتظارم کرده تنهایی که در پشت
سر از جا بر نگیرم تا صدای طبل باز آید

ز تیغ او گل زخمی نگار خواهم کرد
بهار در سر دست غیر نگاری

ز رشک خون دل نوبهار خواهم کرد
جنون رسید ندانم چکار خواهم کرد

دلم بناله و گل سرخوش جدل دارد
بباغ خاطر ما هر طرف رسیده گری

بهار داغم از آن غنچه محمل دارد
گل نکهه که صد غنچه در بغل دارد

دل بسودای تو هر ساعت فراغتی میکند
با هزار امید دل ناامیدی گشته ام

آخر این دو وابه کسب اعتباری میکند
سبزه دیگر ناله ای ناخن گاری میکند

دل ز سودای کسی بیغم مباد
هر کجا ماندم ز پا دستم گرفت

هیچجای خاطرم خرم مباد
سایه عشق از سرم کم مباد

اضطرابم بر سر طاقت باد
عقل ما را چه بسینه اند گرد
وعده عمر دو باره میخواهد
وحشتی صید مینوائم کرد
خاک گیری بهار راحت ما
عشق و رزیدن انشست آتش

وحشتم صید دام الفت باد
سر دیوانگی سلامت باد
وصل را انتظار قسمت باد
کنهم دام باف حیرت باد
خاک در دیده فراغت باد
گل این باغ ابر رحمت مباد



نمک جور حسن بیداد است
عیب بین تشنه چشم بینایی
شد نمکسود پارهای جگر
گریه دارم فقیر ناکامی
جبهه در گرد انفعال لذت است
عذر تقصیر میتوانم خواست

دل بر پیمانه جراحت باد
عمر ما صرف خواب غفلت باد
گریه ام داغدار لذت باد
شکرها وقف شکایت باد
سجده ما را قبول طاعت باد
طالعم روشناس طاقت باد

مست تمکین جان فشان داری
سر بهارم اسیر فرصت باد

عشق گو با هیچ جنبش قرارم کنند
هر سر مویم باستقبال پیکان میرود

گو هوای گریه تا ابر بهارم کنند
تا کجا ابرو کمانی تیرباران کند

جان سپردیم به نیم خوابی بود
خط او سوخت نکهتم ما را

ارتپیدیم اضطرابی بود
سایه دست آفتابی بود

رفت و پامال انتظارم کرد
آمد و باز بیقرارم کرد

بپرورش چشم صیادش
که ز وارستگی نگارم کرد

شهید راز نهان زاسرار داری پنهان بهتر
چراغان دل نشد ارداد کاروانها
نباشد بیکدیگر الحمس دست نفاق و لا

جنون خوشی در طریق رقص بیرنگان بهتر
شود گر حضر گمراهی دلیل از بیرهان بهتر
ز جوش لاله نقاقی جلوه رنگ آرایی

زبان ما نفهمیدست بیدردی که میگوید
ز مهر کین نما آرا ظاهر بودن بهتر

ره مطلب دورست ساما بیشتر باید
غبار نیستانی کاروان برکاروان

پر پروانه داغ رسالت سوزد باین تمییزرا
مراد و چراغ دال نوبی گلستان بهتر

برای خاطرت شنیدار کی بیدار است
ز فیض صبحدم خوبها اهل سان بهتر

نگردد هر که در راه محبت خسته میگردد
ز خون مردگان خاک مزار کشتگان بهتر

کباب دل ز شرم لاله رخسار نمکدارد
چراغان حیا آیین بزم گلرخان بهتر

ادب رنگین بهار گلشن حسن دل است
زباغ بیضا فیض دکهای خزان بهتر

اسیر از دفتر کین عبرت این مصرعی خواندم
نسیم عمر یکرنگی ز عمر جاودان بهتر

پروانه خط دل در آن بهار
پروانه نگاه تو خمخانه بهار

دو از نکهت یاد خزان الطلسم راز
هر سایه گل از تو پریخانه بهار

بر خاک میکشد زنجیر بوی گل
دیوانه را سراسر مستانه بهار

لرزید دست سیل سیعزار تو
برداشت باغ کرده میخانه بهار

شبنم باغ وفا از خار زندان سخت تر
شوخی خورشید نشر الماس نگاه سخت تر

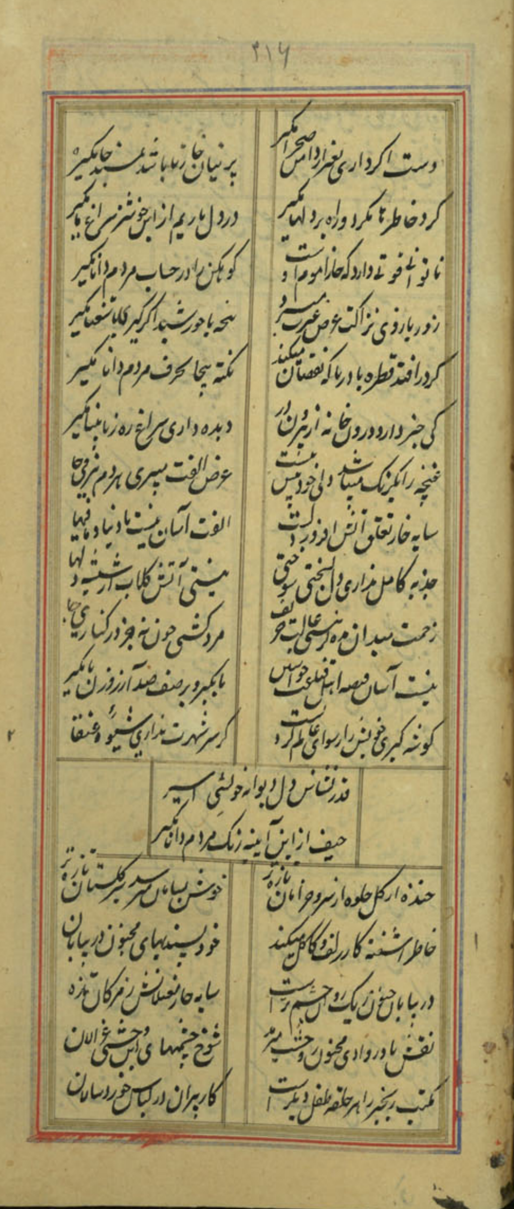
هر دو در باغ تماشا گل رعنا شد
تو به من بود با عهد تو پیمان سخت تر

میر مجنون زنجیر سنتی از زنجیر دیگر بحو موج
نیست گل ار سبزه زیر سنگ دندان

عرض سر عشق مجنون در آن وادی که هست
گرد دوران تو دکی از کوه دامان سخت تر

تیغ بیجو هر خجالت … …
جو دیر پایه از فولاد حلم سخت تر

در جنون بر ناله‌ام … میکند
پیر با مست از زنجیر افغان سخت تر





وست اگر داری بغیر از دامن صحرا مگیر
بر نیان جان ز نما باشد … جا مگیر

گرد خاطر ها مگرد و راه بر دلها مگیر
در دل یار یم از این جوش تر بس … مگیر

تا نو الم فو ته دارد که خاموش است او
کوه کن را در حساب مردم دانا مگیر

زور بازوی نزاکت عرض عبرت بس بود
سبحه با خورشید اگر گیری کلاه شعاع مگیر

گرد افتد قطره با دریا که نقصان میکند
نکته بیجا بحرف مردم دانا مگیر

کی خبر دارد درون خانه از بیرون در
دیده داری سراغ ره ز نابینا مگیر

غنچه را اگر رنگ میباشد دلی خود بس است
عرض الفت بسیری … … جا

سایه خار تعلق آتش افروز دست
الفت آسان نیست با دنیا … …

جذبه کامل ندار دل … سوی حق
… آتش کلاب …

زحمت سیدان مه … …
مرد کشتی چون نه جز در کنار …

بیت آسان قصه … …
با یکی و بر صف صد آرزو … مگیر

کونه کبری خوی … رسوای عالم کرد
گر سر شهرت نداری شیوه عنقا ۲

قدر نشناس دل دیوانه خویشی اسیر
حیف از این آینه زنگ مردم دانا مگیر

خنده از گل جلوه از سرو حرامان تازه تر
خوش بساطی است سیر گلستان تازه تر

خاطر آشفته کار زلف و کاکل میکند
خود پسندیهای مجنون در بیابان

در بیابان جنون زیک روان چشم تراست
سایه خار مغیلان ز مژگان تازه

نقش پا در وادی مجنون ز وحشت …
شوخ چشمیهای این وحشی غزالان

مکتب زنجیر را هر حلقه طفل دیگر است
کار بیران در کباب خورد سامانان

خندهٔ گل نیست چاک گریبان کسی / گلفروشیهای خندان نمایان تازه‌تر
جان بهشتا فدای چین ابرو میکنیم / سرگرانیهای عمدا شوخ چشمان تازه‌تر

تا نخواند غیر من کس مصرع سودا اسیر
نسخه جمع آوردن خط پریشان تازه‌تر

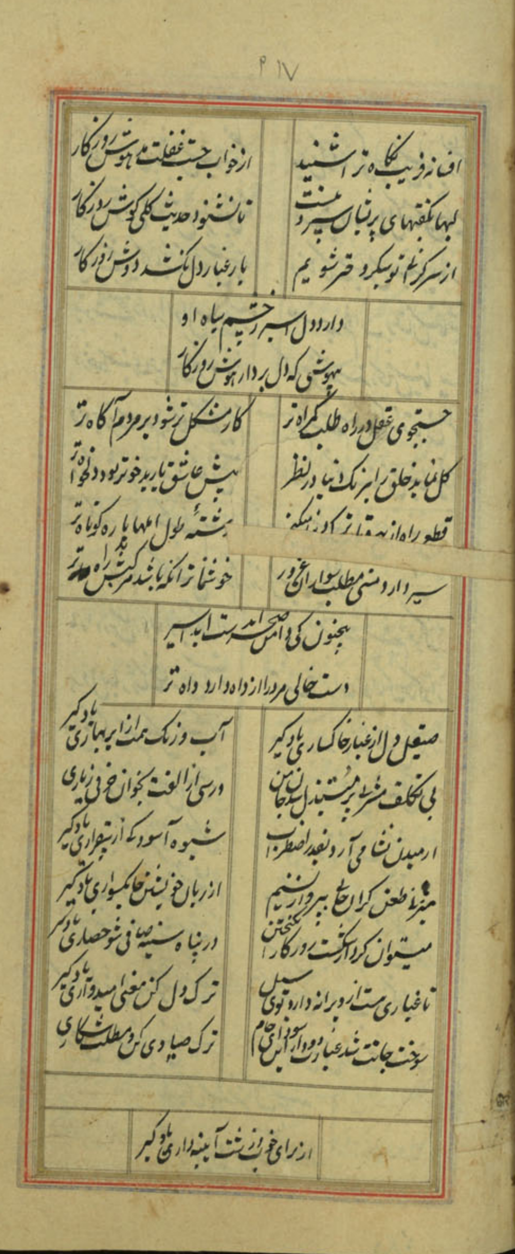
آشوب دین ز غمزه نرگس پدید تر / مژگان پر فریب کسی آفریده تر
خوش کرده‌اند طاعت عکس سیه کمان / هر چند او کشیده کمان قد کشیده‌تر
مکتوب پاره سینه عاشق بجا رساند / آخر بدولت تو بجایی رسیده تر
هر جا کمان گوشه ابرو بلند شد / رفتیم بپای دیده بهر جا رسیده تیر
پیکان آمد ارچه دهانی نکرد / مانند خوشه از دل عاشق دمیده تیر
چندان فسون دمیدنت که بخبر / تعلیم راستی ز دل ما شنیده تیر
غافل خدا نکرده مباد اخطا شود / دل میطپید بسینه ما چون طپیده تیر
در سینه دید و سعی انجا وطن گرفت / خون صید جستن از دل ما رمیده تیر
تا دو کمان کشید دل آیی کشیده بود / شکر خدا که هیچ خطا ندیده تیر

خواهم گرفت اسیر ز سر ... کمان
تا افکنم بکوی تو دید پدید تیر

گر داره تو زیب برد دوش روزگار / پر گل ز جلوهای تو آغوش روزگار
عالم خراب کرده چشم سیاه او / دنباله نگاه برد هوش روزگار
دریا کمان موج بصد جا شکسته شد / همت کجا و وسعت آغوش روزگار
یاد وفا بخاطر عالم نمانده است / گردیده این متاع فراموش روزگار
بر رنگ شعله جلوه برینان که دید / گنجیده شوخی تو در آغوش روزگار

۱۰





افسانه فریب نگاه تو را شنید / از خواب جست غفلت مدهوش روزگار
لبها نگفته‌های پرنیان سپرد بیمنت / تا نشنود حدیث گلی گوش روزگار
از سر کرم تو بگذر و خبر شویم / بار غبار دل نکشد دوش روزگار

دارد دل اسیر ز چشم سیاه او
بیهوشیی که دل برد از هوش روزگار

جستجوی عقل در راه طلب گمراه‌تر / کار مشکل‌تر شود بر مردم آگاه‌تر
گل نماید خلق را بر رنگ دنیا در نظر / پیش عاشق یار بید خوبتر بود دلخواه‌تر
قطع راه از ... [illegible] / رشته طول املها یاره کوتاه‌تر
سیر دارد مستی مطلب سواد اغور / خوش شما ترا نکه باشد کشت راه [illegible]

مجنون کی ز دامن صحرا دست باید اسیر
دست خالی مرد را ز داده دارد داه تر

صیقل دل از غبار خاکساری یاد گیر / آب و رنگ همت از ابر بهاری یاد گیر
بی تکلف ... جان من / درسی از الفت بخوان خوش زاری
از مبادن ... آرد بعد اضطراب / شیوه آسوده‌ای از بیقراری یاد گیر
مهر با طعن گران ... / از زبان خود نشستن خاکساری یاد گیر
میتوان کرد از گشت روزگار را / در پناه سینه ... حصاری یاد گیر
تا غباری ... / ترک دل کن مغنی امیدواری یاد گیر
سوخت جانت ... / ترک صیادی کن و مطلب شکاری

از برای خوب و زشت آیینه داری یاد گیر





بیهوده عندلیب نسوزد در این شرر — گل گرم خودنمایی و مستی در بهار

گر دل سخن رأس بگوش فرو ... چکار
آیینه را رحمت خاطرنشان چکار

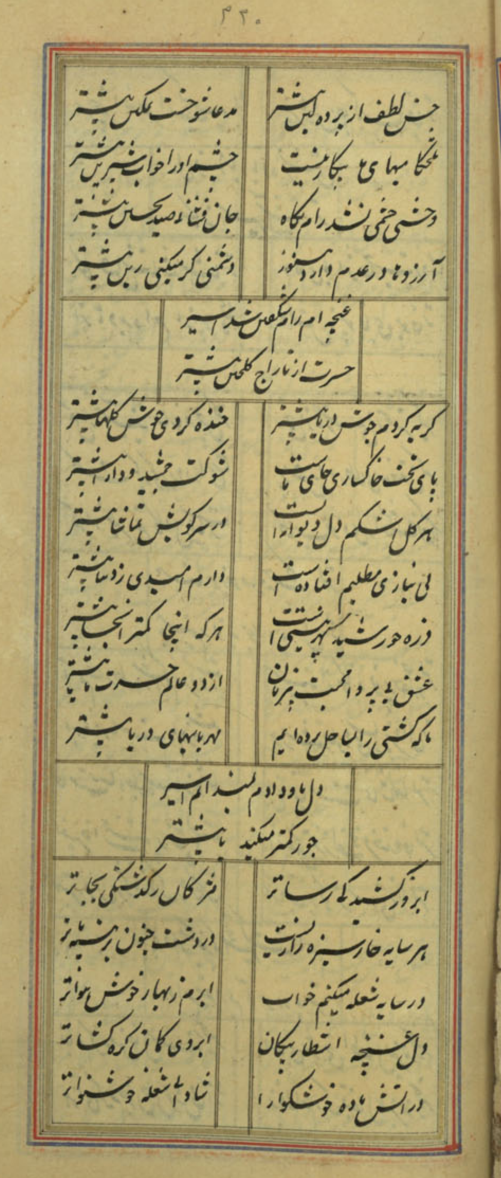
طفلی که از گفت ... دل گا ... — گر شست پاک ... کمان چکار
دل مست و من ... یارا ... — در بزم دوستان سخن ... چکار
گر از زبان دل همه عالم سخن کنند — منت کشد کسی عبث از ...

در آشتی جواب تغافل چه ...
پرسد اگر اسیر که ناصح را چکار

بهر حرف ... ای طوطی ... — غنچه من از دل ... عبالتر
خاک بر ... کسی چون خودنمایی دل — گر دها از ... دیدم مرصع ...

جنبش از گلزار تا گلزارتر — دیده ما حیرت پرستی ... تر
لطف پنهان از تغافل ... — دوستی از دشمنی خونخوارتر
کشته نازم ... کارم چکار — گلبن آسوده که ... تر
عشق ... باده خون ... دل — هر که انجاست ... تر
دشمنان از دوستان ... — دوستان از دشمنان اعیارتر
بوالهوس ... عاشق ... — باره این راه ناهموارتر
ما که ... از لب ... — چشمه خورشید نشتردارتر

روشناس ... طفلان اسیر
تا صحابند ... گوهربارتر




حسن لطف از پرده لبس بیشتر — مدعا سوخت ... بیشتر
... نگاهای ... بیکار نیست — چشم او را خواب شیرین بیشتر
وحشی حمی نشد رام نگاه — جان ... صید ... بیشتر
آرزوها در عدم دارد ... — دشمنی گر میکنی ... بیشتر

غنچه ام را ... شد اسیر
حسرت از تاراج گلچین بیشتر

گریه کردم جوش دریا بیشتر — خنده کردی جوش گلها بیشتر
پای تخت خاکساری جای ماست — شوکت جمشید و دارا بیشتر
هر گل ... دل دیوانه را — در سر کویش تماشا بیشتر
لی بازی ... افتاده است — دارم ... بیشتر
ذره خورشید ... — هر که انجا کمتر انجا بیشتر
عشق ... محبت ... — از دو عالم حسرت ما بیشتر
ما که کشتی را ... — مهر ... دریا بیشتر

دل ما و داده ام ... ام اسیر
جور کمتر میکنید ما بیشتر

ابر و ... رساتر — مژگان ... بجاتر
هر سایه خار سبزه ... — در دشت جنون ... تر
در سایه شعله میکنم خواب — ابرم ز بهار خوش هواتر
دل غنچه انتظار ... — ابروی کمان ... تر
در آتش باده خوشگوارا — ... شعله ... تر

سرپنجه اضطراب گریبا
پیراهنش چاک کن قباتر

بی توبه ز یاد باده رفتنی
نگاه اسیر آشناتر

نگاهش آشنا شد آشناتر
دعای ما از اجابت رواتر

از ما دیده ام از بیوفایی
دلش از بیوفایی بیوفاتر

گل از آیینه باغ از چمن گیر
رخی از لاله حسنی در سمن گیر

کلفت یکسر کنی پروانه ای شمع
پرش را در طلای سوختن گیر

گدا از جرم کامل عیارست
گلاب بیخودی از اشک من گیر

همین ما بیم زخود صاحب کمالتر
بدستیم ز توبه بجا دو بال تر

آیم غبار جلوه و اشکم ز شرار است
آیینه از نگاه تو پرخط و خال‌تر

ابر غبار ماست ما ذره وار شد
خورشید جلوه های ز پرزوال‌تر

قامت رسا و جلوه مستانه خوش‌نما
باغ قیامت تماشا نهال‌تر

تغییر خوار فتنه بر ثبات دست
آشفتگی ز زلف تو فرخنده فال‌تر

بهتر ز خون مرگ ما خاک رفتگان
در دو فنا رکوثر مستی زلال‌تر

پرواز میکنم که اسیر تو گشته ام
در دام تیغ آرایم آسوده بال تر

بنام کرم من فال اسیر بزند زنجیر
صلای شوخی اطفال میزند زنجیر

هوای کرم جنون خوش گل‌خش می‌آرد
زناله ام رگ قیفال میزند زنجیر



زبرقفازی دیوانگی غبار شدم
هنوز بر اثرم بال میزند زنجیر

غور حسن چون او کسی ندیده اند
قلم بحرف خط و خال میزند زنجیر

بشوخی دل دیوانه قرعه داد
چه خنده ها که بر آمال میزند زنجیر

گذشتم از سر دیوانگی بهار کجاست
چه طعنها که زدنبال میزند زنجیر

جنون ز ژاژ دلم انقدر خبردار است
که دم ز نامه اعمال میزند زنجیر

چو سایه در قدمش سر شد گرفتاری
رهبانه اطفال میزند زنجیر

زشبنمی که بان طره میرساند اسیر
چه لالها که ز اقبال میزند زنجیر

مستم و آن چشم شهلا در نظر
شوخ بیرقصد تماشا در نظر

بسته آیین گریه مژگان مرا
قطره خونست دریا در نظر

مصلحت بین صبح حیران ترا
سرمه خوابست دنیا در نظر

شق باران میکند مژگان
کاغذ ابرست صحرا در نظر

صبح بر سجیت خون خواب و خمار
حسن رنگ امیز دنیا در نظر

جلوه سر کرد و میرزد اسیر
برگ گل از خاک آنها در نظر

زنده دردم بدرمانم چکار
دل سلامت باد جانم چکار

عشق از من مصلحت اندیشتر
بعد از این با آه و افغانم چکار

یار در دل باده در کف حاصلی
پیش از این باران بستانم چکار

دور تر از دوست دشمن دورتر
خار خشکم با گلستانم چکار

سبز شد خارم زفیض دل اسیر
بانم ابر بهارانم چکار

سینه صاف با عداوت خوشتر … دشمنیها مصلحت آمیزتر
راه شوقت اینکه دل پرخیزتر … سبقت واماندگیها بیشتر
قرب دوری محرمی بیگانگی … آشنایی بیشتر از بیشتر
دوستکامم دوستکامم دوستکام … خاطر خرج از ملامت بیشتر
دل جراحت زار و زنگ آینه شد … ساده لوحیهای ما آلایشتر
خون خود خوردم حلال آشنایان … میخورد زخم از نمک مینیشتر

چشم از لطف کسی دارد اسیر
بیشتر از بیشتر از بیشتر

ساقی بنشین مزه کام بیشتر … در فیض صبح باغ گل کام بیشتر
در برگشوده دل بدام مطلب … باشد شکنجه قفس از دام بیشتر
کردم احتیاط فراموش کرده … صید رمیده زود شود رام
شمعی که پاک سوخت گل باغ صبح شد … از رنگ سر گرفت سرانجام بیشتر
باشد ز فیض نسبت بگرمی خطش … از سبزه سحر نمک شام بیشتر
آزاد الفتیم و گرفتار وحشتیم … زنجیر گشت باره و دام بیشتر

سر کرده‌ایم ما که برد حرف چون اسیری
من بیشتر دعا و تو دشنام بیشتر

در راه آشنایی دل اسیر آستر … در بزم خودنمایی همی ابلهی بهتر
خجلت اگر محبت کوسار از درد است … قطع امید رشته زلف ابرام بهتر
هر چند ترک مطلب خاک امیدوار است … در کیش بینوایان ترک دعا بهتر
دلها که نباشد ممنون خاطر ما … باشد نخواهد سنگ بوز خراج بهتر



چون صبح خنده ها گلبانگ صبا شد … باور اگر نداری یاد سراغ بهتر
شبها اگر نباشد بیدار چشم لیلی … مانند لاله مجنون در خواب داغ بهتر
مستانه کرده پرگل آغوش بامدادم … از خار نقش دیوار باغ بهتر
آتش مزن زشوخی سر دم بحال ناسخی … گر عزم سیر داری آیینه باغ بهتر
هر چند لاله و گل نشاطه بهارند … از نیکساری تو این باغ بهتر

افزودنی ظلم را اسیر بهار خود کن
آتش در این چراغ آتش باغ بهتر

تماشا دل زجور چراغ ناز گیرد … لباس خاک از گلهای باغ باز گیر
طپیدن دل اسیر زنار که افتاد … تلاش الفت بجای داغ اکثر
برای گوش نکردن فسانه دارم … زگفتگوی دل اید باغ باز گیر
دلی که گلشن کل سینه که از شرش بود … ز لاله سوخته یکبرده داغ باز گیر

اسیر خوی تو لی باده نوش میگردد
اگر ز شیشه نباشد ایاغ باز گیر

قاصد دگر سلامی از آن مه فرو بیار … نشان لاله و گل و خارم بیار بیار
بر عین مطلبم شده بیگانه شراب … ساقی بطاق ابروی او از اشتها بیار
باد صبا گر از سر آن کوچه بگذری … از ما خبر بر او ز ضای جدا شمار

ملک خرد قلمرو نومیدی دست
از کشور جنون خبر ما عابار

بر سبزه‌ای اسیر که باغ چه خوشنماست … خندید و گفت دیده ما سماشت

وله

مستند است مهر و وفا هر دو بیشتر / پیمانه میبند نهد بما هر دو بیشتر
گفتم نگاه بیش سخن با تو گفت / خندید و گفت نام خدا هر دو بیشتر
دارم ز اعتدال هوای بهار ضعف / بالیده باز نشو و نما هر دو بیشتر
دارم جنون و عشق بسا بی گرانه اند / از زعم غم بلند صدا هر دو بیشتر

داریم از کشاکش جوش غمی اسیر
از شام هجر و روز جزا هر دو بیشتر

سری گر خاک ره یار کی بسازد رخ شاه بهتر / کفی گر خار محنت گل بچیند از حنا بهتر
ز ارش جانی نشینم با غبارش چهره زر داری / گل بی آبرو سنبلی خور نشو و نما بهتر
بصر صرف کردی او راه مستی الحشم / کف خاکستر دل از گل پامال بما بهتر
اگر پامال کردند اهل دل اگر ز جرد / بکش باز دار آن توده خاک از جفا بهتر
نسیم طره را موج کشش عطر داد اما / صدای کشتی اینجا ارد عالی خدا

اسیرم گوشه گیرم چو شد بی خواب فرشتم
هنوز از پی خودنمایان خاکم از جو شمع بهتر

ز شهد عمر امید تلخی هلاک نگر / بخواب تا زدی خواب ما هول لیالی نگر
چو نور شمع که زد امنی بردار هش / تقسیم دیر و خرابات بیش پاک نگر
اگر نشد گل نسبت چرای سیر زمین / مگو که سید چه بد کرده جرم پاک نگر
ز آسیا چه خبر سبزه امید ترا / آل دانه جوش ار جستن خاک نگر
نجابت گهر از جستن نمناک بین / درستی سخن از گفتگوی پاک نگر

اسیر مصرع جان بخشه جان دست
چیا برون مگر از چشم نمناک نگر



دیده ام از گرد گلگون نوخطان دگر / در نظر می آیدم سیر گلستان دگر
هست پرستی را هنوز امروز یارب کار ما / از خطش دیدم سواد کافرستان دگر
خوانده ام مضمون هر حرفش حیا تازه / کرده ام هر دم نثار نامه آن جانی دگر
آبرو داری پر نشاط رواج کار تست / گل پس از آشفتگی دارد چراغان دگر
من که دور از رشک طفلان مبیع شعر گرد / میدهم شهرت جنون زاد ربانی
چون کنم شکر نوازشهای خون گلکم / منفعل میباد زدم تا هرم ما جان

دارم شوق نو ببیناب سفر
شمع بزمم شده مهتاب سفر

بستر راحت من سیماب است / در وطن برده مرا خواب سفر
شوق خضر ره و من با صبا / بی سر انجامیم اسباب سفر
در ره تفرقه دل چو غبار / هست جمعیت من تاب سفر
برده شوق وطنم از ره و من / داده ام خار بیابان سفر
دارم آرام زنی آرامی / شده مینای من تاب سفر

سر بنقش قدمی دارد اسیر
میکند سجده بمحراب دگر

ای از غم تو هر رگ ما رشته دگر / هر موی بر سر از تو دراندیشه دگر
رفتم که زیر سایه هر رگ ایمن / خالی کنم بیاد خزان شیشه دگر
جز عشق نیست سلسله آشوب کفر و دین / از بیش برده هر کس از اندیشه دگر
درد تو کو بکن دل ما بستون صبر / هر داغ کهنه زخم دم تیشه دگر
کی عشق جا کند بدل بوالهوس اسیر / خبر نیست اسکه دهم از بیشه دگر

انداز لطفش از گل و گلزار تازه‌تر
پیمانه ده موسمی ما غم درشت است
در دو پیاله باده‌کشان محبت لذت
صلحش میان جنگ جهان تازه‌رو شی

پیمبریش ز گرمی بسیار تازه‌تر
گشتم خمار باده‌ی سرشار تازه‌تر
گلهای باغ شهرت خمار تازه‌تر
در عین مهربانیش آزار تازه‌تر

خلوت‌نشین اسیر نشود اسیر
این گل باغ کوچه و بازار تازه‌تر

شبنم اشکی به دل دارم هر بار بیشتر
من که با دل ساختم یاران حلاوت لرزد
خوش نواسازی در سرت روزگار افتاده است
چون باشم محرم عالم که کارم داشت

باربد دارم طلب جوش از بیشتر
بر نیاشکسته وردم دردستم نیا بیشتر
شوخی عیش هزار لیر با بیشتر
بیخبر دیوانه دارم خبر با بیشتر

غفلت آباد خمارم در دبیرن حالست
بیخبر با بیخبر با بیخبر با بیشتر

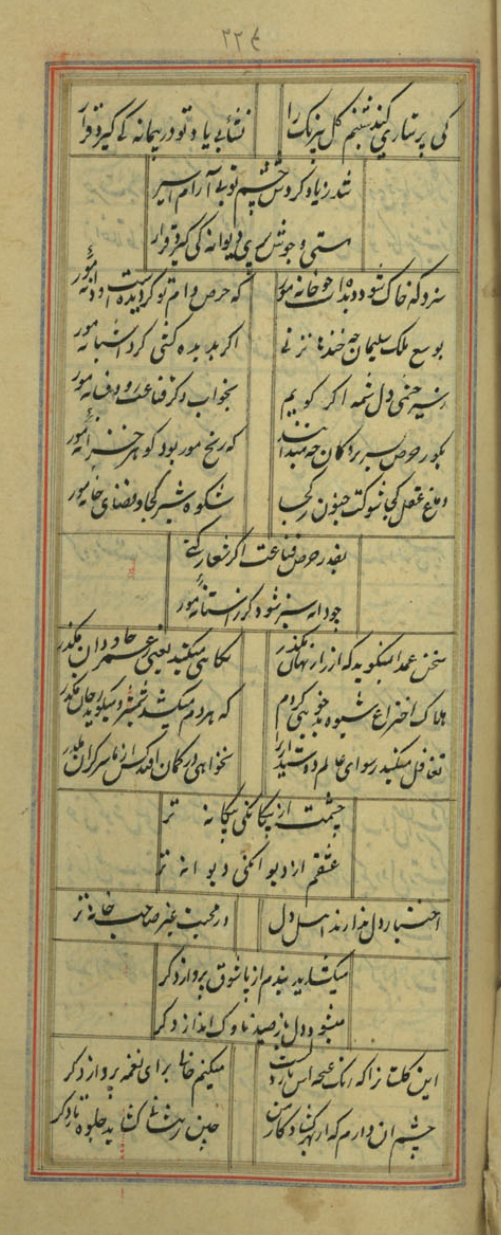
مهر ما بکنی یار را با سوز دل گذار
سرو و گل شرمنده بمانند از خار
قدر این نعمت نیداند آسمان میوی

من شنی داری رو بر مردم دل گذار
باغبان را گلکام تشنه‌ی دل
حب دینار الحج مردم دل گذار

غیرت مخمور را ساغر ز چشم شیر ده
ترکش تجرید را تیر از نی عنقا گذار

نوبهار آمد جنون جاره گیرد قرار
با نگاه آرزو با اشک حسرت می‌شود
چشم با مژگان نگه بست بازی می‌کند

شوق در دل سیل هر جا نمی‌گیرد قرار
با لبت می در دل پیمانه نمی‌گیرد قرار
کس باین شوخی به مکتب خانه کی گیرد قرار





کی پرستاری کنید شبنم گل بی‌رنگ را
نشئه‌ی یاد تو در پیمانه کی گیرد قرار

شد زیاد گردش چشم تو بی‌آرام اسیر
هستی و جوش پری دیوانه کی گیرد قرار

سزد که خاک شود دیده‌ات چو خانه‌ی مور
بوسع ملک سلیمان چه خنده‌ها نزند
ز سینه حتمی دل شمه اگر گویم
بگور حرص سیر بردگان چه منبداست
دماغ عقل کجا شوکت جنون زکجا

که حرص دام تو گردیده است دیده‌ی مور
اگر به دیده کشی گرد آشیانه‌ی مور
بخواب دگر قناعت رود دفعانه‌ی مور
که رنج مور بود کوه هر خزانه‌ی مور
شکوه شیر کجا و فضای خانه‌ی مور

نفد ز حرص قناعت اگر شعار کنی
چو دانه سبز شود گرد آستانه‌ی مور

سخن عمد انگوید که از راز نهان مگذر
هلاک اختراع شیوه‌ی بدخوبی گردم
تغافل می‌کند رسوای عالم دوست دارد

نگاهی می‌کند یعنی ز عمر جاودان مگذر
که هر دم می‌کشد خنجر و می‌گوید ز جان مگذر
نخواهی در کمان اندیشه از ما سرگران مگذر

چشمت از بیگانگی بیگانه‌تر
عشقم از دیوانگی دیوانه‌تر

احتیاز دل مدارند اهل دل
در محبت غیر صاحب خانه‌تر

سینکت شاید بیندم از پا شوق پرواز دگر
مشو دل ز صید ناوک انداز دگر

این گلستان که رنگ غنچه‌اش بازگشت
چشم آن دارم که از هر غنچه دکان

میکنم خالی برای نغمه پرواز دگر
چون سر زلفت کند جلوه ناز دگر

فیضی است بهار محبت که هر طرف — صد رنگ گل شکفته ز گلزار خار خار
حیرت بدیده می مخمور گل فشاند — در گلستان بروی تو بیمار لاله زار
از اختلاط زلف تو ابهام عنبر بوی — از دیدن خط تو نگاهم بنفشه زار

بیهوده چشم حلقه زنجیر میدود
دیوانه را فکند خم خم نگار

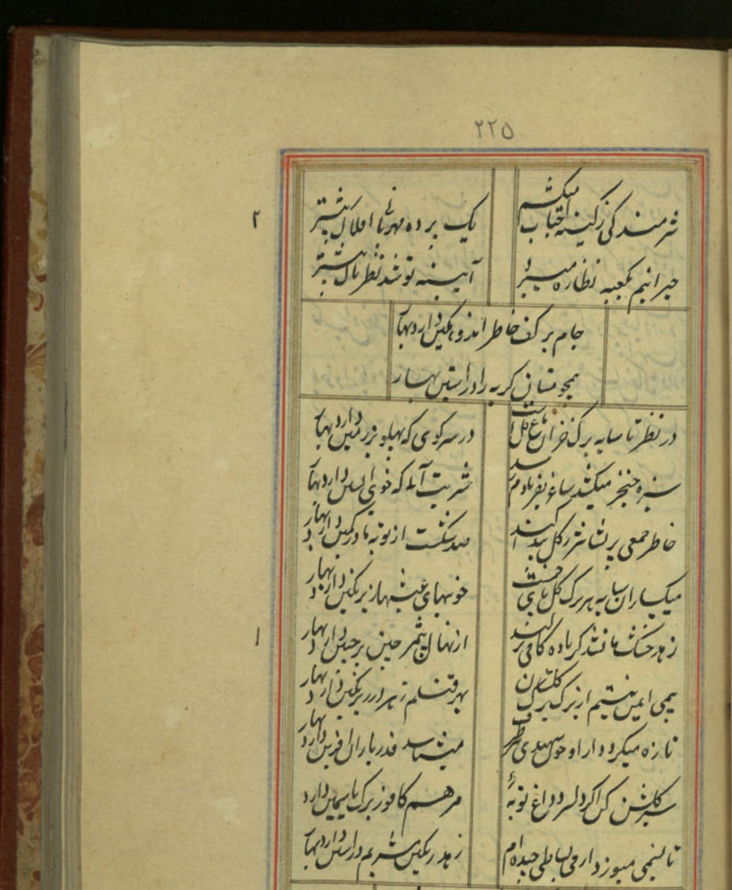
دل میخورم بیقراری بیشتر — میدهد گاهی را نگاری بیشتر
من که با دیر گلشن میکنم — گل بخندد زخم کاری بیشتر
ذره بر دوش غبارم در سماع — بیشتر جا بکو داری بیشتر
گرده مست مست را دربای خم — گل زدن آئینه داری بیشتر

چند تنها وعده قتلم اسیری
بوی امید واری بیشتر

زنجیر شوق من شنیده روز و دگر — تخت دگر سپهر دگر کوکب دگر
یاد دعا نکرده ریاض ار شگفت — از فیض دل نمانده ام مطلب دگر
خونی نکوخش سلی استاد میکشتم — برکرده ام کتاب دل از مطلب دگر
باران طبیب بنایی وشا طبیب — جان در خمار دیگر و دل در تب دگر
ساغر گل کرشمه در تیغ خم باز — خوی بهار خوی مرا مشرب دگر
صید از نگاری وحشی نگاه — هر لحظه بخود دانه کنم یارب دگر

زنار بند طره مشک بیم اسیر
کافر شوم که دم زند از مذهب دگر

گر دل رسیده سوخت خاک شیر — گر سر بریده شد خم فتراک بیشتر





شرمندگی ز گینه احباب میکشیم — یک پرده مهرها اطلاع بیشتر ۲
حیرانیم بکعبه نظاره میبرد — آئینه تو شد نظر پاک بیشتر

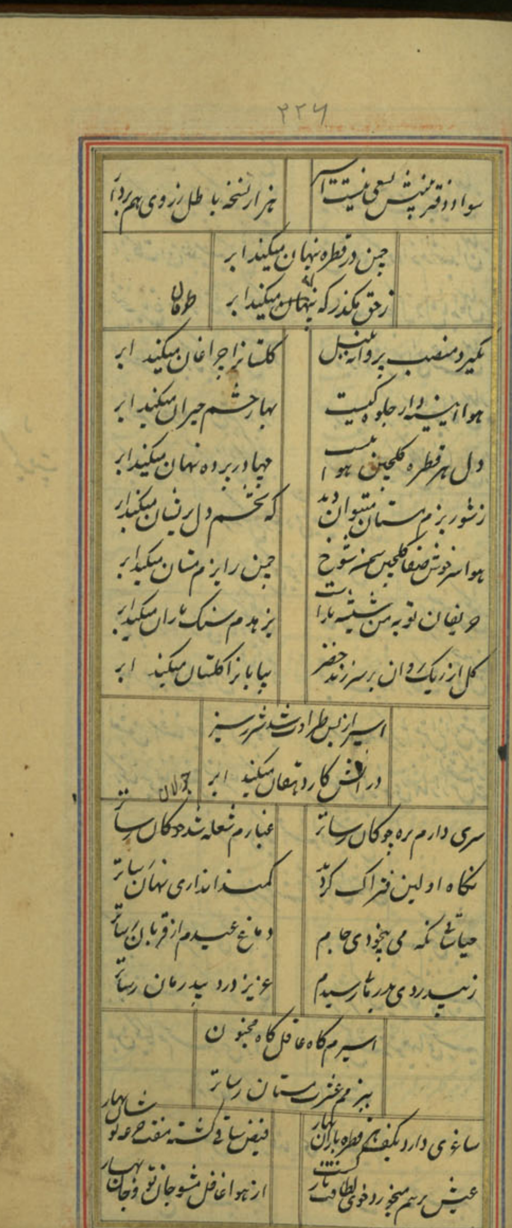
جام بر کف خاطر اندوهگین دارد بهار
همچو مستان گریه را در آستین بهار

در نظر تا سایه برگ فراغ گل است — در سر کوی که پهلو بر زمین دارد بهار
سبزه خنجر میکشد ساغر بفریادم رسد — شربت آمد که خوی آتش دارد بهار
خاطر جمعی پریشان تر ز گل باید شد — صد شکست از توبه ها در کمین دارد بهار
میکشد یاران بیابان برگ گل با جست — خونبهای عندلیب از برگ نگین دارد بهار
زهر حسرت همانند گر باده گاهی در رسد — از نهال آتش چو چین بر جبین دارد بهار ۱
یمی ایمن هستیم از برگ برگ گلستان — بهر قتلم نیشتر از برگ نگین دارد بهار
تازه میگردد دار او خون عهدی ظرف — منت ساغر ز باران فرودین دارد بهار
سیر گلشن کن اگر دل در داغ توبه — مرهم کافور برگ یاسمین دارد بهار
تا بسی میسوز داری باطل چیده ام — زهد رنگین بسترم در آستین دارد بهار

از سر کویی که می آید بمیدانم اسیر
اینقدر دانم که منت بر زمین دارد بهار

جلوه هر ساعت بآیین دگر دارد بهار — چشمی از وحشی نگاهان سحر دارد
تا چه گلها شکافاند شوخی بر وارمی — بیضه طاووس غیرت زیر پر دارد بهار
چشم تکلیف از هوا دارم اگر — از پشیمان توبه زهدم خبر دارد

سبزه زنجیر سرو بدر خاک تر تیم
تا نمی در دیده آهی در جگر دارد بهار



سواد دفتر بینش بسعی نیست اسیر
هزار نسخه باطل ز روی هم بردار

چنین در قطره پنهان میکند ابر
ز حق بگذر که پنهان میکند ابر

طوفان

بگیر و منصب پروانه بلبل — گلستان را چراغان میکند ابر
هوا آیینه‌وار جلوه‌گیست — بهار چشم حیران میکند ابر
دل هر قطره گلچین هوا بست — حیا در پرده پنهان میکند ابر
ز شور بزم مستان میتوان دید — که تخم دل پریشان میکند ابر
هوا سرخوش صفا گلچین سبز شوخ — چنین را بزم مستان میکند ابر
حریفان توبه بر من شیشه بارست — بزاهد سنگ باران میکند ابر
گل از رنگ روان بر سر زند چتر — بیا باز گلستان میکند ابر

اسیر از بس طراوت شد نظر سبز
درافشان کار دهقان میکند ابر

جولان

سری دارم ره چوگان رساتر — غبارم شعله شد چوگان رساتر
نگاه اولین فتراک گردد — کمند اندازی پنهان رساتر
حیاتش تکیه می‌بخشد بجامم — دماغ عیدم از قربان رساتر
ز بیدردی بهر جا می‌رسیدم — عزیز درد بیدرمان رساتر

اسیرم گاه غافل گاه مجنون
ببزم غنچه مستان رساتر

ساغری دارد بکف هر قطره باران بهار — فیض ساقی گشته منفعل عهد تو سامان بهار
عیش بر هم میخورد خوی لطافت گشت تار — از هوا غافل مشو جان تو و جان بهار

گل بساغر بکف با دیدها دارد بهار — دور چشم مرجه رنگین جلوه‌ها دارد بهار
خلعت زخم که بالید بر اندام او — از سمن پیراهن و از گل قبا دارد بهار
عکس او در جلوه آیینه مجنون میکند — سرمه مستی که در چشم حیا دارد بهار
با خود از یاد تو صد میخانه حسرت برده‌ام — انقدر سامان عیش از خاک ما دارد بهار
برگ برگ گلستان از نور چشم راست است — فرصت بگشنده رنگین کجی دارد بهار
توبه‌ام از جوش گل رنگ سلسل پیداست — تشنه خونم اگر کشتن جا دارد بهار

سبزه صحرا بی خم گشت گلستان دو جام
انقدر منت بسبو اران چرا دارد بهار

هر گردش چشم تو بر پیمانه دیگر — هر سایه مژگان تو دیوانه دیگر
هر برگ گل از شبنم یاد تو چراغی — هر بلبل دلسوخته پروانه دیگر
تا ساغر سرشار تمنای تو باشد — راهم زند گردش پیمانه دیگر
جامی که فراموش کنم خواب دو عالم — بیدار کنم گوش با فسانه دیگر

بیزارم از این وضع مکرر چه توان کرد
صد بار دگر دام دگر دانه دیگر

مدیست بساط جهان قدم بردار — تو تشنی است حدیث جنون قدم بردار
چه تحفه بهتر ازین میبری که بنماید — برای زندگی آیینه عدم بردار
قدم بمعرکه دل نهادن آسان نیست — چو شعله گیسته هم شمع و هم علم بردار
فریب هست بازار مدعا نخوری — همین شکسته دلی از بساط غم بردار
گل همیشه بهار است سینه چاک عشق — ز دور ساغر خمخانه خمار هم بردار
بهار گلشن مهر نشان سینه ده لشیبت — بنوش باده و عبرت ز جام جم بردار



یک بیت

زخم کاری میبرد رنگ از رخ جراح ما / میروم از حسرت تیغ شهیدان بهار
از گلستان طلسم سبز گل نقشها دست / شمع آهی کرده ام نذر شهیدان بهار
غنچه باغ جنون از خنده رنگین میکند / میبرد و چاک دل ما باد دامان بهار
اضطراب برگ گلشن جوش بلبل میکند / خانه بردوشم هوای دست جولان بهار
در نظر هر قطره باران تیر انداز است / ابر را پرواز کرد آخر چراغان بهار
بسکه میزد سر ز دل گلهای گل / نشنوم از هیچکس [illegible] ان بهار

سرو و گل در سجده می آید [illegible]
خطبه حسن که میخوانند مرغان بهار

حباب پرورد نازی از نگاه سرمگین میگذرد / خجالت میکشد درد سر از آه حزین میگذرد
غباری هر طرف چون دزد در پرواز می آید / قیامت میشود از خاک مشتاقان چنین
بعشق آشنا بیها بیابان تا بتو بیها / که بست و سر گران [illegible]
رگ جانی عیار هستی نخجیر عالم کرد / سلیمان گر شوی زنهار از [illegible]

شرار [illegible]
[illegible] نوشت گریهای آتش [illegible]

کمند دارم سودای زنجیر / روم از دور و بوسم پای زنجیر
جنونم بسته جا کسواری / مرا فتراک باید جای زنجیر
بمن یکگام صحرا بی طرد است / چه بلبل گشته شوخیهای زنجیر

[illegible] از چاک گریبان بهار است
بس از دور حلقه‌های زنجیر

گفتگو قطع جمله ابتر / مدعا ترک مدعا بهتر

سخن مدعا چه میپرسی / هست دل در دیار ما بهتر

آبروی در کار است اعتبار ما هنوز
ابر نیسان میشود گرد مزار ما هنوز

شعله را سیراب میباید ز لب تشنگی / خونبهای صد گلستان است خار ما هنوز
در عدم هم میتوان [illegible] گردن گل است / بر فشاند یاد میگیرد غبار ما هنوز
غنچه بگشایش آب از جوی سیم [illegible] است / میطپد در گرد بوی گل شکار ما هنوز
از سبکباران الفت غنچه پروا رس / میچکد خون از پر و بال غبار ما هنوز
تهمت صد بیکسی میتوان [illegible] خون است / نامه را باد دگر رفت یار ما هنوز
[illegible] / سینه صافیهانی آید بکار ما هنوز

آشنائیهای دل بیگانگی گردد آخر
باز میگردد چو میگردد دچار ما هنوز

میتوان از جنت سودای [illegible] / میتوان از [illegible] جام هنوز
شوخی عهد با شکش [illegible] / دل بخون میطپد از لذت دشنام هنوز
بری با نشود مانع [illegible] طفلی / میتوان سوختن از آتش دل خام هنوز
گل نقش قدم خنده [illegible] شود / گرچه [illegible] هنوز
لاله [illegible] / شده ام خاک [illegible] آرام هنوز
از جنبش گل [illegible] / آب شبنم [illegible] آرام هنوز
گرچه گلزار فراموشی یادم شده / دار و [illegible] آرام هنوز
چشم اگر [illegible] عدم گشت [illegible] / میتوان حرف شنیدن ز لب جام هنوز
جگر سوخته تحفه باغی داریم / میتوان سبز [illegible] هنوز

گرچه گشتیم غبار نفس آزادی
اینقدر هست که نگرفته دل آرام هنوز

نشد از ظلمت اندیشه دلم سیر اسیر
ایدمش صبح طرب از افق شام هنوز

تشنه صد بار و نه تشنه لبانم هنوز
لب نیالوده به پیمانه دشنام هنوز

ز لطف دست منه بر دل شرار آمیز
کشد خجالت شبنم گل غبار آمیز

دل فسرده چه گل چیند از اختلاط کسی
شرار زخم کرد نازک گر شد بهار انگیز

ز شرم همنفس زمانه چو برگ گل دارد
تعذر خواهی گلچین بهار خار آمیز

حباب بادۀ دلم گر کند نفس درزد
بیا د خاطر که هر شود غبار آمیز

علاجم از طرز جنونم که افسرده او
چه خوش نماست سبکروحی وفا آمیز

اگر غبار شوم شوق بیشتر گردد
وفای وعده او باد انتظار آمیز

ترک مطلب کردنم آرام میداند هنوز
گرد وحشت کنه صیدی رام میداند هنوز

منع جوهر بسیر نداز شاخسار تیغ ناز
موج خونم را ز شوخی دام میداند هنوز

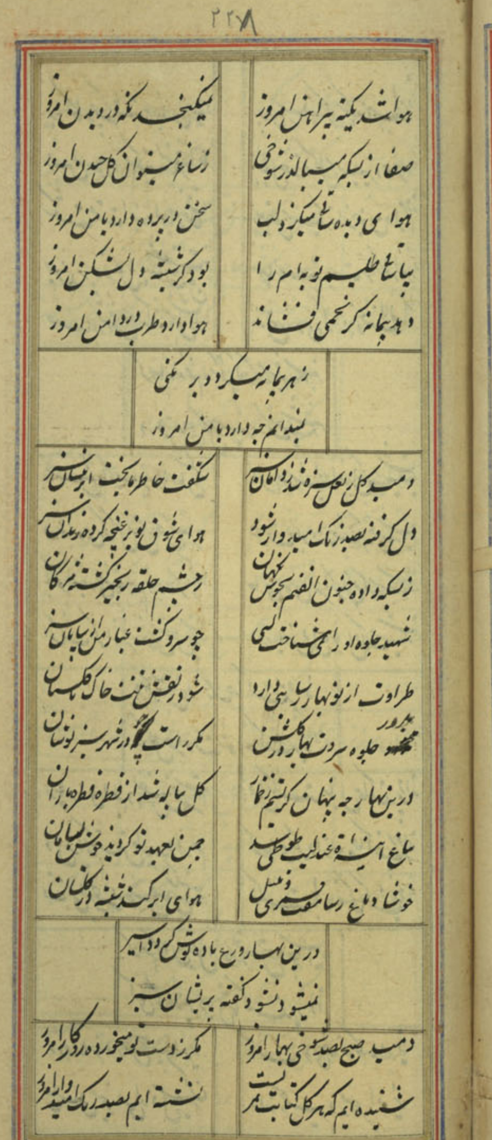
از غبار رم میکرد سایه بال هما
در سرم سودای ننگ و نام میداند هنوز

قطرۀ اشکم حباب چشم حیران میکند
شرم طفلی را خام میداند

سینه ما از غبار ما کلف آن غبار
وحشتم دل بسته آرام میداند هنوز

بشکر در زیرها سود ندارد لب جامی
کافرم گر معنی دشنام میداند هنوز

ظلمتم در وصل او از نور میر قصد اسیر
دل ز مستی صبحدم را شام میداند هنوز





هوا شد یکه پیراهن امروز
نمیگنجد بگه در و بدن امروز

صفا از بسکه میبالد ز شوخی
ز ساغر میتوان گل چیدن امروز

هوای دیده تاکی میکند لب
سخن در پرده دارد با من امروز

بیا تا طلسم توبه ام را
بود دگر شیشه دل شکن امروز

دهد پیمانه گر تخمی فشاند
هوا دارد طرب ور دامن امروز

ز هر پیمانه میگردد بر گمی
نمیدانم چه دارد با من امروز

دمید گل ز نعش ره شد دواگان
شگفت خاطر ما تخت ابر نیسان سبز

دل گرفته بصد رنگ امید وا شود
هوای شوق تو بر غنچه کرده زندان سبز

ز بسکه داده جنون الفتم بجوش نهان
ز چشم حلقه زنجیر گشته زندان

شهید جلوه او را بمی شناخت کسی
چو سرو گشت غبار من از بیابان سبز

طراوت از نو بهار رسا میدارد
شود ز نقش نفس خاک گلستان سبز

بپرور جلوه سرو بهار در گلشن
مگر است گوهر شهر سبز توشان

درین بهار چه پنهان کر نسیم زیاد
گل پیاله شد از قطره قطره باران

باغ آینه عندلیب طوطی شد
چمن بعهد تو گردید جوش ریحان

خوشا دماغ رسا معنی سرو سیل
هوای ابر کند شیشه در گلستان

درین بهار و رح بادۀ گوش کرد اسیر
نمیشود نشود دگعنه بر شان سبز

دمید صبح بصد شوخی بهار امروز
مگر ز دست تو میخورده رد کار امروز

شنیده ام که هر گل کتابت سیر نیست
نشسته ام بصد رنگ امیدوار امروز

بدانگاه چه گشته باغبان صیاد — پری رسانه گل میکند بهار امروز
زمین جلوه‌گاه میکند بهار نشاط — ببال خنده گل میپرد عذار امروز
شکست همت آینه را بهار نفاق — بنفعل میگذراند جنون بهار امروز
چمن ز زر نو گل با سمان شفقست — بهار بسته بدست هوا نگار امروز
صبا در آتش خس رواز گشته تا بل — ز شمع روی که افروخت لاله زار امروز

گر بهار از نم اشکم لعل نشد سبز
در چمن جای گل و سبزه بکن شیشه سبز

حسن خط گرد و رنج شود دامان میکرد — نان خورشید در ابنای فلک میشد سبز
در بهاری که گل از باغ بحسن میخندید — حرف دیوانه ما شهر که میشد سبز
با گرانباری شرم توجه میکرد کسی — جای موی سر اگر خون بمک میشد سبز
اشک اگر از فره شوق خطی بر میزد — در ریاض دل ما بال ملک میشد سبز

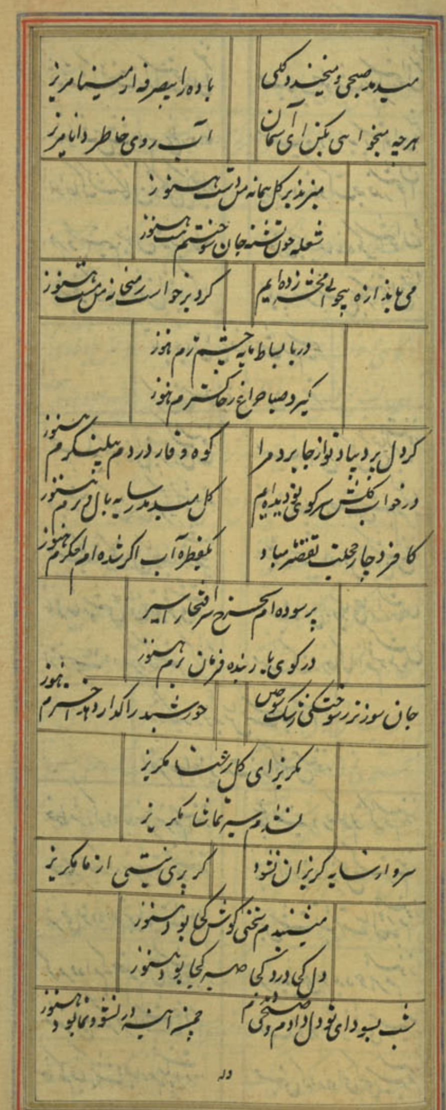
دگر ز باغ نوی تک حبا کند پرواز
ز گل طراوت نشود نما کند پرواز

ز بارهای دلم دامن نفس حسرتست — دل شکسته ببال هما کند پرواز
دل مدام شکسته طپیده دارم — که جای کرد از او عافیت کند پرواز
فضای ابر چنار خوش بلبلان شده تنگ — شکسته بال ما ما کجا کند پرواز

کرم گران بجل از خار خس شود چه آید
کسی که از پر و بال هما کند پرواز

درد ساغر در چمن بهار بریز — آب روی خنده گلها مریز
حاصلی میخواهی از دل سبز کن — دانه زنجیر در صحرا مریز





میدمد صبحی و میخندد گلی — باده را بصرفه از مینا مریز
هرچه میخواهی بکن ای آسمان — آب روی خاطر دانا مریز

سبز شد بر گل بهانه من دست هم هنوز
شعله چون تشنه جان سوختم هست هنوز

می باندازه پیچ و تاب محنت زده‌ایم — گرد بر خواست ز میخانه من هست هنوز

در بساط ما به چشم زنم هنوز
کیرد صبا چراغ رخ کشترم هنوز

گر دل برد بباد نواز جا بردم — کوه و قرار در دم بیلن گرم هنوز
در خواب گلشن سر کوی تو دیده‌ام — گل میدمد ز سایه بال و پرم هنوز
کافر دچار حلیت تقصیر مباد — یکقطره آب اگر شده‌ام اخگرم هنوز

پر سوده‌ام بحسن خط افتخار اسیر
در کوی باز رنده فرمان برم هنوز

جان سوز نرم سوختگی رنگ تو حس — خورشید را گاه رو هم اخترم هنوز

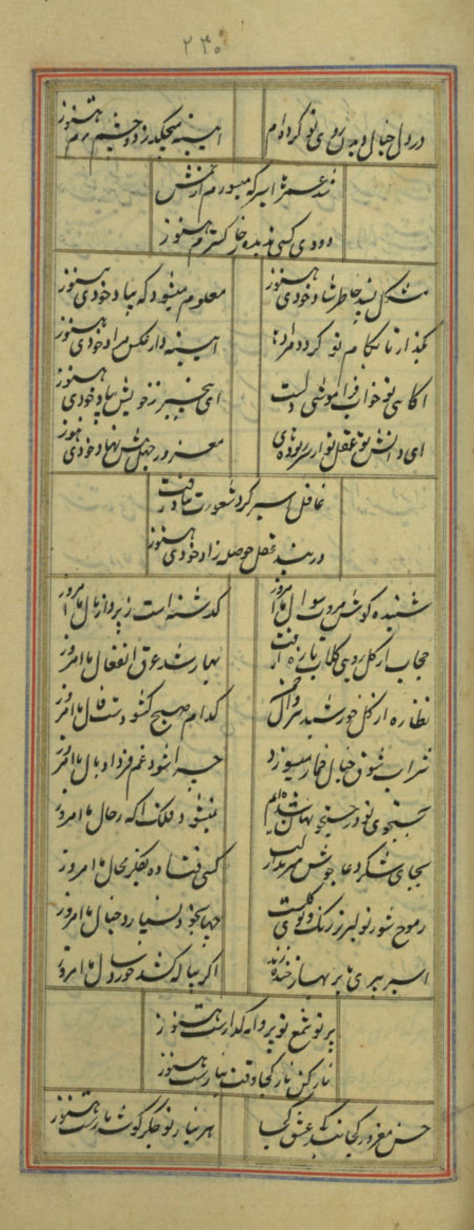
مگریز ای گل ز غبت مگریز
نشده‌ام سیر تماشا مگریز

سرو از سایه گریزان نشود — گر پری نیستی از ما مگریز

میشنیدم سخنی گوش کجا بود هنوز
دل کی درد کی صبر کجا بود هنوز

شب بسودای تو دل دادم و صبحی دیدم — جز آینه در نشود نما بود هنوز

دل


در دل خیال دیدن روی تو کرده‌ام / آیینه میگداز دو چشم ترم هنوز

شد عمرها ابر که مهجورم از رخش / دودی کسی ندیده خاکسترم هنوز

مشکل شود خلاص خاطر تا خودی هنوز / معلوم میشود که بیاد خودی هنوز
بگذار تا بکام تو گردد مراد ما / آیینه دار عکس مراد خودی هنوز
آگاهی تو خواب فراموشی دلست / ای بیخبر زخویش بیاد خودی هنوز
ای دانش تو عقل تو از رسوده‌ای / مغرور جهل خویش نهاد خودی هنوز

غافل اسیر گردش عورت نیاد / دربند غفل حوصله زاد خودی هنوز

شنیده گوش مروت سوال امروز / گذشته است ز پروانه بال امروز
حجاب از گل روی گلاب بارنده / بهار شد عرق انفعال امروز
نظاره از گل خورشید بر آن / کدام صبح گشود دست فال امروز
شراب شوق خیال خمار میسوزد / چه شود غم فرداد بال امروز
تجسس نو در جستجوی نهان شده‌ام / نمیشود فلک که زحال امروز
بجای شکر دعا جوشش سر بر لب / کسی فتاده بفکر محال امروز
زموج شور تو لبریز رنگ و بوی گلست / جهان چو دلستان رود خیال امروز
اسیر بی بهار خنده زند / اگر پیاله کشد خورد دل امروز

بر تو شمع تو پروانه کرد است هنوز / نازکن یار کجا وقت بهار است هنوز

حسن مغرور کجا نیک عشق کجا / هر نیاز تو جگر گوشه ما است هنوز

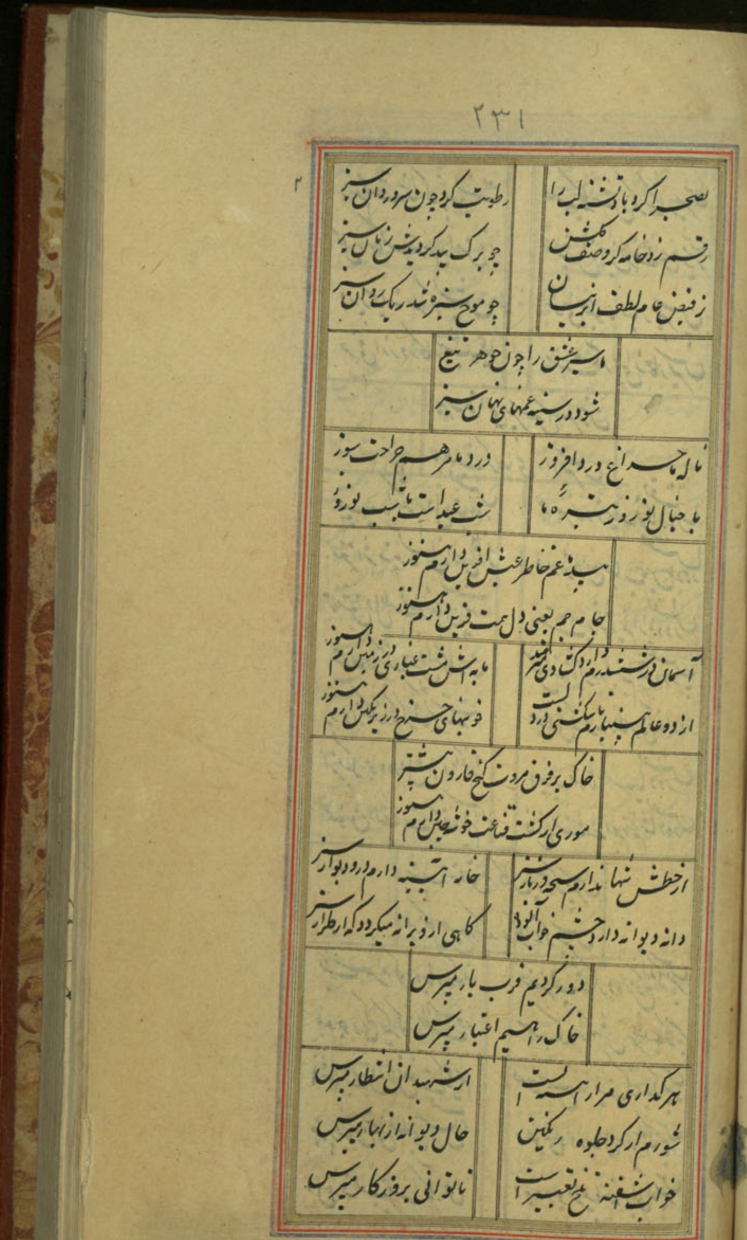
شوق تن کداخته زلر که در استخوان و مغز / سیماب جلوه شد بسطر استخوان و مغز
از جوش نشتر غم موری چو ره ما / سیر ورد بیابه بر استخوان و مغز
از خاک کشتگان تو گل میکند بهار / پرورده نا وکت چه قدر استخوان و مغز
در دو محبتیم جنون نه بیا طاها / چیزی بجا نمانده مگر استخوان و مغز
هر شیشه که باده غش اختیار کرد / آید چو شعله آتش بسطر استخوان و مغز

تا با عیان داغ قناعت شدم اسیر / گردید حاصلم زثمر استخوان و مغز

محفلکه گلبازی از برای حالش هنوز / میسوخت صبح از گل روی قناعتش هنوز
دیده بازکن حاضر گواهی ساخته / خون جگر از حلقه‌های چشم فراغش
صد گلبن کلشن گردید از جوش حق / میشود سجاده دل دامن مژگان هنوز
ناله خاموشی عاشق بهتر است / هر نشان روی گلی خار رخش
از فریب باده بسیر گلشن کرده‌ام / میشکند در خاک دام افسون عالم باش

روزگار از تو به مستی جست سجده‌ها / آخرم ساغر پرست بزم افلاکش هنوز

خط شور کرد و بنده فرق بزم هنوز / جالب نشد دم گرم بو گرم هنوز
شبها که در سفر شوق تو خفتم / پرواز برد از گل خاکسترم هنوز
شرطی نموده ام تو باد دست باد باد / این رشته تنهاست سال و پریم هنوز
کر مرده‌ام که حضم ز من جان میبرد / سرتا بپای عهده جوهرم هنوز
مشغول باد فکر فراموشی خودم / معذور دار اگر نشوی رهبرم
خاکم غبار گشت و غبارم نباد رفت / یعنی که در هوای کسی میپرم هنوز



باغمش هم از دل فولاد غبار انگیزند
خاطر ما رنگ آیینه را رشته هم سوز

صد شنیدیم محبت شنوای یک جام
دل ما بس شرار سینه ما رشته هم سوز

عشق را زنده جاوید کند تیغ جبین
نمک قصه محمود ایاز هست هم سوز

گرچه با یاد نواز دوش نهان سوخته‌ام
دل گاه گشته‌ام همه طرازیست هم سوز

در گرفتاری صبا باد آواره اسیر
عشق او بر آتش در تاک و ما رشته هم سوز

ای برای دلم سبب ناز
همه ما نیز از هزار انداز

رشته‌های تنید رود دل
عمر گونه کنایه دید دراز

سیر در عالم گرفتاریست
با قفس میکنیم ما پرواز

دل ما با خیال رخسارست
گلشن را در معنی اعجاز

با دل ما چه مدعا دارد
نه بپرسی ز غمزه غماز

سرمه واری نظر را حال با دارم هم سوز
از نهان چشم نگاه آشنا دارم هم سوز

گرچه صبا دم و افکنده‌ام از پا تا بلی
استخوانی بهر تکلیف هما دارم هم سوز

گرچه بیمایه‌ام در عشق لیک از فیض دل
مایه صد بحر و کان در دیده تا دارم هم سوز

کی توانم لاف دور فقر از ضعف بدن
من که بر تن جای نقش بوریا دارم هم سوز

لوح ار شسته‌ام از سیل رنگ آیینه او
تا نه پنداری که در دل مدعا دارم هم سوز

کی تواند با غبار غم منع باغ
خونبهای لاله در دل داغها دارم هم سوز

رفیض ارشد ز آن شاه جهان سبز
که از عکس زمین شد آسمان سبز

داغ گردم

دام محشر ینجا که بهانست ... صبح گلشن بکر نگار مپرس
گل ز خاکسترم بدامن ریز ... بیش از این حرف خوبی یار مپرس
در بر ینجا نه سر کوشش ... شوخی جلوه عبار مپرس
حرفی از زور کار مینوی ... ست آرایی زخمار مپرس

هر چه خواهی بپرس ای سیر از من
باعث گریهای زار مپرس

سجده اشکم از دل باشاد در قفس ... جوهر نبود ز بیضه فولاد در قفس
مغز انزمیدهکس از اهل روزگار ... دارند چون حباب نفس باد در قفس
تا شوق دل طلب نهان رسیده است ... وقتست پر فشانیم از باد در قفس
شد خاطر شگفته من دامگاه من ... گل خنده کرد و بلبل افتاد در قفس
پرواز میکند که گرفتار گشته است ... جز دل که دید طایری آزاد در قفس
از بسکه بود در دل ما دام گرد ... دیدیم مهر ناصح بیاد در قفس
ممنون التفات گرفتاریم آه ... فارغ نشسته ایم ز غم شاد در قفس

شب ز روشنی مژگان بر ما که مپرس
از گل صبح کشیدیم گلاب که مپرس

بسکه غم آمد کوره جاوید گداز ... خضر لب ز گرده از موج سراب که مپرس
با وجودی که جگر کوثر طلبست سوز ... سجده از کهنه زمی عبا که مپرس
انتخاب ورق دانش غفلت کردیم ... صفحه نسخه هدایت کتاب که مپرس
جز پریشانی نشنی مطلبی از نسخه ... دعوی بود و سوالی و جواب که مپرس
دل ره رفته بسر جز آگاهی ... دیده دیوانه بیافته خوابی که مپرس



هر نفس از گل عکست قدح پر شود ... صبح با آینه دار د ز نگاه آبی که مپرس
مینوانند بد آبر از دل صد پاره ما ... نجه قطره سیلاب شبانگه بیر

رمز خوبی تو از پرده حجاب نفس
کجا پری زده دل کند جواب نفس

شماره نفس من بست نجم نشست ... ز خوابهای پریشان کنم حساب نفس
گذشت عمر و نفهمید و بار میخواند ... ز بار بار بار ه دلم شرح پیچ و تاب نفس
ز آه چون پر پروانه جنس شرار ... کشد ز باد تو آیینه گر بجواب نفس
حباب روی تو آیینه دار خنده گر نه ... شنیده از دل من ناز جواب نفس
زنگ جشمی چرخ ان محیط شمارم ... که گاه مینکشم از دور حباب نفس
نفس شمرده کشیدن غبار گردم را ... بنور در نغمه دارد اضطراب نفس
بجز حادثه هر قطره حباب دلیست ... شکسته تا نفراغت کشند در اب نفس
غبار شوخی پروازه که می بینی ... برای انسام کردن انتخاب نفس
ز چاک سینه کنم سطر انتخاب نفس ... که هست کاتب من غفلت کتاب نفس

اسیر دام پری میکشد مانا فاکن
گرفته است از ان طره پیچ و تاب نفس

شده نومیدی من آینه داری که مپرس ... دلم از ناس کند بوی بهاری که مپرس
سفر آرای طیدار حسرت سند داری ... کرده گل در نظرم گرد سواری که مپرس
دود از ستم الکنجنه کرد آلود ... شوخ بو شده نمای گل خاری
سیه صیاف جه بروادی دعالم دارد ... دارم از خاطر شکسته حصاری
حسنح از دیده کند سیلاب جنون ... سایه خار بود تیز نگاری که مپرس





خار و خس منظور من شد بس خوشست ای
دارم از بالکه‌ی باغ و بهاری کی مپرس

از فریب همنبرد ما مپرس
اشک سرخ و رنگ زرد ما مپرس

در لباس لطف استغنا ببین
خون گرم و آه سرد ما مپرس
در ره دل خرم شد آینه دار
آب کردیدیم گرد ما مپرس
لنگی از پاکبازی برده‌ایم
داو ما هیچست نرد ما مپرس

هر چه میخواهی بپرس از ما اسیر
از غبار هرزه گرد ما مپرس

قیمت دریا شکستن قطره در یا هم مپرس
کار دل از خون طپیدن بنده با هم مپرس
پرستش دیدان هر خوبی بهانت منتشت
باعث دانسته رخنهای هم مپرس
شرح استغنا بس ای قاصد لیلی نیست
از زبانش پاره حال دل ما هم مپرس
ای که احرام طواف محمل است
پاره احوال افشا فان انجا هم مپرس
هرچه میگوید بس میگوید ای صاحب سخن
گفتنیها را بگو از ... نی حال کس
از خیال خویشتن قانون مروت یاد گیر
دفتری با سیری از دل حرفی ارما

خیال آهو را بزادان شاخ کعبه‌ام
از ... زدم باغ و بزم صحرا هم مپرس

هیچ ره ما نکم از دل ما شاد در قفس
جوهر بود ز بیضه فولاد در قفس
جا کرده بخاطر ما صد سد دل
داریم از خیال تو صبا در قفس
مغز افسرده کس از اهل روزگار
دارند خون حباب نفس ما در قفس
تا مشق دل طپیدن نهان سینه‌ها
رقصیت بر فشانیم از یاد در قفس

شد خاطر شگفته من دامگاه من
گل خنده کرد و بلبلم افتاد در قفس
پرواز میکند که گرفتار سنته ای
جز دل که دیده طایری آزاد در قفس

ممنون التفات که فتاریم اسیر
فارغ نشسته‌ایم ز غم شاد در قفس

صد شد هر کمی میانش از تیغ تغافل
دامن لطف خوش ملکی از انجمن مپرس
نیز با بی میکند حرف ز غبار
همچو خاموشی ماهی از غوغا
شبنم گلها چراغ لاله‌ها تاراج کن
آنقدر معنی که باید داری از انشا
لاله فانوس حج ای خلوت دلنواز
گر بگیرد سر سر ریگ روان صحرا
موبر اندام خموشی مجو دلها خموش کن
در دو گلستان عشق از ناله رسوا

باده صاف محبت آتش تیز است اسیر
با مدارا ز دوست دل از آن مپرس

نصیحتی ز جبین کوتش کرده‌ام که مپرس
بهار ای لب جا موش کرده‌ام
ز دست حالی احسان خود چه جل شنیم
شراب سبزه نوش کرده‌ام که مپرس

عارض ما بی صفا نشنیده است هیچکس
تمکین به این حیا نشنیده است هیچکس

در گلشنی که برق امید تو شکسته
بوی دل از صبا نشنیده است هیچکس

از خویش دوستان سخن کم شنیده‌اند
از ما بجز دعا نشنیده است هیچکس

خون میچکد ز زار دل ما بنوا مپرس
طوفان آتش است که از ناله‌ام مپرس
ناگفتنیست قصه سوز و گداز دل
آخر مشو که سوز زبان مپرس



قبله و جانهای ما جز خدا داشت و بس
کعبه مقصود عشق سخت بنیاد داشت و بس

در محبت آرزوی نیاد کامی کاذی است
از غم او خاطر ما شاد ما شاد داشت و بس

شد میسر هر چه در دام محبت خواستیم
آرزوی آن سخن دیدار صیاد داشت و بس

مایه عیش اسیران خاطر غمناک بس
سند ما اگر نباشد جوش جان پاک بس

منت تاب دام آزادی ای ان ترا
صید ما را محنت محرومی فتراک بس

بی سبب ما را به سینه آتش حسرت مکن
اشک خونین چشم خم زدهها ...

چون شوم گرم خیال صبح شد داغش
جای روزن کلبه تاریک ما را چاک بس

در رواحت بر نیاید جان غم فرسود ما
راحت جان بر کنار درد ان مباک بس

آسمان از انجم صبح آورده عشق سوختوا
تنگ ما سرگشتگان بحخنی افلاک بس

جنون پیمانه بزم نگاهش
سر آشفتگی طرف کلاهش

بیار اندیشی گر مجلسی را
پر پروانه کرد گرد راهش

به این طفلی نگر صیادیش را
که باشد سایه گل دامگاهش

با غبار در کمان و دل نشانه ساختش
جز گل هدف ندیده خدنگ نگاهش

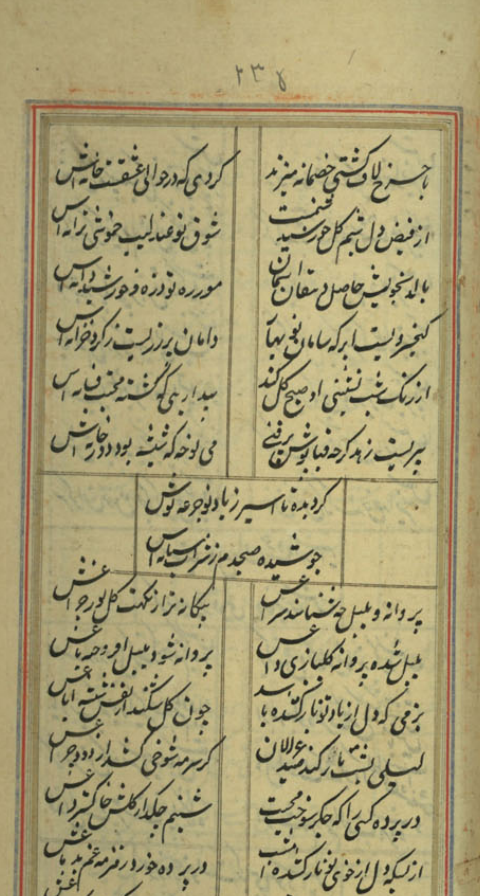
هر پیچ و تاب موجه طوفان نیست
دیوانه آتش است و خونش ...

دارد هزار آینه هر سنگ شیشه
تیر نگاه به منت بیخود دل کمانش

مرهمت بر شکسته عبار ضعیف ما
چشم تمنای اوج فاخته بار است

دیوانه یک قدم اگر از ره برون رود
زنجیر روان ز موج بند تار بارانش





با چرخ لاف کشتی خصمانه میزند
گردی که در هوای غفلت خانه است

از فیض دل تبسم گل خورشید غنیمت
شوق تو عندلیب خموشی زبانه است

بالد بخویش حاصل دهقان آسمان
مور ره تو ذره خورشید دانه است

گنجور لیت ابر که سامان نقد بها
دامان پر زر لب زرکو خرانه است

از رنگ شب نشینی او صبح گل کند
بیداری که گشته محبت فسانه است

بر لب زهد گره قبا نوش برقفنی
می نوحه که شیشه بود در خانه است

گرد بده ما اسیر زباد نو جرعه نوش
جوشیده صبحدم ز شراب سیاه است

پروانه و بلبل چه شناسند سر غش
بیگانه تر از نکهت گل بود رخ غش

بلبل شده پروانه گلبازی او
پروانه شود بلبل او وجه باغش

بزمی که دل از یاد تو تاریک شده با
چون گل شکند از نفس تنگ اباغش

لیلی نسب ما رکند صید غزالان
گر سرمه شوخی کشد از دود چراغش

در پرده کسی را که جگر سوخت محبت
شبنم جگر از گلشن خاک کند داغش

از بسکه دل از خون تو تاریک شده است
در پرده خورد از فرمه غم بد باغش

آیینه شد ار گریه مجنون تو صحرا
حیرت چو پری کشته گردد سراغش

نظاره نقاب رخ زی راکه نبندی
در پرده تر است نزاکت گل باغش

ور گریه کند سر اسیر زگی مبادا
بوی گل را از نوید گرد سراغش

گر سوی دلشده الفت نگاه یار باش
تنگ خصمی گر کشی مجنون اجل خوکواس

نارسایی رنج قرب نیست در کاهت
با وجود بت پرستی دل در بنداس



گلزار از بهار تو گل شگفته اسیر / منت زرگس نعره جهان آفرینش

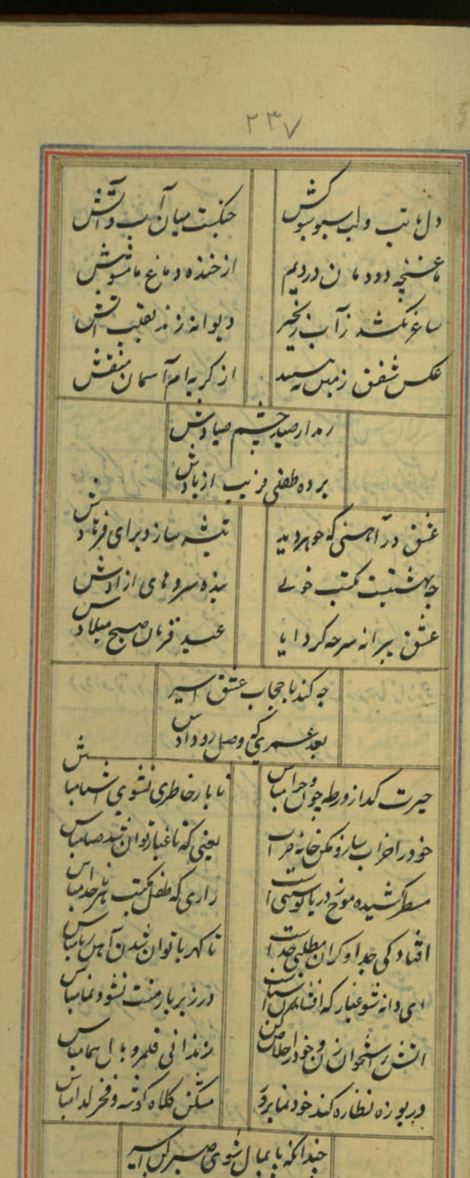
آزاد کرده چشمم از قیل و قال خویش
دیوانه میشوم اگر آیم بحال خویش

آیینه طرف گلشن کوی تو بسته ام / آیینه زار گشته از نقش پای خویش
در منت و دامن وحشت کسی مباد / الفت گزیده دل صاف کمال خویش
موج سراب حلقه دامن میشود / گم کرده هر که راه سراغ جمال خویش
گم گشته قطره ایست که دریا خضر او / سیلاب برده عرق انفعال خویش
مطلب ز خود گرفتنم دیدن کسی است / فالی گشوده ام که بهم مال خویش
آیینه سیر مستی ترسم که آه من / سازد دراز بر زده خط و خال خویش
تا چشم بود شدم خاک راه او / چندین گمان مبرد که ایم بحال خویش
سوزد در رنگ سایه گل آفتاب را / بخشم بابر قطره گر از گرد بال خویش
غافل ترا بدست سر زلف کار کرد / دادی که با نسیم ز فکر جمال خویش
کردم غبار مکتب دیوانگی اسیر / تا بشنوم ز خوش جواب سوال خویش

نگنجد درون نظاره نیرنگ تماشایش
سراپا امید بهر دل یاد هم داد تماشا

ز شرم شوخی گلگون قبایی حیرانم / که بی‌نوایی شود گلگون عرق بر پاده تماشایش
تحمل تنگی ظرف نغمه ها کو من دانم / نگنجد در دل شور بده استغنای سودایش
ز رفتاری که او دارد تماشا میشود ایمان / گل آیینه را شکفته نگذارد کف پایش
تغافل زخمه دشنام از نمردی ایاکز / تماشا گرستان از حیا چشم تماشایش
اسیر گرد رفتار طواف کعبه کردم / که ساید دیده آیینه خاک کف پایش





دل با تب و لب سبو بسو گرمش / حکمت میان آب و آتش
غنچه دود مان دردیم / از خنده دماغ ما مشوش
ساغر نکشد ز آب زنجیر / دیوانه زند نقب آتش
عکس شفق زمین رسید / از گریه بام آسمان منقش

رم دارد صید چشم صیادش
برده طفلی زیب از یادش

عشق در آهنی که جوهر دید / تیشه سازد برای فرهادش
چه بهشت مکتب خود / بنده سروهای آزادش
عشق بر آنه سرچه گرد آیا / عید قربان صبح میلادش

چه کند با حجاب عشق اسیر
بعد عمری که وصل رو دادش

حیرت کده از رطه چو حباب اساس / تا بار خاطری نشوی شمع سان مباش
خود را خراب ساز و مکن خانه جراس / یعنی که تا غبار توان شد صبا مباش
مسطر کشیده موج دریا تو سینی اساس / رازی که طفل مکتب ناز جدا مباش
افتاده کی جدا و گران مطلبی جداست / تا کهربا توان شدن آهن ربا مباش
ای دانه تو غبار که افلاس است / در زیر بار منت نشو و نما مباش
آتش ز استخوان من خود اجلاس / زندانی قلمرو بال هما مباش
دریوزه نظاره کند خودنما برق / مسکین کلاه گوشه و فخر گدا مباش

چندان که با بال نشوی صبر کن اسیر
نومید از وسیله لطف خدا مباش

با آتشی که نفس دل و دیده باتش | در اضطراب چو صدا از نبیده آتش
از خویش یا برون شده و نور دیده باش | بنشین و خلوت دل صحرا دیده
در روی فتنه چو خس اگر بنه زدودی مرو | یعنی اگر شراب شوی نارسیده باش

چون بکنی دلی به دل خود نگاه کن
شرم کن که کار مکافات دیده باش

جایی که گل ز شعله کند یاد و پرتوش | چون ذره فتاده ایم بدام نظاره خویش
تا کعبه بیگ کردش چشم تو دیده ایم | شرمنده گشته ایم ز بام سفر خویش
بشنو جنون فال بیابان تو ز | خضر بیت مجنت که بود در ره خویش
چون پاره دل دامن هر خار کرده ایم | منت نکشیده ایم ز مژگان تر
در دام تو روزی که زیر دار آمدیم | چون گرد فتاده ایم جهان زار ز خود

در انجمنت دیده و دیدار فراموش
با یاد تو سرو و گل و گلزار فراموش

که سلسله شد گهی گریه آهم | تا کی بکنم سبحه و زنار فراموش
چون بشکوه ام از دست تو بسیار بیابان شد | گردی ز من و ناله شده بسیار فراموش
دل ناله فراموش کند دیده تماشا | عاشق نکند لذت آزار فراموش
ای داغ فراموشی غفلت تو ناسور | گردیم نمکهای تو بسیار فراموش
رفت از دل ما یاد تو بس تا که گردیدیم | شد یار فراموش و نشد یار فراموش

گردیم اسیر از تو فراموش نگردیم
حق نمک حسرت دیدار فراموش

در دل اندوخته ایم تمنای خویش را | شاید که ناله گرم کند جای خویش را

فرصت



فرصت سلام خنده بازار صبحیتیم | امروز میخورم غم فردای خویش را
زان پیشتر که گریه شود از نفس ما | شستیم سر نوشت مداوای خویش را

آخر دو چار کوی تو شد گرد ترتیم
دیدم بهار آبله پای خویش را

سرگران چشمش نهال باغ استغنای فکر یش | نوبهار فتنه رنگین جلوه آتش عبادتش
باغبان سبزی ورد در دامن گل سرو را | تا کشید از گلشن نازک تنی بالا قدش
گرد باد هر طرف سرو روان میشود | یک بزد در گرد از بهار خاطر صحرا قدس
جلوه هر ساعت به رنگی بیقرارم میکند | شعله شوق تماشا بی سر و پا میکند

یک نسیم جنت خوبدار خویش
سوختم از گرمی بازار خویش

ملتجی حلقه دام ره پاست | صید بیناهیم و گرفتار خویش
خاک رهم سر جهان میکنیم | همسفرم شوق سبکبار خویش
جلوه غربت ز وطن دیده ام | آینه ام سایه دیوار خویش

هر دو جهان خواب فراموشیم
بستم از دیده بیدار خویش

اشک بلبل انجمن جوشش | خنده گل خزانه بوشش
چشم وحشی کجا و سرمه کجا | رسد کس بگرد آهویش
روز ما زوی اهت ما زسا | چه کمانها شنیده ابرویش
با خزان و بهار یک رنگیم | گل شدیم از نظاره رویش
همتی ار اسیر میخواهم | که شوم خاک در سر کویش

نگار آینه کرد دیده آه میرسدش
پری کشیده بدام نگاه میرسدش
چه طعنه‌ها که بخورشید میتوان زد
شکسته از قره طرف کلاه
شنیده طاقت سیماب دیده‌ها را
جهان ز چشم تغافل پناه میرسدش
شکسته آینه زنگ است دارم
که دعوی لب بهر و ماه میرسدش
بتو بشوخی بیجا نمیکند دل این
دماغی ار ز بی شرم گناه میرسدش
گدا اخترم و مردن خجل میگردد
ز دعوی که قسم بر گواه میرسدش

نظاره در چمن آرزو چه کم دارد
چو گل شکفتن طرف کلاه میرسدش

ای از لب تو غنچه شبنم نمک فروش
لعل تو خنده کار و دو عالم نمک فروش
افسردگی چه ام جگر تشنگی بکام
شد شعله جوهر و مرهم نمک فروش

گل چیده کف پاش از خار پا بسرش
دیوانه‌ها خو کرده ناچار پا بسرش

تاراج غزالان کن در صید که دارد
دل را چو ز کار افکند بیمار پا بسرش
گر چشم و زبان داند الفت
دل را مکنی بر خود ز بهار پا بسرش
یکرنگیه بهاری شد یار شنه چراغانش
بسیار رکمی کرد و بسیار پا بسرش

پیمانه کی آید از شیشه خود دل
از نغمه جکامد خون یکتا ر پا بسرش

بی بلد منزل اشناس جنو چون ره بانش
بهزبان روشن سوادیم ناله چون زنجیر بانش
سر اقلیم فنا پیران طفلی کرده‌اند
دل سراسر درد کو حاکی اثر گریبانش
گر زبان شیرین نمایی شیشه صافی به پیش
شکر کامی نکشی کاسه را بر ناش



چون نگاه پاک هم نزدیک پیم نگار کرد
چون دل بیدار هم آینه تسخیر باش
تا نخیزد گرد وحشت از ره ابر گریه سو
در دو عالم صندل دردسر تعمیر باش
تا تو ای ناتو اسیر از زندان کی خلاص
از مروت در گداز آهن زنجیر باش
قطره در صحرا کف خاکیست و در دریا گهر
تخت میبایدت چه شد گو از عالم گیر باش
سوختن نزد امنی نگار بودن زاهدی
شمع بزم غیر را پروانه تصویر باش

تا ز باغ خاطرت هر دم بهاری نشکفد
کام جوی دل اثر از آه بی تأثیر باش

گاه با خلق جهان نزدیک کار دیدن دور باش
از شراب عافیت هم مست و هم مخمور باش
گر کنی یاد ترحم ابر دریا قطره شو
از غضب هرگه بجوشی آتشی می‌باش دور
چون بخضری برخوری شو قت غبار راه گرد
گرد و چار لکمری گردی عصای کور باش
باده همت فزون از نشأه دارد درد سر
هر قدر نزدیک این مردم شوی دور باش
اضطراب موج ای نشئه در طلب
دست و پا ناهست جو یابی دل از سور
تا بدینم قدر ایمان بوی اسل کفر بین
داغ میخواهد دلت آتش رتبه طور
از خرابه گرچه مصر همت آبادان نه
چون دبار برق و ریحان صحبی معمور باش

هوش داری باده مطلب روا نمی آید
بیش خز جنبه اکه مستی تخته مخمور باش

خسن گه گشته ام خون بهار خو
یارب کسی مباد غریب دیار خویش
یکرنگیم در آتش حسرت نشسته است
در راه او چو اشک انتظار خویش
گرد ره تو سرمه چشم تجلی است
ممنون خاری خود دم ز اعتبار خویش
با امتحان چکار محبت گزیده را
گردم محک دل از بود دیدم عیار خویش



بزم مستانست زاهد پاس تمکین چیست
رنگ دارد تو خو بار خشک در برش

ساغر سرشار از خط که صید ابا مکش
خرقه خواری بهوش از ابر بیباپ نالس

ز روی تست خنده گل میزند جوشش
ز آهم شور بلبل میزند جوشش

بجا یکدستی ترکان طرازم
دمیده از عارضت خط کین چه داستانست
ندانم صید ترکان که گشتم
زیاد رستن نتوان در گریه غلطید
ز اشکم جوشش بلبل بگیند شور

زبهر ابنا تغافل میزند جوشش
که از آیینه سنبل میزند جوشش
که از خون دلم گل میزند جوشش
که سیماب از تحمل میزند جوشش
ز آهم دسته گل میزند جوشش

نمیدانم سرم سودایی کیست
اسیر از آه کاکل میزند جوشش

رمیدن از تماشا بر میزند جوشش
مپرس از دود آه دل شرارم

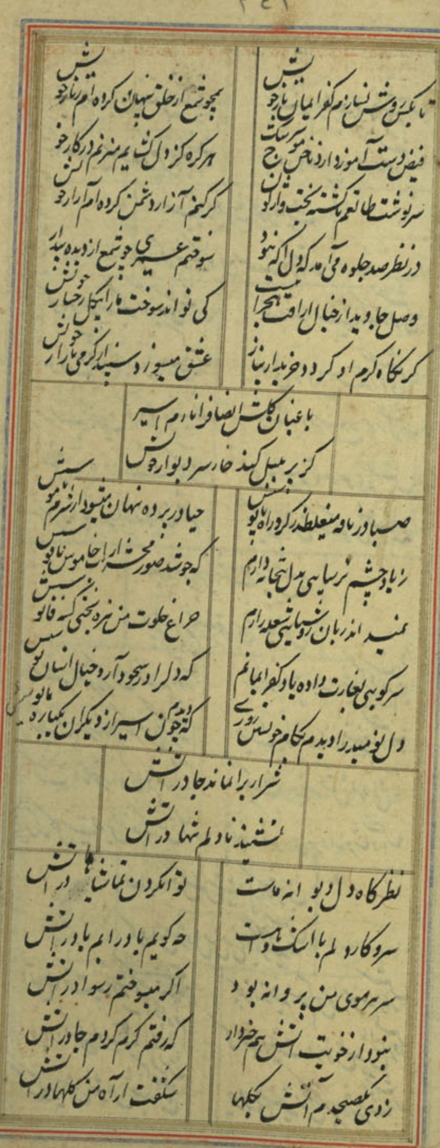
طبیب نهاز د لها میزند جوشش
که ابر انیجی ز دریا میزند جوشش

نسخه دار لعلت از چشم چار دار خویش
لیکه حرف هسته گوید نشنود آوار خویش

دام هستی گر نه سرمشق گرفتاری بود
شمع بالین را غبار دامن غیرت زنند
نشنود کر حرف بسمل در هوای دام او

ناله را نتوان کردن پرواز خویش
بعد مردن هم نخواهد عشق رونق راز
صید میدزد دست بال پرواز

شمع و گل از رشک پروانه و بلبل اسیر
یاد استغنای صیاد نگار انداز خویش



تا بکیش وحشی نسازم کفر و ایمان یار خویش
فیض دست آموز از زخم سر مو برشکست
سرنوشت طالعم بشکسته بخت واژگون
در نظر صد جلوه می آمد که دل آگه نبود
وصل جا و دید از خیال اراقب هیجران
گر نگاه گرم او گردد خریدار بناز

همچو شمع از خلق پنهان کرده ام زنار خویش
هر گره کز دل گشایم میزنم در کار خویش
گر کنم آزار دشمن کرده ام آزار خویش
سوختم غیری چو شمع از دیده بیدار خویش
کی تواند سوخت ما را بیکل رخسار خویش
عشق میسوزد سپند از گرمی بازار خویش

باغبان گلشن انصاف دارم ای اسیر
گز بر بلبل کند خار سر دیوار خویش

صبا در بادیه منفعل گرد راه بوی تنش
زباد چشم ترسایی بمن التجاء دارم
نمید اندر زبان شوخیانی سعد دارم
سرکوبی بغارت داده یاد کفر ایمانم
دل نومید را دیدم بکام خویش نوروزی

حیا در پرده پنهان میشود از شرم موسینش
که چون شد صورت محشر از خاموش ناموس
چراغ خلوت من تیره بختی گشته فانوسش
که دل را در سجود آرد خیال ابروی
کسی چون من اسیر از دیگران یکباره مایوسش

شرار برا نماند جا در آتش
نشسته یاد دلم تنها در آتش

نظرگاه دل دیوانه ماست
سر و کار دلم با سنگ و خشت
سر هر موی من پروانه بود
نبود از خوبیت آتش هم خبردار
زدی بر مصحف رم آتش نگهها

تو آنگه دیدن تماشاها در آتش
چه گویم با در ابرم باد در آتش
اگر میسوختم رسوا در آتش
گرفتم گرم کردم جا در آتش
شکفت از آه من گلها در آتش



غنچه با دام تیغ شد در باغ / زهرخنده که شد عناب فروش
غنچه گردد و گل شکفته عیش / گر دل ما شود شراب فروش
گر به راز رنگ و بوی معشوق تست / دیده ما شد گلاب فروش
شوخی گلشن من کتب برد / گل صد برگ شد کتاب فروش

کام دل تر نشد از اشک اسیر
لب دریا که دید آب فروش

ای کرده ز یاد ما فراموش / حیف است مکن وفا فراموش
با حرف تو حرفها از حیف / با یاد تو یاد ما فراموش
یکبار ز سوی خود نگاهی / بر کرده از خدا فراموش
شرمنده که از وفا نداریم / داریم دل جفا فراموش
ای کرده ز غم دو صد ادای / یکباره ز حال ما فراموش
کردیم برای خاطر تو / بیگانه و آشنا فراموش

در میکده تا اسیر مست
ما را مکن از دعا فراموش

زدیم ز ضعف گاهی از دل نیش / جهان که گوش نکردم از این لب خاموش
غبار کوی تو گشتم وطن مباد کباد / چو بوی گل فکنم خرقه سفر از دوش
بهار بزم تو ز رنگ و گل پیاله مے / نوای بلبل آشفته بانگ نوشانوش

گل گرفتار نقش بالینش
صبح دل چاک خواب شیرینش

شوخ می‌بینم لاله رو دارد / سوختم از تلاش تمکینش



در ره کفر و این غبار شدم / لب بهر دم به بیش و اپیش
گر ز منم هستو رضای تست / مرغ روح هم نگار تماشاییش
سخن هسته ز حسن بیان / برده فرهاد خواب شیرینش

شکوه از کسی ندارد اسیر
سینه صاف نیست حاصل کینش

نکرده دست تهی اهل دید را آتش / برنگ آینه از نور میکند نقاش
نسب بباغ می‌رسانده‌ام / ز ساده لوحی من از عالمی شده فاش
چو گل ز باغ فرحت کشتی اید چه / حذر کنید از این راز بی آشنایی
برات روزی ما را بباکو سپید قضا / زنهار گی نظر خوش میکنیم تماشا
ز چشم مست تو الفت جنان روا گرفته / که گشت شرح حسن شد دیده جفا بس
که نقطه اشک آشنایی دارد / عجب که بحر نگردد ز گریه‌ام قلاش
ز نقش های تو ام چون نگین آینه بوی / نجات کی راه تو ام چون غبار با همه باش
ملامتم مکن ای دل که دوست میدارم / ورع پرستی بهانه و باده نوشی فاش

در حقیقت فرق بعد مردم دنیا غلط / آشنا بیها غلط ناآشنا بیها غلط
نسخه آشفته دیوان عمر ما بی سر / خط غلط معنی غلط املا غلط انشا غلط
حجت ابا دست آه از نامه اعمال ما / سر بسر حرف بجا چون نقطه بیجا غلط
حسن معنی که شود تحریر لفظ / پر کتاب ار گر خوانده‌ایم اما غلط



اشک گلگونم براه وعده پر دارد چراغ
جلوه شمع قدی از خاک بردارد چراغ

هر نفس در سینه سنگم چراغان دگر
با خیال او شبنم با صبح شمارد چراغ

در قمار سوختن داد تماشا میبرم
من دلی دارم اگر پروانه دارد چراغ

گر بیابد غیرت عاشق نغارت جسم پاک
روز روشن از پر پروانه میبارد

از تن خاکسترم صبح امیدی میدمد
شام خواب آلوده ام در زیر پر دارد

تربتی از پرتو یادش گلستان منت
از سویدای شبنم گل در بغل دارد

شب ز یاد وصل از پروانه گشتم اسیر
کس بکلبش گر برای امتحان دارد چراغ

بر کاری معشوق نهایت درین باغ
هر جلوه ز هر شیوه نشانیست درین باغ

هر تازه نهال از رحم آغوش میشمی
در حسد نظر سرو کامیست درین باغ

هر لاله که شبنم زده شوخی داغیست
صبح ز شب وصل عیانیست درین

هر رگ گل از فیض نظرباری کیست
شوخ عرق از چهره فشانیست درین باغ

با فیض دم پیر صفاهست اثرها
هر سبزه نورسته جوانیست درین

گلزار عجب قافله گاه ره شورست
با هر جرس غنچه فغانیست درین

بلبل شده سودا اگر بازار بر آتشست
هر رنگ گلی جنس گرانیست درین

از اطلس و زربفت فرنگی و ختاییست
خوش بر سر هم چیده دکانیست درین

هر جام بلوری که شد از عکس چمن سبز
از طوطی و آیینه نشانیست درین

پیاله غم می خنده بر تنگی گلها
خمیازه ماه رمضانست درین باغ

دبو کشش گل کند ار سایه بر دی
با شوق اسیر تو کمانیست درین

٢٤٤

دلگشنی که سمنش از رنگ حور بود
خون بهار ناب آب روان

از تشنگی بمعرکه کام زبان بکر
در خاره که از زبانت [illegible]

بر رودن خونش که از دل سپند داشت
این چشم زخم خانه بیگان ببین

تنها چو گل فتاده بگرداب زخمها
سرتا چو غنچه [illegible] ببین

انگشت زنهار برآورده پرها
سرهای زخم کرده چو گل خون چکان

واحسرتا [illegible] سداد دستمان
بخت بگر بلا نظر دو دمان ببین

دیده ام خوش عکسی از نهانی دوستان
دشمنان را دوست میدانم بجای دوستان

کینه جو را جز [illegible]
مگذر از خرابی باید سرای دوستان

ز بیخودی گل دیدار میتوان گشتن
ز جبر آینه یار میتوان گشتن

بخواب [illegible] صبحدم اگر دانم
که بستر ز نو میدار میتوان گشتن

خنده ساده گل ز هم نخندد به گل
ز تیغ یار جگردار میتوان گشتن

خونعلبت کرده که خلقت از ارض تخم  تا نگردد سبز خشم از خواب بیدار آتش مکن
شرم عصیان مست را پیمانه بر سیده  گر ندارد دشمنی با صبح خیز داری آتش مکن

کام بخش قطره دریا امیرالمؤمنین  مطلب بیدل و بیجا امیرالمؤمنین
بر زار صدف و ارغوان زار قبایش  سینه از داغش و دامان احمر انیز
جبهه داران قدرش افشان قدسیان  آسمان عالم بالا امیرالمؤمنین
سکه دار نقش پا را سحر سبز خرا  ناتوان موری که گو بدبا امیرالمؤمنین
مطلع صبح امامت نور خورشید شرف  شهسوار یثرب و بطحا امیرالمؤمنین
موج را خوش ساحل افکند جوش گهر  گر کند ورد زبان دریا امیرالمؤمنین
خار خشک از سایه سرو سرمه در چشم غزا  بگذرد گر از دل صحرا امیرالمؤمنین
بی بخشد بال و پر از طپیدن دانه را  کرده بر گشته دهقان امیرالمؤمنین
گم شود بیدا ایمن خورشید در پرواز او  گر شود نقش رعنا امیرالمؤمنین
هر حرا عبرا فروغ هر فرد غیر او اغ  جان دلها و دل جانها امیرالمؤمنین
نیست در راه یقین یعنی صراط المستقیم  رهنما بعد از رسول الله امیرالمؤمنین



خوش بهشتی میشود محشر چو فتوی خدا  بگذرد چون بر زبانها امیرالمؤمنین
کرد جولانگاه قهر او شرار کوه سوز  آتش افروز صف اعدا امیرالمؤمنین
نکهت گلزار لطف او هوای روح پرور  باغبان غنچه دلها امیرالمؤمنین

دین و دنیا میکند در نوزده سیامان اسیر
از علی عالی اعلا امیرالمؤمنین

بخت همسفر خوابرا تماشا کن  گداختن دل سیما برا تماشا کن
وفای وحشت اعدا انسیان گفتن  نفاق الفت احبا برا تماشا کن
زمین سیم دیگر من سنده است  رفاقت دل مینا بر آتما تماشا کن
چرا نجاک نغلطم چگونه خون نخورم  لب حو سینه دعنا برا تماشا کن

اسیر دید رخش درهم رفت از دست
نزاکت گل مینا برا تماشا کن

بس حسن فتنه در آزار دلم سور مکن  خانه آینه را خانه زنبور مکن
مجنون منبر زم انصاف شد رحم بجا  تهمت این همه خون در دل مخمور

بوی بهار خاطر بکشاید آه من
بار کهن مصاحب دیرینه آه من

مژگان چو رار پروا نکنند  گر سر زند بیاد تو از سینه آه من
همچون پری نشسته طوطیت از قفس  از با داد بسینه بکشاید آه من

اگر بعکر چو شی نخن نو اگر دن  عنبار خاطر خود را چو نو اگر دن
خیال سنبری خود نمایی سنبر است  برای خاطر خود یا د میتوان کردن

زغفلت کامشب یاران چنین نقلها دارم     اگر بهانهٔ مجنون شد نقلی اگر دارد

ز کوتهی پای عزیمت سفر کردن نتوان     نصیحت پیشه را از او قطع نظر کردن نتوان
بس از عمری ببندازم هنوز آن خوی بازگرا     ز احوال من آیا خبر کردن توان
غبارم بوی کلانی ز ... انجمن گرا انجا     دگر خود را از این هموار تر کردن توان
غبار وادی دل شهید عشقات بیداری     بعین خضر از این ره سر بدر کردن توان
سوالی میکنم اما جواب خویشتن میگویم     مرام او خیال ما و برگردان توان
سری با چیزم داری که در جستجو نهانی     زمین یک لحظه دل را انجبر کردن توان
اسیر انجام انجام انفیدام من مسرسی     بایین صحرا سرکوشش سفر کردن توان

مرنج از دل ما قبله گاه است این     مرو بیش نظر کعبه نگاه است این

حیات دل در هوس کام نفس برداشتن     حیف عنقا گردن و دام هوس برداشتن
درمیان اهل دنیا بایه اسود است     روز رنگ مست شد طرز عسس برداشتن
جذبه میباید که عالم را شکار دل کند     نیست کاری کار ما دام و قفس برداشتن
میشود محراب مطلبهای من بازوی تو     گر توانی سنگ و خار از راه کس برداشتن
راه شوقست این نشستن چه دل کشید     نشنود زنار روای نیک جرس

خوشا سر خانه بر غافل و دیوانه خندیدن     ز رسوایی میان گریه مستانه خندیدن
وفا از مهربانی کینه ز سر منشد میباید     شگون دارد برای محرم بیگانه خندیدن



نسیم از غنچه سر در گریبان میکند آخر     چه حاصل میدهد هر چند بر بادوان خندیدن
بروی هر که بینی رنگ الفت جیره می‌گر     گشد آزار و رحمی بر شکستگان خندیدن
زینبی پاکی را میهمان دل کن صبح آتش     غریب از ره سیر ره نگیرد در رضای جان خندیدن
سر سنگ حرم چون شد خدا با دارم او     ز نقشهای راه کعبه بر نخا خندیدن

شکم گشته در عالم اسیر است مجنون را
بهم نشکامه رفتیدی بر افسانه خندیدن

دل آیینه مهیا کن     شوخی عکسها تماشا کن

در معذرت گداخته دل خواه عذر من     یارب مرا ببخش شرمم گناه من
آن شعله ام که دیده عالم بسوخت ... دل اگوا     چون شمع نفس گداختگی از نگاه من

دریا نیست از عرق انفعال من     صحرا غباری از دل شوریده حال من
از تربتی غبار نخیزد بر سر قبر     گردد اگر و بال جهانی و بال من
دارم شبی که خبر مگرد شب من سحر     آه از جی لب من و داد از ملال من
غیر از دل شکسته و آه جگر گداز     آسودگی چه صرفه برد از خیال من
جز وصل او بهیچ تسلی نمیشود     خود را اگر خیال نماید خیال من
فارغ ز برق تیغ مکافات مژگان     غافل مشو ز خویش که حاجت حال من
در بیخودی چه حدیث تو برسید دم ز دل     لب میگزد هنوز جواب سوال من
آتش نفس ز خوی دگران میخورد     رفتم بگریه خون دل من حلال من
گر بیز تا دلم آتش نفس شود     افسانه لال میشود از قیل و قال من

دارم اسیر ناله دل شکسته / رحمی بحال من کن و رحمی بحال من

فرنگی سبز خطمی از نگاهی جست کار من / دمد از ابر بهار سبزه جام از من

کوشیده سبز خشم کشی هلاک من / روید چو سبزه شهر طوطی کن من

رقی گشت آرزده کرد و بدایهار کن / ازخس ابهای دل معماری کن

شعله را عاجز کند همواری پروا آن / در علاج خصم سرکش سینه صافی پیشه

مسیحا بد حال عشق از چهره من جو / شعله چون هستی تماشای گداز کن

زرک عالم مینو اگر دحرف حلقی ایسیر / تلخ اگر باشد خیال سود ابی سر کن

بوی گل جنون شده پامال کردمش / نقش فلک رشته زاقبال کردمش

عمری به راه شوق تو شکر کرده ام / پروازش کند سحرا زنال کردمش

گلبانگ گنجه زده شوق تم که آفتاب / بر میز مرد چو سایه بد نبال کردمش

طومار صبح و نا خجالت ندیده ا / محشر نخوانده نامه اعمال کردمش

پروانه و شمع نه فری و غنچه لب / روشن سواد نقش پر و بال کردمش

چون اشیان بلبل باغ حرام اسیر
بدست دل شکستگی ارحال کردمش

تاکی سخن از شیشه و آیینه گفتن / فال قدحی گیر ز آیینه گشودن





باجبه تقوی سخن عشق سرودن / باشد سر خم در شب آدینه گشودن

چون خانه زنبور ز عسل محض نشستن / آیینه بساط دل بکینه گشودن

سودی نه هر اینه رسوایی پیدار / خمیازه بود دیده ناشسته گشودن

گر باکدلی به سرودی که اسیرم / این سکر لب آینه گنجینه گشودن

بچشم و چشمش جا کرد داغ انفعال من / نگه در دل نشد حلقه دام آن من

فلک امسکدار درشت افناکه در ارم / حظام نسکند بر محبت جور دسال من

خیال تو چو آهنم میکنم بکام برا / کشد زنجیر روز و شب و بال ماه و سال من

دلش آینه درست از ازدری سالم / همینم بس که گاهی بشکند خود را خیال من

خطش سر کرد دستانها سوار مرکان / چگونه بتوان از خشم مستش دید حال من

برای دور هر ساغر شناسب خوانی دارم / خموشی جمع بگذارد حواس قیل و قال من

همان بهتر که در بزم تو با خود در سخن باشم / سؤال من جواب من جواب من سؤال من

نمیدانم اسیر از گردش چشم که ساغر زد
که با خورشید دارد لاف هم چشمی سؤال من

هر روز کینه را نتوان گردن / تعلق رخش سخن نتوان کردن

بچشم و دل نمایم خیال روی ترا / تاب آینه سودا نتوان کردن

دری گشوده بدل کم نگاه نیش که سر بسر / علاج شوخی ایما نتوان کردن

حایل نکشت بیابان گریه سان / شمار موجه دریا نتوان کردن

بزم خانه خلد بلمه فریب نتوان داد / شکار بحر ز صحرا نتوان کردن

بساط محیط مرا و انتوان چیدن / علاج درد دل ما نتوان کردن

برای آمدن نوخطی سبزه چمن
بگل چه رقعه که انشا نمیتوان کردن

زفیض عشق نو باغ و بهار می‌بایست
دلی که در دو جهان وانمیتوان کردن

مست اگر در انجمن افتد با کل می‌آید برون
جوهر آهن ز مطلب روانی میشود
نرگس باغ جنون از شوخ چشمی حیرت است
گنج قارون میشود گرداب طوفان فنا
آب رز کاه دارد آسمان از کهکشان

نشه بیکرد در سراب از جا که می‌آید
سبزه اقبال که از جا که می‌آید
در بیابان حلقه فتراک می‌آید برون
کشتی برگی از خاشاک می‌آید
کی کسی باز می افلاک می‌آید برون

یاد در جنت مخت جنون سیر باغ
رنگم بصبکاه دل چو دکتیده‌ام
از بال موج باده ز بزم ربوده است
مجنون زبا عنان صحرا خجل شود
صبح آب شد ز خجلت بیداری دلم
بخود نشود اسیر اگر نبود دلیلی

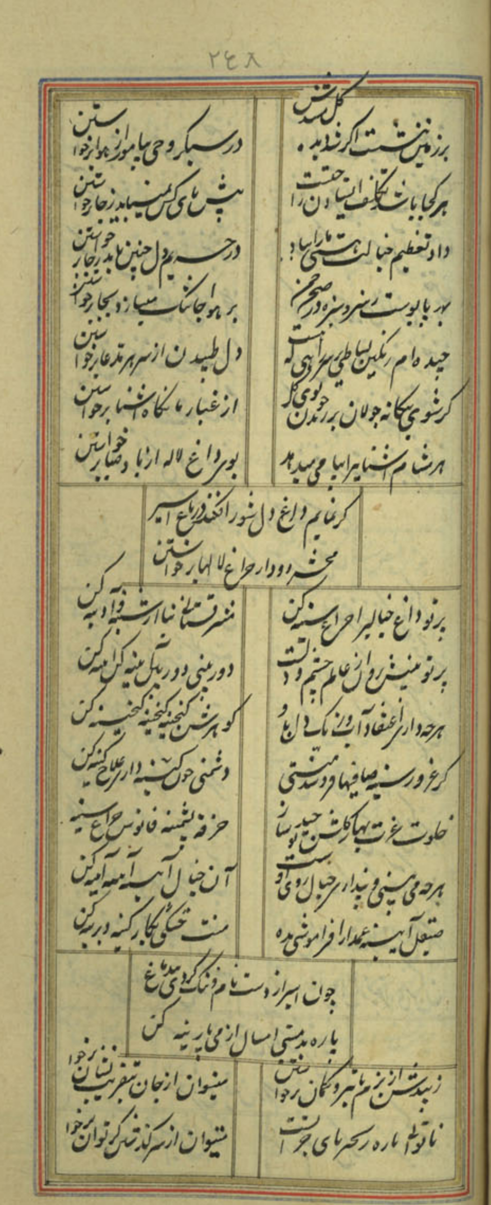
آیینه‌ها برنهد دود سراغ من
بالیده داغ من که بگلخن بداغ این
گردیده آشیانه عنقا بداغ من
چشم غزال سایه کلهای باغ من
باشد ز داغ او گهر شمع ایاغ من
زان کرده جلوه بوی گلاب ایاغ

زمصوخ خشل دل خوی الگعبه آکن
گزیدن زهر قاتل میرسد گر کریز دارد

ز کنج خیمه در دل خاطر درویش پیدا کن
اگر باور نداری همچو غنچه ز پیش پیدا

بهر تعظیمش بپا باید برخواستن
تا آسمان سازد زجا برخواستن

راه من




گل نشد فتنش
برزمین نشست اگر فند بد
هر کجا باشد تکلف ایستادن را حقیقت
داد تعظیم جبال است ما را بیاد
بهر پابوست سروسبزه در صحن چمن
چیده دام رنگین بساطی بر سر راهی که است
گر شوی یکانه جولان برزندن حو بوی گل
هر شام ماشی ابا را می‌سید هر

در سبکروحی بپا موز هوا برخواستن
پیش پای کس نمی‌باید زجا برخواستن
در حریم دل چنین باید زجا برخواستن
بر هوا جانب تاب نمی‌سازد زجا برخواستن
دل طپیدن از سر هر مدعا برخواستن
از غبار ما نگاه آشنا برخواستن
بوی داغ لاله از باد صبا برخواستن

گر نمایم داغ دل شور افکند در باغ اسیر
محشر دود از چراغ لالها برخواستن

برتو داغ خیال را چراغ سینه کن
برتو منشی روان از عالم چشم و دل است
هر چه داری عقد آب زنک دل باغ و
گر غرور سینه صافیها در سد هستی
خلوت غربت بهای کلش چیده تو ساز
هر چه می‌بینی و بیداری خیال روی تو
صیقل آیینه عمدا فراموشی مده

منشی قسمت نبار شبنم را فراموش کن
دوربینی دور بیل بنیه کن آیینه کن
گوهر شش کنج گنجینه کنجینه کن
دشمنی چون کینه داری علاج کینه کن
حرفه شیشه فانوس چراغ سینه کن
آن خیال آینه آیینه آیینه کن
منت تنگی نگار کینه در بر کن

چون اسیر از دست نام و ننگ گردی مدباغ
باره بدمستی اسال از می پارینه کن

زبیدش از نرم تیر و کمان برخواست
تا تو هم باره رسحر پای جرأت

میتوان از جان تیغ بیشان برخوا
میتوان از سر گذشتن گر توان برخوا

خوشتیش بار



اگر فرمانده دار السلام هستی گردی
مسخر هم مراد بوالهوسی بکاره بگذار
متاع ناروا از ناروا تر میکند سودت
غبارم کرده چو نالکه برگلزار میخندید

پرستاری مکن خود را پرستاری نمایان کن
حقوق آشنایی غربت یاری نمایان کن
دکان حسن و جوش گرم بازاری نمایان کن
اسیر هرزه کارم درد بیکاری

جلوه سر کرده حیرت سیه از کمین
امن است از دست برد دزد کاین
میشکند در دیده سوی لنگان
روز مه نشیند ابر برگر مباد
درد بار آه ما وا رسد اسیر

در کمان رفت طاقت از کمین
هر کرا ما شد محبت در کمین
مرحبا صبا دالعنف در کمین
دیده را خواب فراغت در کمین
شانهها صبح سعادت در کمین

پیمانه ز خون جگر مینوا زند
راه گریز صبح ندانکن ده تر
پابوس ابر سفر که زخود دیده ام کو
داغ نشانه سپرد و درد داغ زاید
بر دار اسیر از جگر دل شکسته هم

یکگل ز مهد بهار بر مینوا زند
خون از زبان خلق مد مینوا زند
تا کی ره فریب دکی مینوا زند
از گلشنت گلی که ابر مینوا زند
تا همت شکستن پر مینوا زند

ز گریه نه فغان مدار عیش است این
نه ساقی نه می انتظار عیش است این

الم برست و قدح خالی و جنون ساقی
تبسمی گلی از نوبهار عیش است این



آیینه گیر و بهشت نظاره کن
بیکینه کرده کوثر جلد وجود باش
گلهای باغ صبح چه در شکفته است
احیاش کارخانه بیطاقتی گست
بالد ز بلبله و مصرع رنگین بهار اسیر

ما صبح خود پریزده شو فکر چاره کن
باور بکنی ز دولت سحر کن
در جام عیش باده عمر دوباره کن
نقد خزانه دار شکم نماره کن
طرح قصیده جگر پاره پاره کن

بر هم نام خدا نام تو شمع کعکور روشن
بگو تا سبحان خوشی حسب محابان دل
چراغی ز نت ادینه نذری بر سان انز
بر ارغنست مسطور دارد نشان دردی
اسیر این سگ هر شب تا سحر از ناله زاری

کنم سجنم بد با د تو بادا رو روشن
چه میبود اینکه چو فانوس شد چشم سبو
که گرد انشام بخت همچو صبح از رو روشن
وگرنه کی فی تیغش کشد چشم کدور روشن
چراغی کرده‌ام زخم زاهد نو

ناله را شهپر پرواز کن
بر نمی آید دلت گر با جگر
راست گویی با عنقا بیا
در گذار این بها راه ما

بر تماشای دو عالم باز کن
بر دل بیچاره دست انداز کن
از طلسمهای دل پرواز کن
رحم بر وصل تحمل ساز کن

گمان شده حسابت بر بادم بودن
سر غبار سر اشکی سلامت باد
روا مدار خدایا که به تماشایی

نگار محبت نقص مدام بودن
گمان مبر که زمین کبر بادهام بودن
اسیر حسرت نقش بر بادم بودن

زغفلت سوختم آشوب الهی رحم کن
نمازم را قضا کردیده محراب ترحم کن
دل ویران خراب آباد دارد هستی ما را
زاسنگ هیچ دیی تعمیر سیلابی ترحم کر
نمیسازد مزاجم را فسردن جام میسوزیم
دل بیطاقتی تا چشم ملوخواهی ترحم
چو شمع بزم دردم خنده بر اخگر مژگان
خمارم سوخت ساقی باده تا کی ترحم
بهارم در خزان رنگ بسیار میشود
زعکس روی تو گل جام شاداب ترحم
بیا ساقی بر اخگر طرفان شاد گلان شو
اگر صهبا نباشد جام خونابی ترحم کن

اسیرم عاشقم مستم شبابم چه میگویم
زخون دردم ستم ارالب حرف غنا یا بر ترحم

خوشا آن جمرت کراتش سیلابی چون گاهی
صف آهو شود ار گردش چشم نگاه
زانگم سوخت عاقل گشته بتر از تعاقل شد
خوشا عیش بی تهمت آلوده گناه مرا

خوبی تنش بنده را تعلیم دراهی کن
جلوه را محون نگاه کرم هر جا بی کن
هست بیمرا ادب شستی بر نشانی کند
هر سر موی مرا مجنون صحرایی بکن
خاطرم را ز جمال ارسالک بیکرد نباد
گرد جولان سرمه چشم تماشایی بکن
هنوز از شبنم اشکی لطف میدهد
قطره ما را اسیر از گریه دریایی

دیده را از روش سحر وسطر مینا بکن
عقل را دیوانه زنجیر دانایی بکن
حلوت از سوز فغان نوشی تو میشود
عشق را بدنام کردی خوبیهایی بکن
شمع را تا سر نوشت سحر روشن شده کدا
دیده داری بکار خویش بینایی بکن
کار دارد اولیس سهو کتاب غفلت
عقل را بیهوده از تدبیر سودایی بکن



تخم افغان در دل از افغان میفشان چون آتش
چاره درد محبت جز تماشایی مکن

گیرم که از نور چشم جدا میتوان شدن
کی روشنایی از کف پا میتوان شدن
کیفیتی به نشاه حیرت نمیرسد
کر باده مست مست هوا میتوان شدن
خاکم بباد رفت وزیادم نمیرود
بنده اشتم که از تو جدا میتوان شدن
مکتوب ما نشست غبارگی میبرد
خاک ره نسیم صبا میتوان شدن
جایی که حور مطلبند بوالهوس ای
راضی بصد هزار جفا میتوان شدن

از بسکه سوخت شمع دل بیقرار من
آتش سلم خرم محبت ز خار من
ساغر بنوش و چهره برافروز و گل بخند
بزم منی و باغ منی و بهار من
گردی که از رفته سبب باد اغبار تو
خاکستری که ماند بجا یادگار من

رباعی

ای دل چه فسرده غمی پیدا کن
ای غنچه داغ شبنمی پیدا کن
خواهی که ملک دل سلیمان باشی
از صافی سینه خاتمی پیدا کن

رحمی بجانم از نگه عشوه ساز کن
خواهی کرشمه خواه ستم خواه ناز کن
اظهار عشق از چو تویی اینقدر بس است
در پرده ناز سر کن دهانش باز کن
ای آنکه دلربوده از دلربای ما
تا حال ما بداند از او احتراز کن
جز موج گریه نگشود از دل حباب
زان تیغ آبدار مرا سرفراز کن
چون صید چشم او شدی ای رسوا
فکری بحال جان تغافل گداز کن

که استغنا کهی رو دهد دام من — جهان زان طفل بدخو دیده ام من
نه از صیاد میترسم نه از دام — نظر از چشم آهو دیده ام من
بزن ش کار فکر خود کن ای دل — که کار خویش را رو دیده ام من
بباغ از رشک ننشینم که گل را — بلو زانو بزانو دیده ام من
محبت بر محبت میفزاید — اثرها از خط او دیده ام من
ز نومیدی چرا ممنون نباشم — اسیر از چشم او رو دیده ام من

دل را بیاد مهر و وفا آشنا مکن — غافل بسوی ما نگه و فکر ما مکن
چون غنچه نقد غم بکف کس ره دل — یعنی که جز بروی گلی دیده وا مکن
کبرم که صاف طینتی آئینه خو مباش — چشم طمع سفید بهر توتیا مکن
آگه نه ز خوی فلک و بد سرشت — خواهی از نشکار تو گردد دعا مکن
آخر غم بر زنه از گل در بر چمن — بر تکیه مسند نشود و علا مکن
تا چند ناله نامی افغان جرس نه — خود را اسیر بیهده هرزه درا مکن

با درد تو بسکه ساختم من — از سر تا پا گداختم من
خود را دیگر نمی شناسم — از دور گر آشناختم من
شوق از تکیو جنون رنگیو — در دهر دو اسبه تاختم من

جان بده تا کام و کام روا ره صل کن — اینقدر تا کار آسان است مشکل مکن
جوهر دل تیره از آلایش مسلاز — خاک این ویرانه را با آب لقا هم گل مکن



سوی بحر اضطرابا نام آسایش مبر — آبرو بیت مبر و اندیشه ساحل مکن
آشنا کرنه سینی فهمکن نگاه تلخی — باده گر حیف است خون هم بعد ازین در دل مکن

بس ازین ار خاطر یاران مبر یاد اسیر
دوستی بیحر حالت ای فلک باطل مکن

قسمت ارباب هوس نیست مزد باز مکن — سوی این قوم نگاه غلط انداز مکن
گوش بکم حوصله چون دیده و دل محرم — تکنش از رشک مه البنجن باز مکن
بر گریزان پر و بال بهار دگر آ — در چمن خاک نوای بیل و پرواز مکن
خون عشق از رگ هر بار رساند در جوش — گوش جز با نغمه یکبار مکن
بزبان ناش بنگطر فنز از شیشه نه — تا نگردد حکایت خون سخن اعجاز مکن
خود پسند از همه خورشید شود منور است — گر مسیحا شده دعوی اعجاز مکن

گوهر عشق غریب است نگهدار اسیر
گوش هر بی سر و پا را صدف راز مکن

میکند از دم شمع راد و نابسوختن — میکند پروانه بیدردانه خواب سوختن
تا بهار ارسایه در افتاب افتاده است — میکند از رنگ برگ گل گلاب سوختن

خوش بهشتیست روی او دیدن — دل گرفتار موی او دیدن
گل عمر نپاید آرزد — جز آرزوی او دیدن
حیف است روی آشنا دارد — گل از دور بوی او دیدن
جوش حسن بهار بیهوشیست — می و جام و سبوی او دیدن
خواب نادیده مشکنم تعبیر — خوش نشین را بکوی او دیدن

کام عمر دوباره می بخشد / می کشیدن بسوی او دیدن
گیتی ستانی که ما سکون داریم / ماه ساغر بردی او دیدن
آب بر آفتاب ریختنست / شعله را محو خوی او دیدن

با بیرتت نگر که خالی نیست
مستی های می و هوی او دیدن

جو اخگر شعله پرورد است مغز استخوان من / چه منت ها که دارد گرمی عشق بجان من
در آتش گر نباشم سوختن بیکار میماند / چراغ شعله روشن میشود از داد امان من
چه سازم با هجوم آرزو گر خو نیم او / محبت هم نگردد قاصد راز نهان من
امید آشنایی از وفا بیگانه دارم / گر استغنا حجابش هم نگردد همزبان من
حجاب اندازه اسیر خود نمانده چنین [illegible] / که عمری کرده از تیغ تغافل امتحان من

می هر چنین و تکیه آشنا مکن / ترک جفا مکن مکن ای بیوفا مکن
ای آسمان رضای خدا گشته ایم ما / دیگر نظر رای بنای خدا مکن
ما خویش را بصاحب نظر سپرده ایم / آزار خویش مسکینی آزاد ما مکن
فولاد بخته تو کجی دست تنگ کجی / تقصیر در ستمهای بیدادها مکن
نه شیشه بدستی سپرده ایم / خواهی رها کن از کف و خواهی رها
خواهی زبان تیغ شود مدح خوان تو / شادی تقص دشمن [illegible]

در گشتن اسیر بیابان مسکینی
شرم از رسالت نسبت آل عبا مکن

زبس در عشق شد صرف خموشی گاه زار من / نفس در خاک میبرد ز ارمان غبار من



ای آسمان صفاعلی

دام آسمان نگرده ام سر زبیه خود را / دام اضطراب خویش می افکند شکار من
دل از رشک عزم [illegible] دیگر حرفی [illegible] / سر از هر جا بر آرم صد گره افتد بکار
ادب در عشق میگویند خضر راه [illegible] / که از باطن شکست آیینه را سنگ مزار
غبارم بعد مردن با نسیمی هم [illegible] / نباید دور کرد [illegible] بکار من
هوای ابر و گلگشت چمن [illegible] / بر نشان [illegible] در محبت نگار من
زفیض گریه چشم [illegible] باغ و بهار

چه خواهم گفت با این خرابیها آخر
گرفتم صد ره آن بیرحم تنها شد دو جا من

خنده تیشه رساند ز غم آواز / راز گوید ز جنون زمزمه ساز من
لب به بیگانگی از چشم تو دیده ام / سفر و شد ز خیال نگهت ناز من
لعل ساقی سر خون ریختنم داشت اسیر / لب بیمار [illegible] نکهت [illegible] راز
سوخت صبا دمید از گره حلقه دام / در قفس تا نرسد آفت پرواز من
هر کرا چشم [illegible] گرم [illegible] / که نه آشنه دلم را نه به ناز من

هدف را گشته از تیر تو مغز استخوان [illegible] / چه شعلت [illegible] که شد [illegible] کمان [illegible]
بالکم کرده ام در دیده [illegible] / نفس [illegible] چراغان [illegible] نهان
محبت را [illegible] / چراغ سینه صافی کرده ام [illegible]
شب صد شکست [illegible] / ایاغ دوستان سرشار چشم دشمنان [illegible]
بدو نیک جهان [illegible] / نگردد [illegible] مصلحت [illegible]
نه خضری نه رفیقی [illegible] / چراغی کرده ام از نقش پای کاروان

گل از رنگین قبایان لاله زار آرزو ما را
چراغ میکشان میکرد دوار بر خزان

بسوزد غیر اسیر از رشک خندها که میخواهد
چراغ خاطر ما کرده انداز آسمان

نگاهی میکند غافل که دل از عشق اسیر است این
ز چشم آهوی وحشت ز جا رعنا است این
نفس ره دید در کار افغان میتوان کردن
نفس در سینه ام زندانی از آزار هلاک شد
چه شد گر خاطر منت پذیر ما میکرد
تغافل تو ما را ز دست خلق اینچنین باید
کمانداری که من دارم چه بیباک است مژگانش

خرامی میکند رعنا که یار عشق است این
یکی از شیوه های اختراع عاشقانه است این
خموشی ناله آشوب تست آوازه عشق است این
دلم در سینه پر میزند پرواز عشق است این
کمین با رنجهای شوخ در انداز عشق است این
ستمگو بخشم بخشیم بیاش تا عشق است
خدنگش را اسیر از دل ربودن عشق است این

بیا داد دل از هر ستم خنده من
بیا لبهای محبت ده به خنده من

چو خس گاهی ز شوخش سوختم من
رخش از باده آتشناک دیدم
گهی چون شعله سرکش سوختم من
میان آب و آتش سوختم من

کند رخنه در سنگ فریاد من
ندارد غم تیشه فرهاد من

دل چون سنگ ترا با دشمنوا کردن
اگرچه در قفس امید گشودن نیست
زناله رخنه بفولاد میتوان کردن
غنیمت است که فریاد میتوان کردن

ای جلوه



ای جلوه گاه ناز ملک وجود من
حسرت آنکه راه با خلق میبرد
تاراج هجر و وصل تو تا بود و بود من
کاری بدیر و کعبه ندارد سجود من

مهر تو دشمنست دلم از چشم ولی
صلح تو جنگ مشرب و حکمت ...
سنگی شکسته دل ما غیر از این مزن
مطلب اگر جفاست کرده جبین من

تا داده ام غم تو خریدار خویشتن
آباد گشته لیکه بعهد تو خانه آتش
بگذر رنگ عشق را که امنه خانه آتشست
در آتشم ز گرمی بازار خویشتن
آئینه تکیه کرده بدیوار خوی بس
مستغنیم ز دولت دیدار خویشتن

دل را اگر خراب نگاه نهان مکن
از دوستان جدا کنی ای آسمان مرا
مشکن چو طره رونق بازار حسن را
ای غنچه لب کل چنین ...
کم ظرف را ز ساغر محبت آن مکن
بیهوده کام بکام دل دشمنان مکن
بر بوالهوس متاع وفا رایگان مکن
خوارم ز رشک در نظر باغبان

شد صرف نقد عمرم در کار و بار هجران
سامان بزم غربت در دودمان ما نیست
پیوسته بیقرارم در شام هجر لعنت
از محنت جدایی خوش ...
چون سبزه دیگو ...
چون میکند شکسته یار زمین ما از هجران
پرورده ست ما را غم در کنار هجران
یارب مباد چون کس گرفتار هجران
لیکن شکسته بودم هر کرده جان
شادم از آنکه گشتم ما خاک ...

شعله پر زد دست جنید ظر باساد زمین — بر لبی تبخاله دارد از بهار یاد من
در دل از شوخی خیالش هم بسکه برد دور — دارد افسوس که هر دم سرود از یاد من
سخت کارم را بکام یاس الاسد کی آسان است — چون نباشد بیکسی سنند داماد من
بسنون کر سعد الماس باشد باک خجست — تیشه از الخف جکر دارد دکر فرهاد من
زور بازوی سا دارد با فسوس شکار بست — دام از رخاک پنهان تا کنید صیاد من
کشتیم لبریز طاقت شوق ساز رنگ حنا — تا جو دریا پر شود گوشش پس از فریاد
کرد کلفت توتیا کردیده در چشم تر — تا خرابی کرده تعمیر دل آباد من

ز خاک اهل دل بوی وفایی میتوان بردن — بهر دستگلی شکل گیاهی میتوان بردن
دل خود بکرم آیینه کبر و سلیمانست — ز حص سینه صفا می ره بجایی میتوان بردن
قناعت راه آباد آن توفیق است ای گدا مشو — دو عالم بهره از هر نقش پایی میتوان بردن
بیا با نعدم بگریز از دیار غربت جاست — ز راه بی نشان ره بجایی میتوان بردن
بدام جاری بیچو نقش پا سیری دارم — بگرد دون از غبار تو نیابی میتوان بردن
نه دانم با که دارم آشنایی غیر از دام — که هر جا میروی از من دعایی میتوان بردن

مشو غافل اسیر از یاد آهوی نگاه او
کزان بیگانه بوی آشنایی میتوان بردن

چون شعله آبروی بارست اخون من — چون بیخودی چکیده راز ست از خون من
از گشتنم وجود و عدم صرفه میبرند — دشمن و دوست نوازست خون من
صیاد هرزه مست بیدم کشته بیک شد — گلدسته بند حیکل بارست اخون من
در بند بکیز انه کرمکه جان دهم — مانند نغمه در رگ سازست خون من

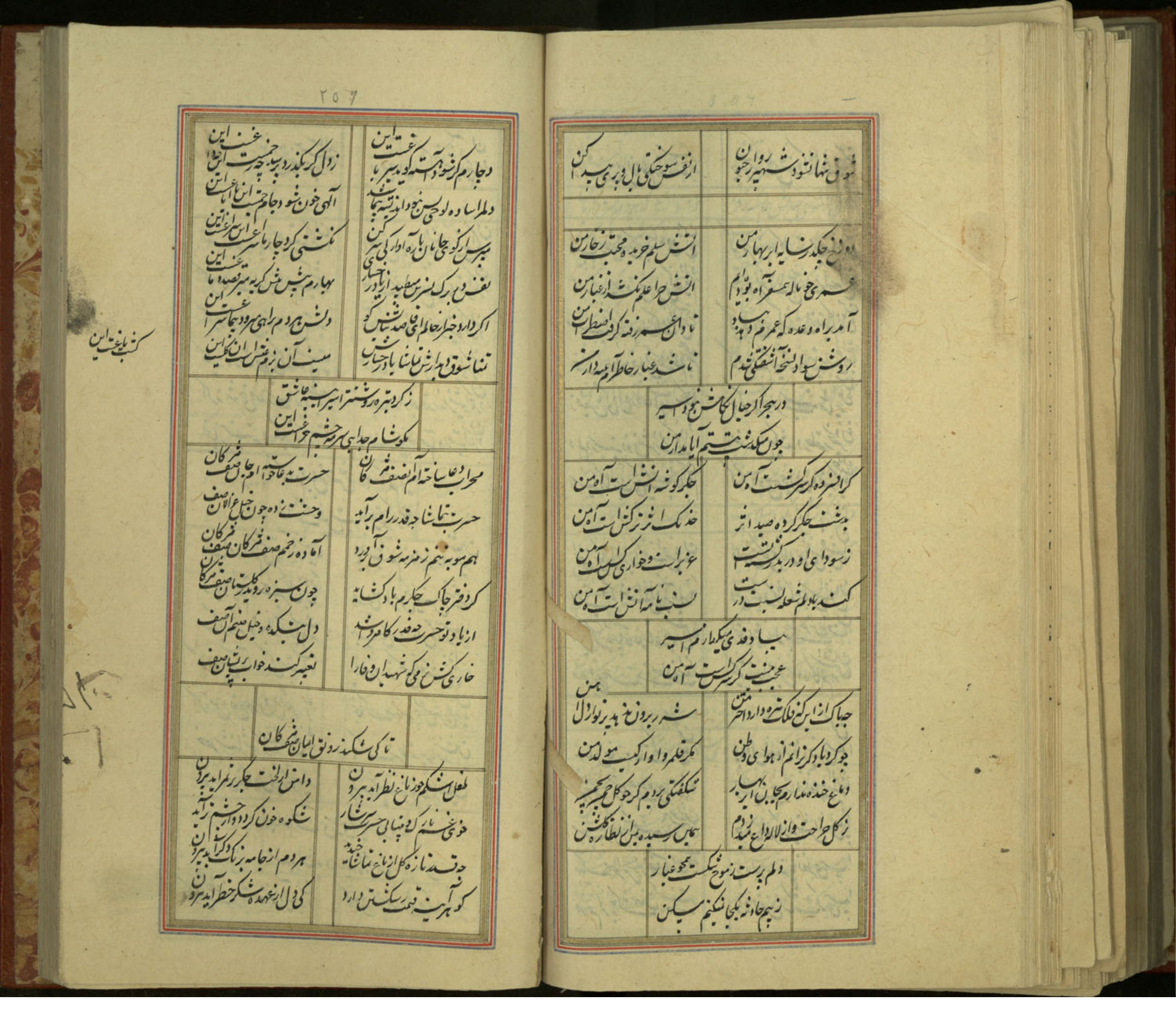


از سوختن چراغ دلم زنده شد آه — چون خون بهار سوز و گداز است خون من

بهار سوختن نخست بیابانی داغ من — که هر سو شعله گلدسته می‌بندد ز باغ من
عجب رسوایی در بیکسی میچیم دارد — شود هر نقش پا آیینه راه سراغ من
صبا بیگانه بود از رنگ و بوی گلستان هستی — که همچون غنچه برگشت از نسیم گل دماغ من
شب هجران خیالی در کلبه ام دود می‌جوشد — که چشم گریه آلود دیده بیداری چراغ من
ز فیض پاکی دل درد عالم صاف میگردد — چو کوه هر زهر آب سینه صافی ایاغ من
دلم در سینه ذوق مشرب لوالکی دارد — نفس را میکشد در حلقه زنجیر زاغ من
اسیر از نارسایی کمیت اندیشه روشن جانم — که گردد صبح چون پروانه بر گرد چراغ من

لختی جگر پاره براه نفس افشان — دامان گل و لاله بپای نفس افشان
افسر دگر از مستی ما دود بر آورد — ای شعله کلاه بگریبان جرس افشان
ای گریه بیاقی فلک سالار جنون باش — تخم اثر ناله بدشت جرس افشان
معراج هنر نیست مطالب رسیدن — یکقطره از این باده بکام هوس افشان

نهان خانه وحدت گذری پیدا کن — بیرو دل شو و از خود خبری پیدا کن
دهر یکبزم تجلیست چه حرمان و چه وصال — از شب هجر سواد نظری پیدا کن
میتوان سوخت بیکچشم زدن هستی خویش — چون شرر گریه آتش اثری پیدا کن
ریگ صحرای جنون فرد نگه دیده ماست — پا دلیرانه بنه پا نظری پیدا کن
از نم گریه مپاکن جهان سوخته — دانه فیض ز اشک دگری پیدا کن



چه قدر دشمن از این صرفه بر آ جهت بالد
جای خون از رگ ما تیشه آید برون

بهانه پر پرواز پیدا اگر کند
گل سحاب هوا را بدام سبزه کشید
اگر نوازش ما ناز بر نمی تابد
کلید ناله ما شاید بی گشادی نیست
اگر نه شوخی و حدت نیاز جو باشد
غبار نسیم در کمین آمیت

بوضع هر دو جهان نار پیدا اگر کند
شکار طالع دستار پیدا اگر کند
نظاره غلط انداز پیدا اگر کند
دری بروی دلی باز پیدا اگر کند
بنا را چه قدر ناز پیدا اگر کند
هنوز از عدم آواز پیدا اگر کند

کدام بلبل خوش نغمه را سایه آید
طواف گلشن تیر از پیدا اگر کند

بیا و در دلم ای وحشت آشنا بنشین
ز یاد چشم تو تیر نگاهی دارم
سکوت نمر نو بهار آزادیست
کدام سی که آواز کی بنیاد شد
اگر ز موج قدح درس دل میخواهی
خطر شناس اگر رو شناس طوفانی
نظر روی تو کردن دو رحمت

چو چشم خود دل بیدار را ده حیا بنشین
برای خاطر من یک نفس بیا بنشین
بیا بپای سرو روان بکدم ای صبا
تماشا هزاره تو گل چو نقش ما بنشین
بخاک مدرسه چون نقش بوریا منشین
به رگ نشتر طلبد بر باده آمین
ببزم ما نشینی با چه آشنا بنشین

بدام الفت کسی مطلبی چه آب یکی
اسیر دل شده در سایه هما بنشین

گر بحب لطف تو ساغر عذر خواد آید برون
کو دلی کز عهده شرم گناه آید برون

دیده ام خوابی که تعبیرش سر حرف الست
پرسش دیوانم ز خوش گواهان دور با
نو بهار شوخ چشمی را بهار دیگر است
گریه میسازد مرا چه دانستم که صیاد مرا
خنده بر حال حسرت شمار آرمان

تا کجا با جلوه محشر نظاره آید برون
دوزخ آزوزی که عاشق بیگناه آید
در سر کوی تو قمر گان سیاه آید
سبزه محشر ز خاک صیدگاه آید برون
انفعد زنشین که آن مرگان سیاه آید

مطلب در خون خویش از خجلت قاتل آید
کرده صد تقصیر و ترسد بیگناه آید برون

نکه در دیده خون شد دیدنی کو
ز خونی قیمه هر ساغت برنگی
سخنها دارم اما بید محرم
به تنگ آمد دلم از تلخ کامی

دل آتش خانه شد گل چیدنی کو
ادبر اجرات بر نالیدنی کو
دل گفتن غم نشنیدنی کو
تمکین شان شکر خندیدنی کو

اسیر از گردش چشم تو شد مست
قدح را از دست گردیدنی کو

انجمان سرگین که گل خندد چو دل بر حال تو
هر چه داری تعیین از نیک و از بد در سرنشست

تا شود آیینه احوال تو افعال تو
وای اگر باشد گمان زشت اعمال تو

واد دل من ببیند با تسکیم بیند اداز او
یاد نفس کر ملکیم فریاد در سویش شود
هر دم لباس تازه داد و در بر نیکیم
باد نصیحت دشمنی در عالم دیوانگی

خاموشیم دیوانه شد فریاد از او
دارم طلسم حیرتی در سینه بنیاد از او
شاید که زوری نشنود حرف مبارک باد از او
هر دم بر نگی میطلبد دردا نجم و صیاد او

دردی عبارم میکند داغی بهارم میکند
تعمیر زخمی میکند خواهم امداد ازاو

که بیقرارم میکند که دل بطاقت میدهد
نام اسیر بزبان مجنون ازاو فرهاد ازاو

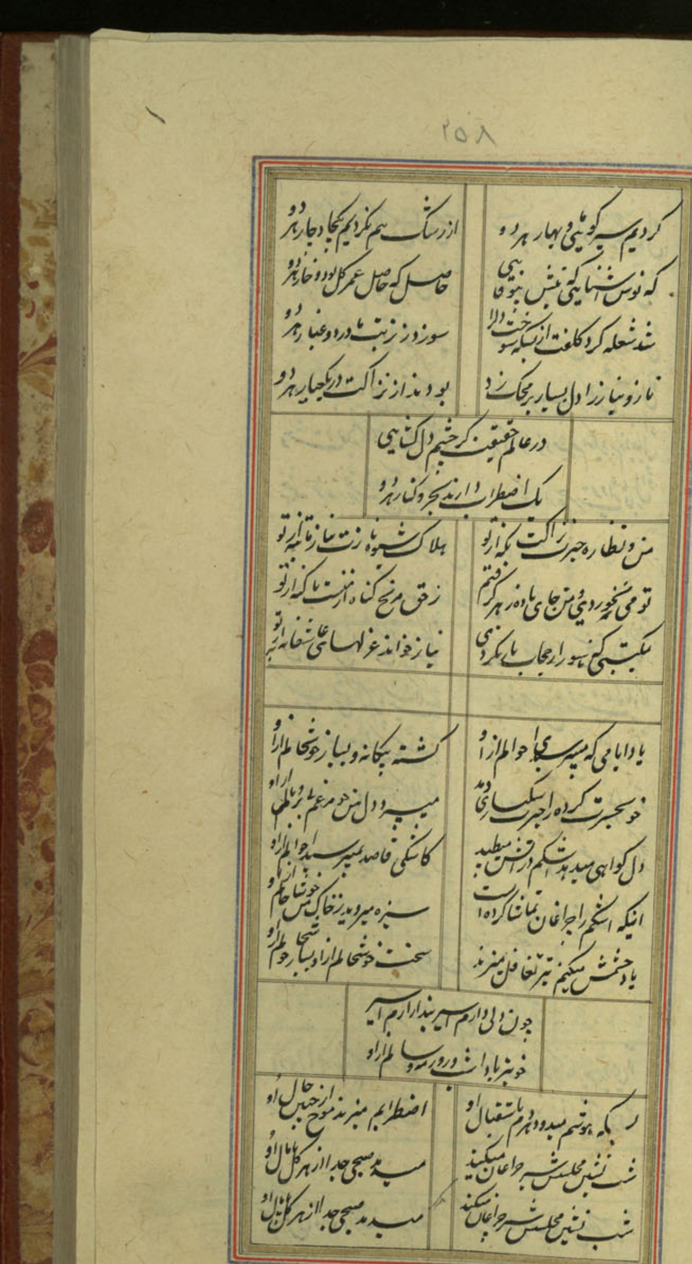
هر شراری داشت روز از دل نیاز ازاو
گشت خون در دیده پر آتش ازاو
زینت دیرینه عاشق بغیر از داغ ازاو
لاله زاری سینه باید در نظر سیلاب ازاو
رشته تسبیحش از آشوب طوفان بگذرد
افکند رنگ روان سجاده از آب ازاو
حلقه زنجیر مجنون نوبر صبح از جهت
تا قیامت ماند نام چشمه سیماب ازاو
دود بیجیده است در چشم زمین جای نگاه
بسکه در دل سوختم تنها چراغ داغ ازاو
سرو دلجویی که از خون شهیدان قد کشید
گشته هر ساعت رنگین جلوه گرداب ازاو

صیقل آینه دریاست گر دم ما سیر
باد میکند در موج سینه صافی آب ازاو

دل که بیخود شود از سایه خندیدن او
جز از سایه سرو آینه بر کف دارد
گل آینه دامان کند از دیدن او
غنچه طوطی شده تا دیده خرامیدن او

بهار شرم لب راز گفتن من و تو
زعشق دلشده بدست آغوش ناز و نیاز
گل حجاب نو و رنگ دیدن من و تو
کند اخذ آینه از رنگ دیدن من و تو

نگفته ایم قامت او را بهار سرو
طوطی بباغ طوطی شکرشکن شود
او سعی میکند که شود همچو قامت
بیرون نیزد و برم زبان خجالت سرو
پرواز انفعالش کند گریبان سرو
ماخنده میزنیم بعنبر محال سرو




گردیم سرکوی تو بهار هر دو
که نوش آشنایی نفس نبوغا بی
شد شعله کرد کلفت از بسکه سوخت دل
تا زو نیاز ز دل بسیار بر مجازند

از زرشک هم نکردیم بیجا دچار هر دو
حاصل که حاصل عمر گل بود و خار هر دو
سوزد ز زینت ما درد و غبار هر دو
بودند از نزاکت در یکجا هر دو

در عالم حقیقت گر چشم دل گشایی
یک اضطراب دارند بحر و کنار هر دو

من و نظاره حیرت نزاکت که از تو
تو می نخورده ای من جای باده زهر گرفتم
نگشتی که نیم ز حجاب یا بگردی

هلاک شیوه نازت نیاز نازم که از تو
زحق مرنج گناه از منست یا که از تو
نیاز خوانده غزلهای عاشقانه از تو

یاد ایامی که میرسید جوالم ازاو
خوش بخیرت کرده اجرت اسکیمایی دمد
دل گواهی میدهد کم در آتش میطپید
آنکه اشکم را چراغان تماشا کرده است
یاد حسنش میکنم تیر تغافل میزند

گشته بیگانه و بیاز خوشحالم ازاو
میبرد دل من خوش مرغ بزبالم ازاو
کاشکی قاصد بیرسد احوالم ازاو
سبزه میروید ز خاک من خوشحالم ازاو
سخت خوشحالم ازاو بیازارم ازاو

چون دلی دارم ای بیدار ارم ای
خوشتر باد است ور روی سوالم ازاو

زرنگ هو تسم میدود در استقبال او
شب نشین مجلس شهر چراغان میکنید
شب نشین مجلس شهر چراغان میکنند

اضطرابم میزند موج از جبین حال او
میدهد صبحی جدا از هر گل پامال او
میدهد صبحی جدا از هر گل پامال او





حیرتم را چشمک مژگان سیاهی میزند
سبنما بدر سواد سایه خط خال او

شبنمم دور از گلم موج طپیدن میزنم
اضطرابم میتواند تا کند پامال او

بسکه از شور لب جانان تبسم تازه دید
شد نمکدان بلور آئینه از تمثال او

دیده ام را پا بدامان خار غیرت میکند
حلقه‌های چشم مژگان گشوده خلخال او

وحشت دیوانه گلگشت گلستان میکند
هر که از خود میروم میگردم از دنبال او

چشمه خونم ز هر نقشی که آید در نظر
سایه دارم حسرت پروانه‌ای قابل او

از سمندر گشت هیمه را بار شناسد اسیر
گر شود عمخانه عاشق وبال او

دل بدرد و داغ از من گل نقش و نگار از تو
بجوش شد لاله زار از من بخندد نوبهار از تو

مرید خار بی شوخی که گر پا بیشنکت آید
نباشد هیچ جا بد منت خاک یادگار از تو

ز خودداری صلابت را اگر کس تیشه تر آید
ندارد آفتی از خرج اگر افتد غبار از تو

نفس را وقف زنار نسیان در کمین داری
حباب هیچ میگیرد در روزگار از تو

شکفت دلها چون بی شکفتن زیر پا دارد
شود گرد که در هیچ عبید اعتبار از تو

جدا هر ذره خاکسترم آئینه دارد
چراغان تماشا بست راه انتظار از تو

اسیر از صید بستن مژده تکلیف می آید
بر فتراک جوار من دل عاشق شکار از تو

روی دل بدیده ام اسیر کوی تو
گر خاک هم نظر نکنم بر روی تو

مشت غبار سوخته ام افتاده
گل میکند هنوز دل آرزوی تو

همچو گل گاهی اشو از خنده زخم آمد داو
گر شود ابر بهاری مرهم هموداو

موج تبسم میست در سیمای گوهر آینت
در داری صبا نداند خشم خواب آلود او

همچو آن شوخی که سنبلستان شکسته
میسکند بازی که با خشم خواب آلود او

بوی تشر آید بهنوز از شکرخند عبات
خورد سال من که باشد غنچه آلود او

آن گل جو در رو که از آئینه بیکرد عاج
برگ گل نشاد ابر پایاس بیدود او

رشتها دارد فلک بر صحبت خاصم اسیر
شوخی زنجیر ابار خاص من محو داو

آئینه صبح سر خوش کرده آزاد او
کافر کیشند یکدسته جام نگاه آزاد او

اشک بسر دو بدام آئینه گر شود
گلدسته بسته هر قدم جلوه گاه

ناوان عمر رفته نگاهی بس است
مستی ز ما و گردش چشم سیاه آزاد او

طفل است و شوخ و سرکش و مست و بهانه جو
فردوس سایه‌نشینی که بپرسد گناه آزاد او

یک غنچه ناشکفته نه مید حسن خواب
گل کرده تا شکستن طرف کلاه آزاد او

در زیر بال فاختها سر و ناپنهان
قامت کشیده جلوه کلشن پناه آزاد او

وحشت سلیم خرید دام از رم غزال
تا دیده یک اشاره چشم سیاه آزاد او

زاهد با سنگ باده کن خنده در دو سیر
شور سراب گریه با سر راه آزاد او

بوی گل محبتم از گل آرزوی تو
میبرم بهر طرف شوخی جستجوی تو

ریشه عشق دائمی بسته آفت فناست
ناخن بیل اگر کند دل بکنم ز کوی تو

بلبل فیض میزند حسن بهار الفت است
صبح نگاهی دمد دل شده روبروی تو

طوطی صد زبان شود جام بلور از لبت
آئینه را قدح کند خوی بهانه جوی تو

میکده صاف میکند گریه بنیاد دل
چشم بهار میکند هر نفسم ز بوی تو

گرشند

درگلستانی که باشد قامت دلدار سرو / میکند در پناه سایه دیوار سرو

گر گشایی در چمن بند قبا گاه خرام / بشنود از طره لاله و گل حرف [illegible]

شده نه تنها گرد این ویرانه بوی گل از او / گشت زندان مرا هر گاه دیوار

در چمن تا جاده راه خرام او شود / همچو مژگان میکشد گلبن نگاه از رفتار

یک خیابان سرو شد هر جاده [illegible] / گریه از یاد تو کردم سبز شد بسیار سرو

آب میگردد از آن آیینه رخسار گل / خشک میماند از آن چالاکی رفتار سرو

سایه یکسرو از استغنا نیفتد بر زمین / بگذرد در خاطری زان جلوه گر یکبار سرو

بر زبانی از قدش پنهان حدیثی رفته بود / سبز گردد این از امساک در گلزار

مطلع

از در افسانه لبش میگفت اگر یکبار سرو / بارور میشد بباغ از گوهر شهوار سرو

دیده تا در گلستان آن سرو نوخط را اسیر / بر رخ خود می نویسد طوطی از منقار سرو

کرده پنهان جلوه در کار سرو / برده دل از سرو جای یار سرو

از خط و رخسار و قامت برده / تاب سنبل رنگ گل رفتار سرو

رستخیز آن صف مژگان شوخ / میکند آیینه را گلزار سرو

کافرستانیست گلشن صبحدم / شوخی موج [illegible] زنار سرو

آب و رنگ لاله و گل میدهد / سایه تر دست آتشگاه سرو

جبر که مژگان بلندان نگار / مست در باغ نظر دیوار سرو

از فریب جلوه او در چمن / برده دل از غنچها عیار سرو

کرده بی او جلوه شوخی بباغ / میکند اول هوادار سرو

کی رود یک صبحدم با او بباغ / رفته بر پای صنوبر خار سرو



یک خیابان گریه سرگرد تم آمد / یوسفستان گشت از او بازار سرو

دلی دارم جنون سوداگر او / سیه خیمان عالم لشکر او

تمکش رحمت نسیم صبحگاهی / نگنجد بوی گل در بستر او

مرا سرگشته چون می آفریدند / نمیگشتم چرا گرد سر او

کبوتر کرم پرواری بیا مو حسنت / نبستم نامه تا بر پر او

نه مجنون و نه عاقل میگذارد / فریب نرگس مستانه او

دلم پیراهن چاکیست چون گل / قبا بشکست از بس در بر او

نه تنها میکند الماس پاشی / خورد خون جگر پیکان گر او

اسیر از دین برآورد دست ما را / اشارتهای چشم کافر او

میبرد رنگ پری از روی بیباک او / میطپد دل بال نگاه از جلوه بیباک او

تا دلم پر بر نزد گردم بجای [illegible] / پیش از این دارم گمان با جلوه بیباک او

ناامیدی جان حسکم را چراغان کرده است / میتوان گلگل شکفت از روی [illegible] او

خیره میکرد تماشا اضطراب دل بسی / چشم پاک آیینه میبرد رو در حسن پاک او

میتوان دیدن ز روی یار عکس خویش را / صیقلی کرد داغ آیینه ادراک او

حال را از حسرت آلود دل عاشق مپرس / میتوان دیدن ز مژگان [illegible] او

از شکفتنهای دل مطلب روا گردد اسیر / دیده ام خواب خوشی بر زخم پاک او

شود صیاد وقت [illegible] هر گرد نشان ابرو / جهد تیرش ز دلها هر گرا با بکمان او

کمان در حلقهٔ بازو بری در دام می‌آید
که دارد اینچنان چشم و که دارد اینچنان ابرو

فدای گردش چشمش که صید از صید اندازد
ببیند از دو بس تیری که دارد در کمان ابرو

اسیرم جام مستی جز ده‌ام از گردش چشمی
دلم مرهین حسرت نام دارد از اشارت ابرو

عود داغی سوخت در مجمر چو کوی سود او
گردش چشم غزالان حلقه‌های دود او

چشم مردم آشیان خانه دارد این گلست
حاصلی دارم ببند ام ز زبان سود او

دو چشم در بر هم نشانیم تیغ زار گل
دیده صید کرد جولان عبیر اندود او

گر شود صبح قیامت منه مرهم ا تشت
در سیاهی داغ در چشم شد نگاه آلود او

غنچه مفلس را احت زار با برگی داد
سینه‌ام با گوهر نکردم هم بهبود او

خون رزاب اشک شد از آینه رر وی شفق
چشم گریان من رحم حال آلود او

دیده مطلب دار غافل از حال دل
چون چراغی کز رود در خانه چیدود او

بر صدف یک چشم دارد کی شود صحرا عوا
در دل دریا نگنجد گوهر مقصود او

دل بر بستید و نشنیدست هرگز نام او
تشنه یک‌گوش و زبان مستسقی پیغام او

سنگ طفلان را خیال شبنم گل میکند
سینه بر بار وی دل دیوانه ز نام او

صبحدم گرد نگار صیدگاه دلبراست
جلوه بال ملک دارد غبار بام او

می خزان شد بهار دماغ کو
ساقی کجاست شیشه کجا رفت ایاغ کو

طوفان نوح گریه مهیا و من جگر
دارم دل خراب عالم دماغ کو



رود به دامم گریه بی‌حضرت اسبار تو
تا شخ عشق کرده مرا اشکبار تو

حضرم تو به وعده دیدار میشدم
آب بقاست خاک ره انتظار تو

دامش نظر ز دیده بدیده آزاده است
وارستگی نگار رسیده سحرای تو

رنگ گل از بنفشه تا رنگ و بو
نادیده نوبهار خط مشکبار تو

روشن سواد صفحه گلزار چشم ما زینت
ریحان شکسته است ز خط غبار تو

زان شیشه که باز تو گرد د جان
خون میکند نشسته مینم آیا مدار تو

دل داده‌ام ز دست مران از نظر مرا
کاری نکرده‌ام که نیایم بکار تو

در سینه محرم که گرم بوده‌ام
افتاده‌ایم از نظر اعتبار تو

یکدم بیقرار به پا اسیر خویش
بیچاره تا بکی نشود بیقرار تو

سرو رعنا غبار جلوه او
گل چو دردو شکار جلوه او

شش جهت انتظار جلوه او
همه عالم شکار جلوه او

خرمن اشک و خفته آهست
حاصل انتظار جلوه او

شد غبار رم بهار عمر ابد
مردم از انتظار جلوه او

گل بهار و لاله بیداغ
شکفد از بهار جلوه او

دل طاقت میوه میرقصد
خون شرر در غبار جلوه او

گر نبودی اسیر چشم تو خاک
نگذشتی مدار جلوه او

بیا در آتشم افکن بگو همین و برو
گره میکنی از افسوس ز جیب و برو

در آتشم بوصال تو منیتم راضی
بیاز دور بحال دلم ببین و برو



نظاره نقشبند پریخانه‌ایست — تا دیده جلوه خط و خالت در آینه
طوطی نگشت آینه گیر آه ازین شعور — یکعمر سوده شد بر و بالت در آینه
غافل شدی ز حیرت و رفتی ز یاد خویش — با چشم خود چه بود خیالت در آینه
شبهای عذر برده‌نشین سحر تنند — دیدند ذره خط و خالت در آینه

بیمانه گیر و سیر چمن کن که صبحدم
بر روی خویش وا شده حالت در آینه

اگر از خنده گر از چین جبین ساخته — مزد چنگلت که ندیدیم چنین ساخته
چون سلیمان دو عالم نشوی مهر سندست — از شکست دل ما نقش نگین ساخته
ای که در زمزمه عربده دستی داری — صوت دل را دون با چه زمین ساخته
تا کی پرسی و من گویم و باور نکنی — هیچ عیب دگرت نیست همین ساخته
ترک امید بعشق تو حلالست آخر — با چنین شور لعلش نمکین ساخته

همه تن آینه شد بر آینه منه — سوی خود بین و عیبت در نظر آینه
خبر از خویش نداری بچه حیرت شوی — بر بکف ای خدا بخبر آینه
در تماشای رخ حیرت زده چهره آینه گریه گشت — هیچ از ابر منت دیده تر آینه
زنسم از حیرت خود جلوه فراموش کنید — دیده زنهار در آن رهگذر آینه
لذت وصل مپرس از دل طاهر طلبان — نام کونه نظر بد کهر آینه منه

سعی کن تا دل بیدار بدست آید
دیده اگر هست بدیوار در آینه منه

طفل است و مرغ خو جو بد بهانه — در عشق دارد ما را فسانه



مانند قمری سر زنگ کردیم — هیچ حلقه دام از آشیانه
تغافل بخم تم تا کشته رنگین — گویا نشده آتش زبانه
هر کس بنوعی دارد فغانه — ما را خوشی آمد ترانه
ما جام و ساغر بی او نخواهیم — مقصود ساقیست باقی بهانه
ما را دو چیز است سرگشته دارد — آه از تغافل داد از بهانه
دل با خیالش در گفتگو بود — اما نبودیم ما در میانه
از شور مستی در خاک کویش — آخر نشستیم دیوانگانه
همچون کمانم در سینه هر آشت — تا تیر او را گشتم نشانه

دیوانگان را در بند کرده
زلف تو دارد زنجیر خانه

هر نقش پای تو چشمه خونیست در این راه — خضر من سرگشته خون است در این راه
از دل بطواف سر کوی تو رسیدیم — نقش پا داغ درونست در این راه
خشنده هلال خم ابروی تو زار دور — دیدیم همین جلوه نگونست در این راه
از آنکه بدست برد شوق منزل — گر جاده عقل رهنونست در این راه
آن تشنه آواره که خوانند سرابش — این قافله را راه نمونست در این راه

نقش پای مجنون کندش راه نمایی
دیوانگی هر که فزونست در این راه

دل با دو دیده شوخی مژگان مپذیر — گلبازی نظاره پنهان دیده

چه قیامت چه گل آشنه — کعبه و بر نما گشته

بر طاوس شود چتر آنی — گر به بیند جهان گشته
از دل و دیده رفتی ز دن — از کجا تا بکجا گشته
اینقدر محو دل دطاقت ما — نه بگویی که چرا گشته
از دل خویش برای دل ما — چه قدر نام خدا گشته
دور چشم بد بلا بردایی — کامی یا کامی تا گشته

چشم بد دور که بر فرق اسیر
سایه بال هما گشته

دارم ز نگاه شوخ او جان تازه — ور چاک سینه طرح گریبان تازه
شد خنده وا ز غنچه بدادم نسیمی — این ماجرا افتاده دیوان تازه
در سینه عندلیب گل باغ کینه ام — کی میخورم فریب گلستان تازه
آتش برست غنچه و از غم گرو دمن — دارم ز هر نگاه تو ایمان تازه

در باغ دل اسیر ز تیغ نگاه او
گل کرده است زخم نمایان تازه

در صلح با تغافل عهد درست بسته — زود رنجی تهمتی بر ناز و بلبل بسته
طرح گلشن رنجش بر جا کرد دل شکسته — عالمی را چون بهار را جلوه آیین بسته

گلی از باغ وفا آمده — خود حسنی خار نما آمده
هر کجا پای نهی گل روید — گرد بلا ز کجا آمده
ذره وار تو خورشید گرفت — بحری و قطره لقا آمده
غفلت آیینه بینش دارد — تو بگو کور چرا آمده

سایه خار تو سرو بستان است — خوش حسنی نشنود نما آمده
جز خودی جنت مگو راه برات — تو که از پیش خدا آمده
نور آیینه بجو دیبهان است — قبله قبله نما آمده
کی دولت با نگاهی دارد — آفت آینها آمده
خار و گل نام خدا میگویند — ای سهی قد ز کجا آمده
مستی و شوخی و عالمسوزی — چه بگویم که چها آمده
ملکی آدمی باری — که بکاشانه ما آمده
در ازل وعده وصلم دادی — اینقدر دیر چرا آمده
شرم بادت که نگار جهان — از پی کسب هوا آمده
جز خطا نیست نگارت آیین — مگر از بهر خطا آمده

سرو بر خویش نازد که تو رعنا شده — گل بنالد که تو گلزار تماشا شده
تا ز بیرحمی تنها نه بی داد ستم — گاه بیگانه گهی رام دل ما شده

طرف کلاهی فتنه بالا شکسته — صد ناوک بلا بدل ما شکسته
می شوخ و سبزه دلکش و ساقی بهانه جست — ما و دلی تو به صد جا شکسته
باغ نظاره در گل و سنبل گرفته — می خورده و زلف چلیپا شکسته
بی باکی از تو شعله و چالاکی از تو ترو — با مال جلوه های تو هر جا شکسته
گلزار بلبل نیازی و باغ تو گل است — گو بدیده همچو دل ما شکسته
رعنا تر از بهار و نیاز نگاه — باز از سرو تا صف گلها شکسته

خارش سبب اسیر که رو داده عشرت / گویی بدیده همچو دل ما شکسته
از گلشن بهانه چه گلدسته بسته / رام که میشوی خیال که جسته
گل بی تکلفانه نمی بست تو از دن / انکار کن که طرف کلاهی شکسته
رعنا تر از نگاری رنگین تر از بهار / نقشی برای چشم و دل ما نشسته

خانه بر دار صبر ما شده / سخت سخت بیوفا شده
سرگران گشته نبد / که بیک خنده آشنا شده
تا نفس میکشی درین وادی / شده گرد و بر هوا شده
ما و بیگانه آشنائیها / باره دشمن جدا شده

نذر توفیق اسیر میدانی / گر ز دل یکقدم جدا شده

دارد بدل خیال تو پیوسته جلوه / از شوخیش رمیکه چو در جلوه
حیرت نگار خانه سر چراغم بت / در خواب دیده همچو دی از دور جلوه
باغ هوای قامت دلکش ندیده‌ها / بر سرو سینه اند تصدق ز دور جلوه
امید چشم حیرت و خورشید دوست / موسی که دید از آتش طور جلوه
از قطره بحر چون شد و از ذره‌ها آفتاب / دارد نقد بینش هر مور جلوه
نخست سیاه آینه خال و حالات / گر باشد از خیال تو منظور جلوه

یک می اسیر نشاء و خمار داد / از جام جلوه وز نفس ز جلوه



زلف شبگون روز خورشید ما را کرده / با صدف لب زمرد دندان غلطان کرده
طره پیچیده بر عقد گوهر کرد او / یا دلم صد جا اسیر رشته جان کرده
عقد گوهر بست حاجت ماه چشمان را / کوثر از هر حلقه زلفی نمایان کرده
سرمه گردش در چشم گوهر کرده / آن عقیق لب که از خط عنبر افشان کرده
عندلیب و قمری از رشک تو سوختند / ناله زنجیر را سرو گلستان کرده

خورد سال من چه غوغای خط و کاکلت این / پیر مسکینی اسیر کافرستان کرده

دارد بیاد عارض دلم تشنه آینه / جز راستی چگونه کند دیده آینه
این جلوه‌ها که صورت شیرین نموده است / فرهاد را چرا نشود تیشه آینه
بر روی خوب و زشت در دل گشاده است / خلوت نشین هاله اندیشه آینه
کی میشود بکعبه مقصود ان رسید / ندشکست شیشه شد و شیشه آینه
بد و رجوش جنون تو شیشه مبارک است / می‌باید گو عکس اگر از تیشه آینه
صحبت ساغری تماشایی زبان / آن چشم مست کنجم و شیشه آینه
هر کس هست رفته بر گنجی زراه او / دارد بیانع عاطفه ریشه آینه

بیند اگر انجا که دل پاک ما اسیر / از شرم خود شکسته زند تیشه آینه

شرعیت چگر چو حوصله ما نیست در نیزه / نقش قدم ما دل آگاه است در نیزه
هر نقش قدم سکه عشق از بهی است / از تاک گنبدی که نگاه است در نیزه
شوق تو غوایم دمدار هر نفس ما / نقش قدم غول محاکات است در نیزه
هر پایه به نیزگی و هر مرحله دانیست / خضر سفر ما دل آگاه است در نیزه

آب و می

جام

دل خورد اسیر تو و ما و آنچه خوردیم / گر کعبه دل انجمن گرت در ره راه

بخود دم از گردش چشم حجاب آلوده / تیغ جوابا نشد ز دل آب آلوده
کعبه در رهرو شدم دیدم براه بار گشت / ابر رحمت گشت دامان شراب آلوده
گردش چشم تو تکلیف صبوحی میکند / صبح میماند بخواب اضطراب آلوده
سینه صافی ساغر هر نشئه باید دم / با تغافل کهکشانهای عتاب آلوده

تا ببوسش میکنیم غافل نگاه / برنگاهم میشود مایل نگاه
در گلستان سیر صحرا میکنیم / سایه شرمم میشود حایل نگاه
تهمت است ای خوش نگاهان تهمت است / دل نمیبند از مد اهل دل نگاه
صیقل آیینه ماکی شوی / میکنی بر خویش هم مشکل نگاه
شد چراغان روشن از می ما اسیر / شمع در فانوس این محفل نگاه

میشود سینه ز حسنت تا چه طلعها بسته / از خیال او پری در خواب کو با دیده
بی تکلف از گل آغوش دامان سراب است / صبح میماند بست در چرخ خوابیده
خجلت تقصیر ما شاید لقا دم زند / کرده ام تکمیل خرمن حاصل پاشیده
خنده خمیازه آلود شمع تماشا میکنی / غنچه میماند بطفل لذت می دیده

در جهت زار شش دلی دارد اسیر
شبنم خونی بروی برگ گل غلطیده

مجنون زنجیر باشد چون گل افسرده / موج بید از پا مار در پا بانم مرده



اسیر

چشم گاه جلوه نازکه باشد تو بهار / بوی گل ماند بصید زخم کاری خورده
از شفق وار حیی دستی حصیبان شد ای / تا کجا خونین دلی در ساغر افشرده
شب و دیوانه و صحرا بود چون مفرد بست / چون جدا گردند سید ز دام بیرون پرده

چشم صیاد دل گشته چیزیست اسیر
مهره بیرون ششدر مانده لب خورده

کاهی اگر بناله من گوش داده / هو شنم بعارت لب خاموش داده
می خورده دیدن سینه رفته / کار بیاد ماه شفق پوش داده
آب و گل شرمست بی دل عقد لخت / جز شبنم و گلی که بهم دوش داده
حیرت گناه دیده ندانم گناه کیست / خمیازه ناله طرح خوش داده
دل میکنیم خوش که دشمن نام کرده / این سنگ و آهنی که بهم جوش داده

سیر بهار آیینه ما کرده / شبنم به برگ شعله تماشا کرده
درس ادای صفحه شوخی نخوانده / مشق نگه بمکتب یا کرده

شیشه در هیکده گشت آیینه / خشم سکندر رسید خشت آیینه
حسرت روی کسی گریه نواز / اشکم از خاک نشست آیینه
چشم بد دور تماشا دارد / خط او سبزه و گشت آیینه
باده نوشید گلستان ساغر / روی خود دید بهشت آیینه
سرکشی گمشخی سنگدلی / هرچه دید از تو نوشت آیینه
شده ما رام تو مانده ال / رمد از صورت زشت آیینه





میچکد از هم که زد یاد آتش آبم — به دل امید بهشت آمیخت

لغز

شوخی که از ریاض نظر قند و رخته — آیینه‌ها برای نگاهی ملذ آخته
با آفتاب دشمن و با ماهتاب خصم — رنگش ز نیم حنجر او رنگ باخته
جنبل پری و دیو مطیع اشاره‌اش — وا اوند سر بپایش هر جا که تاخته
دار و درنی غلط بکنم کیمیاگرست — گاهی ز شبنم و گاه ز خارا ساخته

گرد

سیر بهار آینه ما کرده — شبنم به برگ شعله تماشا کرده

احوال اگرچه مکرر شنیده — سوگند میخوریم که کمتر شنیده
دارد نفس که انگشتی گوش کرده — نقلی شنیده که مکرر شنیده
روشن نخوانده که بر شکر — آیینه دیده و سکندر شنیده
هر چند بر دلی نخلد نیز نیم — نشنیده نیست هرچه مکرر شنیده
رمزی نهفته در کتاب دلی نشود — هر کس که خواند مصرعی از بر شنیده
خوشنود آن بجاره که در تیغ — خوقی ربابر دلی شنیده
بر بال ناله بسته دلم نامه ترا — آواز بلبلان ز کبوتر شنیده

در حیرتم ز شوخی سنگ بیدل اسیر
پرواز ما بد اشتن پر شنیده

یا خاک مال انجلف نشو و نما مده — یا سبزه کرد و باج ز بیمال نما مده
چون شوخی مرا به انتظارش — خاکسترم ز شوخی با صبا مده



جز من کسی نگار تغافل نمی‌شود — بسیار زحمت نگه آشنا مده
شناس قدر خار محبت باغبان را — حیف است دل به دست امید گدا مده

نشنیده حرف میرود از خاطر اسیر
با این دماغ درد سر مدعا مده

اینقدر رعد از زبان تو بفهمد که چه — خاطر آیینه را از ادب که چه
تا یکی آیینه از تیره دار دو شبحان — به جهان نادیده بر اینقدر دل که چه
نیست گر مطلب که زد داغ بر بالای داغ — در میان گریه و تو باره چند زخم

گر ز من باور نداری قصه درد اسیر
از دل خود حرف او یکبار بشنو که چه

رشک بهار را می بغض نمیده — دل را کنار خانه آتش نمیده
لیلی ز دست داد تو مجنون ساده لوح — مهتاب و ترک و شوخی رخش نمیده
از ناله ام طبیب که از نفس به بین — گر بعض شمع در تب آتش نمیده
در آه پرده سوز ببین اضطراب دل — در عکس آب شعله سوزش نمیده

گفتی که هرزه از پی دل امید و اسیر
آن صبحگاه جلوه ابرش نمیده

بسکه بی او جیده ام بر روی بر نگاه — مینماید از دلم نادیده چون گوهر نگاه
سطلب در پرده از شوخی بزیر دام — گرچه در شوق وصالش دارد گلکار پر
شیشه و ساغر ز رنگ عنبرم دارد — میچکد از هم آرزو در دل نگاه
بسکه در چشم هجوم آورده شوق دیدنم — روشنست از دیده ام چون در گوهر
آتشین روی [illegible] — چشم اشک آلود [illegible]







لعبت طراز هستی آیینه گر نه
تا کی خجل ز عالمی از کار خود شوی

با بانگ و بد جگار زر الوالفضول اسیر
بهتر که خاک رهگذر یار خود شوی

صفی به بسم نزند هر گرد جولانش سپاهی
بنام دیگران هم گر نویسم مصرعی خوش
بصحرا گر جنون از یاد کوهی الفتی دارم
ز شرح نیست مانز انوشته میکردم نگاهش
با بن دلبستگی لاف نجح ذناری دارد
نگاه آشنا هم جرئت بیگانه میخواهد
نگاهت گر بدیوان دل افتاده میدانی

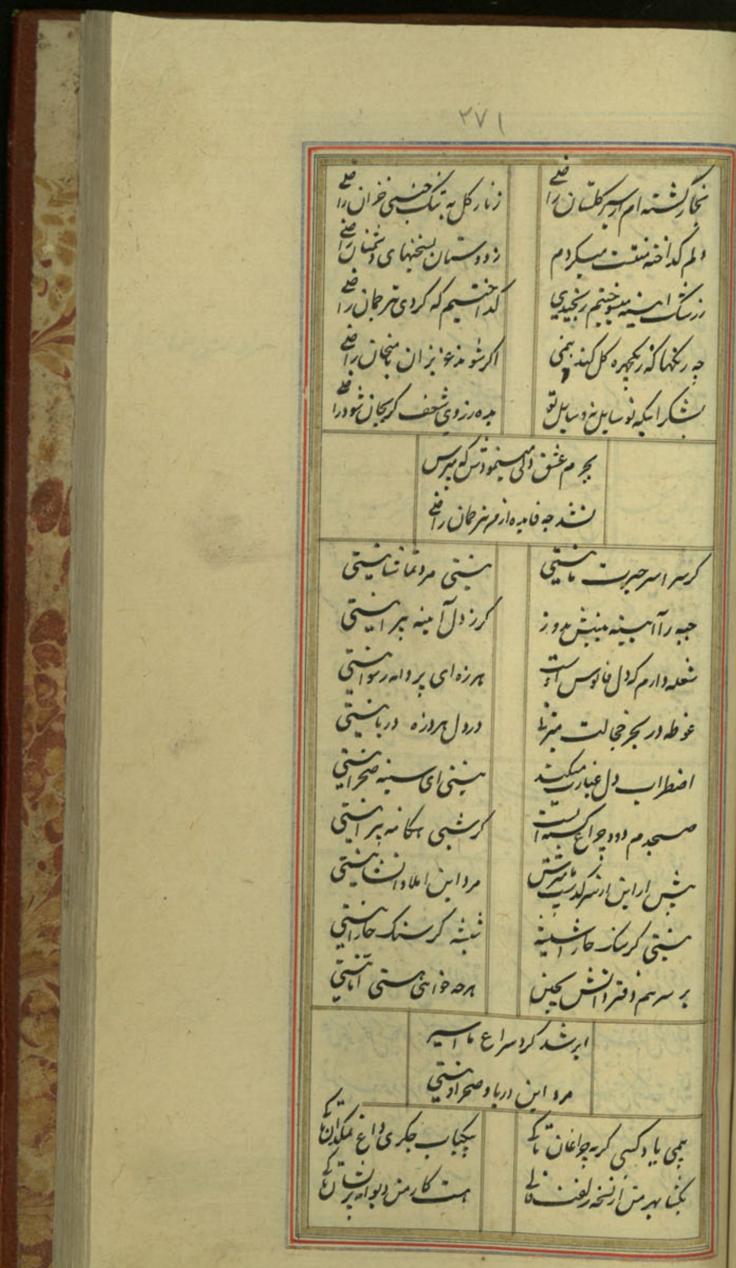
در این میدان که میکرد دیگر عاشق سراهی
نخواند درس شد ازدکه این دام از ماهی
که بسیم گرد بادش را بیاد سر بالاهی
اگر سینه آتشم در راه برگ آتش دماهی
نمک بر آن کرده ام هر خوان ناغفل
نخست سینه میبارد از نهر تماشاهی
بهر بحثیکه گر نفری بهر مضمون بماهی

اسیرم نیز نامم بید لم فهم نشستم
نگاهی خنده خرفی تو ندی فر ایماهی

گر نگنجد بلبش گاه تکلم طرفی
حلقه زلف نشسته کمر از گردش چشم
نوش و نیش از نمک شب مانیخوشند
بکدیش خنده گریان بحرم نفروشم
به بند بستن دانسته دل اسپابم
لب هر موج شکرانه نگری خنده

نکهتش دارد انداز ترحم طرفی
دارد از عالم برکاری انجم طرفی
می پرستی طرفی طعنه مردم طرفی
گلستانها طرفی هم تبسم طرفی
دارد از شوخی تعلیم و تعلم طرفی
که نگنجد به دریای ترحم طرفی

داد داد از خجلت قابل دلی آسوده اسیر
بنود شکوه او را از تظلم طرفی




نگار گشته ام از سر گلستان را ضیعی
دلم گداخته نشست میکردم
زر سنگ آیینه میشو جبینم رنجیدی
چه رنگها که زر چهره گل کنند همی
شکر اینکه نو سایه ...و سایل تو

زنار گل به تنگ جنسی خزان را ضیعی
ز دوستان بسخنهای دشمنان ضیعی
گداختیم که گردی تر جان را ضیعی
اگر شود غزان بنجان را ضیعی
بده رزوی شعف گر بجان شود را ضیعی

بجرم عشق دلی میشود کس که بپرس
نشد چه فایده از مترجمان را ضیعی

گر سراسر حیرت ماهستی
جبه را آیینه مینش مروز
شعله دارم که دل فانوس است
غوطه در بحر خجالت میزند
اضطراب دل غبار میکشد
صبحدم دود چراغ کشته است
پیش آرایش از سر لذت نازی نشست
هستی گر سنگ خار آیینه
بر سرم هم دفتر آتش یکین

هستی مرد تماشا هستی
گر ز دل آیینه بر آهستی
هرزه ای پروانه رسوا هستی
در دل هر ذره دریا هستی
هستی ای سینه صحرا هستی
گر شبی هنگامه برآ هستی
مرد این املا دان هستی
شیشه گر سنگ خارا هستی
هرچه خواهی هستی اما هستی

ابر شد گرد سراغ ما اسیر
مرد این دریا و صحرا او هستی

همی یاد کسی گریه چراغان تا کی
نگشا بهر من از نسخه زلف تا کی

بگجاب جگری داغ نمکدان تا کی
همت کار من دیوانه بر ... تا کی

| | |
|---|---|
| هردم از دلبری احوال دلم می‌پرسی | روی من دیدن آن آینه رویان تا کی |
| قرب دلداری من پرورش درد هست | خواب در سایه دیوار گلستان تا کی |
| شهر ویرانه شد از شور دلم این مجنون | حال صحرا ز غبار تو پریشان تا کی |
| باطن از کینه همه شر و ظاهر همه مهر | در حضور دو زبان غیبت یاران تا کی |
| تا کی انجمنت شوخ جبین دید بیک | داغ بر سینه که گبر و مسلمان تا کی |

میخوری زهر چو گفتنت زبان آید آه
طعن چنگلت زدل و دندان تا کی

| | |
|---|---|
| اولین ناله ره برده رسوا از ما | گر شوی نور نظر فال تماشا از ما |
| کی ملک صید شود باز فلک روا راست | تا کباب از دل چون شیشه عنقا از ما |
| مو بمویم بپریشان از نی میگوید | دست در حلقه از زلف چلیپا زده |
| میبر انجا می محشر ز غبارم بهدا بست | غیرم سوخت دگر ضعف تماشا از ما |

نازند گل بسر رحمت جاوید اسیر
سنگ بر شیشه برار غم فرداز ما

| | |
|---|---|
| هردم از بزم چه اندیشه رقص داری | چیست این که در پرده دیده داری |
| بزم بگذار به حسرت شمع نشین | کی این عربده جا بر سر منبر داری |
| شب خالی تو بیخ انجمنی داد از تو | گل با خنده به بتکده خرم داری |
| می بخور گل بکش خاطر بکنم جمع آ | هرچه داری همه با چشم دل من داری |
| قسمتی سبد بهم و ببر دم از بزم برون | بکش جان شگفتن که شگفتن داری |
| می ز بام و در میخانه رند خوش گفتار | چه قدر توبه که در بند شکستن داری |
| از شعف چون نشوم زنده که دارم بهار | تو که نشتر جدل از رگ گردن داری |



مراد بدی مبارکباد کردی

| | |
|---|---|
| دل سوار خرامی شاد کردی | مبارک بنده آزاد کردی |
| تماشایی دلت منجوات خود را | گهی صید و گهی صیاد کردی |
| طلب بنهای دل در کار خسرو | صدای تیشه فرهاد کردی |
| رفیقان کی نشان بود با عید | مراد بدی مبارکباد کردی |

اسیر از جان و دل شرمنده گشت
چه شد گر جور را از بیداد کردی

| | |
|---|---|
| رنگین تحمل رنگ زدن کسی | گلزار نجز از نسخه چیدن کسی |
| منجو شد آب در یک جا از بهار | دل سینه ام بعجه خندیدن کسی |
| ابرام با بساط همت سپرده ایم | نگر به دست کوته ما دامن کسی |
| سودای عشق است را میکنم مراد | جان میکنم برای نگه کردن کسی |
| الفت بنجون طپیده دام لعل فلک | وحشت ختم زخمی رنجیدن کسی |
| آهسته داری دل عالم ابطال را | از ما مپرس دیدن و وا دیدن کسی |
| داریم از زبان خموشی هر ارج حرف | آسوده از شنیدن و نشنیدن کسی |
| دارد خط سلمی ز رنجیدن شیخ | هرکس که شاد میشود از مردن کسی |

خیز من که باغبان تو گل شدم اسیر
هر گز گشته سایه گلشن کسی

| | |
|---|---|
| در خواب دیده ایم بهار شگفتگی | با هیچ سکنم شکار شگفتگی |
| آب نگار حسرت خاو میچکید | یا دست گل همیشه بهار شگفتگی |
| از خاطر شکسته عاشق گرفته است | گل آب و رنگ نقش و نگار شگفتگی |
| گل کاری بکشتی رنگ ما برس | آیینه کرده ایم نثار شگفتگی |

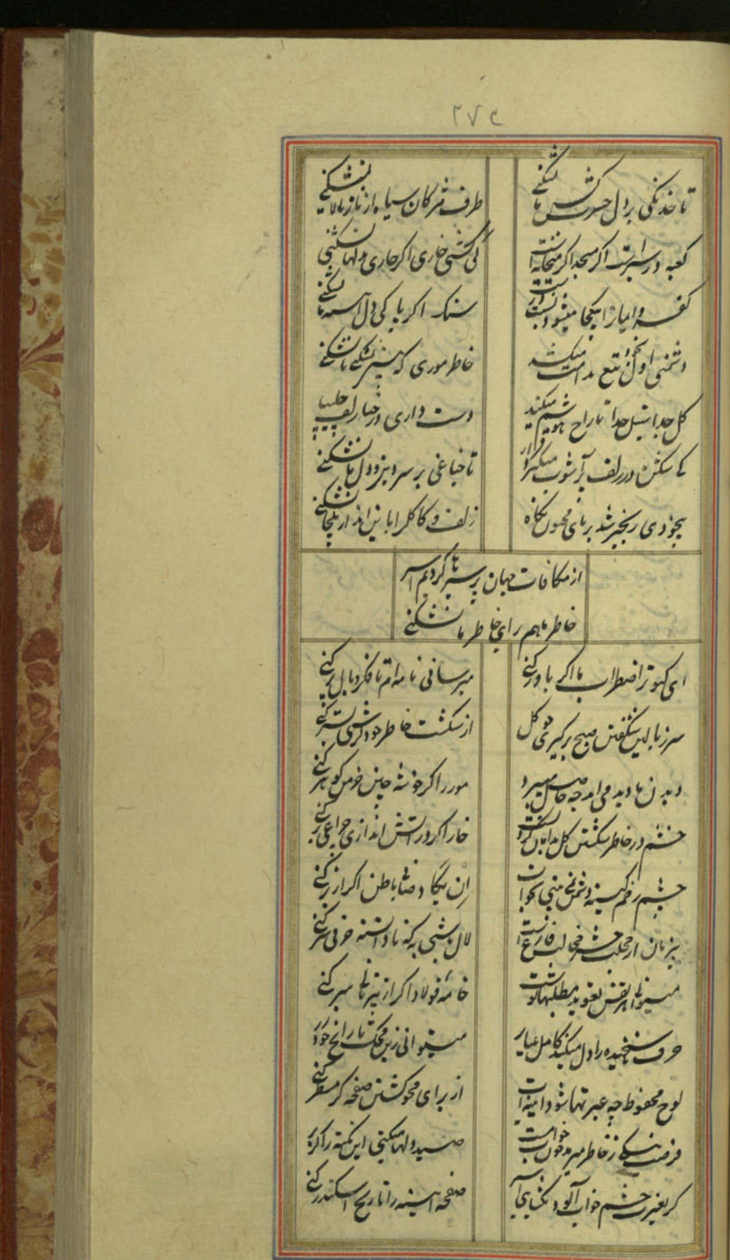
از غنچه خنده‌ات دل خونتمار را شکست | گردید گل غیوب ز بس با شگفتگی
سامان ابر داد دل ما بستن ندید | راضی اگر شوم بهار شگفتگی
خواستن بوده بر سر راه که صبحدم | بی‌اندیشه در غبار شگفتگی
از ذره ذره عکس تو دیدن گرفته است | آهسته‌تر شکسته غبار شگفتگی
بوی گلم حرام اگر مشکید است | از دولت پیاله مدار شگفتگی
از فیض دل مقابله صبح میکنیم | هر جا که میشویم دچار شگفتگی

میخانه بهار شود غنچه اسیر
خمیازه گر کشد ز خمار شگفتگی

از طاقت بزم سخن بجانه بپرسی | شاید که بگوییم تو عمدا نپرسی
ناخوانده به بزم آیم ناگفته گریزم | یکبار ز من ناحق انهانه نپرسی
صد مسئله حیرت که نگه خوانده اینست | پرسیده ز آئینه از مانه نپرسی
تا صد زدن نام بدل [illegible] شوخی | بیجا چه ملاوانت به ایانه نپرسی

بیخوابی دیوانه اسیر تو ز حد رفت
افسانه خاموشی رسوانه نپرسی

با چشم تر و دیده صدچاک چه داری | بدخوی بی ای گل و خاشاک چه داری
از شوخی مژگان سیاه تو که فریاد | بیداست بجان من غمناک چه داری
از غمزه فرنگی صفت از جلوه تذروی | با آینه چشم و دل پاک چه داری
یک جام چراغان شود از جلوه گلستان | شب شیر مهتاب جبین پاک چه داری
خود شوخی و خود مستی و خود باده فروشی | با ساغر و با جرعه و با تاک چه داری
انصاف تغافل شده مروت شده | با جان اسیر نهفته باک چه داری


۲۷۴

تا خدنگی بر دل حسرت‌کشان نشکنی | طرف مژگان سیاه از ناز بالا نشکنی
کعبه در سر بست اگر مسجد اگر میخانه است | کی کشتی جاری اگر جاری موالها نشکنی
کعبه و ایار اینجا میشود بت [illegible] | سنگ اگر با کی دل آئینه‌ها نشکنی
دشمنی او که تیغ مدامت میکشد | خاطر موری که هیچ شکلی‌ها نشکنی
گل جدا شبنم جدا تاراج هوشم میکند | دست داری از خمار لعل جلیبا نشکنی
کاکلش در زلف آشوب میکند قرار | تا حبابی بر سر آبی دل ما نشکنی
بیخودی زنجیر شد بر پای مجنون نگاه | زلف و کاکل را بآیین مدار اینجا نشکنی

از مکافات جهان بر سر تا گردیم اگر
خاطر هم را ای خاطر ما نشکنی

ای کبوتر اضطراب ما اگر باور کنی | نیرسانی نامه تا فکر دو بال و پر کنی
سر ز بالین شگفتن صبح بر گیر چون گل | از شکست خاطر دلها [illegible] کنی
دیدن ما دیده میآید چه حاصل میبرد | مور را گر خوشه چینی خرمن گوهر کنی
خشم در خاطر شکستن گل مدام بر گرد | خار اگر در آتش اندازی چراغی بر کنی
چشم زخم سینه دشمن میبینی کجا | آن نگاه و صفای باطن اگر اظهار کنی
بر زبان از حجلت خشم تخیل فارغ است | لال باشی به که یاد از سینه حرفی تر کنی
سینه‌ها از نقش تعویذ مطلبها تهیست | خانه فولاد اگر از تیر تا سر پر کنی
حرف سنجیده را دل میکند کامل عیار | میتوانی زین محک تاریخ خود را زر کنی
لوح محفوظ چه عبرتها شود آینه است | از برای محو گشتن صفحه گر مسطر کنی
فرصت یک ز خاطر میدهد خون است | صیقل دلها مکن این نکته را گر زر کنی
گر بغیر چشم خواب آلود کی بی آسر | صفحه آئینه را تا رنگ اسکندر کنی

جدا ز اینهمه بیگانه جدا باشی
که گر غبار شوی رنگ آشنا باشی
بعیب هر که نظر میکنی بی‌سیه است
چه لازمست بصد رنگ خودنما باشی
خیال دیده این مردم آشنا گیرد
که هیچ اگر کنند خاک توتیا باشی
چراغ کینه فراموش مکن با دشمن
خدا نکرده اگر دشمن وفا باشی
سپرده ایم بکیر انگاهت آینه
اگر بصید روی در خیال ما باشی
نظر ببر تو خورشید میتوان کردن
توان بیام فلک شد چو خاک پا باشی
عنان کشیده بیر وار خاکساری باش
که گر غبار شوی سایه هما باشی
تجلی از در و دیوار میتواند دید
چرا بجلوت آینه بی‌صفا باشی
عبیر بر تن خارست میتوان شد
چو بوی گل اگر از خویشتن جدا باشی
اگر خیال کنی رنگ شیر از اسیر
بخواب خوش نتابی اگر حنا باشی

اگر نه زلف را از تاب استغنا بهم پیچی
دو عالم را بگیرد در دام یک سودا بهم پیچی
قناعت خونی دارد که در پیچان تو پیچی
دو عالم بهره برداری اگر غنچه واهم پیچی

هر کار جهان خواب و هر اندیشه خیالی
آتش زده صد رنگ در اندیشه خیالی
دهقان چون دانه زنجیر دل افشاند
هر خوشه خیالی شد و هر ریشه خیالی
یکموج بدریای جنون ریشه دوانید
بخشیده کمانی بهر اندیشه خیالی
تا سایه مژگان تو افتاد بساغر
گر آید نظر باز دل شیشه خیالی
صد رنگ گل از جنبش دست تو شکفت
داریم از آن جوی چمن پیشه خیالی
فرهاد و کلی هم بسر سنگ نریزد
مشکل اگر از رحم دم تیشه خیالی



چون ناله اسیر لب خاموش وفا باش
زنهار مکن غیر یک اندیشه خیالی

غلط نگشت از آن نام من بنام کسی
که بیخبر نشود جام زهر کام کسی
زلاف صادق باطن گر از نسیب دهیم
ندیده خاطر من خواب انتقام کسی
باین حباب گرفتم که جذبه ساغرش
چه خوش نمایست جواب من و سلام کسی
ز قاصدم نشناسد هنوز منت
بیام خود برم و بشنوم پیام کسی
عجب که دست امیدم رسد بدامن او
چو بیخبر گذرد در دلم خرام کسی
دلم بدیده بسامیست در گرفتاری
که میکشم نفس و میطپم مدام کسی
بهیچ هم نخرد مجلس اسیر مرا
که نقش خاتم دل کرده‌ام بنام کسی

چون روی لیلی دارد محبت گوشه چشمی
جز اگر داند ایمای محبت گوشه چشمی
غبارم سرمه آواره از راه نگاهی
دلت خالی نشد ای بیمروت گوشه چشمی

ناصح اگرت اختیار نصیحت چه میکنی
مارا بیا گذار شماتت چه میکنی
کافر شدم ز دست تو زنار سوختم
خونابه شعله در دل طاقت چه میکنی
این یکقبیله خانه حسرت خراب تو
انصاف و رحم و لطف و مروت چه میکنی
چشمت بزم جلوه سوخت نگاه کرم
در هر پیاله این همه رخصت چه میکنی
زاهد محو پیاله دنیری کی کیسه باز
نقش و نگار خلوت طاعت چه میکنی
انکار کن که سوخت دلت یا زبان گوا
ارزو ضبع رو رکار شکایت چه میکنی
گر نیست دلنشین حیا دیده اسیر
هردم تپانده قصد قیامت چه میکنی



نکند گرچه کسی گوش بفریاد کسی / هیچ کافر نکشد منت امداد کسی

هر چه میگویی ازان عربده جو می آید / آه ازان دم که بافسون رود از یاد کسی

خواب آسایش عاشق برد از سر جانان / گر ببیند که نگاهش شده صیاد کسی

بیش ازین هم جگر سنگ صفت آمده گران / در پس کس نتوان خواند بامداد کسی

رفتم از خاطرش اما نفسی همت نیست / نتوان برد فراموشیم از یاد کسی

شعله داد از نفسی خرمن هستی بر باد / نکند رو بخرابی دل آباد کسی

یک سخن سر زده فقرا ایجاد کسی / تا قیامت نشود بجگ استاد کسی

هست اقلیم محبت ستم آباد امیر
هیچکس شکوه نکرد است ز بیداد کسی

گر شود فتنه چشم تو نمی ماند کسی / نتوان بست بافسون اجل خواب کسی

شبنم از طرف نگاهی شده آینه صبح / سبزه گل شبنم از پرتو مهتاب کسی

اضطراب نفسم از شب غبار رم شده است / خواب راحت نکند دل بیتاب کسی

کرده از نسبت ابروی تو با سجده خویش / نشنیده است کمان مست محراب کسی

شب ما سرزده گردش دیده مه سالی / صبح بیدار نگردد ز شکر خواب کسی

خار حسرت بدل از گلشن اندیشه کنی
چه بخاطر گذراند اشک تو در باب کسی

دیده آتشکده گرمی بازار کسی / دل قفس سوخته جوش خریدار کسی

بلبل و فاخته صیاد و هم دام و فاداست / جلوه سرو و گل از رنگ گلزار کسی

گل خورشید ازین خوش نظر با دستست / دور چشم جم از سایه دیوار کسی

شمع طومار مضمون گل ورق پر گشت / نتوان گشت ببازیچه گرفتار کسی



ز جهان رفتن حیا پیچاره حسن از بیداری / ز رفتارش زمین دامان گلچین یاب بیداری

گل نو مسند ای جام عنبر آلود میکرد / هنوز آن سیم در سر کیست بیدار

نه می کیفیتی می پرستی رونق دارد / نگاه تیغ او در خواب اسیر سبز بیداری

باین بیحاصلی باغ و بهاری در نظر دارم / که هر فرگان بچشم دست کلهنده بیداری

سواد منشن از گرد سواری پیچیده ام دوس / که دارد دیده من حسرت انگشت بیدار

من و سر باد و عالم باد و یا سیم فرا نام / خیال گوشه گیری جانه زینت بیداری

دو عالم جان فشانی گشتن آتش بیداد / اسیر مینوا بد نام حسن آشنا بیداری

چشم تو و خوی باده چنگی / دست من و دامن دورنگی

از شیشه جام ب نگار است / منجانه جو جاره فرنگی

بر بال نظاره می نگارم / مرغ چمن شکسته رنگی

در دامن گریه بینمارم
بر سان بهار سینه تنگی

چو طفل شعله در دامان گستر کند بازی / اگر در خانه آئینه باد من کند بازی

چه شوخ افکنده تدبیر جیاد در آتش / بتم از بکه بگیرده نهان گند بازی

هوای سوختن را انعقاد از گرمی خوبی / که گرد آتش افکند عنجه با انجگر کند

بر نگین شیوه های داغ نشانه پارم / گهی با دل کند شوخی گهی با سر کند بازی

باین رود از انشا بنی خاطر نگاه دارد / که مهر بخندد خیالش گردد لی در گند

دماغ الفت دشمن نوازی تازه میکرد / چراغ میکشان طره کند بازی

تازگی سبزه بناگوشش کی — نازکی صندل رو و دوشش کی
خنده من بارگ نی نالیده تر — گل نگنجد در آغوشش کی
گشتنی و تماشا و شمع افتاد کی — مرحبا سرو قبا پوشش کی

که رنگ خزان که چمن آرای بهاری — آئینه طراز گل و مشاطه خاری
هر خنده گل بوی ز غالیه تتاری — هر برگ سمن روی ز آئینه داری
دلگرمی سودای تو در عالم هستی — هر عضو مرا ساخته مشغول نگاری
در دیده نگاهم چمن گلزار طرازی — در سینه دلم ذره خورشید نگاری
گردیده دریا صدف ساز نو گرد — هر موج شود شعله و هر قطره شراری

نوروز روح چمن رسید و خیابان
جشنی شده هر جای گل و سایه جاری

همه نازی نیاز می‌بینی — شوخی امتیاز می‌بینی
سوختند دل آتش‌خوان مرا — شمع خلوت گداز می‌بینی
بانکه آتش تماشا کرد — چشم الفت نواز می‌بینی
هنر از نگاه ما خود را — دیده با شمع باز می‌بینی
عالم از طره تو سنبل زار — تاج عمر دراز می‌بینی
در میان سهی قدان خود را — چه قدر سرفراز می‌بینی
روز بازوی ناز تا دیدی — امتحان نیاز می‌بینی
مژه در گردش نهانست — گوشه چشم راز می‌بینی
کشور اشک و آه ماست سپهر — نه نشیب و فراز می‌بینی



هر جلوه که در دیده ما کرد سلامی — هر ناله که از خاطر ما رفت پیامی
در هر قدمم شوق بصحرای دگر برد — در وادی مقصد نه مقیمی نه مقامی
بادام نگه حسرت جاوید حلالم — در چهره چه زیبایی و در غنچه چه بلایی
رفتم ز خود اما تو نرفتی ز خیالم — غمهای تو افکنده بسودای تو دامی
آتشکده‌ها شبنم افسرده کیم نیست — چون من نتوان یافت بصد میکده جامی
مژگان دلم چون رقم گریه تو کشید — تا خم چکید خون سیه گشته جامی
این قافله تشنه ندارد که خضر چه دانم — هر گشته بیدایی هر مرحله کامی

بیچاره اسیر تو که دانست در این راه
هر گردی و مردی و نسیمی و نشامی

هر جام که از میکده یار کشیدی — صد رنگ گلاب از گل رخسار کشیدی
از شرم ندیدم رخت ای کاش که نقاش بکشتی — تصویر سراپای تو نظر بار کشیدی
خون شد دلم از حسرت و نسرین بکشتی — دوش ساغری از میکده را از کشیدی
گفتم ز نهی دل شنیدی سخنم را — از اینه ابدی چه قدر ناز کشیدی
ای دیده کشید حیی الصور او را — زلف سخنش را بجه اندازه کشیدی

آشنا گشتی و بیگانه شدی — چمن حیرت دیوانه شدی
دیدمت آفت صراحی سجود — قبله عالم میخانه شدی
بزم اگر باده دل ها کردی — محفل بلبل و پروانه شدی
من مخمور شوم مجنون تر — باده خوردی و بمیخانه شدی
سوختم از گل آگاهی اسیر — خوب کردی که تو دیوانه شدی

خوش آنکه باغ گل از لاله زار کنی (باده)
زهر نگاه برنگ دگر بهار کنی

دلی که داری اگر محو یاد یار کنی
تمام دیده شوی سیر نوبهار کنی

اگر بدست تو باشد وفای عهده تو
چه باک که با دل پرخون انتظار کنی

حساب گردش افلاک منشی ار نکرد
اگر ستاره ز داغ دلم شمار کنی

حدیث شوق چه لازم که بر زبان آری
ز اضطراب دلم جوشش اعتبار کنی

نماند رنگ طپیدن که هم از حسرت
مگر عنبر ز مرالعذار این کار

ز زرق آینه گیری روی خود تو ما
اگر بحاصل خود دیگر اعتبار کنی

اسیر باغ دل یاد کسی بیدانم
رسید نخوت بالی و افتخار کنی

هیدلی گر بنوگیر دسرایی گاهی
گفتگو بی نکش ناز نگاهی گاهی

نشوی غمزه در آزردن مو ریی نفاق
سنگ مینی شکیند فلک سیاهی گاهی

نمک خوان قیامت مژه معشوقست
زیب رخسار ورخ خال گناهی گاهی

گفتم از زهر تو نوشم نمک لذت تو
شکر خنده مگر بخت کند گاهی

سوختن خانه چو بیراز تو تمنا دارد
شوق آتش لب حوصله کاهی گاهی

تا گل دمد از باغ جهان عید تو باشی
تا هست دل آینه امید تو باشی

کام دل ما تیغ اقبال تو باشد
سرو چمن دولت جاوید تو باشی

چندانکه دم صبح گل بخت تو خیزد
چندانکه بود پرتو خورشید تو باشی

عید تو مبارک گل اقبال تو خندان
نور در جهان بحث تو شد عید تو باشی

گران



گران شیرین نگه مد نظر بلی
زراهم هرچه روی شکر بلی

قدت چون سرو رخسارت قمر بلی
آلهی روت از رو خوبتر بلی

آلهی روت از رو خوبتر بلی
که بدخواه ترا زیر و زبر بلی

هران گرچه کمتر بار روازند
توان سروی که هر بار تو بر بلی

هر آنکو بی رفیق و ... بلی
هوا دارد دل بیکس خدا بلی

خوشا د بو ... بزاد ...
که دل در سینه آتش دار النقابلی

خوش گشته ام بکار دل یار رباعی
در دام این شکنجه نو نگهدار رباعی

آتش ... چون ... گشته ام
محتاج بستی تو با ظهار رباعی

در ... دل ... موج ...
فریاد از این طپیدن ... رباعی

آنی که د ... مژگان گرفته
بسیار دیده ام ز تو بسیار رباعی

خجلت کدار ... او
از دست دل که خون شده رهار

داد دل اهاری و آرام مدعا
... اسیر از تو نگهدار باغ

دل عاشق تماشا خانه ... پنداری
ز هر سو ... خود ... پنداری

اگر اقبال ... نهان سخنی
قطره با جود سخنی دارد دریا سخنی

دل که از حسرت بیهوده ... منعطید
تک ... خواری ... 

دل که از حسرت بیهوده بخون مغلطید | نکشد خواری اگر نشنود از ما سخنی
بکسر و شاست اگر گوش شنیدن داری | که بجا همه سخنی گفت و بد اما سخنی
اولین کام دهنش باله فراموش کند | گر گشد گوش کسی هر قدر از ما سخنی

داغها دارم از آن غنچه دهن در دل اسیر
از تغافل سخنی گوید از اما سخنی

در بدر گشته دگر باچه غبار بکیرد | دل که با او سخنی گوید و با ما سخنی
رخنه کور به از تیغ گوش انست | حیف از اوقات که گویند با اینها سخنی
تا نکردیم طواف دل ارباب وفا | نشنیدیم ز جو نکرمی عیها سخنی
حرف اندل که نبیند ختن [illegible] | حرف اگوش که نشنید زد اما سخنی
نشناسد کسی از رنگ رواعقد گهر | گر بگویم بگوشش دل در باغ سخنی
باکی از حسنح مدارم [illegible] | که بیک حرف کند شرح بهر جا سخنی
جگر سوخته در زمزمه است نفت اند | هر که امروز میداخت نفرد اسخنی

رتبه عمر ابد هم بنعاون حسد
میکنی گوش گر از خضر و مسیحا سخنی

حسند بس و امدار که رسوا نشود کسی | محو تو خسند داغ تمنا نشود کسی
مردم ز انتظار تو ظالم روا مدار | غافل شهید زخم تمنا نشود کسی
این کرد را باد و صاحب جنت | چندان نشسته ایم که پیدا نشود کسی
کردیم ترک مطلب و دل را کدا ختیم | تا چند سینه چاک مداوا نشود کسی
هر چند باغبان گل دشمنت اسیر | در خاطرت بجا جز آن را نشود کسی



دل موج کوثر است گر آبش کند کسی | دل خانه خداست اگر آبش کند کسی
آب ابست دل که از او در نمیچکد | حیف است حیف خانه خراب کند کسی

بیابان محبت مخزن سنان سنداری | ازاد هرجاده چاک گریبان سنداری
هوا از موج نقش سلسلیت نیداری | نگاه از گرد این حسن جنابت سنداری
جان گرد بده دلها بخود از چشم سحر سازش | که بزم از دو بدن او چمن سنداری

نهان از چشم مغروری نگاه خیره دارم
که هر مژگانش از شوخی نگهبان بیداری

دو د بجلوه طاوس کبک رفتاری | بر دل شکر طوطی نوای گفتاری
ز لاله کاری می بر فشن نمی اید | دلم شکسته که خون میچکد ز رخساری

کسی که دختر رز را حبال لیلی کرد
چو من اسیر جنون ها د جان سجاری

هیچ دل که جرا خوش حسنی | از برای دل ما خوش حسنی ١
نرکستان شده بزم از نگهت | چه قدر نام خدا خوش حسنی ٢
سرمه در چشم نگاهی خشی | گر بد نام که جها خوش حسنی
نمهای نو حسرت جلند | سخت شوخی و بلا خوش حسنی
از خیال لکهی کردو اب | ساغ مسیکد ها خوش حسنی

دل گشته از روی سکو هی | همغزی حرف و پوست میگویی
غافل ولت از زبان زهی خجلت | بنفا بده دوست دو سیت میگویی



هر بد ردم اگر دولت خبر داد
وخشت بلند شده سرمه در حسرت
سجاده گریه بنگلبندی
با دغمش نفس آشتی کردی

ان کیست که جمله اوست میگویی
گل محرم رنگ و بوست میگویی
رحمت همه آبروست میگویی
فردا چه جواب دوست میگویی

از خویش اسیر خویش خبرداری
همغر همین که دوست میگویی

و ما فیهما غیر جذب الوفا شی
گذشتیم شبهای آدینه از جام
چه فاصله که تا خامه میشکنم سر
گل تازه و سرو گلزار و چند

خوشا حال مجنون خوشا وادی حی
لصحبت زانشان در بیته
الم صد خبر میرساند بیا بیا
خوشا نغمه نی خوش ناله نی

بلای شب جمعه و شنبه از سر
خماریم ساقی بده می بیا بیا

داریم بر تو احترامی
گر باده سبو سبو نباشد
ناکامی دهر قسمت ماست
ای دل ز دنش وفا چه پرسی

دیدیم جواب از سلامی
در باب مرا بنم جامی
ماییم که دیده ایم کامی
در سوختگی هنوز خامی

صد درس جنون اسیر خواندی
داغم که هنوز نا تمامی

با سقبال مژگان سیاهی
نگاهم میبرد و هر دم براهی



نبش را

سحر با چشم میمالد با آهی
چه میکردیم با حسد محبت
دلت آینه و در شب ما

جه اغان کرده ام از دود آهی
اگر بودی زبان عذر خواهی
سبد انجم خورشیدی و ماهی

چو عمدا برسد از نامه بگویید
اسیر بزنها بگناهی

هرگاه چیای خواهی و هر رشته خیالی [illegible] خیالی
دهقان چنون دانه بگل افشاند هر خوشه خیالی شد و هر رشته خیالی
یکموج به دریای جنون رشته دواند بخشنده کماتی بهر اندیشه خیالی
تا سایه مژگان تو افتاد به ساغر گردد تطر[illegible] شیشه خیالی
صد رنگ گل از حسرت ما دسته توان بست داریم ز آن خوی چمن پیشه خیالی
فرهاد گلی هم سر سنگ نمیزد مگر دگر از زخم دم تیشه خیالی
چون نالد از لب خاموشی و فای زنهار مکن غیر یک اندیشه خیالی

بسم الله الرحمن الرحیم

غافل قدمی گذاشتم از خود دوش / دیدم که ندارم خبری از دل و هوش
پنداشت دلم که در منی دارد / آیینه گمان برد توی است در آغوش

آگاهی چند سیر دنیا کردن / در مملکت وجود سودا کردن
چون مهر سفر کن که بود کار زنان / از سر به سایه دیده بینا کردن

در ظاهر اگر دست نظر کوتاه است / دل را همه جا با تو حضور آگاه است
از روشنی وصل تو خاطر آگاه است / خورشید گواه است سحرگاه است

در دیده از دل خبرت میگیرم / دوری چو شد در برت میگیرم
عکس تو بمن رو کند از جذبه عشق / آیینه اگر برابرت میگیرم

مخمور می گزاف می باید بود / لبریز کشش لای می باید بود



چون آب که در لعل سفالست عزیز / با هر بد و نیک صاف می باید بود

قومی که سرودست مناجات همه / از عکس همت تیره مرآت همه
چون نقطه بهجت مباهات همه / برهان عدم دلیل اثبات همه

از فیض حالت چمن شکفته / از دیدن رویت گل آینه شکفت
چون صبح لب از خنده جا و بسته / هر گل که زباغ گل شکسته بشکفت

بلبل ببیند بباغ گردیدن تو / از دل بارد حلال گلچیدن تو
گردید رسکه محو خندیدن تو / آیینه نگر ارشد از دیدن تو

زان نقش که خوبتر زند می آید / زان نقش که صبح سر زند می آید
پرواز گشودن در کشش وصل / چون از دل و دیده بر زند می آید

اشکم شده کاروان اکسیر نشاط / با جوهری چند بین و درایساط
می بلبل نو خبت که از شوق نهار / در سینه شیشه بزم با آن نشاط

الفت بود آیینه و ما حیرانیم / در عالم قرب و بعد سرگردانیم
در هستی و نیستی از او گریانیم / اینست که در هر دو جهان باقیم

میساخت چو صبح لاله گون رنگ هوا
هر لکه ابری چو غزالم خوانی
با نو به هوا داشت نمک جنگ هوا
در شیشه پری کرده ز نیرنگ هوا

گشتم بجوان نا غوی صبح دو جا
خندید چو پرسیدم از او شهر و دیار
هر نکته ز رنگینی طبعش گلزار
گفتم که تخلص تو گفتا که بهار

دل را عقیقت زینت کاشانه
دامی به صید و بوستی به مغز است
به سبزه و گل باغ و بهار افسانه
صحرا که نه از دماغ دیوانه

صد شکر که دل از بی بیباک گذشت
هم بیت نا خدا به توفیق خدا
از می چه ز انگور چه از تاک گذشت
کشتی از این بحر خطرناک گذشت

گر دل به صفا دهی خبر میباید
گر آه اگر ناله اثر میباید
گر دیده به آیینه نظر میباید
هر شور ترا شور دگر میباید

از هر نظری تو لهبی در پس است
از هر قدمی ادبی در پس است
از هر نفسی تیره شبی در پس است
ما غافل و در راه عجبی در پس است

آیینه بر سایه آن کویم
فارغ ز دوای هر دو عالم شده‌ام
دیوانه آن شعبده ابرویم
تا درد تو گشته است هم پهلویم



هر ناله که مسکینی نوایی داری
خضر خودی و راه نمایی داری
هر جا که روی راه بجایی داری
از حق مگذر عجب خدایی داری

دل قبله ارطرف کلاهی دارد
عیدست بدیوانه مبارک باشد
جان بتکده سجده گاهی دارد
قربانگاهی از سر راهی دارد

آن ابدرا که با تجلی کار است
در بزم تو ام حجاب نهان است
گر گل به نظر جلوه گر آمد خار است
هر رنگ تو شمع سایه دیوار است

با عشق نصیحت آزمایی چه کند
عاشق که دلش ز دست عبث است
با چرخ کمند نارسایی چه کند
کشتی شکسته موج با ما چه کند

با گریه من وسعت صحرا سوخت
دارد صدفی گوهری آتشم نایاب
روز محشر فکر نمانا سوخت
این سینه کلید موج دریا سوخت

حرص آتش دیگر است سرتا پایش
گرداب که فرزند رشید دریاست
گرداب که پرست سرتا پایش
خمیازه گوهرست سرتا پایش

صحرا که باین آب و علف می‌نجد
یکدل ز خیال عرصی خالی نیست
دریا که باین شورش و کف می‌نجد
گرداب هم از رشک صدف می‌نجد

در دهر بغیر دل دانا بو جست
صندوق بجز و کنج صحرا تو جست
کر ماری سخت کنجها میبر سنی
اول ز حباب دست دریا بو جست

باغ ارمست صفحه خوش رقمت
خیل آهو شش ربا جسمت
چون ماه نو خطان بمکتب بنشاند
از مصرع موزون و دوات قلمت

شد وقت دگر که منجوری بیشه کنیم
دلرا فارغ ز ننگ اندیشه کنیم
ساقی خونم ز زهد در جوش آمد
برخیز که خون توبه در شیشه کنیم

دارم جانی ناوک غمرا هدفی
در سینه دلی بحر بلارا صدفی
چشمی روشن گریه باز آموزی
آهی که بسوزد آسمانرا تیغی

از گرمی سینه ام نفس میسوزد
بر ناله من دل جرس میسوزد
در دام محبت منم امروز اسیر
کز شعله آه من قفس میسوزد

من کیستم آسوده خار غمهایی
نه فکر غمی نه خاطر خوشحالی
سودا زده بیهده گردی فردی
سرگشته بیدلی پریشان حالی

دلرا النفت مجال نیرنگی نیست
کس را بتو جز رنگ حنا رنگی نیست
از نیک بکشت خاطر شیشه ها
مهر تو با غبار رکم از سنگی نیست



ای دل شب هجر اضطرابت تو چه شد
وی جان حزین حال خرابت تو چه شد
امشب که شراب غیر نوش لبت
ای لخت جگر بگو کبابت به چه شد

از لذت درد آنکه دوایی دارد
کی چشم بلطف مومیایی دارد
نیرش با داز نمک تا سوری
زخمی که بر هم تنهایی دارد

هر چند که سر بسر گناه آوردیم
در سایه رحمت پناه آوردیم
در حشر امید زلال کرمت
چون نامه خود روی سیاه آوردیم

تا از قدمت صبح سعادت خندید
از خار ضعیفم گل صد برگ دمید
آیینه دلم بخواب نوری میدید
چشمش روشن ذره طالع خورشید

در کیش نگاهی مجال گله نیست
گر هست انصاف احتمال گله نیست
از دوست خلاف سزد از من آسان
انجا که عوض نیست خیال گله نیست

تا چند زبان عنان گفتار شد
مجنون دامن دست رفتار شد
خجلت لبی آخر که گل از پرده جست
شبنم ز غبار من بگلزار شد

عمری در عشق مهر و با گشتیم
فارغ بال از غم لمن گشتیم

تکچند بوادی جنون افتادیم
القصه بسعی خویش رسوا گشتیم

ز اسباب تعلق کم و بیشی ندهی
جز داغ دل و سینه ریشی ندهی
از منت نوش شعله نیشم ندهی
شرمنده کی از منت خویشم ندهی

غم کرده ریاض حاصل سال مرا
آیینه ندارد دل خوشحال مرا
صیاد ز بسکه دوستم میدارد
بسته ست در آغوش قفس بال مرا

با صد عصیان ندارم اندیشه غم
زاهد ز تو بیش طاعت از نسیان کم
از گریه ام آغوش گشاید بهم
صحرای گناه و ابر دریای کرم

که طعنه زنی که سخت گمراهی تو
گاهی گویی رخ چه آگاهی
من دانم و جرم و سجده رحمت او
ناصح ز زبان من چه میخواهی تو

چون باغ ز حسن جود گوشت
دل گلشن فیض ازل از خود دانست
تا حشر چراغ صبح را روشن کرد
آنشب که نظر نکرده مولود گذشت

با رشک از آن نعمت منان بقرست
یعنی ز برای دوست نان بی‌قرست
تعفنت دلم رد و رسد ز وصال
کثیف ز خوش خمانش تعفان بقرست

درستی بود در خمار لعنت بیزید
در فصل دی و بهار لعنت بیزید
گر سیل اگر بهار لعنت بیزید
در هر نفسی هزار لعنت بیزید

ای دل چه فسرده غمی پیدا کن
ای غنچه داغ شبنمی پیدا کن
خواهی لب ملک دل سلیمان باشی
از صافی سینه خاتمی پیدا کن

تا هست یک بلبل شیدا از مست
گل پر شود که شعله آذر مست
هر لحظه به پروانه او تحفه ست
جان از سر شمع در رود مستست

سروت که بگلشن لطافت برخاست
پروردهٔ سعی باغبان نظر است
مژگان که بنظر نصب خوش میبازد
ابروی کمانکش ترا ابتر کراست

پروانه شعله عتاب تو شوم
چون ذره غبار آفتاب تو شوم
شکر رحمت کجا من خسته کجا
قربان عدالت عذاب تو شوم

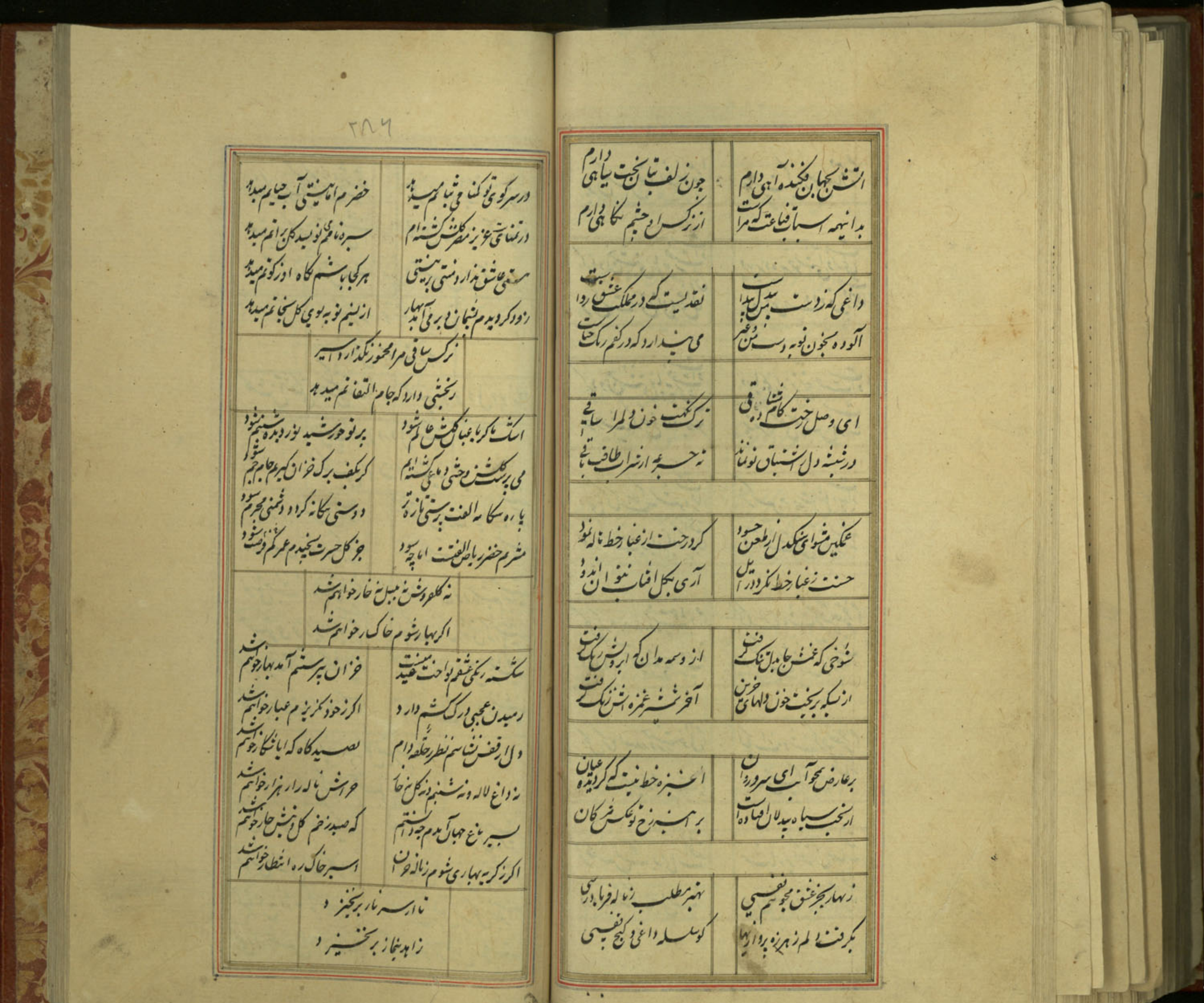
پنهانه ز گریه ام جگر میسوزد
از داغ من آستین ز میسوزد
دیوانه دلم عجب تماشا زاده است
و انسو خنکش بیشتر میسوزد

امشب گفت صید که صیاد که بود
تا صبح دلت گوش بفریاد که بود

| | |
|---|---|
| باور نکنی که خون گره بدلم | از جوش طرب باده دریاد که بود |
| از تنهایی بهار رعنی نیست<br>سرشاری لعنت بلکی میخواهد | از خود رایی شکار رخصی نیست<br>اسودگی ایمنیت اگر طلبی نیست |
| از درد امان نمیتوانم گفتن<br>این راز که دلم شود محرم آن | از ناله فغان نمیتوانم کردن<br>از خلق نهان نمیتوانم کردن |
| باجوش خیالم شب اگر خواب آمد<br>از بسکه سبک شد از سر خم دریا | از هر قطره رستخیز سیماب آمد<br>کو هر چو حباب بر سر آب آمد |
| مژگان دراز اینچنین میباید<br>بیداری ما خواب بر نتابد است | بتخانه یار اینچنین میباید<br>آشفته تر از اینچنین میباید |
| از بیخبری خبر گرفتیم که چه<br>پیمانه چشم گرفتیم که چه | از بی اثری اثر گرفتیم که چه<br>جام از همه بیشتر گرفتیم که چه |
| بتخانه چین چین ابرو دیدیم | پیمانه یار چشم آهو دیدیم |



| | |
|---|---|
| چون عکس تو در نظر نیامد ما را | هر چند که از آینه بهار دیدیم |
| گردون حبشی پایه رفعت است او<br>فرق است نه خوش خوانی و خوش الحانی | در پرده هر خوشی آواری هست<br>پروازی هست و دوق پروازی هست |
| گردون حبشی پایه رفعت است او<br>خورشید که خوش داده بر تنها ریش | دریا نمی از ترشح رحمت است او<br>پژمرده گلی گلشن قدرت است او |
| ای گلبانگ هلاکی شیوه رفتارت<br>در دست چو جام باده گیری افتد | نرگس مست هوش ناابدارت<br>در آب آتش زند بنور جسارت |
| گل کرد بصد رو ز رخت خوبی دام<br>افتاد در آینه برویت نو | گلبانگ از دوست گرفته تعلیم خرام<br>در آب آتش زند بنور جسارت |
| گل کرد بصد رو ز رخت خوبی دام<br>افتاد در آینه برویت نو | گلبانگ از دوست گرفته تعلیم خرام<br>بر طاق سپهر گشت حور شنام |
| گر عکس لب تو بر می ناب افتد<br>در دیده نمناک خیال قد تو | هشیار بر اکنان نهتاب افتد<br>چون سایه سرو لب که در آب افتد |



آتش بجهان فکنده آهی دارم ... چون زلف تو بابخت سیاهی دارم
بدانهمه اسباب قناعت که مراست ... از نرگس او چشم نگاهی دارم

داغی که ز دست بیدلی پیداست ... نقدیست که در مملکت عشق رواست
آلوده بخون توبه دست من و عشق ... می پندارد که در کفم رنگ حناست

ای وصل خطت کام مشتاق ... رنگ نگهت خون دلم را ساقی
درشیشه دل اشتیاق تو نماند ... نه جرعه ازشراب طاقت باقی

غمگین مشو ای نکودل از طعن حسود ... گرد رخت از غبار خط ناله نمود
حسنت زغبار خط نگردد زایل ... آری بگل آفتاب نتوان اندود

شوخی که غمش جا بدل تنگ گرفت ... از وسمه مدان که ابروش رنگ گرفت
از بسکه بریخت خون دلهای حزین ... آخر تیغ غمزه اش زنگ گرفت

بر عارض مجو آب ای سرو روان ... از سبزه خط نیست که گردیده عیان
از سنبل سیاه سیدلان افتاده است ... بر سبزه رخ تو عکس مژگان

زنهار بجز عشق مجو ... تم نفسی ... نه بهر طلب زناله فریاد رسی
بگرفت دلم ز بهر زه پروازیها ... کو سلسله داغی و کنج قفسی



در سر کوی تو کنا ... نم میدهد ... خضرم اما نشستی آب حیاتم میدهد
در تمنای عزیز مصر گلشن گشته ام ... سبزه نامحرم نوید گل براتم میدهد
مستی عاشق بدارد مستی برستی ... هرکجا با چشم نگاه او زکوتم میدهد
زود گردیدم پشیمان نو بر می آید بهار ... از نسیم نو بهار بوی گل نجاتم میدهد

نرگس ساقی مرا مخمور نگذارد اسیر
رنجشی دارد که جام التفاتم میدهد

اشک ما گر با غبار گلشن عالم شود ... برتو خورشید نور دیده شبنم شود
می پرستی گلشن و حشی دماغی گشته ایم ... گر بکف برگ خزان گیرم جام جم شود
یا ره سگانه الفت پرستی تازه کرد ... دوستی بگانه کرد و دشمنی محرم شود
مشربم خضر رباض الفت اما چه سود ... چون گل حسرت بخیدم عمر کم وقت شود

نه گلفروش نه بلبل نه خار خواهم شد
اگر بهار شوم خاک سار خواهم شد

شکسته رنگی عشقم بواحت عیدیست ... خزان پرستم آمد بهار چو هم باشد
رمیدن عجبی در نگاه شم دارد ... اگر ز خود نگریزم غبار خواهم شد
دل از قفس نشاسم نظر حلقه دام ... بصیدگاه که ایا شکار چو هم باشد
نه داغ لاله و نه شبنم و نه گل نه خار ... خراش ناله زار هزار خواهم شد
به سیر باغ جهان آمدم چه دانستم ... که صید زخم گل و خش خار خواهم شد
اگر ز گریه بهاری شوم زمانه حزان ... اسیر خاک ره انتظار خواهم شد

نماز سر نماز برخیزد
زاهد بنماز برخیزد

از خاک هوس که تنگ حسرت است — محمود ایاز برخیزد
طفلیست که میوه ادنوحی است — نازی که ز ناز برخیزد
زاهد که تمام رقص حکمت است — در مجلس ساز برخیزد

تا رحمت نازنو بیگانه بود
خنده گل گریه مستانه بود

گلشن آشفتگی از من شکفت — غنچه با غم دل دیوانه بود

دل امید تو جز درد دل نشنید
تا شکستی همه فتنه بجا نشنید

قبله تو به عاشق گل نکهت است — نقش این سلسله بیباده بجا ننشیند
ناله در کوی وفا بار رسانی شد — اثری هست که در راه دعا ننشیند
یوسفی هست که زندانی گلزار شود — گرد جولان تو در چشم صبا ننشیند
جستجوی تو ز پرواز غبار رم است — چه کند خاک ز شوقی که ز پا ننشیند
گریه سرشار حسن گلشن دام — گرد پرواز بدامان هوا ننشیند
خود حجاب الشد از الوان بار هوا — تو به مستیت که در بزم وفا ننشیند

غبار ما با دگل میفرستند
که پیغام تحمل میفرستند

نگار طره اشفتگیها — بخوابم بوی سنبل میفرستند
چو نشتی نغمه برای گلزار — که پیغامی به بلبل میفرستند
بگیر داح از عالم بگیرد — قفس بلبل چو به گل میفرستند
گلی را در قفس دار دنغان — که ساغر بهر بلبل میفرستند



اسیر اول دعای آشنایی — با تبسم تو گل میفرستند

جلوه در های تراکت جان فشانی میکند
سرو در باغ رعونت با غبانی میکند

سرگران برا چه کس خنده گلزار شد — خنده مستانه با گل همزبانی میکند

گل را اسپه جام از جم بگیرد
بگیر داح از عالم بگیرد

شکست دل ز اشکم میتوان دید — ز گل آیینه شبنم بگیرد
بداغی دست اگر یابد دل ما — دو عالم را از آن جانم بگیرد
اگر مطلب رواج خود نمایست — بفرما حباب عالم بگیرد

جوش همه از باده مست برسند
غافل که دو دیوانه گه مست برسند

پر خصمت صبا دستر سر خوان ر — ما همه و جهان حلقه دست برسد
از گریه مستانه چه گلها که بچیدیم — فیضی که نظر کرده جاست برسد
یکباگی شبنه و بهانه لد است — پرسیدن ابن رحم است برسد

هر جا که روم بلبل میخانه بهارم
عیشم ز نگاه که نگاهست برسد

گداخت حرص و دلم آرزو فرح — طبیب مرد و بدرمانم احتیاج نشد
گروه سجده بنا تان گدای منتها نیند — کدام جام و صراحی که تخت و تاج نشد
ز ناله ام رگ قیفال میزند نشتر — چه دردها که ز دیوانگی علاج نشد
قبول در که ما رتبت نبار آینها — دل شکسته چرا قابل خراج نشد



ناله چون جرس امیدانند
گریه آب و هوا امیدانند

چشم الفت نوازی می‌بینی / بکه آشنا نمیند اند
نا امیدی شب وصال مرا / از جدایی جدا نمیند اند
چه شد از دفتر شکایت ما / دل ترا بیوفا نمیند اند
وصل بی انتظار را نازم / اثر اینجا دعا نمیند اند
لشکر اشتیاق دمی‌باید / بجز دل خدا نمیند اند

صبر بیدادها و یار اسیر
ابتدا انتها نمیند اند

گل خیال که در آب و آتشم دارد / که باز خندهٔ غفلت تشویشم دارد
اگر عتاب نکردم غبار جوشم است / بدام شوخی جولان آرامشم دارد
شهید جلوهٔ شمشیر تبسم منت / هلاک شوخی پروار کرشمم دارد
عداوتم گل صحبت بیاری آرد / ز درد کینه دل پاک خشمم دارد

ز کینه ام دل تیر آرمید و هم سوز
خیال ابروی او در کشاکشم دارد

دیده را موج خنده رشک نگاه ریز کند / سینه را با درخت کلبه دیوانه کنند
خار خشکم سر گلگشت چراغان دارم / شعله کو که خیالم صف پروانه کنند
آتش اشک تن از گلخن و ال دارند / میتواند که ترا هم ز تو بیگانه کنند
دل صد چاک مرا شعله رسوا نشوار زند / نتواند سر زلف تغافل شانه کنند
نشهٔ گرد که در تمنای رنج خمار / ساقی نیست که معماری میخانه کند



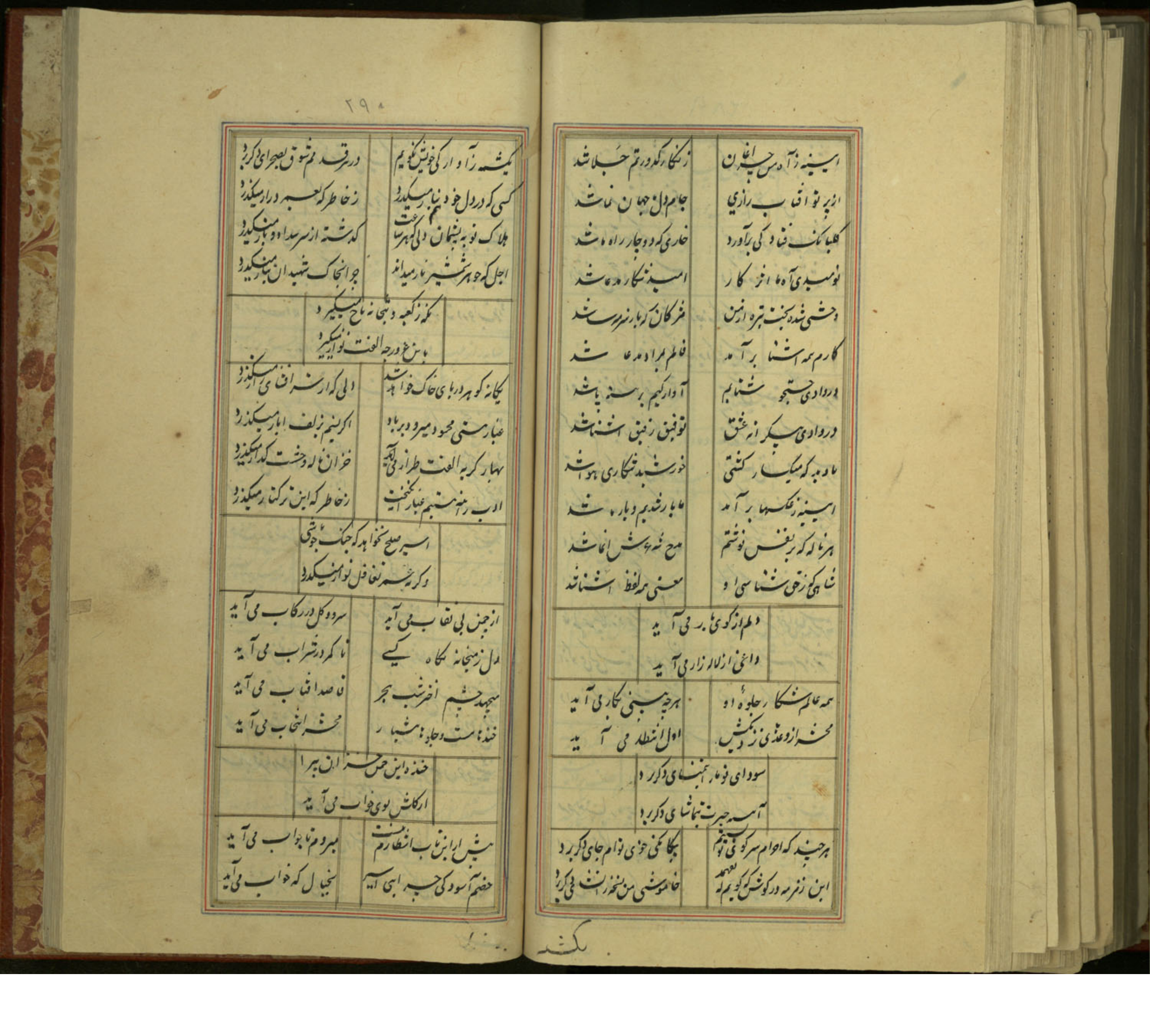
دیده زندانی چمن نشود / گریه دلگیر انجمن نشود
گوشه گیرم به تیغ میسازی / عزم زخمی وطن نشود
هر چه میخواهد آسمان کند / سینه خواهی دو چار من نشود
از نفس پیچ و تاب درد آسا / دل که بدنام سوختن نشود

رنگین شدم از جذبهٔ گلزار رسید
خوبی که شنیده بود اگر بار رسید

افسانهٔ من تماشای زلف خموشی / سجده گهی منت زنگار رسید
کشتم همه ابرو تماشا گله دارد / جز گلشن از حسرت بسیار رسید
آیینه بگو نیم نهانی که ندارد / از اهل نظر لذت دیدار رسید
ابکافات ندارید چگونه بیم / هرگز ز کسی عشرت آزار رسید
از غیره نگاهان حرم صد رنگین / گلدستهٔ رنگ از این چار رسید
از ما خبر مسجد و میخانه رسید / بیگانگی سبحه و زنار رسید
عالم همه بیگانه و هم شهری دل / زین نفس سخن فهمی اغیار رسید
از کوی کسی بسته ام احرام بیابان / من قاصد خویشم خبر یار رسید
دارد ز شکایت نفسم شیر برنجیر / زنهار ندارد گله زنهار رسید

نوروز نگاه شد ما شد
چشمی به نظاره آشنا شد

مد نظر غبار ما چه دارد / انکار کند که نو نیاشد
از سرمه نگاه او رسید / بیگانه کسی که آشنا شد
دامان سفر وطن گریبان / این حضر همین دو چار ما شد



اسینه زآه بس چراغان / زنگار زکدورتم جلا شد
ازبر تو آفتاب رازی / جام دل جهان نما شد
کلبا کلف فنادگی برآورد / خاری که دوچار راه ما شد
نومیدی آه ما اثر کار / امید نگار مدعا شد
وحشی شده بخت تیره ازمن / مژگان کرباز نیرس شد
کارم همه آشنا برآمد / قالم براد مدعا شد
در وادی جستجو شتابم / آوارگیم برسته پا شد
در وادی بیکر از عشق / توفیق رفیق آشنا شد
مادید که میکیا رکشتی / خورشید بد تنگاری هوا شد
اسینه زنگها برآمد / ما بارشدیم و بارها شد
هرناله که بر نفس نوشتم / هیچ نه هش انما شد
شاهی که زحق شناسی او / معنی همه لفظ آشنا شد

دلم از کوی ما بر می آید
داغی از لاله زاری می آید

همه عالم شکار جلوهٔ او / هرچه جستنی کاری می آید
محشر از وعدهٔ زدیدنش / اول انتظار می آید

سودای تو مار آهنهای دگر دارد
آیینه حیرت تماشای دگر دارد

هرچند که اوام سرکوی توبینم / بیگانگی خوی توام جای دگر برد
این زمزمه در گوش کم گو بم که نعهد / خاموشی من نغمهٔ ات دگر برد

بکشد

۲۹۰

یکشمه زآوارگی خویشتن گویم / در رقص دم شوق بصحرای کرد
کسی که دردل خود نیم تیار میگیرد / زخاطر که بعبیر درار میگیرد
هلاک تو به نیشان دلی که هر ساعت / گذشته از سر سداو و بیار میگیرد
اجل که جوهر شمشیر یار میداند / چرا نجاک شهیدان بیار میگیرد

نگه زکعبه و بتخانه باج میگیرد
بابن غرور جه الفت نوار میگیرد

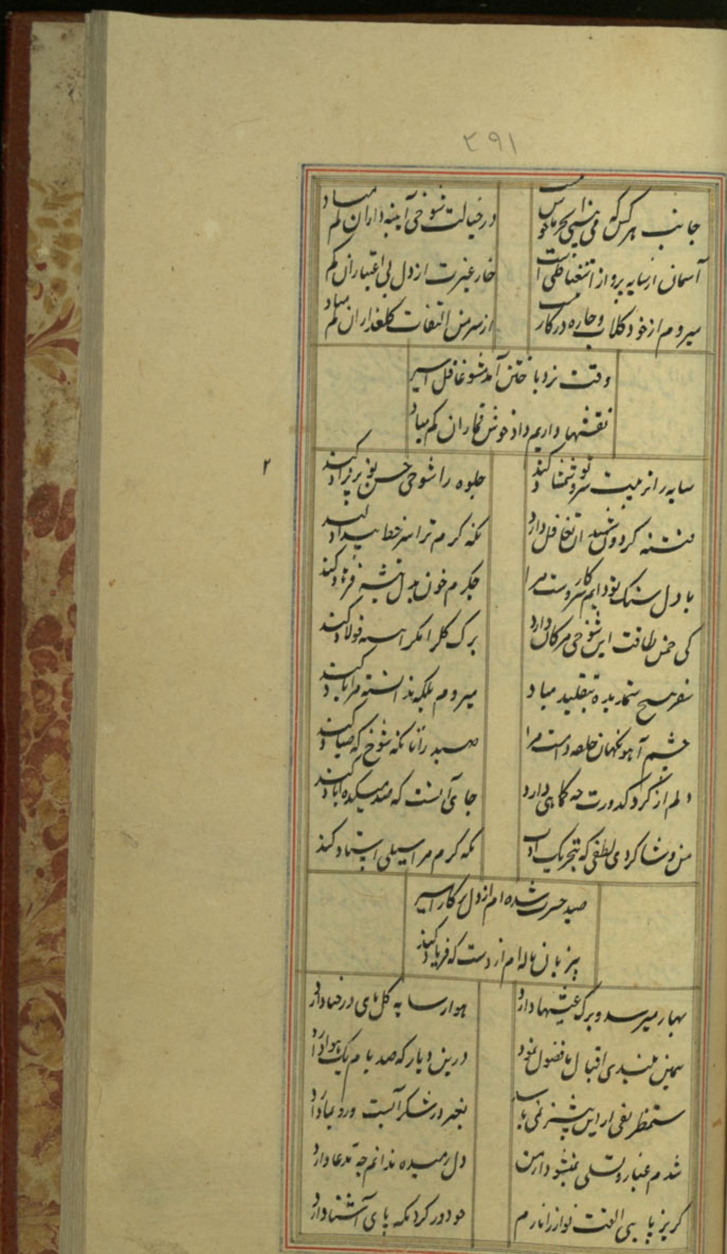
یگانه گوهر دریای خاک خواهد شد / دلی که از شرافی آتش میگیرد
غبار هستی محو دمیرود بر باد / اگر نسیم زلف ابار میگیرد
بهار گر به الفت طرازی آید / خزان ناله و حشت کند از میگیرد
ادب زمنهٔ شبنم غبار آید / زخاطر که این رنگ زار میگیرد

اسیر صبح نخواهد که جنگ جوشی
دگر به شمع تغافل نواز میگیرد

از چمن بی نقاب می آید / سرو و گل در رکاب می آید
دل زمیخانه نگاه کیسه / تا کمر در شراب می آید
سیه چشم آخر شب هجر / نی صدا آفتاب می آید
خنده مست و جادو هشیار / محشر انتخاب می آید

خنده این حسن خرامان بیرا
ارکاش بوی خواب می آید

هیچ از این تاب انتظارم نیست / میروم تا جواب می آید
خصم آسودگی جهان اسیر / تخیال که خواب می آید



جانب هر کس که می‌بینی نگه ما کوتاه است | در خیالت شوخی آیینه‌داران کم مباد
آسمان از سایه پرواز استغنا طلب است | خار غیرت از دل بی‌اعتباران کم مباد
سیر و م از خود گلاب و چاره در کار است | از سر من التفات گلعذاران کم مباد

وقت زد با خاش آمد شوخ غافل اسیر
نقشها داریم داد خوش‌نگاران کم مباد

۲

سایه را از هیبت سرو تو تمنا کنند | جلوه را شوخی حسن تو بر زاد کند
تشنه کردو نشد از تیغ قتل دارد | نکه گرم تو از خط سیه داد کند
با دل سنگ تو دایم سر و کار است مرا | جگرم خون ز دل آتش فریاد کند
کی حمل طاقت این شوخی مژگان دارد | برگ گل را اگر آهسته فولاد کند
شعر صبح سخن بده تقلید مباد | سیر و م ملکه بند است فرهاد کند
چشم آهو نگهان حلقه دست مرا | صید را تا نگه شوخ که صیاد کند
دلم از گرد کدورت چه گاهی دارد | جای آنست که صد میکده آباد کند
من و شاگردی لطفی که تحریک آید | نکه گرم مرا سیلی استاد کند

صید حسرت شده‌ام از دل کار اسیر
هر زبان ناله‌ام از دست که فریاد کنند

بهار میرسد و برگ عیش‌ها دارد | هوا رسانه به گلهای در رضا دارد
سهم مندی اقبال ما فضول نبود | درین دیار که صد بام یک هوا دارد
ستمگر نغمی ارایش [illegible] | بغیر در شکر آنست ورد [illegible] دارد
شدم غبار روتی بنشو دارم | دل رمیده ندانم چه مدعا دارد
گریزپای الفت نوازانم | خود دور کرد که پای آشنا دارد

از خوبی تو دل نیست که بیتاب بلرزد
کو قطره خونی که چو سیماب نلرزد

مژگان کسی دوخته حیرت نگاهم | تا چند ز رشکم دل احباب بلرزد
آتشکده‌ها نذر جگر سوزی داغم | بیداری بختم بسر خواب نلرزد
از رشک وفا دشمن شب‌های خوابم | از باد جگرسوخته در خواب بلرزد

از تماشای رخت شام و سحر میخندد
در تماشای لبت پسته شکر میخندد

شد غبارم ز رشک خنده اثر بس | بشنوم زمزمه اگر باد در میخندد
چو گشتی اگر از وصل آن منتهی | گل مقصود نگار از خط میخندد
گریه ام خنده نما خنده ام [illegible] | هر گل باغ جنون رنگ دگر میخندد
خنده خوشدلی از زاهد قصر طرب آن | خرم آنست که بادیده تر میخندد

نه اثر از غم سینه خبر از کینه بود
دشمن دیرینه عاشق همین آینه بود

جلوه حسن تو در سینه روشندلان | بیشتر از قطره عمان دل از سینه بود
درخرابات که من جام تمنا بدرم | کی نشان صبح خسته بات آینه بود
محرم دیده اگر شستم مکشم [illegible] | وایم این راز نهان [illegible] بود
سایه فقر از سر خاکساران کم مباد | زینت چتر سلیمان خرده نینه بود

[illegible] ساغر الفت نگاران کم مباد
سیبارم جان بو ار شبهای یاران کم مباد

سبکساران بر عالم بساطی چیده اند | در غبار من گل ابر بهاران کم مباد

اسیر غمزه الفت مشو که خوی کسی — اگر غبار شوم با تو کارها دارد

نگاه خونی و مژگان تیغ زن دارد
شهید او که چه مژگان صف شکن دارد

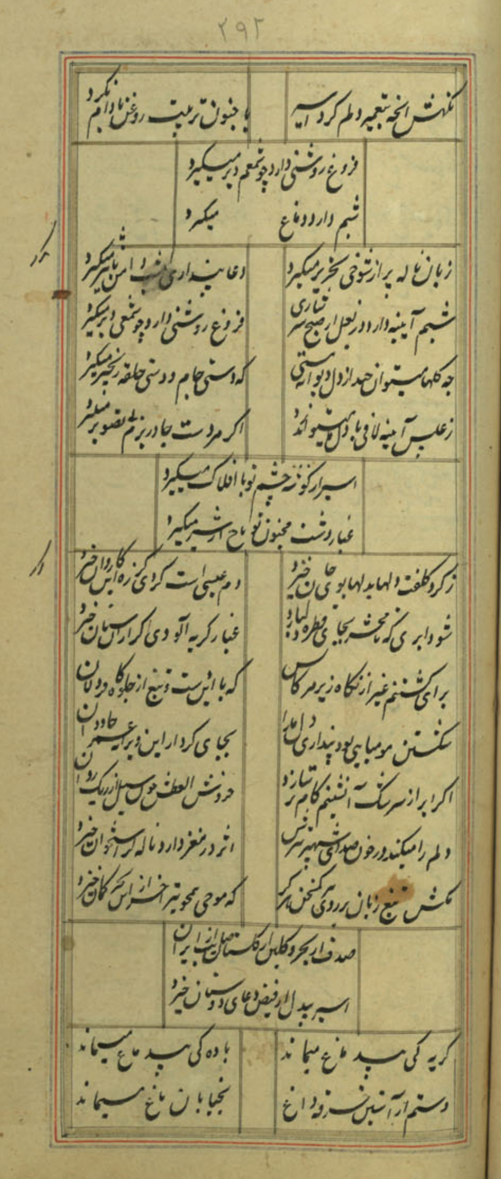
خیال شکار و قاتل خیم تماشایش — که سوی هر که نگه میکند سخن دارد
براز دار محبت چه احتیاج نسیم — لبی که مهر خموشیست بر دهن دارد
نسیم رحمت هیچکس که یوسف من — تنش ز نکهت گل بار پیرهن دارد
دلم ز فیض خموشی زبان عالم بت — غنیمت است که در بوا سخن دارد

اسیر چند ز بیگانه خوی من پرسی
کسی که روی گل و بوی یاسمن دارد

نامه ما همچو دل پر میزند — خنده بر بال کبوتر میزند
از دل صحرانورد ما مپرس — میتوان دل خانه بر در میزند
گه به وجهای فلک بگذارنیت — پا برین وضع مکرر میزند
بزم پاک رنگی نشاط افروزتر — برگ نخل شعله ساغر میزند
از دلم گرد کدورت تر دماغ — خنده ها بر آب گوهر میزند
ناله زنجیری آید بگوشش — آشنایی حلقه بر در میزند

در ره آیینه رخساری اسیر
کوس اقبال سکندر میزند

نسوخ خمی که [illegible] در جام نکرد — که دل سنگ مرا زخمی ابرام نکرد
دل طاقت بدنامی پروانه نداشت — در قفس مرد و تلاش سفر دام نکرد
گلستان شعله که اگر [illegible] دارد — عمر تا سوخت دلم [illegible] خام نکرد





نکهتش آنچه بتعمیر دلم کرد اسیر — با جنون تربیت روغن بادام نکرد

فروغ روشنی دارد چو شمع در میگیرد
شبنم دارد دماغ میگیرد

زبان ناله پر از شوخی تحریر میگیرد — دعا بیداری از شب [illegible] میگیرد
شبنم آیینه دارد در بغل از صبح سرشاری — فروغ روشنی دارد چو شمعی در میگیرد
چه کلها میتوان چید از دل دیوانه هستی — که دستی جام و دستی حلقه زنجیر میگیرد
ز عکس آیینه لافی بیاد دل نمیشوید — اگر مروت جا در بزم تصویر میگیرد

اسیر از گوشه چشم تو با افلاک میگیرد
غبار وحشت مجنون نو باج از شیر میگیرد

ز گرد کلفت دلها بیا بوی جان خیزد — دم عیسی است گردی کز ره آن کاروان خیزد
شود ابری که با محشر بجای قطره دل بارد — غبار گریه آلودی گر از آن آسمان خیزد
برای کشتنم غیر از نگاه زیر مژگان کس — که با این سست تیغ از جلوه دامان
شکستن مو میان پیوند داری دل — بجای گرد از این ویرانه عشق جاودان
اگر ابر از سر سنگ آشیانم کام تر سازد — خروشش العطش چون سیل از ریگ روان
دلم را میکند در خون صدای شهپر کس — اثر در مغز دارد ناله کز استخوان خیزد
تکش تیغ زبان بر روی کس [illegible] — که موجی محو تیر آخر از [illegible] کمان خیزد

صدف از بحر و گلبن از گلستان از لب ابر آن
اسیر بیدل از فیض دعای دوستان خیزد

گریه کی چند داغ میماند — باده کی چند داغ میماند
دستم از آستین [illegible] داغ — بنجابان [illegible] میماند





ندیدم خواب مطلب لیک از بعمر رسیدم

اسیر از گردش چشم کسی مخمور کی ماند

اگر نگاه آشنا دارد

برای امتحان

خط زلف آشنایی دارد

سایه لطف دوست کم نشود

تازه ترغوت دگر دارد

طوطی گر ز زاغ میماند

که آشنای یار اسیر

گرد جولان محبت از دل

تاک باران خورد و زخم خون میباشد

کشتی رنج ساخته ساحل چه میکند

هوای شام هجران آتش افسردگی دارد
گرانش بار گذارد بر زمانش آه شبگیر دارد
تو اکثر زاده اشکم شرار شعله دارد

اگر صد پوستین پوشد سنجاب سحر لرزد
ز سرمای قطره گر بوته سحر لرزد
دل من بر تنهای غریبان که لرزد

ندارد کس خبر از سردی عالم
اگر لرزد دلی از شوق لطفت داد گر لرزد

هر کرا دل شکسته دیوانه کسی نبود
دل از تغافلت که آشنا کشید

پروانه عاشق از پر و بال کسی نبود
این خواب خانه سوز خیال کسی نبود

ملک آفتاب فتح و ظفر یا علی مدد
روشن سواد دیده آئینه گشته‌ایم
آتش فروز چهره شرمندگی مکن
خوشش بامال حضیض افلاک گشته‌ایم
خورشید ذره شده از خاک راه من
همت ز تو شراری چو دو نورد سانس
روشنگر است رای تو عالم به دست تو
چون غیر در که تو ندارد پناه
از کلک نفس که گشتم در

از پا فتاده‌ایم دگر یا علی مدد
یکبار گفته‌ایم مگر یا علی مدد
دل بسته است از تو ملک یا علی مدد
میخواهم از دل تو جگر یا علی مدد
تا سایه است فتاد بسر یا علی مدد
ابر محیط قطره گهر یا علی مدد
آیینه ساز شام و سحر یا علی مدد
میخواهد از تو فتح و ظفر یا علی مدد
اشا لنم بر تک دگر یا علی مدد

خویشتن را بیدلان سنگ تغافل کرده‌اند
عقده‌ها از ناخن تدبیر ما گردیده سخت

با دل شیرین شکل و شمایل کرده‌اند
کار عالم ابر ز در چاره مشکل کرده‌اند



دل درست افتاده کار زاده در کار شکست
هر کجا دامان سنگ آمد گل گرده است
عیب پنهان سر به سر سند از سیمای خلق

هرچه می بستند ما نگشته حاصل کرده‌اند
ما نشین این دل جگان جمعیت دل
خود پسند را بجز دانسته جاهل کرد

دود هیچ از آتش افسانه ما شد بلند
گردبادی از ویرانه ما شد بلند

با خیال چشم او در دل شراب انداختیم
گر بیاد گرمی خوی تو بر آتش رویم
سایه می اندازد بر کاشانه آتش ویرانه‌ام

نام جم از دولت میخانه ما شد بلند
نکهت گل از پر پروانه ما شد بلند
نام چرخ از غیرت ویرانه ما شد بلند

بسکه در دل حسرت این کجکلاهان سوختیم
شعله چون مو بر سر دیوانه ما شد بلند

افتاده‌ام ز جا و سر شاخ رو در کمند
ویرانه را ز روی وفا آفتاب را
تسلیم صید الفت صیاد کرده است
روی جهان ندیده دل از دست داده
از دلکشی فکنده چمن فصل نوبهار

صید جنون شکسته در آزار در کمند
می افکند رسایه دیوار در کمند
صید ست و یا فکنده آزار در کمند
گویا فتاده اند شب تار در کمند
دیوانه‌ای رسانه به هر خار در کمند

کی چاره جو بدرد دل داد من رسد
غیر از خدای من که بفریاد من رسد

یکباره گشته‌ام ز دو عالم که بی کسی
هر داغ کهنه حلقه دام وفا شود
روزی اگر دولت بوفا آشنا شود

شاید به این وسیله بفریاد من رسد
گر با دم نجات طره صبا دامن رسد
آیا بخاطرت چه قدر یاد من رسد

مرغان که بال در چمن ما شکستند
از گوشه کمان ادا صید گشتگان
از حیرت نگاه تو درجا کی ماندگان

خون از شکیب در دل بیدار می‌کنند
تا آسمان بدانم و نفس ما نمی‌کنند
ز روی چشم دیده ما پا می‌کنند

الهی هیچکس غافل نباشد
سروکار کسی با دل نباشد

خدایا گر بماند خیالش
میان ما و او حایل نباشد

از دل تنگم سرشک دیده دریا جوش زد
غنچه رنگ‌بوی آن در باغ صحرا جوش زد

سینه بر خار فرسودیم از غیرت خورشید
از دل ما خوشه چیند باکسی نقش سوختن
فارغ از کین دشمن خاطر ما جمعیت است

شعلهٔ شوق از دلی کان یکجا جوش زد
در سر کوچش چو رنگ کار نگاه ما چو سر زد
باده خون گرمی دل ما به لبها جوش زد

عشق جبر است حسرت دل ما بینا می‌دهد
دیده بد مست دل دارد تماشا می‌دهد

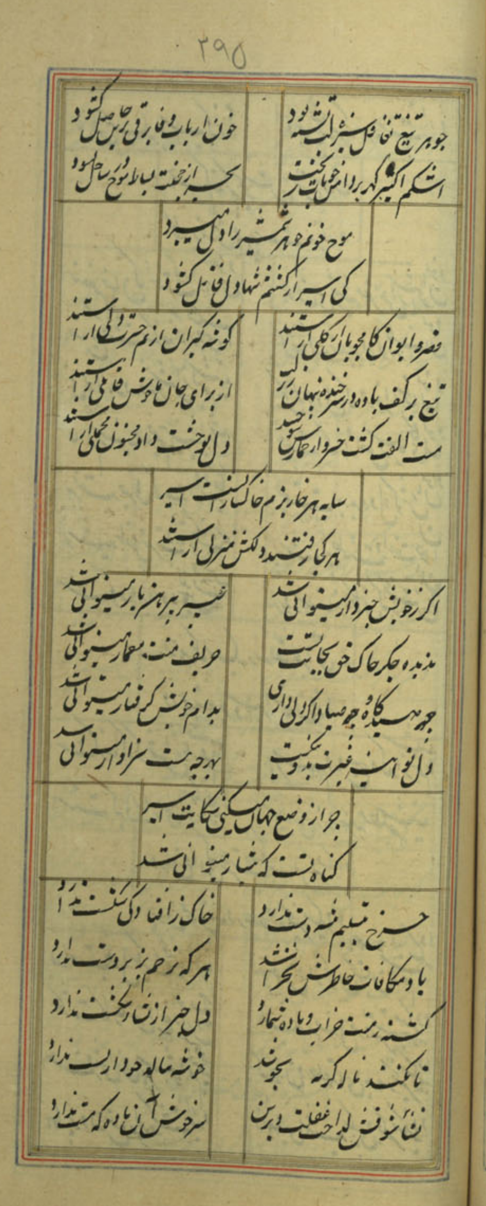
برقفا راه‌ای وحشت ز سر ما موداند
دیده بگشا که از گلزار همت بنگری

نقش هر گامی نشان داغ سودا می‌دهد
لاله آتش پا دارد ز کف جانش پا می‌دهد

گرهها از شکیب در خاطر گره شد دل گشود
کارها دشوارتر شد مشکل از مشکل گشود

شبنم از لطف هوا لکه گم آتش خندید
جبر تم در بزم استغنا جهار چون طپید
خار پای ما درین ره ناخن تدبیر بود

غنچه از تنگی جا در حسرت گل نشود
تا سر حرف نگاهی از برای دل گشود
تا رفتم از شینه ره عقده مشکل گشود



۲۹۵

جوهر تیغ تغافل سبزهٔ لب تشنه بود
اشکم اکسیر گهر بر دامن خوبان ریخت

خون ارباب وفا برقع حاجت گشود
سجده از جبهت لب بالا به موج ساحل سود

موج خونم جوهر شمشیر را دل می‌برد
کی اسیر از کشتنم شهادل قابل گشود

قصر و ایوان کاخ‌جویان گلی آراستند
تیغ بر کف باده در سر خنده پنهان زیر لب
مست الفت گشت خسرو از خمار سوختند

گوشه گیران از تم حسرت دلی آراستند
از برای جان ما خوش فانی آراستند
دل بوحشت داد مجنون محملی آراستند

سایه هر خار بزم خاکسار است ای اسیر
هر کجا رفتند دلکش منزلی آراستند

اگر ز خوبش جبر داد رسوائی شد
مدید جگر چاک خوبی جایست
جهد بستگاه چه صبا داد اگر داری
دل تو اهسته غیرت بد جست

عبیر پیرهن یار رسوائی شد
حریف منت معمار رسوائی شد
بدام خویش گرفتار رسوائی شد
بهر چه مست سزاوار رسوائی شد

چرا از وضع جهان شکایت ای اسیر
گناه تست که شایسته رسوائی شد

حسرت تسلیم شه دست ندارد
باد مکافات خاطرش بحر اشد
گشته رفت خراب و باده شمارد
تا نکند ناله گریه سجو شد
نشئه شوق لب ما خواست غفلت و برین

خاک ز افتادگی شکست ندارد
هر که ز رحم تو بر دست ندارد
دل خبر از شتاب بگشت ندارد
خوشه ما آله جود ارسی ندارد
سر خوش ای ز باده که مست ندارد

باطن بخیله جو اسیر که زر آرد | دین ظاهر که هرچه هست ندارد

رحم کند گر بخویش باطن صوفی
کار بزندان می پرست ندارد

ضعفم خیال گداخت که راه رهائی نبود | چون می ز ریشه مغز من استخوان نبود
ضایع نگشت شکر خدا آبروی اشک | گر خاک شد براه تو در گلستان بود
نی بود ناله در دو جرس از تبسم شنید | گل بود دل که دار ز امتحان نبود
عالم ز سینه صافیم آئینه زار شد | چندانکه راز لعل ز سیمای کان نبود
هر نقد جزئی که بدیوانه شد دوچار | قسمت بدیده داد و گوش زبان نبود
خورشید طفل شربت درد تو گشت نیز | پوشید بر حقیقت واقف جوان
عمر دوباره سود تماشای لذت و پس | زر دوستان زاکمان که زرش زیان

از هر که سکه رسد نقد عبرتی
در بوته وجود اسیر امتحان نبود

شکر خدا که گوش از بار هم شنید | بر جسم درد صبح و گدا از نسیم شنید
منت که بی نیازی ام از ما شنید | مطلبی ز زمزمه مطلبم شنید

دران وادی که عبرت خاک دامن گیر میگردد
جنون مجنون صدا در حلقه زنجیر میگردد

عداوت با دل بیگنه رنگین نمی دارد | ز خون و از گون نخچیان دم شمشیر میگردد
بخت کار عاشق داغ دارد مو میان را | غبار مرهم صندل در دسر تعمیر میگردد
خرد و نسی از نی هر انجا میجوید | که خون در حلقهای دیده زنجیر میگردد
هما پروانه شمع مزار کشته ای دارد | ز تنهایی شهید بیکسی دلگیر میگردد





ز شوق قد گر کشد حیران نگاهی در نظر گاهی | بجون غلطه تا هوس گرد سر صنوبر میگردد

بیدل چه سرانجام بجائی که ندارد
شوخی چه کند با پر و بالی که ندارد

رسوائی خود تهمت بکار علی نیست | گو در دو جهان فکر محالی که ندارد
سودا گر دو دست تهی دستی حسرت | پر مختشمی کرده زوالی که ندارد
دیوانه ندیدیم چو بیدار آسایت | خوشحال نشستن بجائی که ندارد

بزم شیخ و برهمن نشستنی دارد
بساط مردم نادیده دیدنی دارد

غنیمت که زنجیر سر بسر گوش است | سخن نگفتن مجنون شنیدنی دارد
ستمگران نخاد دل نشنیده چه میبندند | که دیده ام از زمین دل بریدنی دارد
دلم بهار نخستن نباشد از تو درست | بذره که چه رنگین طپیدنی دارد

اسیر چاره را جنت ز غیر مجوئید
ولی خوشست که دوش دوستی دارد

کی قیامت در نظر ما ایش تماشا گردد | از ظراوت چشم زجو شد بهر خاک گردد
گر نباشد داغ نظاره شرم روی دو شب | یکسر مژگان نگاهم از تماشا بگذرد
با غبار خاطرم گر آشنا گردد نسیم | موج میخواند سبک از روی دریا بگذرد
ابر گشت شعله دهقان بر پرواز است | مسکن از دو برق اگر حاصل بگذرد
عالم الفت تماشاخانه امیرست اما | میتوان دیدن غباری گر ز دنیا

سبزه گر خاک مشتاق وفا روید اسیر
روز اول نگیرد گردن ز دنیا بگذرد

چندانکه از نصیحتش آزار می‌کنند | بدمست را پیاله سرشار می‌کنند
بی‌اجر نیستند غیر از عیب‌جو | کاری بدست مردم بیکار می‌کنند

گر جاهلی راه محبت جفا کشید
پیری ز سوزن مژه خار کسی کشید

دل را از نقش انگشتم و بوی آدمیم | صورتگری که در دل او نقش ما کشید
سیماب را به صفحه آیینه جلوه داد | منت نمی‌توان ز نسیم صبا کشید
میخواست عشق داغ کند لاله‌زار را | خاکسترم بچشم نسیم صبا کشید
چندان که دل گداخت فزود آرزوی عشق | در گلستان درد گلاب دوا کشید
ساقی گرانواخت که سودای دل کند | گر سوی خویش دیده مرا حق نها کشید

بستم زلف او دل رسوا شدم اسیر
راز نهان ببین که کجا تا کجا کشید

در حیرتم که روز وداع جنون چه گفت | دیوانه که منت دار الشفا کشید

کی حدیث دل بنا راحت شنیدن سر رسید
راز عاشق میکند از تا بکفن سر رسید

جا گلهای سینه ما گر بیاید در بهار | دست گلهای بدامان بکفن سر رسید
گریه ما گر دید شد ز بحر سبز | حاصل کشت جنون خس ار دبید ما سر رسید
غیر از این گر نقش پای خود نشد گمراه‌تر | کی بجایی کجرو از سعی دویدن سر رسید

گل بسر باغ نکف با درجیاد بیش اسیر
گفت پنداری که از نار الگلشن سر رسید

زابرو بد دام کی سر نی بر گردن آمد | جواب الوده مژگان خوشه گوهر

درد دل




چه خوش غواصی گردم قابل گر وی | بجای گوهر از بحر جنون لنگر برون آمد
نفس تا میکشی هر لحظه میباید گذر کردن | ز دریایی که زد دامان آتش گر
بچشم کم مبین گرد و دمان نشستان آمد | چراغ اخگر طلبان خاکستر برون
نمی‌بینید که از انتظار بال پروازش | کباب شعله ام گرنفیسه با شهپر برون

اسیر از فی تمهیر هر جا گوشتم مصرع شوخی
نهالی از کنار جدول مسطر برون آمد

کلفت زخاطرم دل آزاد میبرد | زنان از دلم پیاله سرشار میبرد
بیگریه دست و پا بجی موجبت از سر | بیهوده عوض کوشش بسیار میبرد
ناصح ز منع باده اگر گوش میکند | دیوانه را بدین خمار میبرد
آواره گل ز آبله چون نجده است | یا بی که ره بکوچه رخسار میبرد

باز رگ دلان رای مکون سحر بدامن
سعت دلی که حیرتش از کار میبرد

بذر و جلوه از دیده انسان رسید | همای بال و کت را انجوان مغز جان
هه ای دوستی جاصیت عبیر ابدارد | کلک اسیر گاه خاطر ما بدان رسید
دلم خوش در بغل دارد خیالات تماشا این | جهان اسه را انجنبن آمده ان رسید
و فاسر شا رو او سر سست و ساده سرگران | نگه ز ابجدی می‌اطرب فعال رسید
بنیم واد ی الفت بهار عمر جاوید است | محبت را دم عیسی غبار کاروان
ستم پرورده ام در مذهب من سوخ حیا | اگر صد روی دل باشد دل نامهربان
هوس کیشی ز بال الفت آرایی چه منفعی | عداوت از عزیزان دوستی از دشمنان
ز دوم تیغ ربا ز ابرستون و سان بوسی | ز دل نا شر منخواهم که ابها از ابان رسید

شما و دشمنی من که تشنه گیری خون دارم
دلاور را بلا رک شعف جرات کمان

ز دم دست تضرع چون فلک بردامن شاهی
که خاک در ش را خاک روب از چشم جان باید

آخرم در آسمان گاهی بنودی میکند
سرحسابت شبها بیهانتی ان هستیم
جاک محراب تو در دل کشته محراب نیاز
در زبان سودا کر مطلب روا شید دلم
شعله بیگاه ز سرجام نشان نهای حس
گریه ما کر حس سرشار میکرده آسیر

چون شراری جلوه در طوفان دودی
انیقدر دانم که دل گفت و شنودی میکند
هر سر موبر تنم نقش جنون عشق را
میکند سودا اگر داند که سودی میکند
خون همت میخورد گر شعله جودی همی کند
کهکشان را در صفاهان زنده رودی میکنند

برخیز که سرو حسن آزاد برآید
بخرام که آه از دل غمناک برآید

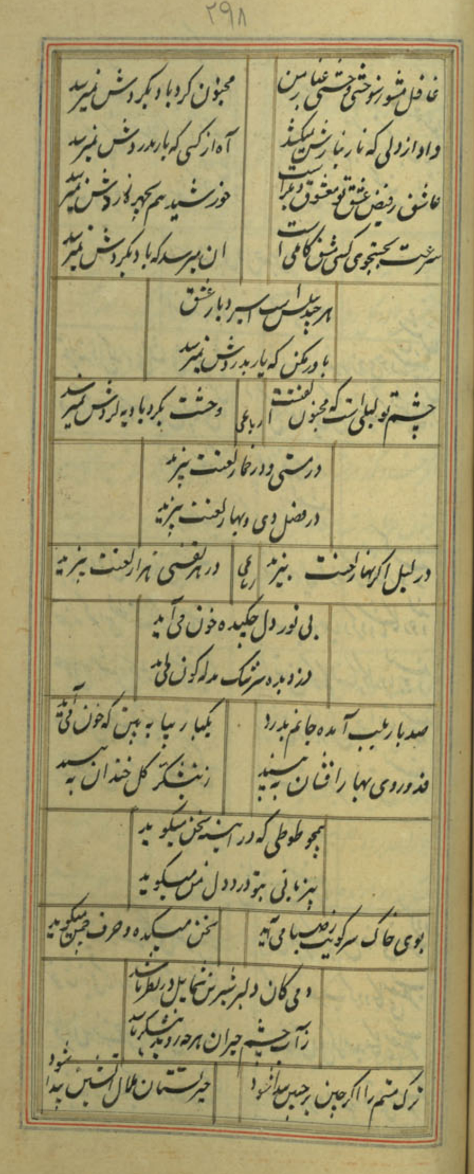
نغمه کند گر فلک از غبار ای
گر طاقت من قبله جبرئیل شناسید
ان شاد کی اجابت امداد برآید
کی خون نواز عهده بیداد برآید

ز خواب خوش چو با چشم خمار آلود برخیزد
کباب یار کرده بیقراری یار بر خیزد

بادت بهار و غنچه خیال لب تو عید
روی تو عید و دیدن روی تو عید عید

۲
دارم شبی که صبح بر گردش نمیرسد
بیداری که خواب بگردش نمیرسد

مستی که آب غنچه ز شرم گناه خونش
دوزخ بیاد گرمی سر گردش نمیرسد
انرا که حمله عجز و سینه فوج بیکسی است
افلاک را گزاف بگردش نمیرسد




غافل مشو از شوخی وحشی غزالی من
داد از دلی که نار نیاز بس میکشد
عاشق ز فیض عشق تو معشوق دیگر است
سرغیرت جستجوی کسی شش کامی است
مجنون گرد باد بگرد دش نمیرسد
آه از کسی که یار بگردش نمیرسد
خورشید هم بجهد بگردش نمیرسد
آن میرسد که باد بگردش نمیرسد

هر چند بلبل است اسیر دیار عشق
با ورنکن که یار بگردش نمیرسد

چشم تو لیلی است که مجنون لعنت است
رباعی
وحشت بگرد باد به گردش نمیرسد

در مستی و در خمار لعنت بیزد
در فصل دی و بهار لعنت بیزد

در لبل اگر هزار لعنت بیزد
رباعی
در هر نفسی هزار لعنت بیزد

بی نور دل چکیده خون می آید
دزد دیده سرشک مدرکون می آید

صد بار بلب آمده جانم بدرد
قد و روی بهار افشان بسنید
یکبار بیا ببین که خون می آید
زنهار مگر گل خندان بسنید

همچو طوطی که در آینه سخن میگوید
هرزبانی هو درد دل من میگوید

بوی خاک سر کوییت ز صبا می آید
سخن میکده و حرف چمن میگوید

دمی کان دلبر شیرین شمایل در نظر آید
ز آب چشم حیران هر چه رو بیند شکر آید

نرگس مستم را اگر جبین بر جبین پیدا شود
خیر لستان ملال اتش بپا شود

از صدف گردیده دریا را زبان در کام خشک
سبکه پرکار ست صاف نگار انداز من
مثنوی فرمان روای مصر اسکندر و داغ

گوهر مقصود یعنی اینچنین پیدا شود
در نظر هردم بر نگی از نگین پیدا شود
از نگین دل اگر نقش نگین پیدا شود

آیینه بینی دل چندین هزار خند
از خود برون بیامده مهتاب را خند

تا چند دل گداری افشای عیب غیر
درد اگر داری سبق سحر نیمای مهاش

شرمنده شور زوی خود آیینه سازش
گنج داری گنج دل تنگ اشمای مهاش

اتحاد اینجا که هیچ اغیار خود لبند
هر که صیاد تو گردد خود شکار خود لبند

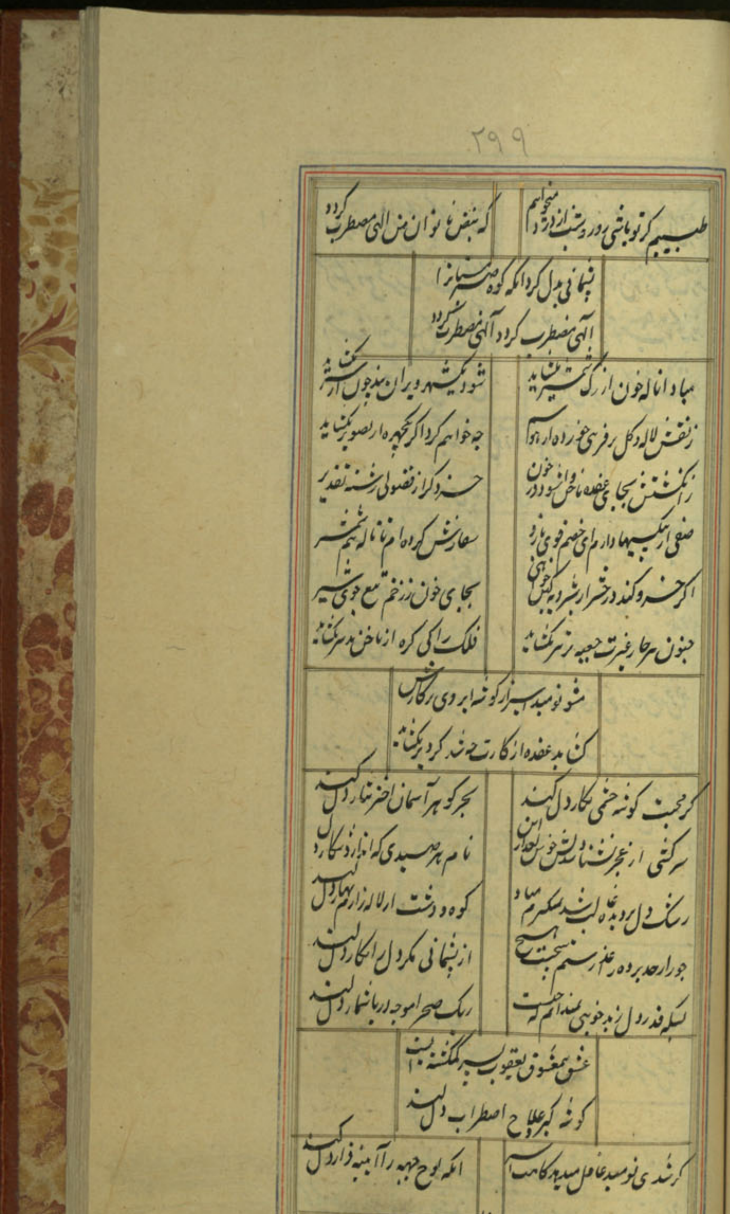
یا به افتادگی از آسمان بالا رست
جذبه کبرایی لطف اگر سازمند
ما دل چو آتش زیر خاک بهاری نشسته ایم
سایه دل بر سر خرمن سلیمان شود
سینه آتش را آفت سنگ عدو است

خاکساری تا زند فکر وفا خود کند
صید او صیاد گردد تا شکار خود لبند
کو تعلق کو که فکر کار و بار خود لبند
عشق را هر کس که صاحب اعتبار خود لبند
سینه صاف اگر هستی حصار خود لبند

گرم جولان گشته در صید تو دام آسیر
خویش را ارحان فنای چون غبار خود لبند

دلم تا چند از شرم نگاهی مضطرب گردد
خوشا نرمی که از جوش دل آهی مضطرب گردد
فزون سوختن ما ابتدایی که جانم
تب در کوره بماند از خاطر عاشق

همان بهتر که پیش داد خواهی مضطرب گردد
نگاهی مضطرب گردد نگاهی مضطرب
خوشا آن دل که امید نگاهی مضطرب
بسوزد هر دو عالم را چو آهی مضطرب گردد




طبیبم گر تو باشی بر درد شب از درد دل میخواهم
که نبض ناتوان من الهی مضطرب گردد

نیماهی بدل گردا که کوه صبر سازد
آهی مضطرب گردد آهی مضطرب گردد

مبادا ناله خون از رگ تحریر بگشاید
ز نقش لاله و گل برقی چو زره آرام هوا
زانگشتن بجای عقده ناخن شود در خون
صفی از بیبهادارم ای خصم خوبی باز
اگر چین و کند در خسار شیر و یکیش جوهی
جنون هر جا رغبت جبهه زیر بگشاید

شود تیکه شهر ویران بند چون از شرر بگشاید
چه خواهم کرد اگر چهره از تصویر بگشاید
جز دگر از فضولی رشته تقدیر
سعادتش کرده ام تا ناله هم شمشیر
بجای خون ز زخم تیغ جوهی شیر
فلک را گی گره از ناخن تدبیر بگشاید

شو تو مبدا بیزار کوشه ابروی نگارش
کن بد عقده از کارت چو شد گرد بگشاید

گر محبت گوشه چشمی نگار دل کند
سرکشی از عجز نشاند دل این خوش لعل دار
رنگ دل بر روی مه لب شد بسکه رم مباد
جور از حد برده رعنا رستم محبت هیچ
لنگر قدر دل زند خوبی پسند اهم که هست

بحر گوهر آسمان اختر نثار دل کند
نام هر جستجوی که انداز نگار دل
کوه و دشت از لاله زار بهار دل لبند
از پشیمانی نکرد دل انکار دل لبند
ریگ صحرا موجه دریا نثار دل لبند

عشق معشوق یعقوب بسر گمگشته نیست
کوشه گیر علاج اضطراب دل لبند

گر شدی نومید عاقل مید به کاهست
اگه لوح جبهه را آیینه دار دل کند

دل

کرد جولان تو موج نکه پاک زند / صف مژگان تو گل بر سر فتراک زند ۱
گر بگرد وحی غیرت بصبا موزونم / قطره در راه جوانان عرقناک زند
در خزان بلبل گریان تخمین می آید / تا گلابی برخ آینه تاک زند
غرض آنست که اصل همه رنگش گردد / برق آن جلوه اگر بر گل و خاشاک زند

مسبکدا زود دل خود را چو می‌یاب اسیر
ساغری چند بسودای تو بیباک زند

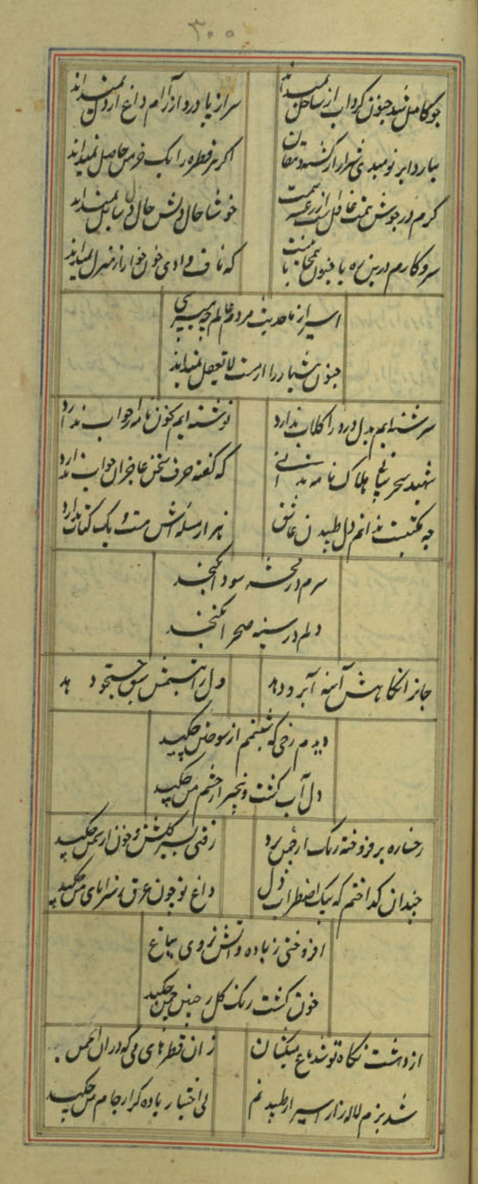
سلیمان چون ز نقش دل جاک جون خواهد / همای داغ پنهان آشیان در سینه‌ام خواهد
فریبت داده خواری انتعام حصم نیخواهی / دل ما هم دلی دارد همین جوید همین خواهد
تغافل پیشگی خو کرده آزار مینخواهی / دل ما هم دمبادا سینه صافی چهره گرد دار بوس خواهد
دلم را سکند صد جا که از طفلی نبندانند / که تمشیر تغافل جوهر جاص حسن خواهد
هر دو حسن او گل زنگ و بوی یاسمن خواهد / زناد از فراغش آسمان نفس حسن خواهد
محبت کرد و عالم امتناع از رو تخشت / اسیر سینه آیینه داغ دل نشین خواهد

دلی کر راز پنهان تو کوهر در بغل دارد
بر نگ بیضه فولاد جوهر در بغل دارد

فلک کار دانهای اسپ تو خوش میخندد / قضا چون در نبرد آید بجوشن تو میخندد
برنگ موج پرواز کناری در بغل دارم / که بحر از شرطه بادش بصابا عوض میخندد
به بین از جهه با فوت و صبح‌های سپاسی / فراد بیت از اکه آب عوض میخندد

ای خوش آن باده که از زم بهار افزود
دل شود شعله لب جیب و کنار افزود

کوکب طالع ما شرف بیداری شد / بعد از این صبح چراغ از شب تار افزود




جو کام من نشد جون گرداب از ساحل نمیدانند / سر از پا درد از آرام داغ از دل نمیدانند
ببارد ابر نومیدی سر از سرگشته دمعاشقان / اگر هر قطره را یک خرمن حاصل نمیدانند
کرم در جوش همت غافل است از رعب همت / خوشا حال دلش حال دل سائل نمیدانند
سرو کارم دری ره با جنون تخت است / که نافه وادی خون خوار از منزل نمیدانند

اسیر از ما حدیث مردم عالم چه میپرسی
جنون شیار را از سنت لا تعقل نمیدانند

سر شته‌ام بدل درد را گلاب ندارد / تو خشته‌ام که چون ما در جواب ندارد
شهید سحر نیایم هلاک نامه نه‌ای / که گفته حرف سخن عاجزان جواب ندارد
چه مکتبت نه‌ام دل طپیدن عاشق / هزار مسئله آتش ست و یک کتاب ندارد

سرم در نخجه سودا نگنجد
دلم در سینه صحرا نگنجد

جان از نگاهش آیینه آبرو دهد / دل را ز نمش بی جستجو دهد

دیدم رخی که شبنم از سوختن چکید
دل آب گشت و خنجر از خشم من چکید

رخساره برفروخته رنگ از چمن پرد / رفتی بسیر گلشن و خون از چمن چکید
جندان که داغم که بیک اضطراب دل / داغ تو چون عرق ز سراپای من چکید

افروختی ز باده و آتش ز روی باغ
خون گشت رنگ گل ز جبین چمن چکید

از دهشت نگاه تو شد داغ سینکنان / زان قطره‌های می که در آن انجمن
شد بزم لاله زار اسیر از طپیدنم / بی اختیار باده گر از جام من چکید

روزی که دیدن تو دل از کار برده بود
ما را بخواب حیرت دیدار برده بود
بیهوشیی شراب نگاهت بیاد هستم
وقتی خبر شدیم که از کار برده بود
خود را کشیدم از کشش دل زجنبش دل
بسیار برده بود و چه بسیار برده بود
آمد بکار بیخودی آخر خیال او
دل را ز دست دیده بدیوار برده بود
سالی که دیده شیوه نگاه تو در شناس
حیرت نگاه بهار را راه برده بود
در خاطر آشنایی نگاهی گذشت
دل را ز دست یار دل یار برده بود
من از کجا و این همه هشیاری از کجا
بیهوشیم بجانب خمار برده بود

سطره نو داشت اسیر از حیای خویش
نالی که آب دیده زرنار برده بود

ناصح گر انتظار بیادم رسیده بود
معذور دار یار بیادم رسیده بود
معذور دار بار نگهی دل طلبیده
بیهوشی خمار بیادم رسیده بود

ساغر جنون بیاد موج اشک ما زنید
می بر بستان خونش را تا نه زرد ربار

از فرنگی نرگسی تیر نگاهی خورده ام
شمع سبزی بر سر لوح مزار ما نهند
سینه صافی داغ دار و محرم دیگانه را
خار بر دل بشکنند و خنده بر دل ما زنند
گرد در ویرانه زاید بسکه قدر اوا
نوبهار آمد چو نعمان خنده بر صحرا زنند
خاطرم زیر فلک از جوش دلتنگی گرفت
دامن این خیمه کوتاه را بالا زنید
اشک من تا چون محمل در بیابان جوش زد
کوه هر یک ره از ابر بزد بیا زنید
آتشی در سینه دارد آه بی تأثیر ما
از برای امتحان این سنگ را بر خارا زنند
رفته ایم از خود بیاد لاله رخساری اسیر
دوستان تخت گلابی رخ من ما را نهند





غبار عشقم از انجام من آهی نمی بارد
گرفتاری سوزم از پر پروانه می بارد
برقص آورد دلها را خیال چشم بد مستی
چه زشت است اینکه از هر بی زبانی ابر میبارد
مشبک گشت جانم دل بپرواز افتادم
هنوز از جنبش مژگان سوی خویش میبارد
تغافل شیوه مستی گرم استغنا چه میداند
که از گرد شهید است نور آوارگی میبارد
هوای عالم کیفیتی دارد
شرر چون اشکش از ابر گهربار میبارد
ز شاهین حمله طفلی گشته ام صید گرفتاری
که از گرد ره جولان سوی خویش میبارد

اسیر از نیرنگها غباری نیست اگر مردی
در اقلیم محبت دل ز ابر رازی میبارد

مکرر

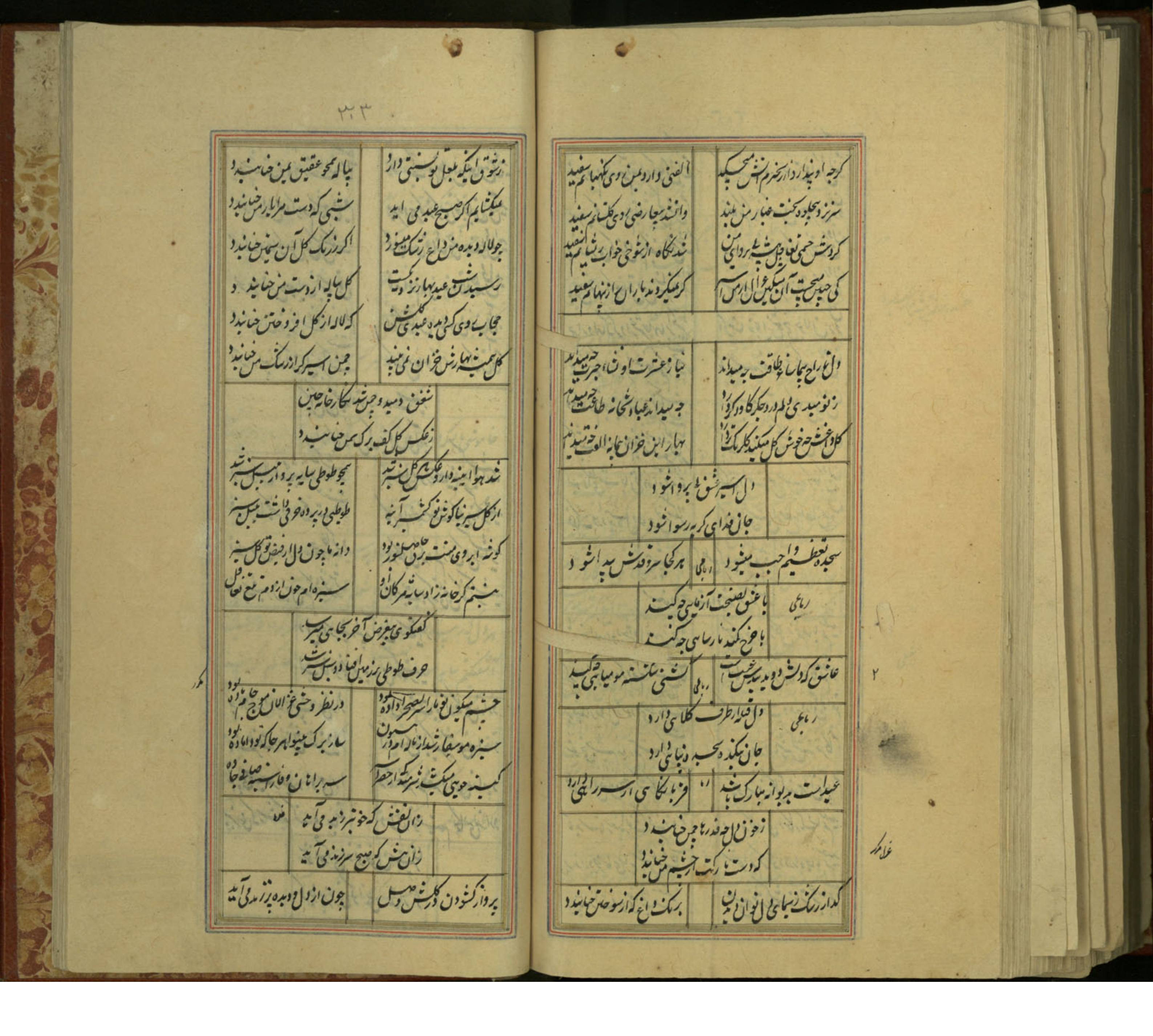
نگه در دیده اندام تو دارد
نفس در سینه پیغام تو دارد
دلم در خاک هم صاحب کمالست
بیاز و حرزی از نام تو دارد
رسا افسانهای مصور
مگر کیفیت از جام تو دارد
چه صیادی چه صیادی که هر صید
برای صید خود دام تو دارد
چه سیر بی چه دارد جنبش دل
دعای صبح با شام تو دارد
دل من باغ خندیدن ندیدست
نمکزاری ز دشنام تو دارد

اسیر از هر دو عالم بی نیاز است
ناکامی همان کام تو دارد

مکرر

دلم ز دانه ما گشته دانشی دارد
درین بهار که هر غنچه خوشی دارد
حجاب در سر ما نیک شد تهمت
گل بهار تماشا بجیب ما دارد
مباد حوصله گلستان غبار شود
دلم ز غیره غافل شگفتنی دارد
نصیحتی رحیا گوش کرده ام که بپرس
نگفتنت حدیثی که گفتنی دارد





گرچه او پندار دارد خرم آتش محک
سر زد و بجلوه بخت غبار من بلند
گردش چشمی نخواهد چشمه بر دامن
کی جنبش محبت آن سنگین دل از من آید

الفتی دارد من وی کنها سعید
وانشد سجاره ضمی روی گلستانم سعید
شد نگاه از شوخی خواب پریشانم سعید
گرمکردند یاران از نهانم سعید

دل غ راح بیمان طاقت چه میداند
ز نو میدی دلم در جگر کاو کرد
گل داغ خرج خوش گل میکنید کلزنک

نیاز عشرت او نیاز جرئت چه میداند
چه بیداند عباد شخانه طاقت چه میدانم
بهار این خزان خانه الفت چه میدانم

دل اسیر عشق ترا بروا نشود
جان فدای گریه رسوا نشود

سجده تعظیم واجب میشود | رباعی | هر کجا سر و قدش پیدا شود

رباعی

با عشق بصحبت آزمایی چه کنند
با خرج کنند نارسایی چه کنند

عاشق که ز گردش دو دیده نصیب است | رباعی | کشتی شکسته مومیایی گیرد

رباعی

دل قبله طرف کلاهی دارد
جان بکند سجده ز نیایی دارد

عید است بر پروانه مبارک باشد | ۰۰ | فرمانگاهی از سرا لهی دارد

ز خون دل چه قدر با چمن خواهند
که دست با رکت از چشم من خوانند

گداز رنگ ز سیمای دل نوان دید | | برنگ داغ که از سوختن خوانند

2

غلام کر



ز شوق آنکه بلعل تو نسبتی دارد
بیکشایم اگر صبح عید می آید
چو لاله دیده من داغ رشک میشود
رسید آن شب عید بهار ز دست
حجاب روی کسی دید عید بگلشن
گل بست به بهارش خزان نمی بیند

پیاله محو عقیق یمن خواهند
شبی که دست مرا یار من خواهند
اگر ز رنگ گل آن سیمین خواهند
گل پیاله از دست من خواهند
که لاله از گل افروختن خواهند
چمن اسیر گر از رشک من خواهند

شغون دمید و چمن شد نگار خانه چین
ز عکس گل کف برگ سمن خواهند

شد هوا آینه دار و عکس گل سبز
از گل سیر نیا کوش نو گشته آینه
گوشه ابروی منت بر من جا چه سلو بود
مبتلا گر خانه زاد سایه مژگان او

بجو طوطی سایه پرواز سنبل سبز شد
طوطی در پرده حرفی داشت سنبل سبز
دانه ما چون دل از فیض تو گل سبز
سبزه ام چون از دم تیغ نعل

گفتگوی بیغرض آخر بجایی میرسد
حرف طوطی بر زمین افتاد و سنبل سبز شد

چشم مکون نو مار از صحرا داده
سبزه موسیقار شد از ناله ام در سبون
کینه جویی ملک تر شد ز حصر

در نظر وحشی غزالان موج جام باده بود
ساز برگ بینوا هر جا که بود آماده بود
سر برا نان وفا سبزه جانفزا داده

زان نفس که خوشتر ز دمید می آید
زان شش که صبح سرزند می آید

پرواز گشودن در گلشن وصل | | چون از دل و دیده برزند می آید

مکر

یاد چشمت جوی غارت جان می آید / خواب آرام نیارا ح فغان می آید
امتحان دل خود کردم و جانش دیدم / میرود هر که زکوی تو بجان می آید
تا نباید بسر خاک من این گل نشکفت / که بهاری بتماشای خزان می آید
محرم شرح جدایی نبود هستی ما / نامه ام سوی تو با قاصد جان می آید
تا زجولان تو برخاست غبار از خاطر / از گریبان صبا بوی فغان می آید
بسکه از بست آن دل نبر اکنت اموحنت / عکس در خاطر آهسته گران می آید

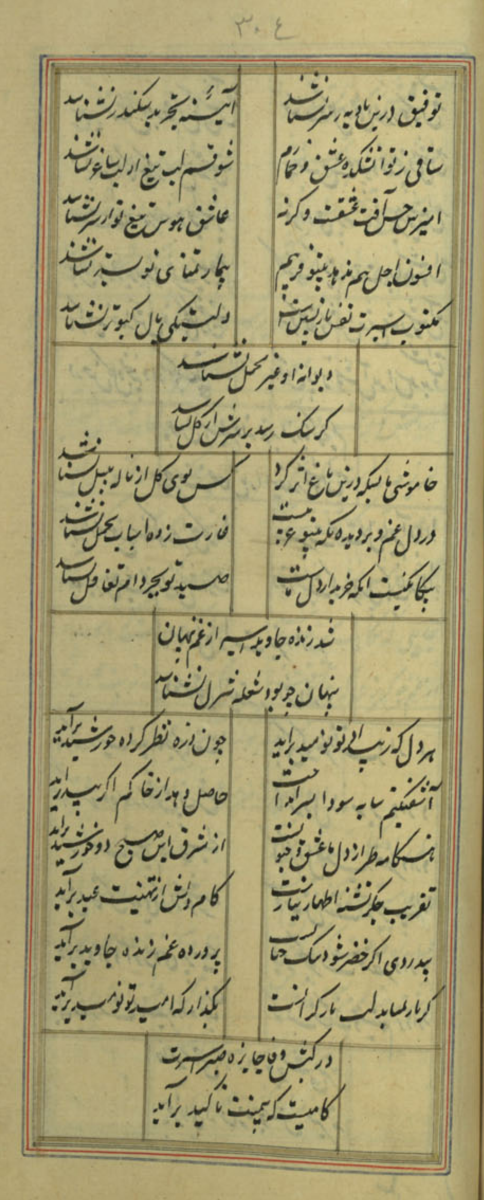
گل کس از غنچهٔ تصویر نه بدست اسیر
راز بیگانهٔ دل کی بزبان می آید

بوالهوس لاف محبت زد و آزار کشید / کور دل صورت آیینه بد گوار کشید
شور دیوانگیم درس محبت آموخت / کارم از خدمت زنجیر بزنار کشید
قطرهٔ خون شد و درد بده حسرت جا کرد / هر گلابی که دلم زان گل رخسار کشید
خواب شیرین لعل هم نکند مخمورش / از لبت هر که می تلخی گفتار کشید

دل چو در سینه طپید آه از انستی سیر
لب خاموشی تو بدنامی اظهار کشید

به از درد او جان بیتابی ندارد / ز نیش سنت برگ کاهی ندارد
هنر سنت در خون نشاندن دلیرا / که سامان شبگیر آهی ندارد
نه بینی بعمر ابد آدمی را / که تا خضر هم خضر راهی ندارد
بنزی کر رشکم کند یا ببانگ / دلم از تو چشم نگاهی ندارد

نخواهد کسی از تو خون اسیری
که جز بی‌زبانی گواهی ندارد




توفیق درین بادیه رهبر نشناسد / آیینه بجز بد بکند رنگ نشناسد
ساقی زتو آتشکدهٔ عشق و حمام / شوق قسم لب تیغ از لب ساغر نشناسد
ایزیس حسن آفت تحقیق و کرنه / عاشق هوس تیغ تو از سر نشناسد
افسون اجل هم نه بد بینو و ریم / بیمار تمنای تو بستر نشناسد
مکتوب اسیرت نفس باز پسین است / ولیکن بکمی بال کبوتر نشناسد

دیوانهٔ او غیر تحمل نشناسد
گر سنگ رسد بر سرش از گل نشناسد

خاموشی ما بسکه درین باغ اثر کرد / کس بوی گل از نالهٔ بلبل نشناسد
در دل غم و بر دیده نگه هیچ نه است / غارت زده اسباب تحمل نشناسد
بیگانگیت آنکه خبر از دل ما نیست / صید تو بجز دام تغافل نشناسد

شد زنده جاوید اسیر از غم پنهان
پنهان چو بود شعله شرر از نشناسد

هر دل که زبیداد تو نومید برآید / چون ذره نظر کردهٔ خورشید برآید
آتشکده‌ام سایهٔ سودا بسر اوست / حاصل دهد از خاکم اگر بید برآید
هنگامه طراز دل ما عشق و جنون است / از شرق این صبح دو خورشید برآید
تقریب جگر تشنهٔ اظهار نیاز است / کام دلش از تهنیت عید برآید
بیدردی اگر خضر شود سنگ حساب است / پروردهٔ غم زندهٔ جاوید برآید
گر بار بساید لب ما کر است / بگذار که امید تو نومید برآید

در کشتن ما چاره زده صبر اسیرت
کامیست که بیمنت تأکید برآید



تیغ بر کفش دیدم و خون من بجوش آمد
خندید گل ز خمی لاله در خروش آمد

چشم او نگاهی کرد و لعل او حدیثی گفت
هوش مست و بیخود شد بیخودی بهوش آمد

نکهت بهار آمد ساغر طرب بر کف
مژده می پرستان را ز ابر می فروش آمد

بر و بر آدمم نوشت بر سبایم
گفت آیت رحمت بهر باده نوش آمد

هر که دید خندانش در قبای گلگون گفت
سرو گلفروش آمد شمع شعله پوش آمد

در چمن گل و غنچه داد بیکسی داده
آن پیاله نوش آمد آن سبو بدوش آمد

چون اسیر پروانه توبه از ریا کردیم
حرف ناصحان ما را اینقدر بگوش آمد

دور از نو خط شکوه صراحی گله دارد
از حسرت لعلت دل جام آبله دارد

شها بدلی چشم تو راضی نشد از من
در دست که سر در پی یک قافله دارد

از دل ما دلت خبر دارد
دوستی اینقدر اثر دارد

هر که روییت ندیده خبر است
پاکی گوهر نظر دارد

مهر نگشوده سوزدش چون شمع
نامهٔ دل ز نامه بر دارد

بجلا مینه نیم در جا بی
که اگر دل طپید خطر دارد

من و خاک دری که از خورشید
آسمان خشت زیر سر دارد

دل ما دارد آرزوی پری
با تو یک حرف مختصر دارد

بی نیاز است اسیر درد و جهان
که لب خشک و چشم تر دارد

خاموشی از ترانه ما جوش میزند
بیخوابی از فسانه ما جوش میزند



آب و گلش ز موج سراب است گردباد
آوارگی ز خانه ما جوش میزند

ساغر ز لطافت روی تو سرنیزیم
خون از شراب خانه ما جوش میزند

صد صبح رستخیز بیاد نگاه تو
از باده شبانه ما جوش میزند

ابریم دیده پر نم و دامان اشک
طوفان ز آب دانه ما جوش میزند

گردیده ایم اسیر پریشان طره
جمعیت از خزانه ما جوش میزند

از آتش جگر نفس دود بر آید
از شرم نگاهت عرق آلود بر آید

لبریز چه شور است دگر انجمن ما
گر سر جگری ناله نمکسود بر آید

از غیرت آتش گل عشقت نتوان چید
آتش بود آن لاله که از دود بر آید

گلچین فریبش نشود زخم دل ما
الماس گر از مرهم بهبود بر آید

جایی که نگاهت سخن حوصله پرسد
دل گر همه بود است که نابود بر آید

از غم چه گریزی که بهم رشتهٔ عشقت
گر بوی دل از تربت محمود بر آید

جایی که اسیر تواند نغمه سرایی
دود از جگر زمزمهٔ عود بر آید

دلم ز یاد نگاهت بشور می آید
چراغ خلوتم از بزم طور می آید

وداع هستی خود میکنم قرار من است
همین بس است که دیدم ز دور می آید

غبار راه قناعت که بیک اس دست
ز پای تخت سلیمان بمور می آید

گذشت مدت عمرم بعجز و غافل از این
که کامگاری عشق از غرور می آید

شراب در غم عشقش اسیر بیگله است
ببزم باده کشان بی حضور می آید

عشق نگشوده طلسمیست که در دل بستند / آه ازین عقده که آسان چه مشکل بستند
گرچه مستغنیم کی بردم از خاطر دام / از هواداری من عهد بیک دل بستند
عشق موجیست که ساغر کش اگر دانیست / لب این بحر ز خمیازه ساحل بستند
جگر صید چو من سوز نهیند ان ... / اول احرام بنفش بلی قاتل بستند

شدم آواره و پیدا نشدم منزل ...
با هم از رشته صد راه بمنزل بستند

رخصت گفت و شنید از نگهت ... / دل و جان رهش از اندیشه باطل بستند

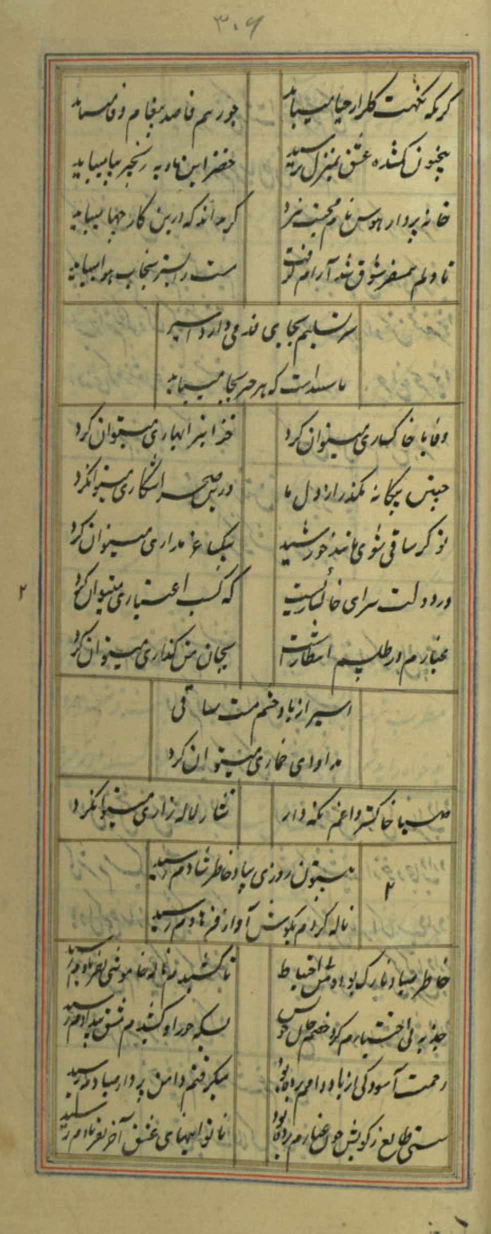
عاشق از شوق نگاه پیش جان میدهد
چشم دولت را حجاب دیده ناوان میدهد

اشک دریا دل کجا و ساحل دامان کجا / گریه ام عرض تجمل در بیابان میدهد
اضطراب دل نشان جلوه مژگان کیست / مو بمویم وعده زخم نمایان میدهد
بی نیاز از دست انداز قضا باک نیست / شبنم این باغ طوفان را ... امان میدهد
تنگ کار است صیاد مرا آزادیم / خاک راهش سرخط کبک خرامان میدهد

مو بمو آگاهم از راز دل نقش اسیر
نامه ام را قاصد خواب پریشان میدهد

بدل اضطرابی دعا میرساند / مگر روز وصلی خدا میرساند
می افتاب آتش خام سوز است / کباب دلم را هوا میرساند
ز هر ناله خود جدا میسازیم / که پیغامی از دل بما میرساند
نگاه اسیران نهان ضعیف است / که در خیمه سار حیا میرساند
نگاه تو بیباک تیر ناز است / که صد تیغ با یک ادا میرساند

کر نگه




گر نگه نکهت گل را حیا میباید / جور هم قاصد پیغام وفا میباید
مجنون گشته عشق بمنزل نرسید / خضر این بادیه زنجیر بپا میباید
خانه بردار هوس نام محبت نبرد / گرد آنانکه درین کار جدا میباید
تا دلم همسفر شوق شد آرام گرفت / ست رهبر نجاب هوا میباید

سر تسلیم بجایی نفرود آرد اسیر
ناسیدست که هر جا بجا میباید

وفا با خاکساری میتوان کرد / خزان ابر بهاری میتوان کرد
جنبش بیگانه نگذرد از دل ما / درین صحرا شکاری [illegible] میتوان کرد
تو گر ساقی شوی مانند خورشید / [illegible] میتوان کرد
۲ در دولت سرای خاکساریست / که کسب اعتباری میتوان کرد
بجان من گذاری میتوان کرد / [illegible] در طلسم انتظارم

اسیر از باده خم مست ساقی
مداوای خماری میتوان کرد

[illegible] با خاکستر داغم نگه دار / نثار لاله زاری میتوان کرد

۲
میتوان روزی بیاد خاطر شادم رسید
ناله کردم بگوشش آواز فریادم رسید

خاطر صیاد را رگ بود دامن انقباط / تا کشید [illegible] خاموشی [illegible]
جذبه بی اختیارم گر [illegible] / بسکه [illegible]
رحمت آسودگی از یاد دامم برده بود / [illegible] صیاد در رسید
سستی طالع زکوشش [illegible] بود / تا تو [illegible] عشق آخر [illegible] رسید

یاد دور سنگدلی که گذشت از خاطرم غافل اسیر
مرده بودم غم بیاران جان ناشادم رسید

یکسر نوشت طالع ما خطبه نبود — ما را سری نبود اگر درد سر نبود
بیگانه رسوم دو عالم برآمدیم — ما را بجز خیال تو کاری دگر نبود
لب خوانم شکوه گشایم که نیست غنچه‌ام — در عهد جور او سخن مختصر نبود
روزی که ما ز شعله خوی تو سوختیم — پروانه چراغ سحر نبود
آورده‌ام خبر ز دیاری که از جنون — کس را ز اول بیابان و داغ خبر نبود

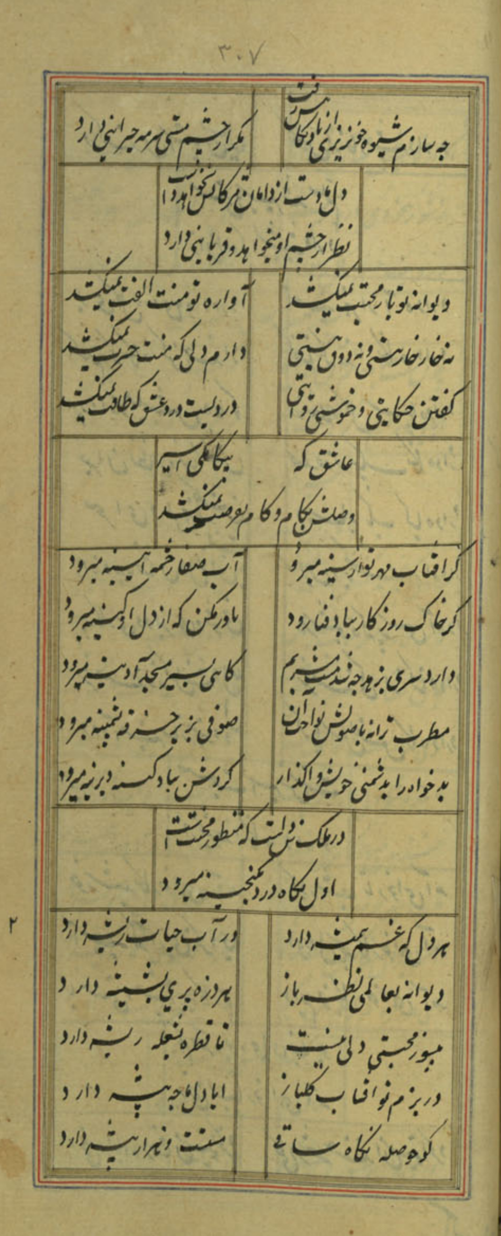
پیغام از رفتن قاصد باور رسید
غمنامه‌ام که نخجه کش نامه‌بر نبود

هر سیدم به پیش منت دام و من نفس نشد — پرواز شوق در گرو بال و پر نبود

داغم که بر نیامد از آن کس به جو اسیر
امید ما که از نگهی بیشتر نبود

در دل جهان خنش بست و خواب دارد — دانسته عشق ما بی اضطراب دارد
کی شرم میسکند از صحبت من — تنها اگر نشنید از خود حجاب دارد
با دل کسی چه سازد وصل و نیک تا ک — دیوانه نیکین ما را کباب دارد
رخش تسم سواری کاف کرد ک — امنیت کوی و میدان گریه ما آب دارد
عشقش اسیر دل را جام جهان کرد — صبح امید سعادت از آفتاب دارد

ز چشم فتنه انگیز غم نهانی دارد
بذوق جلوات افلاک برافشانی دارم





چه سازم شیوه خونریزی ز ناز و کاکل رفت — مگر از چشم مستی سرمه حیرانی دارد

دل ما دست از دامان مژگانش نخواهد داشت
نظر از چشم او نخواهد و قربانی دارد

دیوانه تو تا بار محبت نمیکشد — آواره تو منت الفت نمیکشد
نه خار خار هستی و نه ذوق نیستی — دارم دلی که منت حسرت نمیکشد
گفتن حکایتی ز خوشی و ... — دردیست درد عشق که طاقت نمیکشد

عاشق که بیگانگی اسیر
وصلش بکام و کام بوصلت نمیکشد

گر آفتاب مهر تو از سینه میرود — آب صفا ز خمه آیینه میرود
گر خاک روزگار بباد فنا رود — باور مکن که از دل ما کینه میرود
دارد سری به زهد چه شد مست میرسم — گاهی بسیر مسجد آدینه میرود
مطرب ترانه با صوت نوا خوان — صوفی به رقص خرقه پشمینه میرود
بدخواه را بدشمنی حرفش واگذار — گردش بباد کینه دیرینه میرود

در ملک دولت که منظور محبت است
اول نگاه در در گنجینه میرود

2 هر دل که غم بسینه دارد — در آب حیات ریشه دارد
دیوانه بعالمی نظر باز — هر ذره پری بشیشه دارد
مبهوت محبتی دلی هست — تا قطره شعله ریشه دارد
در بزم تو آفتاب گلباز — با دل ما چه تیشه دارد
کو حوصله نگاه ساقی — مستت و نهار تیشه دارد

در کندن آشیان بلبل | گلچین از خار بیشتر دارد

هستی ها سیر شد ستم
زان غم زده که او شبینه دارد

بوی گل و روی ماه دارد | آیینه هزار آه دارد
گفتم که نگاه کن خدا را | گفتا که خدا نگاه دارد
پروانه و بلبلش دعاگو | از شعله و گل سپاه دارد
حیران نظاره نهانش | صد عذر به یک نگاه دارد
صحرای دلم هزار گلشن | در سایه یک گیاه دارد
از دیده نشان دل توان یافت | این دیر به کعبه راه دارد
بیکاری و دلبری و شوخی | هر شیوه که پرسی آه دارد
شرمنده زکس نشد دل ما | شرمندگی از گناه دارد
زود آینه ساز میشود دل | گر پاس نفس نگاه دارد

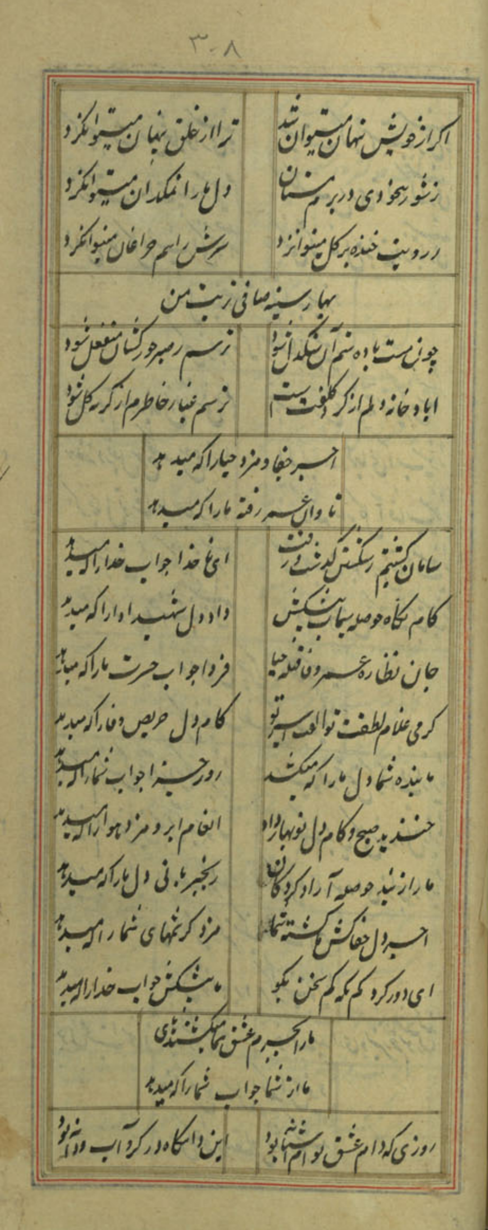
صحبت اسیر خوش نشست
از غیر خدا نگاه دارد

خورشید بکار خواهی آمد | گر در شب تار خواهی آمد
آیینه گدازی نکردی | ای دل بچه کار خواهی آمد
با هستی و نیستی چه کارم | دایم تو بکار خواهی آمد

کم آمده بودی ای جفاجو
رفتی بسیار خواهی آمد

رخی از باده رخشان میتوان کرد | گلی از شعله خندان میتوان کرد

اگر از




اگر از خویش پنهان میتوان شد | ترا از خلق پنهان میتوان کرد
ز شور بیخودی در بزم مستان | دل ما را نمکدان میتوان کرد
ز روی بی خنده بر گل میتوان زد | سرش را شمع چراغان میتوان کرد

بهار سینه صافی زیب من

چون مست باده شد آن سنگدل شود | ز شرم رهبر چو رگشان مشتعل شود
آباد خانه دلم از گر گلفت ست | ز سم غبار خاطرم از گریه گل شود

اسیر جفا و مزد حیا را که میدهد
تا وان غمزه رفته ما را که میدهد

کرر

سامان گشتنم ز نگش گذشت و رفت | ای خدا جواب خدا را که میدهد
کام نگاه حوصله بیتاب بخشش | داد دل شهید ادا را که میدهد
جان نظاره غمزه و فتنه حیا | فردا جواب حسرت ما را که میدهد
گرمی غلام لطف تو الفت اسیر تو | کام دل حریص وفا را که میدهد
ما بنده شما دل ما را که میکشد | روز جزا جواب شما را که میدهد
خندید صبح و کام دل نوبهار داد | انعام ابر و مزد هوا را که میدهد
ما را ز بند حوصله آزاد کرد کان | رنجبر بانی دل ما را که میدهد
اسیر دل جفاکش ما گشته تماشا | مزد کرشمهای شما را که میدهد
ای دور گرد کم نگه کم سخن بگو | ما بیکس جواب خدا را که میدهد

ما را اسیر دم عشق بما بخشند بی
ما از شما جواب شما را که میدهد

روزی که دام عشق تو ام آشنا بود | این دامگاه در گرد آب و دانه بود

اگر بجانب من شعله خوار می بینند
غنیمتست که با اعتبار می بینند

ز رشک دولت بیدار دیده میسوزم
که عکس روی ترا در کنار می بینند

ز داغ جز گل افسردگی نخواهم چید
کسی که فال جنون در بهار می بینند

دل رمیده بصید آب و تاب میسوزد
کهی ز صبر و که از اضطراب میسوزد

بخوابم آمد و پنهان ز آتشی دلم
چراغ بخت اسیران بخواب میسوزد

نهفته در بغل موج عکس روی ترا
الم لباده و لبهای آب میسوزد

اگر جمال تو نشاط بهار شود
ز رشک سایه گل آفتاب میسوزد

سیاه بختی زاهد نگر بزم شراب
که در بهشت چو اهل عذاب میسوزد

ز شعله گرمی بی جنت استبار می بینند
دلم در آتش رشک کباب میسوزد

نوای مرغ چمن گر شود کلام اسیر
گل از خجالت نظمش کباب میسوزد

اشکم ارنس کرده آبروی گلها را زیاد
میتواند شبنمی کرد آب دریا را زیاد

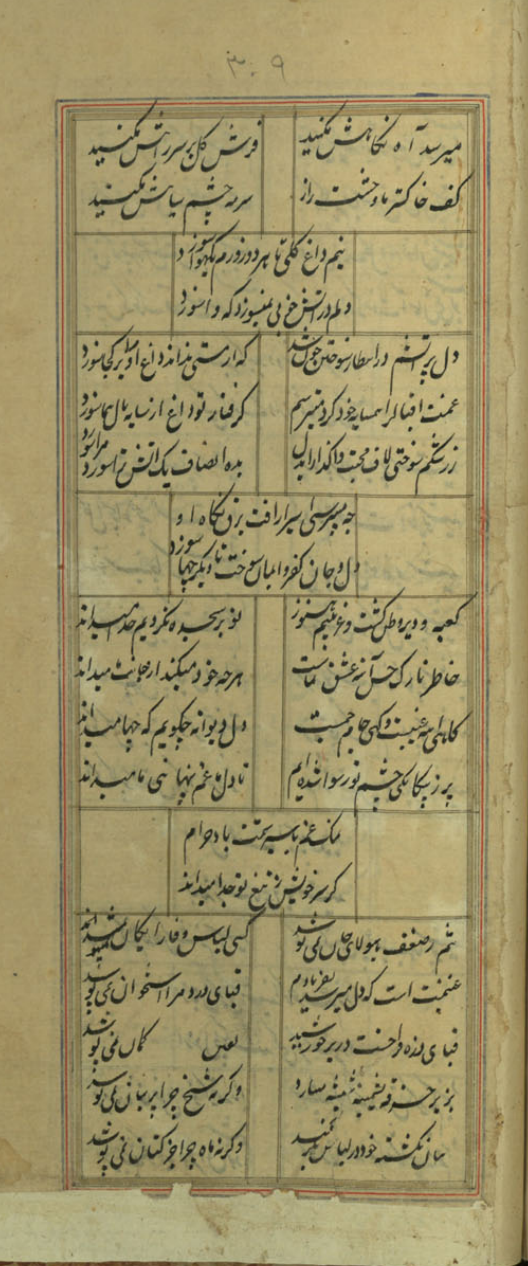
ازنسیم دامنی این بحر می آید بجوش
میکند بوی گلی شور دل ما را زیاد

میکند جوش خریداران یوسف هر نفس
گرمی بازار سودای زلیخا را زیاد

یادها گر بار کمتر میکند همت اسیر
چون نخواهد برد هر کس گنبدها را زیاد

چون محبت امتحان تاب رگ گوشش کند
خواب بید ازی و نشتر زخم ناسور [illegible] کند

خنده گل شور بلبل را نمکدان میشود
در حضور غنچه وصف لعل او شور کشند


۳۰۹

میرسد آه نگاهش نکشید
فرش گل بر سر آتش نکشید

کف خاکستر ما وحشت راز
سرمه چشم سیاهش نکشید

نیم داغ گلی تا هر دو در زورم بهم سوزد
دلم در آتش خوبی بسوزد که واسوزد

دل بر آتشم در انتظار سوختن چون شمع
که از مستی نماند داغ او بر کجا سوزد

عمت افتاد ز همسایه خود گرد [illegible] بسرم
گرفتار تو داغ از سایه بال هما سوزد

ز رشکم سوختی لاف محبت واگذار ای دل
بده انصاف یک آتش ز اسوزد مرا سوزد

چه بی پرستی سر از افت برق نگاه او
دل و جان کفر و ایمان سوخت تا دیگر چها سوزد

کعبه و دیر وطن گشت و غریبیم هنوز
تو بسجده نگردیم خدا میدانند

خاطر نازک حسن از غم عشق تمامست
هر چه خود میکند از جانب ما میدانند

کاهی به غیبت و گهی جام جست
دل دیوانه چگویم که چها میدانند

پر زیکایکی چشم تو رسوا شده ایم
تا دل از غم نهانی ما میدانند

یک غمزه [illegible] بادحرام
گر سر خویش ز تیغ تو جدا میدانند

شم ز ضعف بهولای جان بی تو شد
کسی لباس وفا رایگان نمیشود

غنیمت است که دل میرسید بفریادم
قبای درد مرا استخوان بی تو شد

قبای ذره وحشت در بر خورشید
نعس [illegible] کمان بی تو شد

بزیر خنده تو غنچه شبنم میسازد
و گر نه شیخ چرا زبان بی تو شد

سان نکشته خود در لباس [illegible]
وگر نه ماه چرا چو کتان بی تو شد

شعله پرستی تازه که می بخشم
اطاعتش رحلی بمسند خلعت
تنی که پیرهنش نقش بوریا پوشید
ببین که ملک قناعت چه وسعت آباد است

قبول میکند از ترس جان نمی پوشد
اگر کلیم لباس شبان نمی پوشد
قبای رنگ گل و ارغوان نمیپوشند
کدام ذره که هفت آسمان نمی پوشد

اسیر یکسبد و ستان نظر دارد
کسی که عیب خود از دشمنان نمی پوشد

تا کلفت خامه صفا پوشید
گل ایجاد غنچه بستر بود
ساغ سینه چاک ده ساقی
چه خوش آینده گشت نام خدا
اطلس و پرنیان نبندانم
انکه گل ریخت در کریبانت
انکه گلپوش کرد سرو ترا

دیده پیرایه حیا پوشید
که دلم خلعت وفا پوشید
باغ پیراهن هوا پوشید
سروش از یکگل قبا پوشید
هرچه پوشید خوشنما پوشید
خرقه چاک دلم ما پوشید
تنم از نقش بوریا پوشید

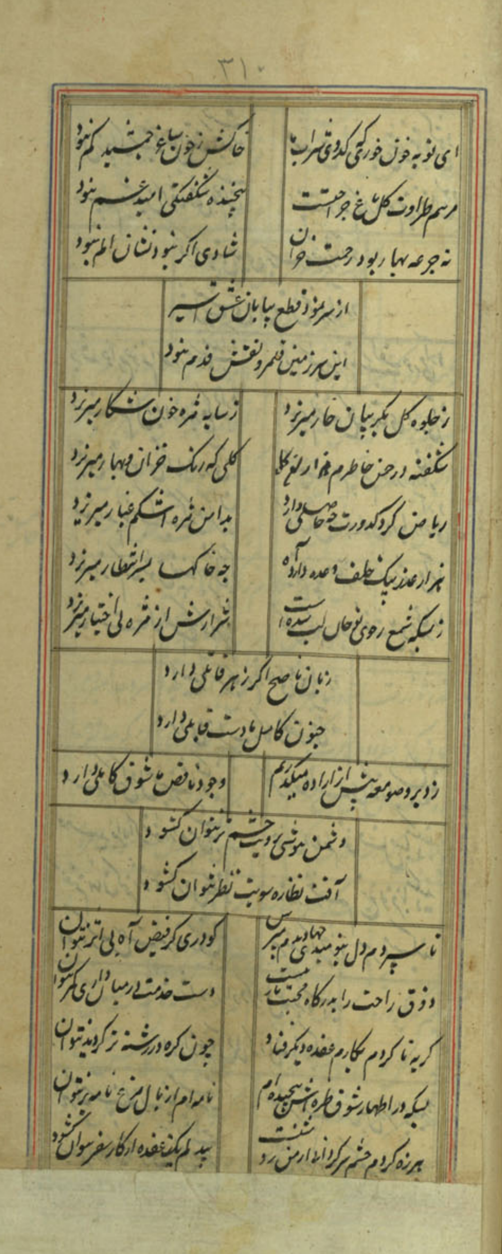
دامن رحمت انچنین باید
چه قدر عیبهای ما پوشید

صاف گشتم خلاص گشتم اسیر
یک نگوئی چه عیبها پوشید

از جان که می شنید اگر حرف غم نبود
از دل چه میکشید کسی گر ستم نبود

شرمنده تغافل نازو کرشمه ایم
تفرقشکه ... نوشتم

چشم تو انچه در حق ما کرد کم نبود
ممنون خامه ام که شکایت رقم نبود





ای تو به خون خوری که دوی شراب
رسم طراوت گل باغ چراست
نه جرعه بهار بود رحمت خزان

خاکش ز خون بباغ جمشید کم نبود
سنجیده شگفتگی امید غم نبود
شادی اگر نبود نشان الم نبود

از سر نبود قطع بیابان عشق اسیر
این سرزمین قلمرو نقش قدم نبود

ز جلوه گل بگریبان خار میبرزد
شکفته در چمن خاطرم هزار گلی
ریاض گرد کدورت چه حاصلی دارد
هزار عذر بیک خلف وعده داره آه
زبسکه شمع رخ تو جان لب بسته است

ز سایه قطره خون شکار میبرزد
گلی که رنگ خزان و بهار میبرزد
بدامن قطره اشکم غبار میبرزد
چه خاک بسر انتظار میبرزد
شرارش از قطره بی اختیار میبرزد

زبان ما صبح اگر زهر قاتلی دارد
چون کاسه ما دست قابلی دارد

ز دیر و صومعه بس از اراده میگذریم
وجود ناقص ما شوق کاملی دارد

دشمن هوسی وی چشم تو زبون گشود
آفت نظاره سویت نظر بتوان گشود

تا سپردم دل بتو مهدی جهاندیدم بسر
ذوق راحت را بدرگاه محبت بار نیست
گریه تا کردم بکارم عقده دیگر فتاد
بسکه در اظهار شوق قطره اشکی چیده ام
هر زه کردم چشم بر گرداندم از من رو نشست

کودری کر فیض آه بی اثر نتوان
دست خدمتی رمبادل داری نگر نتوان
چون گره در رشته زکر دیدنتوان
نامه ام از بال مرغ نامه بر نتوان
بید لم یکعقده از کار سفر نتوان گشود

دل ز چاک سینه وصل او تمنا کرد و سوخت
رسم و آیین گرفتاری هم از چون آموخت

حسن چه میداند بروی شعله دزدان کشود
اینقدر دانم که در دام تو پرواز نتوان کشود

نکو کمینی پایی بر سر منصوری آرد
شراب هستی جان در تن مخموری آرد

چه شد خوارم جنونم اینقدر ناز دوست میدارد
نبندانم دل دیوانه در بزمش که ره دارد
تجلی نامه موسی اگر از طور می آید
نبندانم خراب گشت گر یکقطره باران
بگلزارم کشد شوق تو پنداری دلی دارم
قناعت خاک ایمن کنج کو هر مشتی گرد

که زنجیر مرا از مار زلف حوری آرد
سوی بم نفس کلیدستهای نوری آرد
محبت سیم بیام مار زراه دور می آرد
کمان موج دریا زوی دریا زوری آرد
نسیم غنچه مغز مرا در شوری آرد
کلید ملک جم از نقش پای موری آرد

اسیر با سرانجام نوعالی یمنی دارد
برای شراب از کار فغفوری آرد

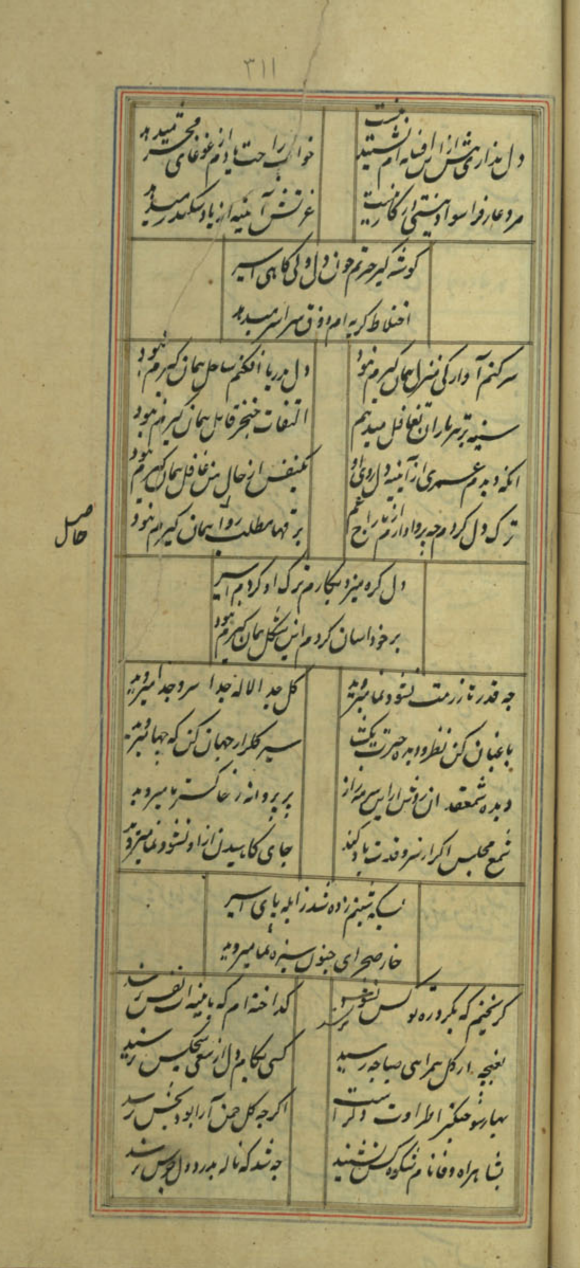
خرم کسی که دل بمحبت شاد میکند
صید مراد اگر نشود دام من حباب
گفتم نهان کنم ز تو سیم راز دل چه بود
امروز کس بهمت سر و قد تو

گلزار خاطری که ز آبادی میکند
خون در دلم تغافل صیاد میکند
از دور زخم تیغ تو فریاد میکند
هر بنده که مجرد آزاد میکند

شد شاد از او دگر دل غمدیده اسیر
دور از غم آن دلی که دلی شاد میکند

هر که بشنید لذت بیتابیم سر رسید
مبتلایم در خاک ما گردی ز من از خاطر نشست

اضطراب شوق بسمل مرغ از سر میدهد
خون گرم من بدرد کعبه ساغر میدهد


٣١١

دل ندارد همی کس این افسانه ام نشنید و رفت
مرد عار فراسوا دستی اگر هست

خواب راحت یادم از غوغای محشر میدهد
غرش آیینه از یاد سکندر میدهد

گوشه گیر حرم چون دل گاهی اسیر
اختلاط کریه ام ذوق سراسر میدهد

سر کنم آوارگی تیر اجل گیرم نبود
سینه تیر باران تغافل میدهم
آنکه دیدم عمری از آیینه دل روی او
ترک دل کردم چه پروا از نثار اج غم

دل بدریا افکنم ساحل همان گیرم نبود
التفات خنجر قاتل همان گیرم نبود
کشف از حال من غافل همان گیرم نبود
بر تمنا مطلب روا همان گیرم نبود

دل گره بند نگارم ترک او کردم اسیر
بر خود آسان کردم این مشکل همان گیرم نبود

چه قدر ناز رحمت نشود نما بتر
باغبان کن نظر و ابر حسرت نکشت
دیده شمع از وفس ارایس سر راز
شمع مجلس اگر از سر و قدت یاد کند

گل جدا لاله جدا سرو جدا میبرد
سیر گلزار جهان کن که جهان میبرد
پر پروانه ز خاکستر ما میبرد
جای کاهیدن از او نشود نما میبرد

سبکه تشبیم زاده شد زآبله پای اسیر
خار صحرای جنون سبزه نما میرود

گر نخیزم که بگرد ره تو کس نرسد
غنچه از گل سرای صباحه رسید
بهار سوخته از طراوت دگر است
تا بهراه وفا نام نکوه کس نشنید

گدا خته ام که بآیینه ات نفس نرسد
کسی بکام دل از سعی مجلس نرسید
اگر چه گل چمن آرا بود بخس نرسد
چه شد که ناله بدرد دل کس نرسد

حاصل



روشن نشد دلی ز بر تو افتادگان نشست
خون شد درون سینه دل و شکوه‌ای نکرد

بیهوده شعله دست تمنا بخس زند
بی‌جرأتیست آنکه بغیر خموشی نفس زند

آیینه در غبار کدورت نشست آه
روشن نشد الا که نکته با نفس نکرد

از دلم روزی که طرح روزگار انداختند
پیچ و دم کردند آرایش شد آروی حیات
از هجوم صید جای خنجر مژگان نماند
نشان هستی بغیر از درد سر دودی نبود
تا بر و بر دامن آستانه خواب سوختن

گل ز اشکم در گریبان بهار انداختند
غافلم در حسرتگه لیل و نهار انداختند
این سیه‌چشمان چه تیری در شکار
ساغری دادند و مارا در خمار انداختند
در حریم شعله در شش ز نگار انداختند

کم نگاهان از فریب وعده وصلی آه
هستی ما از چشم روزگار انداختند

بسکه دامان حجاب از الفت من میکشید
با امید حاصل گشت امید یاس است
زشت را چه گذاری تهمت از آیینه
پاس ناموس لازمست از نرم برون تیغ قدم
گرچه از ازش دل یک قطره‌ای اشتر نیست

گر شوم گلشن ز خونم رنگ گلشن میکشید
روزگار دانه عاشق بخرمن میکشید
سینه صندل انتقام از دشمن میکشید
ستم و بابان خاموشی نفس میکا
محرم او محو موج از جوشش دامن میکشید

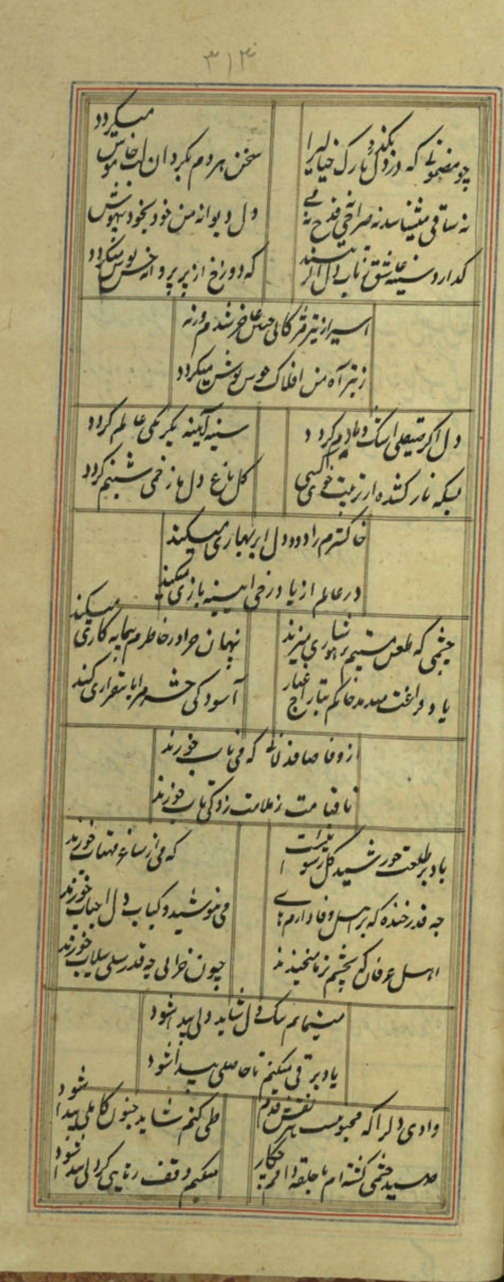
خوی عشق از حسن بیداد گناه خود آمیر
انتقام رشته به ناحق از من میکشید

چه شد گر دیده‌ام حیران بیم خاموش میکرد
برویت روزی عاجز نوازان حسن نمی

شب وصلت درود تو از چشم تو گوش میکرد
تحمل کیش می بیند تغافل گوش میکرد

۲





چو مضمونی که در دل بشکند رنگ حیا را
نه ساقی میشناسد نه صراحی قدح می
گداز و سینه عاشق تاب دل آراشد

سخن هر دم بگردان لب خاموش میگردد
دل دیوانه من خود بخود بیهوش
که دود رخ از پر پروانه خس پوش میگردد

اسیر از تیر قربانگاهی حسن عاجز شدم ورنه
ز تیر آه من افلاک هوس پوش میگردد

دل اگر صیقلی اشک دمادم گردد
بسکه نارکشیده از ریختن خوی کسی

سینه آیینه یکرنگی عالم گردد
گل باغ دل ما زخمی شبنم گردد

خاکسترم را دود دل ابر بهاری میکند
در عالم از یاد رخی آیینه بازی میکند

چشمی که طعن شبنم رهواری میزند
یاد و داغت صد ره خاکم بتاراج غبار

نهان چو او در خاطرم بیمایه کاری میکند
آسودگی چشم را ابا شعر ارای کنند

از وفا صافند آنها که می ناب خورند
نا فقامت ز ملامت زندگی یاب خورند

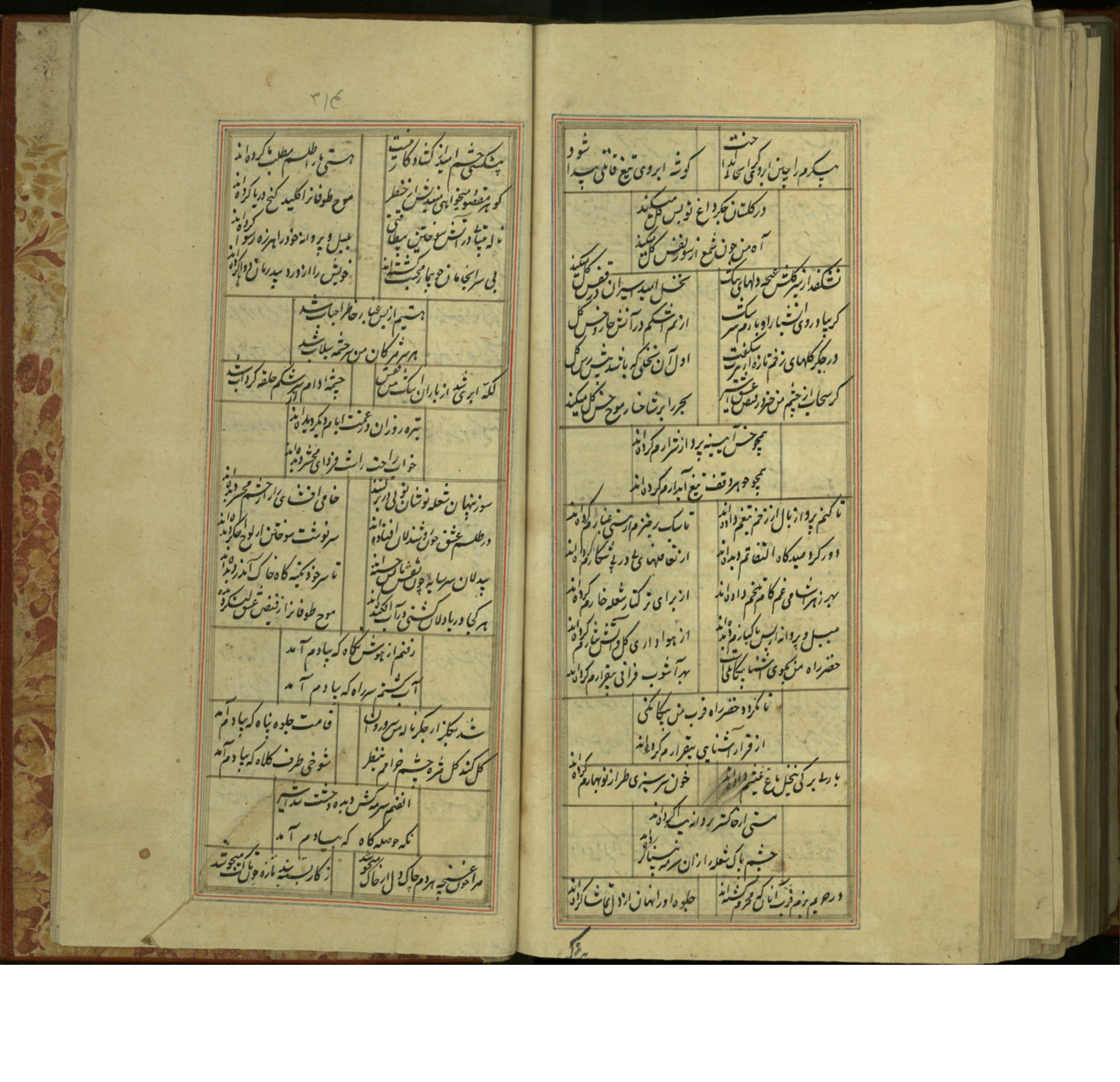
یاد بر طلعت خورشید گل رسوا
چه قدر خنده که بر اهل وفا دارم ما
اهل عرفان که بچشم زمانه بخندند

که می ز ساغر پنهان خورند
می خورشید و کباب دل احباب خورند
چون خرابی چه قدر سیلاب خورند

سینه‌ام سنگ دل شاید دلی پیدا شود
یاد بر تیغ میکنم تا حسی پیدا شود

وادی دل را که محبوبست با نقش قدم
صد سید چشمی گشته‌ام تا حلقه دام دگر

طی کنم شاید جنون کاملی پیدا شود
میکنم وقف رسایی گرد پایی پیدا شود



هیکرم را چنین ابروکجی احسانها دید است
گوشه ابروی تیغ قاتلی پیدا شود

درگلستان جگر داغ تو بس گل میکند
آه من چون شمع از سوز نفس گل میکند

ننگفد از سیر گلشن غنچه دلهای تنگ
نخل امید اسیران در قفس گل میکند

گر بیاد روی انشب اراو بارم سرشک
از نم اشکم در آتش خار و خس گل

در جگر گلهای زخم تازه از سر شکفت
اول آن شخی که باشد پیش رس گل

گر سحاب از چشم من خونم فرو ریزد عشق
بحر را بر شاخسار موج خس گل میکند

همچو خس آیینه پرداز شرارم کرده اند
همچو جوهر وقف تیغ آبدارم کرده اند

تا کنم پرواز بال از زخم تیغم داده اند
تا سبک پرخیزم از هستی غبارم کرده اند

دور گرد صیدگاه التفاتم دیده اند
از تنعمهای پیچ در پیچ نگارم کرده اند

بهر زهر شامی غم کام تلخم داده اند
از برای زر کنار شعله خارم کرده اند

بلبل و پروانه از بس بیکار زنم دیده اند
از هوا داری گل و آتش نثارم کرده اند

خضر راه من نکوی آشنا بیگانگی است
بهر آشوب فراغی بیقرارم کرده اند

تا نگردد خضر راه غربتم بیگانگی
از قرار آشنایی بیقرارم کرده اند

بار رطب برگی نخل باغ غنیتم داده اند
خون سرسبزی طراز نوبهارم کرده اند

هستی از خاکستر پروانه بیکر داده اند
چشم پاک شعله را زان سرمه بینا کرده اند

در حریم بزم قرب آنانکه محرم گشته اند
جلوه او را نهان از دل آشکار کرده اند

بهر که



پیشکشی چشم امید کشاده کار زیست
هستی ما را طلسم مطلب ما کرده اند

کو هر مقصود میخواهی مینه بندش از خطر
موج طوفان را کلید گنج دریا کرده اند

ناله تنها در آتش سوختن بیطاقتی
بلبل و پروانه خود را هرزه رسوا کرده اند

بی سر انجامان چو بیمار محبت گشته اند
خویش را از درد بید رمان دوا کرده اند

هستیم از بس غبار خاطر احباب شد
هر سر مژگان من سر چشمه سیلاب شد

لکه ابری شد از باران اشک من نقش
چشمه دام آذر اشکم حلقه گرداب شد

تیره روزان در غمت ایام دیگر دیده اند
خواب راحت را شب فردای محشر دیده اند

سوز پنهان شعله نوشان نوبی از بر کشند
خامی افسردگی را چشم مجمر دیده اند

در طلسم عشق چون شیدا افتاده اند
سرنوشت سوختن از لوح اخگر دیده اند

بیدلان سرمایه چون شمع عاشق آراسته اند
تا سر خود تکیه گاه خاک آخر دیده اند

هر کجا دریادلان کشتی در آب افکنده اند
موج طوفان را ز فیض عشق لنگر دیده اند

رفتم از هوش نگاه که بیادم آمد
آب گشتم سر راه که بیادم آمد

شد بکلزار جگر ناله سروری
قامت جلوه پناه که بیادم آمد

گل کند گل شره چشم خرام منظر
شوخی طرف کلاه که بیادم آمد

انفعم سرمه کش دیده وحشت شد اسیر
نگه حوصله گاه که بیادم آمد

مرا چون غنچه هر دم چاک دل از حال بیخود شد
زکار بسته تازه حال ما میخوشد

زفیض خاکساری رو دهد گل سر افرازی / مده سر رشته از کف کر جاه کم جویند
تجلی از فروغ حسن او زانگونه سرشار است / که آتش همچو خون از دیده بیرون آید گر همچو
سر هر کس که خشک آب وشود عمر ابد یابد / زلال خضر از آن سر چشمه قرا کی همچو
چنان از نرگس مخمور ساقی گشته ام بیخود / که بعد از مرگ از خاک وجودم تاک می روید
بهر جا پرتو شمع خیالت گشته نور افشان / دل پروانه مانند سپند از خاک می جوشد
بکار بیهده تا کی رسید مدارک مشت آمدم / چو مهری که جای اختر از افلاک می جوشد
دل افسرده هر خام جوش ما چه میداند / ال کسی تا می نو شد نشاط صهباچه میداند
زبان را هر که سود خود بفهمد بست باز آر / خریدار هوای قدر این سودا چه میداند

زبان جور او را انجمن جوهر نفهمد
بدآموز تمنا قدر استغنا چه میداند

بلب هر دم ز شادی شکر ابرو را بنگنجد / که در دام تغافل غیر صید ما نمی گنجد
طراز نوبهار عشرت ما خون سر مست است / گل نشو و نما در جیب تخل ما نمی گنجد
در آیین وفا لب تشنه ذوق شهادت را / بگوشش بیقراری وعدهٔ فردا نمی گنجد
مراد انشه از جام تغافل مست میسازد / که در ظرف حریفان جوش این صهبا
ز ذوق نسبت تبخاله بیمار عشق او / حباب از بس بخود بالیده در دریا نمی
زلبس دلهای سخت از کینه روشن شد ازو ۲ / شرار از تنگی جا در دل خارا نمی گنجد

شوق او راه دیدم چه شعله سر کش میکند / شوخی می در ایام غم کار آتش میکند

شد بهار از خنده گل غنچه دلها گشود / ابر روی بهار زاغ گلشن سود گشود

۳۱۵

تپیش گران که زهره نظاره خستند / نشناخت شد صبح که خود در آسمان خستند
بلبل باغ شرمت دنبال نمی خستند / از بس ز شرم روی تو گلها کند آ خستند

رباعی

امشب که نخفت صید که صیاد که بود / تا صبح دلت گوش بفریاد که بود
با ورنگنی که گرده خون ز بلم / از جوش طرب باد تو در یاد که بود

نه انگشت اینکه سر و تو در چشم غلو دارد / نگاه از شوق دیدارت دل آرزو دارد
گل همایه هم در دست ساقی غنچه میگردد / مگر در سر هوای غنچه خندان او دارد
ز بس از حرف شوق او گل در گریبان میگردد / بیان غنچه مکتوب اسیران رنگ و بو
شکست زلف او بیمار شد چه دانستم / که هر گشتم خون خط سیاهی در لب او دارد
ز بس دل با خیالش میکند مشق پریشانی / سر بند نسیم زلف او را مو بمو دارد
سجودی پیش محراب ابرو مینو اکردن ۲ / اسیر از خون صید دو عالم گرد و نمو دارد
ز موج آتشین بند نقاب شرم گشتیه / ز عکس چهره او دختر رز سیکه زد دارد

شد م نرسنده عشق از تغافلهای سرم او
خوشا چاک دلی کز منش مژگان رفو دارد

سکه بیکامی از خاطر اکل گذرد / تا خیالش ز دل ما بنفس گذرد
نتوان داشت ز بخیر در آن انجمنم ۲ / که بجز حرف پریشانی کاکل گذرد

غیر کاکل سر او نشنیده است کسی
گر سر سرو سهی سایهٔ سنبل گذرد

شب کجا بودی که آتش در دم چو رنو ۲ / در سر شوریده صد صبح قیامت شو رنو



گردی ستم بغیر و از من بهانه سوختم
روشن چو زاغ کس چراغ اسمی مباد

با غنچه بوی تو ام ناله فراموش نکرد
این دو دو چو غنیست که خاموش نکرد

وا دست قیست نکهت خام دلارا
در صف رنده دلان عزت دیگر دارد
دید تا چشم تو دانست که ز روز سیاه ست
آن باده که خمیازه کش خویش نکرد
هر که چون شیشه دعای قدح از دار دارد
چشم عاشق جز از گردش اختر دارد

عشق بگیرد از آن عارض پر نور شود
تا بچشم هر اگر کس نگرد کور شود

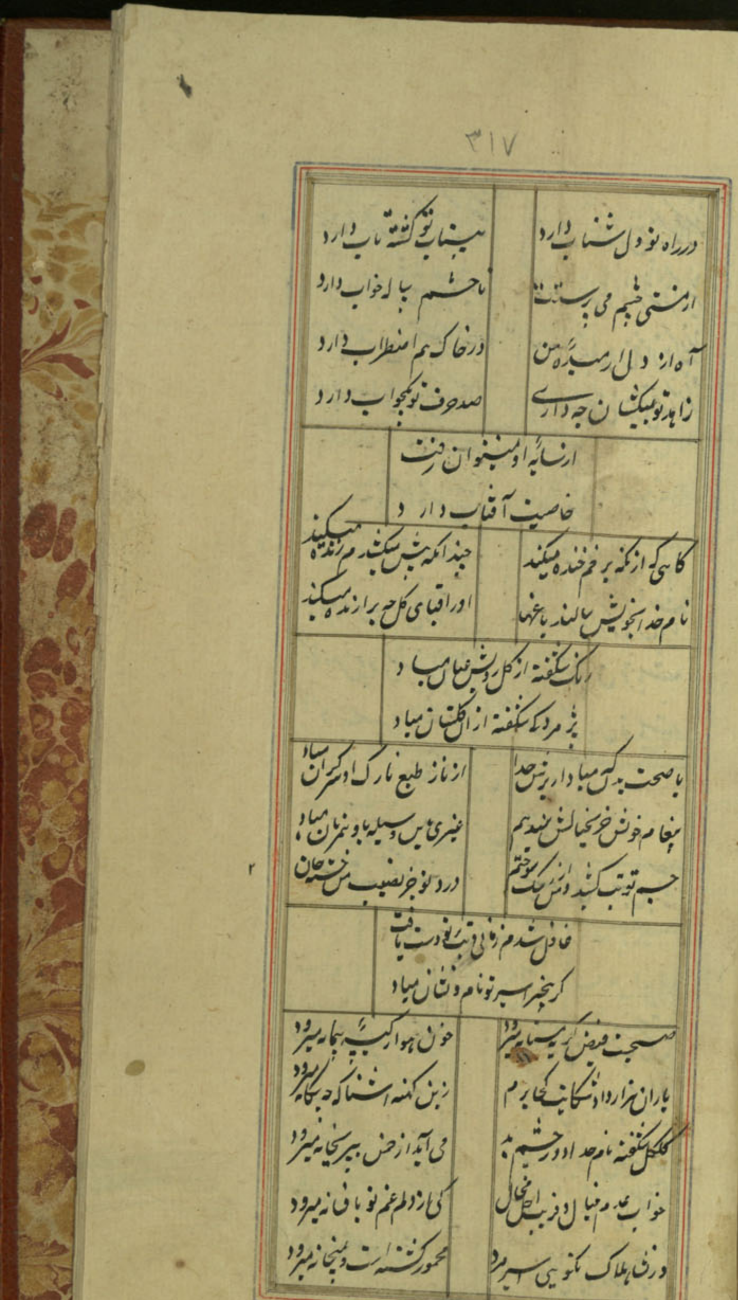
حلقه دام گرفتاری ما آزادیست
سایه سرو مباد از سر ما دور شود

کار بر دل بسکه افغان تنگ کرد
هر نفس جا بر گریبان تنگ کرد

اعتقاد نیست ما را بر سبیل
سکه بالید از غم تشنه او
گر به سر وش ما مبیل گذار
گر به ارس در بر وی دل کشود
گفتگو بر لعل در ایمان تنگ کرد
کشته ام جا بر شهیدان تنگ کرد
خنده گل بر گلستان تنگ کرد
کار بر دشت و بیابان تنگ کرد

مرد جنگ شوخی مژگان او
جز که را بر عندلیبان تنگ کرد

گو جنون دل چه باشد سود شود
کرده ام با خاک غربت الفتی گر رفتنم
برق وصلی کو که سوز دخرمن ما را آید
مغز هوش از جوش تمنای کف دریا شود
قطره باران غبار خاطر صحرا شود
حاصل عمر تماشای نهان پیدا شود


۳۱۷

در راه تو دل شتاب دارد
از مستی چشم می پرستت
آه از دل رمیده من
زاهد تو بیک نان چه داری
بیمار تو گشته تاب دارد
با چشم پیاله خواب دارد
در خاک هم اضطراب دارد
صد حرف تو یک جواب دارد

از سایه او بسنوان رفت
خاصیت آفتاب دارد

گاهی که از آنکه بر خم خنده میکند
نام خدا انجوش بالنده باغها
چند انکه بیش سکندرم زنده میکند
اوراق های گل چو برازنده میکند

رنگ شگفته از گل روشن عیان مباد
پژمرده که شگفته از ان گلستان مباد

با صحبت بدکس مبادا دار پرش جدا
پیغام خوش خوش خیالش بندیم
جسم تو تب کشید و از من یک سوختم
از ناز طبع نازک او دیگران مباد
عنبری این وسیله با و نمایان مباد
درد تو جز نصیب من خسته جان

۲ غافل شدم زمانی و تب فرصت یافت
گر بخبر اسیر تو نام و نشان مباد

صحبت فیض از پی سنبل سر برد
باران هزار داد تکاپو بکار برم
گلگل شگفته نام خدا دور چشم بد
خواب عدم خیال دو زلف اجل محال
در زلف هلاک نکویی اسیر مرد
خون هوا که بیمار سبز برد
زین کهنه آشنا که به بیگانه میبرد
می آید از چمن پی پرسیدن بیمار برد
گی از دلم غم تو با فانه میبرد
مخمور گشته است و پیمانه میبرد

جنون هر لحظه چون یالم تبار رگ که بریزد     محبت در دلم چون غنچه رنگ حال بریزد ۲
سرم باد اجتناجوی شمشیر جفا کیشش     که آب خضر رش از سر چشمه فتراک بریزد
خرامی گر کند مست با حسن عالم‌سوز     بهر سو آفتابی چون غزال تا ک بریزد
دهد چون ساغر می لاله بیداغ از صحرا     چو در جولان عرق از روی نشان کی بریزد

خیال از دره هجران تو بینالد اسیرا
که آخر جای نک از دیده افلاک بریزد

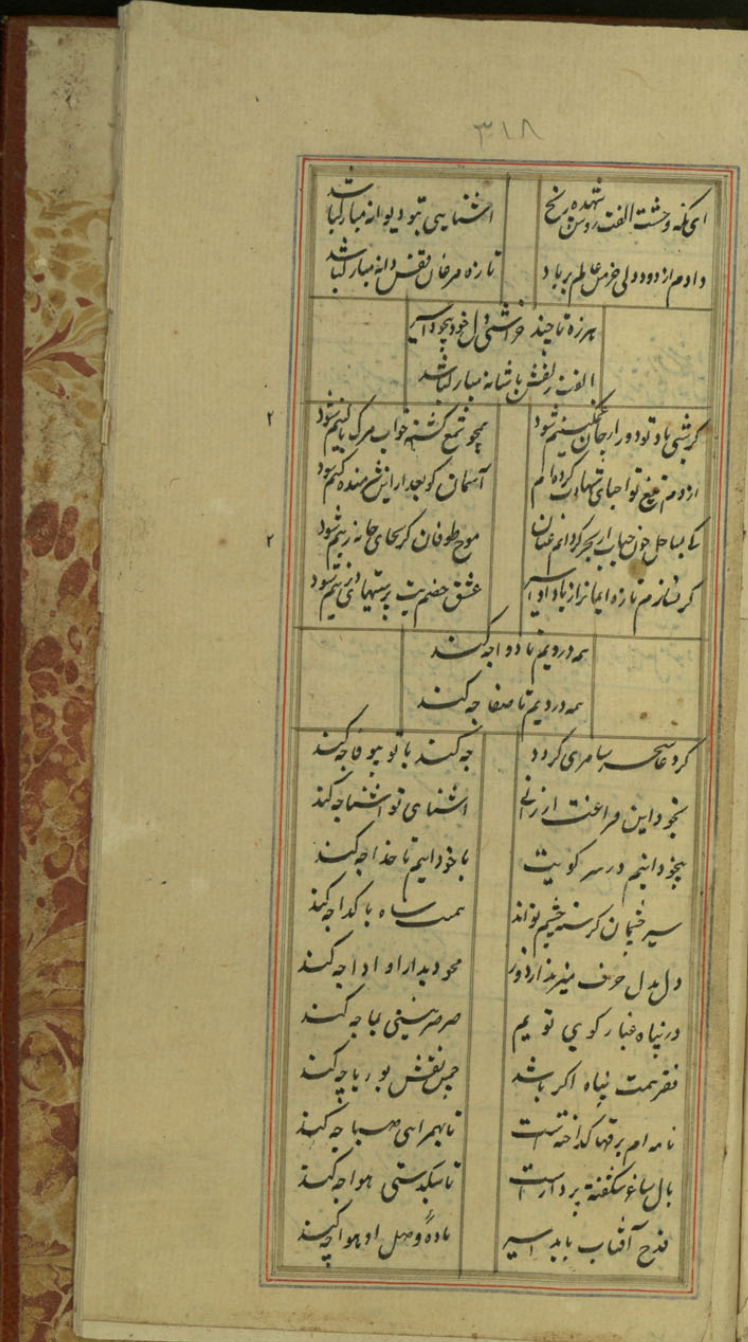
نکه یار گریبان تو باشد     اگر یار گریبان تو باشد ۲
برم با بوی پیراهن که رستم     خبر بد از گریبان تو باشد
نگاه من چو بوی غنچه پنهان     گرفتار گریبان تو باشد
بخر کانت سپردم رشته جان     که در کار گریبان تو باشد

هر خار که از چمن بر آید
بهر دل زار من بر آید

راحت از گفتنیها     این سبزه کی از زمین بر آید

فریاد و ناله خاموشیست
هر سبزه ز خاک من بر آید

نوبهار است پیمانه مبارک باشد     جامه عریانی دیوانه مبارک باشد
خم ابروی ترا دیده بسم الله است     ماه نو بر رخ پیمانه مبارک باشد
دلم از فیض تماشای تو دانم چمن است     تا قیامت تو این خانه مبارک باشد
از طلسم دل من خواب شناسد ترا     روشن تاره افسانه مبارک باشد
که رباید غم و گاه فزاید هوشش     باده بر عاقل و دیوانه مبارک باشد




ای که وحشت الفت روشن شهیده رخ     آشنایی تو دیوانه مبارک باشد
داده‌ام از دود دلی خرمن عالم بر باد     تا زه مرغان نقش دانه مبارک باشد

هرزه تا چند خوش دل خود بجو دا اسیر
الفت زلفش با شانه مبارک باشد

گر خوشی باد تو دور از جان غمگینم شود     همچو شمع کشته خواب مرگ بالینم شود ۲
از دم تیغ تو جای شهادت کرده‌ام     آسمان کو جدا از این خنده کینم شود
تا به ساحل چون حباب از بحر گردانم عنان     موج طوفان گر بجای خانه زینم شود ۲
گر فسازم تازه ایمان را زیاد او اسیر     عشق حضم بت پرستیها دینم شود

همه دردیم با دوا چه کنند
همه دردیم تا صفا چه کنند

گرد عالم سحر سامری گردد     چه کنند با تو بیوفا چه کنند
بجو داین فراغت از رانی     آشنایی تو آشنا چه کنند
بجو دانیم در سر کویت     با خود اییم تا خدا چه کنند
سیر خیابان گرسنه چشیم تواند     همت شاه با گدا چه کنند
دل بدل حرف میزند از دور     محو دیدار او ادا چه کنند
در پناه غبار کوی تویم     صرصر سینی با چه کنند
فقر همت پناه اگر باشد     جبین نقش بوریا چه کنند
نامه‌ام بر قفا گذاشته است     نا بهمراهی هما چه کنند
بال ساغر شکفته بر دارست     نا شکسته هوا چه کنند
قدح آفتاب باید اسیر     باده وصل او هوا چه کنند

دوستی پیش دلت ازران دارد … خانه خاطرت آباد دان باد

شب که هر مویم زهجران شعله دیگر شود
گر بدل دستی گذارم پاره اخگر شود

از من آن چشم تغافل کیش غافل میشود … گر چنین خواهد گذشتن کار مشکل میشود
عشق هر کس را اگر بنوسد خلعت غم در لباس … گاه با اخگر گهی با غنچه یکدل میشود
بعد مردن هم محبت شمع بالین منست … آب گوهر که بسعی خاک زائل میشود
بیجا لنگی دلم در سینه میگردد قرار … چون صدف خالی شد از از موج حل
هر که پیش از نیستی گردد سبکروحی شد … تربت او سنگ راه کعبه دل میشود
مطلب ما در بهار سوختن گل میکند … دانه امید ما از شعله حاصل میشود

همچو شمع کشته با دستی عقلت بکوش
کر اسیر از یاد او یکلحظه غافل میشود

تنها نه ز گریه ام جگر میسوزد … از داغ من آستین تر میسوزد
دیوانه دلم عجب تماشا راز نیست … و از سوختگیش بیشتر میسوزد

تا از حدیث تلخ لبت شور میکند … خون در دل جراحت ناسور میکند

اگر یک دم خیال آتش از دل دور می افتد … چو مرهم زخم ما از دیده ناسور می افتد

خوش انداکه مشکل کشی از تو باشد … نظر گاه اینها از تو باشد
اگر مهر با ما اگر کین کرانی … رضا از تو باشد رضا از تو باشد





دل جز می عشق تو بهوش مباد … با غیر عمت دست در اغوش مباد
سرچشمه حیوان شود ار ساغر می … بی یاد لب لعل تو ام نوش مباد

گر خصم ز خود لاف زند در هر باب … با حمله کین تو کجا دارد تاب
گر جان برد از شعله تیغ تو اگر … چون جوهر شیر شود دغوه در آب

ای دل در نبرد عشقبازی تا کی … وی خون شده لاف نوبنیازی تا کی
بودن هدف تیر ملامت تا چند … بیچاره بجون خویش بازی تا کی

زخم زنمای نمکت میسوزد … بر ناله من دل فلکت میسوزد
بر لب تیره بهتر افتد آتش … اینست که آه من فلکت میسوزد

تا چند حدیث شمع و پروانه کنیم … یا حرف گل و بلبل افسانه کنیم
برخیز که جام می آریم بکف … وز باده علاج داد دیوانه کنیم

ای سوخته عشق تو جان آتش … وی گرم ز شکوه ات زبان آتش
هر کس که بدید خال بر روی تو گفت … هندوست نشسته شب میان آتش

افغان که نه دل برای سوز آوردیم … نه ناوک آه سینه سوز آوردیم

بیهوده چو آفتاب و مه بر سپهر | روزی شب و شبی روز آوردیم

امشب عیش بی‌بدل خواهم کرد | لب با لب ساغر آشنا خواهم کرد
فردا که بدور خم بر بندای زاهد | کی دامن از دست رها خواهم کرد

پیوسته خدا را اطاعت میکن | اوقات شریف صرف طاعت میکن
تا صاحب آبرو شوی چون خورشید | با نان جوین خود قناعت میکن

ای باده کشان قمر ده که باز آمد عید | در گلشن امید گل عیش دمید
شد وقت که در مجلس ما هر صبح | صد طعنه بخورشید زند جام نبید

ای حسن تو برهمزن صد قافله هوش | عشق تو برآورده ز افلاک خروش
بسیار بجنبیم مگر از روی کرم | تا کوی تو آورد نسیمم بر دوش

ای ذات و صفات تو مبرا ز عیوب | یکنام ز اسمای تو علام غیوب
رحم آر که عمر و طاقتم رفت بباد | نه نوح بود نام مرا نه ایوب

دانی ز چه یکنام ز حق آمد غفار | یعنی که بمجرمان عاصی نام آر
گر جاهلی از جهل نکردی گنهی | پس عفو بنده می‌نشستی بیکار



از بسکه دلم ز آتش هجران سوزد | سر رشته کفر و دین و ایمان سوزد
میسوزم و حال من بکس روشن نیست | چون شمع که در مجلس کوران سوزد

ای بسته غمت از همه عالم هم باز | وی رشته دام تو به از عمر دراز
با دادل من بجای طبل بازت | تا نشکنی بسوی دشت آواز

ای آتش و باد و آب و خاک ای بنگر | بر خاک و آب و آتش و گل منگر
از آتش و باد و آب و خاک جهان | چون باد ز خاک و آتش و آب گذر

روزی تپش از حال دلم کرد آگاه | هنجواست که ضعف را بر دهر گواه
تا بر تن او رسید صحبت با رفت | آیینه عرق بکند از گرمی آه

چون ابر کسی که با دو چشم گرید | هر گشت چنین دوری در بار گردید
مردانه که بر بود ز هر حلقه برفت | گر محو بنفس هم تن با گردید

در راه تو دست دیده و دامن کرد | یعقوب دل و تهمت پیراهن کرد
مژگان گرسنه چشم من در لدرت | مورست که خانه جیب او گو کرد

مسکینم و دیده عافیت ارازم | من نالم و ناله نشنود آوازم

| | |
|---|---|
| از ماست که چشم عالم بازی بیراست | هنگامه اعتبار عالم برپاست |
| یک لحظه نبوده ایم بی عیب جنون | روز و شب ما دو حلقه زنجیر است |
| هر چند که سر بسر گناه آوردیم | در سایه رحمت پناه آوردیم |
| در تشنه امید زلال کرمت | چون نامه خود روی سیاه آوردیم |
| عشقم که هوس کشته دامن گیرم | یاد آرد که مردود جوان و پیرم |
| صد بار ز پا فتاده ام در هر گام | در راه جنون نقش پی زنجیرم |
| روزی ز قضا پای فلک در گردن | گر فاقه کشتنش کرد دیگر کیش |
| رو داد ضیافتی و مهمان ماش | در دام آورد مگس کفش خان |
| مجلس ز می پیاله گردد روشن | چشم طرب از پیاله گردد روشن |
| پژمرده بود گل قدح بی می ناب | از آب چراغ لاله گردد روشن |
| زان نغمه که سرمایه حال تو بهشت | مجلس چو پیاله یک لب دارد هوشت |
| در چنگ کمانچه کار جام است | پیمانه باده فریب ناموس است |
| در وادی غربت که بهم زنند است | هر خار گریبان فره گر بابست |



| | |
|---|---|
| شد باغ ز شمع گل رعنا روشن | ور مشعل لاله گشت صحرا روشن |
| از پرتو روی آتشین رخساری | گردید چراغ دیده ما روشن |
| یارب ستمگاری این چرخ کهن | قزوین شده بر من خرابات حزن |
| چون دیده یعقوب روز وصل یوسف | چشم از خاک اصفهان است روشن |
| در هجر بسکه چشم من می‌گرید | هر کس ستمم در الحمس می‌گرید |
| خورشید ز آتش دل من می‌سوزد | افلاک بحال زارم می‌گرید |
| قزوین که بود گرد و غبارش سرگین | چو گشته به یاد نثارش سرگین |
| چون کوزه پیاله دهد فردی | سوزند چو شمع بر مزارش سرگین |
| یارب دل فارغ و تن آگه ده | دستی ز گریبان امل کوته ده |
| یکباره مجردم کن از قید همه | نزدیک خود از رهی که دانی ره ده |
| مسجد روزی که پر نوا زر گوی داشت | زاهد هوس سلسله موی تو داشت |
| محراب سجود پیش ابروی تو داشت | زان پس به تقابله کرده روسوی تو داشت |
| پیوسته ز هجران جگرم می‌سوزد | آتش به درون چو مجمرم می‌سوزد |

از کثرت اشک همچو قلیان شب و روز — در آبم و آتش بسرم میسوزد

تا ماه باشد از خطر ایمن سفرت — توفیق رفیق باد و چاکر ظفرت
اقبال روان همچو غلامان از پس — دولت چو دعای من روان از برت

صاحب دردی بجان دردم نرسند — دلسوخته باده سر دم نرسند
آواره چنان شدم که در راه طلب — گمنامی هم بگرد گردم نرسند

شوخی از ناز زهر خندی نزد — تیری بر جان مستمندی نزد
خشمش هر چند از کسی مطلبید — ابروش تغافل بلندی نزد

در راه محبت هر کس که نهاد — سرگشته ز خاکسار چون باد
غمگین نشوی ز دور ایام که است — بر هیچ کسش نشانه رنگ مراد

جبریل که برگزیده لطف خداست — بلبل صفت از مدح علی نغمه سراست
دانی ز چه رو سه حرف آمد نامش — یعنی که چهار یار هنگامه ماست

آن دل که حب مرتضی یابد زین — فردای قیامت نبود داور دین
تا نام علی را بگوید از نور — خورشید بپنبه میکند تحسین



آنم که ز من ناله فلک پیما شد — دوزخ ز شرار سینه ام پیدا شد
از چشم ترم قطره اشکی بچکید — بر خاک فتاد و نام او دریا شد

گر حسن تو اینچنین فزون خواهد شد — کار همه کس عشق جنون خواهد شد
از لجه غمت کشتی صبر صد نوح — مانند حباب سرنگون خواهد شد

در باغ نوای بر اوج رغبت خورشید — بر سبزه فلک طعنه زند گر به بید
در سر دارد هوای پابوسی تو — زان بید موله اینچنین هم خندید

در جو نثاران که کلک جان ما شد — عشق بکه کافر و مسلمان ما شد
از بید موله است یا کاکل یار — با طره حوری که پریشان باشد

در باغ نسیم صبحدم زلزله داشت — سنبل ز رباب بیجه گل از او سلسله داشت
چون بود نگاه گل بآتش سر و کار — تعلیم سیه کاری از آن سلسله داشت

در کعبه وصل او که صد مرحله داشت — ور دوری راه پای سعی آبله داشت
بستیم لب از شکایتش خون دیدیم — از دست جفاش عنبر هم صد گله داشت

از نار بر انگیخت چو آن شوخ سمند — گفتی که مگر شعله شد از باد بلند
از بهر گزند چشم بد از سپهر — در مجمر خورشید فلک سوخت سپند

تا روح تو در خلد برین سیر کرد
غم آمد و جا در دل مرد و زن کرد
از ناخن ماه نو فلک سینه بریش
در ماتم تو سیاه بر و بر تن کرد

در عشق که قید نامی و ننگی نیست
جز خون دل آب دیده را رنگی نیست
از بسکه نشسته ما و کس برهم
در سینه ما جای دل تنگی نیست

گرچه دل روشن مرا امیدی هست
در بیم ندانست که امیدی هست
در کلبه خویشتن ندیدم رو هست
روشن نشد این مرا که خورشیدی هست

در کلبه خویشتن ندیدم رو هست
روشن نشد این مرا که خورشیدی هست

دیر تو در اما جگه شیر نهاد
از تیر و کمان داد دلبری میداد
هر تیر که بر نشانه زد از سر شوق
خم گشت کمان و بوسه بر دستش داد

در دست تو چون جلوه کند تیر و کمان
مژگان دوزی بچشم خصم از رم کمان
یکراست کسی ندیده در زیر سپهر
جز تیر تو کوست دلنشین خصمان

خواهی نشوی کباب سنگ آسر
صیاد دلا گر انگزدی تخم بسر
مانند کمان بکوبنه سر بسر
از خانه قدم منه برون چون تیر



زنهار ز غم دمی جدائی نکنی
با غیر بجز آشنائی نکنی
منت ز کلاه و کفش کردن شیخ
زنهار که این سیه و نانی نکنی

دوش از در من در آمد آن مشکین خال
سرمست بکف جام می مالامال
گفتا رمضان چو رفت آمد شوال
ساغر منگر بطاق ابروی هلال

آمد شوال و رفت ماه رمضان
ساقی جامی بدین لب چنگ رسان
آن باده که گر ز روشن افتد بسپهر
از چهره خورشید آید یرقان

ای برده گرو خوی تو از جوی شراب
از عکس رخ تو لاله گون روی شراب
شکست زرش هست از باده خوری
بیرون ناید هرگز از او بوی شراب

ای از گل خورشید جمالت بهتر
نخل قدت از سرو چمن موزونتر
مجنون گل روی تو گردیده بباغ
زان سوخته اند لاله را داغ بسر

تا گشت سر کوی تو آن منزل من
حل گشت بمن عشق تو مشکل من
برغم چه نهم تهمت بیهوده که هست
پیمانه پر باده حسرت دل من

ما را در عشق همدمی جز غم نیست
در سینه تنگ ما نفس محرم نیست
گر زلف تو با خطت بهم پیوستند
اسباب جنون بهر دل ما کم نیست

در بزم تو هر دل که قدح نوش شود
زوار می شوق وصل بیهوش شود
روغن هر چند روشنی افزاید
بسیار چو شد چراغ خاموش شود

از گرمی سینه ام نفس میسوزد
بر ناله من دل جرس میسوزد
در دام محبت منم آن مرغ اسیر
کز شعله آه من قفس میسوزد

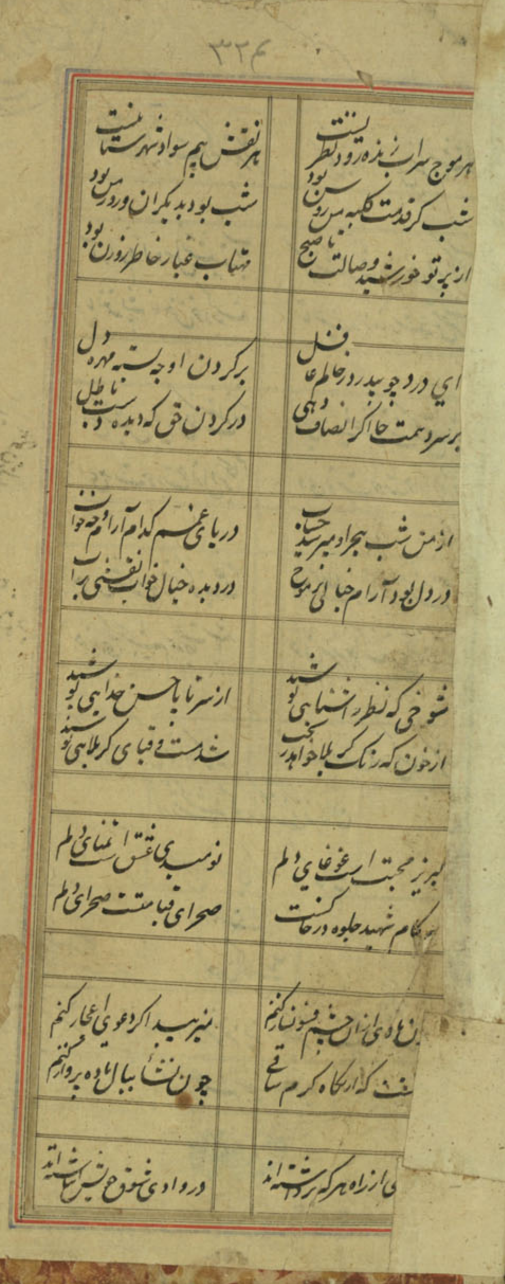
در عشق تو گر کشته شمشیر شوم
بیدردم اگر ز خون کفن گیر شوم
زان آمده در عشق مرا پای بدرد
تا در سر کوی تو زمین گیر شوم

ای لعل لب تو کرده مرزار جا تنگ
وی فتنه ز دست چشم شوخ تو بتنگ
تا ثیر نگر و اشک خونین بنگر
از کوشش یاران بدمد لاله ز سنگ

در مدرسها درس غلط فهمیدیم
از معنیها لفظ فقط فهمیدیم
در دعوی علم ما که خواهد خندید
هر سطر بر از یک نقطه فهمیدیم

دیدیم بیک نظر تراب همه را
دیدیم بجز فرح حباب همه را
ای هجر زخت کشوده آرد بد ره
خون گشته ز رشک لب لعل تو در

ای هجر زخت کشوده آرد بد ره سنگ
خون گشته ز رشک لب لعل تو در سنگ
زلف ظلمات و چاه آب حیات
چشمت آهو خال ختن نافه مشک




هر موج سراب زنده رود نظر
هر نقش سیم سواد شهرستانست
شب گرد تو دست کعبه من روشن بود
شب بود دیده یکران و روشن بود
از پرتو خورشید وصالت تا صبح
مهتاب غبار خاطر روشن بود

ای درد چو بید ر و جالم غافل
بر گردن او چه بسته مهره دل
بر سر و سمت جا اگر انصاف دهی
در گردن حق که دیده دست باطل

از من شب هجر او بمیر سید حساب
دریای غم کدام آرام چه خواب
در دل بود آرام حباب از موج
در دیده خیال خواب نقشی بر آب

شوخی که نظر آشنای تو شدند
از سر تا پا حسن خدای تو شدند
از خون که رنگ گر بلا خواهد بخت
شد دست قبای کربلای تو شدند

لبریز محبت است غوغای دلم
تو سبزی عشق است تمنای دلم
هنگام شهید جلوه در حالت گشت
صحرای قیامت است صحرای دلم

ن دل ز چشم فسونساز کنم
تیر سید اگر دعوی اعجاز کنم
... که از نگاه گرم ساقی
چون نشئه ببال باده پرواز کنم

ی از راه هر که در رشته اند
در وادی شوق و حسن شتافتند





طلسمکده ایست سر که از هر خار
شمعی بره اصل نظر داشته اند

آرام ندارد دل تقیید رباب
با نغمه نشه ناخن خود چه کند
گر نشتر نشه داده خون در رگ خواب
تا چند زند بر رشته تن مضراب

ای نبض دل زن فلک شعله نواز
وی شیشه عشرت شکن شعبده باز
ای مدت جورت ز ازل در انجام
وی نوبت مهرت ز ازل دور دراز

چون شعله بسوز تا گویندت خام
خواهی که بچشم همه جا باشد
راحت مطلب تا نبرندت آرام
چون سرمه بخاک ساز تا آموز رام

گردم گل سودای کی خواهد گردید
اسم صفت غمهای کی خواهد گردید

در رشته چشم گوهر اشک از مژگان
تسبیح تمنای که خواهد گردید

تمت الدیوان
بعون الملک المنان

بتحریر فی شهر صفر ختم بالخیر والظفر سنه اثنی ستین و الف
من الهجرة النبویة المصطفویة



